

به عقب برنمے گردیم

زندگے، زوال و امید در سوریه جنگ زدہ

رانیا ابوزید



ترجمہ مہدی ہاتف



३४

به عقب بر نمی گردیم

زندگی، زوال و امید در سوریه جنگ زده

३४

به عقب بر نمی گردیم

زندگی، زوال و امید در سوریهٔ جنگ زده

رانیا ابوزید

ترجمهٔ مهدی هاتف

کتاب سال فایننشال تایمز

کتاب برگزیدهٔ نیویورک تایمز

این اثر ترجمه‌ای است از:

No Turning Back; Life, Loss, and Hope in Wartime Syria

Rania Abouzeid

W. W. Norton & Company

2018

به عقب بر نمی‌گردیم؛

زندگی، زوال و امید در سوریه جنگ‌زده

نویسنده: رانیا ابوزید

مترجم: مهدی هاتف

تابستان ۱۳۹۹

مطالعه این کتاب رایگان است و استفاده از مطالب آن، با ذکر منبع، بلامانع.



فهرست

۱	یادداشت مترجم
۳	سخنی با خوانندگان
۵	شخصیت‌ها
۹	نخستین تکاپوها

۲۰۱۱

۱۷	سلیمان: ۱۵ مارس، ۲۰۱۱. حمص، سوریه
۲۹	محمد
۴۹	ابوعزام
۵۵	روحا
۶۱	سلیمان
۷۳	محمد
۸۱	ابوعزام
۸۷	سلیمان
۹۵	ابوعزام
۹۷	ابوعثمان
۱۰۳	روحا
۱۱۱	سلیمان

۲۰۱۲

۱۱۹	ابوعزام: ژانویه ۲۰۱۲
۱۳۵	سلیمان
۱۴۵	محمد
۱۵۷	روحا
۱۷۱	ابوعزام
۱۷۹	روحا
۱۹۱	سلیمان
۱۹۷	ابوعزام

۲۰۱۳

۲۰۹	روحا
۲۱۷	سليمان
۲۲۵	شهر رقه
۲۳۳	ابوعزام
۲۳۹	صالح
۲۴۷	ابوعزام
۲۵۳	روحا
۲۶۱	محمد
۲۷۳	سليمان
۲۷۷	دمشق

۲۰۱۵-۲۰۱۴

۲۸۳	محمد
۲۹۵	بندر
۲۹۹	ابوعزام و بقايای فاروق
۳۰۵	بندر
۳۱۵	حزم
۳۱۹	جبهة النصرة
۳۲۷	سليمان
۳۳۵	طلال
۳۳۹	سليمان
۳۵۱	روحا
۳۵۵	ابوعزام
۳۵۹	حزم
۳۶۱	محمد
۳۶۵	ابوعزام

۲۰۱۶

۳۷۱	روحا
۳۸۱	محمد
۳۸۵	طلال
۳۹۳	ابوعزام
۳۹۷	صالح
۴۰۱	سليمان

۴۰۵	يادداشتها
-----	-----------

یادداشت مترجم

جنگ سوریه، تا اینجای کار، احتمالا غمبارترین تراژدی قرن بیست و یک است. جنگی که بازیگر کم نداشت؛ از شهروندان گرفته تا دولت مرکزی، تا گروه‌های جهادی که روزانه زادوولد می‌کردند، و تا قدرت‌های منطقه‌ای و فرامنطقه‌ای، که از خاک سوخته‌شام ظاهرا بوی کباب به مشامشان رسیده بود. این جنگ اگر هیچ برنده‌ای نداشت در عوض بازنده فراوان داشت، و در صدر آن‌ها ملت رنج‌دیده سوریه بود. زنان و مردانی که فوریه ۲۰۱۱ جانانه به میدان آمدند و دومینوی انقلابی را که از شمال آفریقا و در تونس و مصر و لیبی آغاز شده بود به قلب خاورمیانه کشاندند. غافل از اینکه رییس‌جمهور سوریه، جوان تحصیلکرده‌ای که با وعده اصلاحات و بوق و کرنای «بهار دمشق» بر مسند قدرت نشسته بود، نه بن‌علی فاسد بود که بگذارد و برود، و نه مبارک مستبد یا حتی قذافی مجنون که دست‌آخر جایی، در نقطه‌ای، شکست را بپذیرد. قلب ماهیت قیام مردم سوریه به جنگ داخلی، و بعد هم بدل شدن این کشور به لانه زنبور جهادی‌ها و نمایش سبعیتی که دست‌کم برای چند دهه بی‌سابقه بود، به خلق کارزاری انجامید که سکه رایج آن کپسول شیمیایی و بمب بشکه‌ای بود، بمبی که نه هدف‌گیری دارد، نه پادگان و بیمارستان سرش می‌شود، و نه شهروند را از یک‌کارجو تمیز می‌دهد. این منازعه شوم سرانجام نیز پانصد هزار کشته، دوازده میلیون آواره و صدها هزار ویرانه روی دست مردم این کشور گذاشت، تا ساکنان قلب ربع مسکون حالا بزرگترین جمعیت پناهندگان زمین را تشکیل دهند.

برگزیدن این کتاب در شرح مصائب سوریه دلایل فراوان داشت. در صدر آن‌ها شاید این باشد که راوی این داستان هولناک خود اهل خطر کردن است و ماجرا را از نزدیک و در متن میدین نبرد و مناطق زیر آتش، در دل پایگاه‌های داعش، و در اعماق زندان‌های سوریه دنبال می‌کند، او همه این موقعیت‌های خطیر را سرک کشیده و بلکه زندگی کرده است، لذا به جرات می‌توان گفت خانم ابوزید به چیزی نپرداخته، مگر آنکه یا خود از نزدیک شاهدش بوده، یا از مجرای شواهد زنده متعدد راستی‌آزمایی‌اش کرده است. حاصل این تکاپوها، گزارشی است زنده، نفسگیر و ملتهب، که دنبال کردنش البته آسان نیست، گرچه خواندن آن راهی به درک قیام و جنگ سوریه باز می‌کند. با این حال گزارش حاضر به هیچ عنوان جامع الاطراف نیست. ابوزید به جای آنکه از واقعیت فاصله بگیرد و به حلاجی هزارتوی جنگ سوریه بپردازد، با نگرانی‌ها و درد و رنج سوژه‌هایش درگیر می‌شود تا آن‌ها را از درون روایت کند. گویی کاوشگری است که نورافکنش را بر پستوهای زندگی در این خاک می‌افکند و خرده‌روایت‌هایی از این کارزار را کنار هم می‌نشانند. طرفه اینکه سوژه کاوشگری او صرفاً عینیات نبرد سوریه نیست، او عمیقاً دلمشغول ذهنیات دست اندرکاران، عاملین و قربانیان این فاجعه است. گویی روایت خودآگاه آنها نیز کفایت او را نمی‌کند، شخصا خود را درگیر سوژه‌هایش می‌کند تا مگر سخن ناخودآگاه آن‌ها را بشنود، ترس‌هایشان را، تروماهایشان را و آرزوهایشان را. طبیعی است که روایت درگیرانه حاضر نمی‌تواند به هیچ معنا ادعای بی‌طرفی داشته باشد، موضع ابوزید اگر نگوئیم در قبال طرف‌های درگیر روشن است، اما اینقدر هست که در موضع‌گیری بی‌پرواست، بویژه آنجا که پای درد و رنج مردم سوریه در میان است، مردمی که به هوای آزادی و خلاصی از فساد و تبعیض از خانه‌هایشان بیرون ریختند و آوار آن را تحویل گرفتند. محدودیت بزرگ نویسنده اما تردد به مناطق تحت کنترل حکومت و مراد به حامیان آن است. از همان ابتدای قیام، او تحت پیگرد دستگاه‌های اطلاعاتی دولت قرار گرفته و از مشاهده درونی اردوگاه حکومت محروم بوده است. با این حال گاه و بیگاه راهی برای ورود دست و پا می‌کند و گریزی به تشکیلات دمشق می‌زند. با این حساب، این متن اگر هم از فضیلت بی‌طرفی محض خالی باشد، بر پایه قرائن و شواهد موجود، حاکی از واقعیت است، واقعیتی گرم و تلخ که شوربختانه جهان به سردی به آن نگریست.

سخنی با خوانندگان

این کتاب گزارشی است دست اول، که طی شش سال فعالیت و از خلال سفرهای بی‌شمار به داخل خاک سوریه، ترکیه، اردن، لبنان، واشنگتن، و شماری از شهرهای کوچک و بزرگ اروپایی فراهم آمده است. با این همه بخش ناچیزی از تراژدی سوریه را بازگو می‌کند، آن مقدار که در ظرف یک نفر می‌گنجد.

سوریه دیگر مملکتی یکپارچه نیست، مگر در دل خاطرات و بر روی نقشه‌ها. حالا جای خود را به سوریه‌های متعدد داده است. جنگ این سرزمین به نبردی بدل شده که کشته‌هایش نه تنها بی‌نام و نشان اند، که به اعداد و ارقام تقلیل یافته‌اند. اما دیگر حتی عدد هم نیستند. اواسط ۲۰۱۳، سازمان ملل متحد تلاش برای شمارش کشته‌های سوریه را، به جهت مشکلاتی که در راستی‌آزمایی اطلاعات وجود داشت، رها کرد، گرچه برآوردها از تلفاتی افزون بر ۵۰۰,۰۰۰ نفر حکایت دارند. نیمی از جمعیت بیست و سه میلیون نفری سوریه هم‌اکنون آواره‌اند. اما هیچ زندگی بی‌ارزش نیست، هر کدام از آن‌ها رشته‌ای است از یک تابلو فرش دسته‌جمعی که کلیت تصویر قائم به آن‌ها است.

حکومت سوریه، در تابستان ۲۰۱۱، نام مرا در لیست سیاه قرار داد، هرچند نه به عنوان خبرنگار. به من برچسب جاسوسی زدند، جاسوس چندین دولت خارجی، و نامم در فهرست افراد تحت تعقیب سه دستگاه از چهار دستگاه اطلاعاتی اصلی دمشق قرار گرفت. پس از آن ورودم به کشور هم ممنوع شد، و ترددم به سوریه از آن روز با پای پیاده و به شکل

غیرقانونی از مرز ترکیه در شمال کشور انجام گرفت، همین امر هم سبب شد تمرکز را یکسره بر جبهه شورشیان قرار دهم، هرچند توانستم سفرهای معدودی را نیز به مناطق تحت کنترل حکومت ترتیب دهم. این نکته را صرفاً جهت معرفی کتاب گفتم. این کتاب یادداشت‌های یک خبرنگار جنگ نیست. تردد من به سوریه برای دیدن بود، برای تفحص کردن، برای گوش فرا دادن - نه برای سخن گفتن از مردمی که خودشان زبان دارند و قادر اند حرفشان را بزنند. بدین خاطر، این داستان من نیست. داستان آن‌هاست.

ترجمه‌ها، پیاده‌سازی‌ها و اصلاحات، تدارک سفرها و امنیت آن‌ها، تحقیقات و راستی‌آزمایی‌ها، همه را خودم انجام دادم. به همین دلیل مسئولیت تمام خطاهای احتمالی با من است. هیچ شخصیت ساختگی در کتاب نیست، گرچه برخی نام‌ها به جهت حفظ امنیت افراد تغییر یافته‌اند. از کسانی که نامشان در این صفحات آمده برخی دیگر زنده نیستند، برخی ناپدید شده یا در تبعید اند، و برخی نیز هنوز داخل کشور اند، کشوری که البته شباهتی به گذشته ندارد. تمام آنچه بازگو می‌شود، تا آنجا که من می‌دانم، عین حقیقت است.

این اتفاقات رخ داده است.

این اتفاقات هنوز دارد رخ می‌دهد.

برخی از این اتفاقات دیگر هیچ‌گاه نباید رخ دهد.

بخشی از درآمد حاصل از این کتاب به اینارا اختصاص خواهد یافت، خیریه غیرفرقه‌ای و غیرسیاسی که «خدمات بهداشتی و درمانی حیاتبخشی را برای کودکان جنگ‌زده فراهم می‌کند، کودکانی با جراحات و ناخوشی‌های فاجعه بار، که بواسطه جنگ از خدمات درمانی محروم‌اند.» اینارا موسسه خیریه‌ای است واقع در ایالت نیویورک که به دست آروی دیمون، خبرنگار سی‌ان‌ان تاسیس شده، و در خاورمیانه مشغول به فعالیت است.

شخصیت‌ها

در نامیدن افراد اغلب از کُنیه استفاده کرده‌ام، القابی که با أبو و أم آغاز می‌شوند، فارغ از اینکه فرد صاحب فرزندی باشد یا نه. کنیه‌ها غیررسمی اند، عناوینی محترمانه که کار اسم مستعار را هم می‌کنند.

در رستن

سلیمان طلاس فرزات. مدیر متمول یک دفتر بیمه در حما، که در زادگاهش رستن بدل به یک فعال اجتماعی سیاسی شد.

سمر طلاس. پسرعموی سلیمان، و وکیل.

مأمون. تعمیرکار موبایلی که بدل به یک فعال اجتماعی سیاسی شد.

مرعی مرعی. یک فعال اجتماعی سیاسی.

محمد درویش. دانشجویی که جرقه نخستین اعتراض را در رستن روشن کرد، و خودش هم معمولاً شعارها را هدایت می‌کرد.

ستوان یکم عبدالرزاق طلاس. یکی از نخستین متمرذین از ارتش، عضو گردان خالد ابن ولید و رهبر گردان‌های فاروق در حمص، که از خویشاوندان سلیمان بود.

اسلام‌گرایان خارج از ارتش آزاد سوریه

محمد (از جسرالشغور). بزرگ‌شده لاذقیه بود. پیش‌تر در زندان فلسطین واقع در دمشق زندانی بود و پس از آن به عضویت جبهة‌النصره درآمده بود.

ابوعمار. همسایه محمد در کودکی.
ابوعثمان. فقیه (مسئول شرعی) اهل حلب. هم‌سلولی سابق محمد در زندان فلسطین و از زندانیان صیدنایا.
ابومحمد الجولانی. رهبر جبهه‌النصره، شاخه دولت اسلامی عراق که در تابستان ۲۰۱۱ در سوریه شکل گرفت، و نیز شاخه القاعده در سوریه.
ابوماریة القحطانی. عراقی که مسئول شرعی ارشد جبهه‌النصره و نیز معاون جولانی بود. صالح. زندانی سابق صیدنایا از شرق سوریه. از اعضای حلقه درونی النصره.
ابولقمان. هم‌سلولی سابق صالح در زندان صیدنایا، که بعداً امیر داعش در رقه شد.
ابوبکر البغدادی. رهبر عراقی دولت اسلامی عراق، و بعداً داعش. خلیفه خودخوانده.
ابومحمد العدنانی. اهل سوریه و مقام ارشد امنیتی جبهه‌النصره، پیش از آنکه به عنوان سخنگوی داعش منصوب شود.
فراس العبسی. مبارزی خارج از القاعده که در باب الهوا در مرز ترکیه مستقر بود.

ارتش آزاد سوریه

ابوعزام (محمد ضاهر). دانشجوی سال چهارم ادبیات عرب در حمص. اهل طبقه در شرق سوریه، که بعداً از فرماندهان گردان‌های فاروق شد.
بندر. دانشجویی از شرق سوریه، که زمانی هم‌اتاق ابوعزام در حمص بود.
باسم. برادر بندر و هم‌رزم ابوعزام در گردان‌های فاروق.
ابوهاشم. (حمزه شمالی). مشاور املاکی که نقش رابط خارجی فاروق را ایفا می‌کرد و بعدتر هم رییس جنبش حزم شد.
ابوسایح (اسامه جنید). وکیلی که بعداً فرمانده نظامی فاروق شد.
شیخ امجد بیطار. روحانی اهل حمص و حامی مالی اصلی فاروق.
بلال عطار و ابوالحسن ابازید. موسسین شبکه شام‌نیوز (SNN) و بعداً از اعضای ارشد گردان‌های فاروق.
عقاب صقر. سیاستمدار لبنانی و عضو جریان المستقبل، حزب سیاسی سعد حریری.
ژنرال سلیم ادریس. رییس شورای عالی نظامی ارتش آزاد سوریه.

در سراقب

روحا. دختری نه ساله (در ۲۰۱۱).
میسره. (پدر روحا) و منال (مادر روحا).
آلا، محمد، طلا، ابراهیم. خواهران و برادران روحا.
زاهده. مادر بزرگ روحا
مریم. عمه روحا
محمد. عموی روحا، که با زن عمو نورا ازدواج کرده بود.

در لاذقیه

طلال. از علویان اهل بلوطة در استان لاذقیه، و ساکن دمشق.
لُجین. ۱۳ ساله (در ۲۰۱۳)، حنین (۱۰ ساله)، جاوا (۸ ساله). دختران طلال.
دکتر رامی حبیب. پزشک جراحی که در بیمارستان صحرایی در شهر سلمی طبابت می‌کرد.

৯৯

نخستین تکاپوها

انقلاب عملی است خصوصی و چندپاره. نخست، پلیس مستقر در ذهنت را ساکت می‌کنی و بعد در خیابان با پلیس رودررو می‌شوی. آنچه در آغاز ۲۰۱۱ خاورمیانه را به لرزه درآورد شور دموکراسی خواهی بود که از درون می‌جوشید، نه هیاهوی وارداتی منفعت‌طلبانه‌ای که کودتای نظامی و مداخله خارجی را در لفافه شعار دموکراسی دنبال کند. مردان و زنان عادی گویی ترس را از یاد برده بودند. مطالبات آن‌ها، که قدرتش در همان سادگی‌اش بود، از تونس و مصر و لیبی تا بحرین و یمن طنین انداخته بود: عیش! حرّیة! کرامة! نان! آزادی! کرامت! عنوان «بهار» را خود آن‌ها به این اتفاقات ندادند. این یک پان‌عریسم انقلابی نوین بود، که از دل سال‌ها تحقیر و ناکامی مشترک زاده شده بود، و حالا داشت به مدد شبکه‌های اجتماعی و کانال‌های ماهواره‌ای انتشار می‌یافت. شروع این انقلاب در سوریه با ترس همراه بود؛ با تجمعات کوچکی در همبستگی با معترضین دیگر کشورها - مثل تجمع مقابل سفارت لیبی در دمشق در ۲۳ فوریه ۲۰۱۱، و بازداشت گروهی از نوجوانان در شهر جنوبی درعا به اتهام شعارنویسی ضد نظام روی دیوار مدرسه.

از ۱۹۶۳ که حزب بعث به قدرت رسید، ذیل قانون شرایط اضطراری، هرگونه اعتراضی در سوریه ممنوع بود. برای همین، خبر تجمع شبانه در ۲۳ فوریه دهان به دهان و در فیسبوک، که اخیراً رفع فیلتر شده بود، چرخید. (خیلی‌ها می‌گفتند علت رفع فیلتر رصد کردن بهتر فراخوان‌های اعتراضات بود). لباس شخصی‌ها یا پلیس‌های نیمه مخفی، یا

همان اطلاعاتی‌ها، حدود چهل دقیقه قبل از شروع برنامه، یعنی ۵ عصر، پیدایشان شد. پشت‌بندشان هم نیروهای سیاه‌پوش پلیس، کلاشینکف به دست، از راه رسیدند. پلیس ضدشورش، با یونفیرم سبز زیتونی، کلاه مشکی و نقاب شفاف روی صورت، دو سر خیابان باریک و پردرخت سفارت لیبی را بست. باتوم‌های فرسوده‌ای دست گرفته بودند، که پوست سیاه سر کلفت آن‌ها رفته بود و سیاهی دسته‌ها باقی مانده بود. شب قبل هم در همان نقطه تجمع کوچک و آرامی برگزار شده بود، اما امشب قضیه فرق می‌کرد.

حُسنی مبارک، دو هفته قبل، از ریاست جمهوری مصر استعفا داده بود. زین العابدین بن علی اواسط ژانویه از تونس فرار کرده بود، و پیکارجویان معارض لیبی توانسته بودند کنترل بخش‌های زیادی از شرق کشور را به دست گیرند. بشار اُسد اما در دمشق از سقوط همتایان کهنسالش خرسند بود. او گفت این سرنوشت رهبرانی است که به صدای مردمشان گوش نمی‌سپرنند و تاکید داشت سوریه اما متفاوت است، بیش از همه به دلیل سیاست خارجی‌اش - چه اینکه خصومت آشکار اُسد با اسرائیل و هژمونی امریکا، حمایتش از فلسطینی‌ها و گروه‌های نظامی حماس و حزب‌الله لبنان، ظاهراً همگی با احساسات مردم سوریه همسو بود.

اُسد چهل و پنج سال داشت، و تصویر یک فرد کاملاً معمولی از خود ارائه کرده بود. شوهری که شامش را با همسر جذابش در رستوران‌های دمشق می‌خورد، پدري که با فرزندان‌ش در بازار قدم می‌زند، و اصلاح‌طلبی که در سال ۲۰۰۰، یعنی همان سالی که حکومت را از پدرش حافظ اُسد تحویل گرفت، اینترنت را همگانی کرد. بشار اُسد رهبری بود جوان با طرح‌های تحول‌خواهانه، که همراهان کهنسال پدر و بحران‌های منطقه چوب لای چرخش گذاشته بودند. قدری زمان لازم داشت تا محبوبیتی برای خود دست و پا کند. در منطقه‌ای که قدرت نسل به نسل جابجا نمی‌شد، تا سال ۲۰۱۱ «تنها» یازده سال از ریاست جمهوری بشار گذشته بود. او عزم راسخش را به همگان اثبات کرده بود و تهدیدهای نومحافظه‌کاران امریکایی را برای تغییر رژیم از سر گذرانده بود. انزوای جهانی بعد از قتل رفیق حریری نخست وزیر سابق لبنان را در ۲۰۰۵ (که عموماً به دمشق و متحد لبنانی‌اش، حزب الله، نسبت داده می‌شد) پشت سر گذاشته بود، آثار تحریم‌های امریکا و جنگ عراق را کاهش داده بود، و در عین حال مناسبات قدیمی‌اش را با ایران تقویت کرده بود. بشار اُسد، به مانند پدرش، بازی انتظار را در سیاست خاورمیانه از بر بود. منتظر بود تا

دشمنان خارجی و داخلی‌اش در انتخابات بیازند، بمیرند یا کشته شوند، یا ملتفت شوند که به او محتاج اند. کاری که باید می‌کرد تنها این بود که دوام بیاورد و منتظر بماند.

در هفته اول فوریه فراخوان‌های فیسبوکی برای «روزهای خشم» در برابر حکومت سوریه به اشتراک گذاشته شد. یک مورد خودسوزی در اواخر ژانویه، به تقلید از دستفروش تونس، محمد بوعزیزی، که جرعه قیام تونس را زده بود، حاصلی نداشت جز جراحت آن مرد سوری. بله سوریه فرق می‌کرد. صحبت یکی از دولت‌های اصلی خاورمیانه است، و میخ «محور مقاومت» ایران که از سوریه تا حزب الله و حماس کشیده شده بود، و طبیعتاً به راحتی از پا در نمی‌آمد - هرچند ممکن بود قدری کمر خم کند، مثل اتفاقی که در ۱۷ فوریه ۲۰۱۱ برایش افتاد.

آن روز پلیس راهنمایی و رانندگی به پسر یک مغازه‌دار در حریقه، نزدیک بازار حمیدیه دمشق، توهین کرده و کنکش زده بود. این البته امر نامتعارفی نبود، اما پس از آن، و در اعتراض به وضعیت اضطراری، هزاران نفر تجمع کردند و با شعارهای «مردم اجازه تحقیر نمی‌دهند» و «دزدها! دزدها!» وزیر کشور را به صحنه آوردند. وزیر گلویش را صاف کرد، روی لبه درب ماشینش ایستاد، و وعده تحقیق و تفحص داد، بعد هم با اشاره انگشت رو به جمعیت فریاد زد: «خجالت بکشید! تظاهرات راه انداختید!»

آن‌ها که به او نزدیک‌تر بودند فریاد زدند «نه! نه! کدام تظاهرات؟ ما همه عاشق رییس جمهوریم!»

شاید به همین دلیل بود که دمشق، «قلب تپنده عربیسم»، قید برگزاری نمایش چشمگیر در همبستگی پان‌عربی را در مقابل سفارت لیبی زد، در ۲۳ فوریه، یعنی کمتر از یک هفته بعد از آن اتفاق. به هر حال مردم ممکن بود به اعتراض عادت کنند.

زمان به سرعت می‌گذشت و ساعت ۵:۳۰ را رد کرده بود. کمتر برنامه‌ای در دمشق به موقع شروع می‌شد و تجمع مقابل سفارت لیبی هم استثنا نبود. خورشید غروب کرد و همراه با آن گرمای نصفه و نیمه آفتاب کم‌رمق زمستان هم رفت. تعداد یونیفرم‌پوش‌ها بیشتر از جمعیت حدوداً دویست نفری (دو برابر شب قبل) بود که در پارک کناری جمع شده بودند. آن‌ها که راهی برای نزدیک‌تر شدن به سفارت نداشتند، سرچایشان شعاری دادند. «سفیر، استعفا!» «تو خائنی! از ما نیستی!»

جمعیت نزدیک‌تر شد. هوا تاریک تاریک بود. یک افسر به آن‌ها گفت «بسیار خوب، حرفتان را زدید. حالا بفرمایید سر جای اولتان».

زنی از صف اول گفت «اجازه بفرمایید می‌خواهیم راه برویم».

جمعیت فرصت را مناسب دید، شعار جدیدی سر داد و نزدیک‌تر شد. یکی داد زد «آرام! آرام!» و کسی پشت‌بندش گفت «به طرف سفارت».

نیروهای امنیتی خیلی فرزند، مانند عقب‌گرد پوتین‌هایشان، واکنش دادند. نیروهای پلیس ضدشورش نقاب‌هایشان را پایین کشیدند و همزمان که پلیس‌های کلاشینکف به دست عقب می‌کشیدند، جلو آمدند. باتوم بود که روی سر مردم فرود می‌آمد و جیغ و داد بود که به هوا می‌رفت. مشت‌ها و چکمه‌های سیاه کمر و ساق ملت را له می‌کرد. عوامل اطلاعاتی مردها را هل دادند داخل مینی‌بوس. یک دانشجوی بیست و هشت ساله به زنده‌های فلزی چسبیده بود و از پشت مشت می‌خورد و التماس می‌کرد «ولم کنید! چه از جانم می‌خواهید؟» جوان از زنده‌ها کنده شد و پرت شد داخل مینی‌بوس، که حالا با چهارده بازداشتی، که همگی هم مرد بودند، به راه افتاده بود. نیروهای امنیتی همانطور که به ضرب و شتم معترضین مشغول بودند فریاد می‌زدند «خائن‌ها! حیوان‌ها! می‌خواهید تظاهرات کنید؟ پدرسگ‌ها، همه‌تان حرامزاده‌اید!»

چرخ‌ها مقابل ساختمان اطلاعات از حرکت ایستاد. اطلاعات سوریه به چهار دستگاه اطلاعاتی اصلی تقسیم می‌شد: اطلاعات ارتش، امنیت سیاسی، امنیت دولتی (که به آن امنیت عمومی هم می‌گفتند) و (مخوف‌تر از همه) اطلاعات نیروی هوایی. دفتر مرکزی همه این دستگاه‌ها در دمشق بود اما شاخه‌ها و زیرشاخه‌هایشان در تمام کشور حضور داشتند، و هر کدام هم امکانات بازداشت و بازجویی خودشان را داشتند. این دستگاه‌ها مستقل عمل می‌کردند، و در سطوح پایین هم در یک ماتریس مراقبتی پیچیده تحت عنوان جهاز الأمن، یا دستگاه امنیتی، به مقدار کمی با هم هماهنگ می‌شدند، دستگاهی که با شاخک‌های متعدّدش مردم و دیگر دستگاه‌ها را می‌پایید.

آن چهارده نفر را نشانده روی صندلی‌های پلاستیکی. خیال می‌کردند دوباره کتکشان می‌زنند. اما آب دستشان دادند و اجازه دادند به دستشویی بروند. بعد یک افسر بدون اینکه خودش را معرفی کند شروع به صحبت کرد «همه ما فرزندان این کشوریم، ما نه در

ملی‌گرایی شما و نه در عشقتان به وطن تردید نداریم، اما دلمان می‌خواهد این قائله دیگر تکرار نشود» بعضی‌ها، شاید بخاطر برخورد متمدنانه‌ای که با آن‌ها شده بود، جرات پیدا کردند و پرسیدند برای چه به آن‌ها گفته‌اند خائن و کتکشان زده‌اند. افسر گفت «به دلیل نادانی. بعضی آدم‌ها باهوش و فهیم اند، و بعضی‌ها نه. شما احتمالاً گیر دسته دوم افتاده بودید.» بعد هم گفت «ما همگی پشت مردم لیبی هستیم، تظاهرات هم اگر فایده‌ای داشت، همه در آن شرکت می‌کردیم، اما خب چه فایده!»

آن چهارده نفر چند ساعت بعد آزاد شدند. بعضی‌هایشان، مثل همان مرد بیست و هشت ساله، اولین بارشان بود. او، مانند خیلی‌های دیگر در آن شب، رفته بود سفارت لیبی تا ببیند دولت سوریه تا کجا راه می‌آید. رفته بود چون خواهان آزادی مطبوعات بود، و قانونی که به احزاب دیگر جز حزب بعث هم اجازه فعالیت دهد. رفته بود چون به نظرش این انصاف نمی‌آمد که خواسته‌های فردی - مثل شغل و مسکن - دست نیافتنی باشند. آن شب او با جسارت از اداره اطلاعات بیرون آمد و گفت تا زمانی که تغییری در سوریه اتفاق نیفتد همچنان اعتراض خواهد کرد: «خوب می‌دانم چه تصمیمی گرفته‌ام. نمی‌دانم آخر و عاقبتش چه می‌شود، اما ما دیگر باز نمی‌گردیم.»

همزمان، در شهر جنوبی درعا، در مرز اردن، نیروهای امنیتی چندین جوان و نوجوان را، به اتهام شعارنویسی‌های سرسری روی دیوارهای مدرسه گرفته بودند. شعارها این بود: الشعب یرید إسقاط النظام - خواست ملت سرنگونی نظام است - و إجاك الدور یا دكتور - نوبت توست دکتر - منظورُ أسد بود که مدرک چشم‌پزشکی دارد. «بچه‌های درعا»، عنوانی که رسانه‌ها به آن‌ها داده بودند، البته بچه نبودند، و خیلی‌هایشان اصلاً دخلی هم در ماجرای دیوارنویسی نداشتند، اما داستان‌های (واقعی و غلوآمیز) برخورد خشنی که در حبس با آن‌ها شده بود، آتش اعتراضات آزادی آن‌ها را برافروخت، سلسله تظاهراتی که در اواسط مارس جرقه انقلاب سوریه را هم زد و نام درعا را به عنوان زادگاه آن بر سر زبان‌ها انداخت. معترضین تظاهر به همبستگی پان‌عربی را کنار گذاشتند و خواهان اصلاحات (و نه تغییر رژیم) در سوریه شدند. واکنش ملایم دولت و نطق‌های آن جایش را به همان خشونت آشنایش داد، اما سوریه دیگر عوض شده بود. دیوار مهیب ترس ترک برداشته بود و سکوت فرو پاشیده بود. مواجهه - برای هر دو طرف - از همان ابتدا وجودی بود. دیگر بازگشتی در کار نبود.

३४

٢٠١١

३४

سلیمان

۱۵ مارس، ۲۰۱۱. حمص، سوریه

سلیمان طلاس فرزات آمده بود سر قرار. حمص تازه سر شب بود و کافه‌ای که در آن نشسته بود تقریباً خالی بود. موسیقی پاپ عربی در همه‌ای که از محدود میزهای پر کافه بلند بود گم می‌شد. ردّ دود با قل قل قلبان‌ها در رقص بود و کافه را از بوی شیرین تنباکوی میوه‌ای پر کرده بود. آن بیرون، در جایی دیگر اما انقلابی در حال شکل‌گیری بود، و سلیمان هنوز بی‌خبر. تلویزیون کافه در گوشه‌ای روشن بود، او اما با اینکه فاصله‌ی زیادی نداشت توجهی به آن نمی‌کرد.

سلیمان جوانی بود متمول، تحصیل‌کرده و شیک‌پوش. همیشه لباس برند می‌پوشید، بی‌آنکه اهل خودنمایی باشد. پوست زیتونی گرمی داشت و صورتش همیشه تراشیده بود. مژه‌هایی بلند و چال‌گونه‌ی دلنشینی هم داشت که وقتی لبخند می‌زد محال بود بتوانی جلوی لبخندت را بگیری. به خودش خیلی مطمئن بود، که خب به موقعیت ممتازش هم می‌آمد، گرچه به هیچ وجه اهل خودنمایی نبود. در بیست و شش سالگی به خیلی از چیزهایی که هم‌نسلانش آرزویش را داشتند رسیده بود - دختران زیبا در بغل، جیب پر پول، سوئیچ فولکس‌واگن جی‌تی‌آی آبی متالیک نو در جیب، که حتی پلاستیک پشت‌سری نخودی‌رنگش دست‌نخورده بود، و نیز نام خانوادگی که در آن نظام همه‌ی درها را به رویش باز می‌کرد.

سلیمان از طایفه‌ی ژنرال عالی‌رتبه مصطفی طلاس بود، یکی از نزدیک‌ترین افراد به حافظ

أسد، رئیس‌جمهور سابق. سابقهٔ دوستی مصطفی و حافظ به دههٔ ۱۹۵۰ و دانشکدهٔ افسری حمص برمی‌گشت، دوستی طولانی که در کودتای نوامبر ۱۹۷۰ که حافظ أسد را به قدرت رساند هم برقرار بود. او طولانی‌ترین دورهٔ تصدی‌گری وزارت دفاع را داشت، یعنی سی و دو سال، تا سال ۲۰۰۴ که بازنشست شد. طلاس سنی بود، آن هم در بالاترین سمت دولت امنیتی که حافظ آن را با هم‌کیشان علوی‌اش پر کرده بود. او در زمرهٔ خواص معمولی نبود، عضو کمیتهٔ کوچکی بود که پس از مرگ حافظ أسد در ژوئن ۲۰۰۰ برای انتقال قدرت به پسرش بشار تشکیل شد.

رشد مصطفی طلاس رشد زادگاهش رستن، یعنی محل زندگی سلیمان، را هم به دنبال داشت. رستن شکل یک قطرهٔ واژگون بود، که شکمش در قسمت شمال بود، درست جایی که روی رود عاصی سد زده بودند. خانواده‌های متمولی مثل خانوادهٔ سلیمان در ویلاهایی با نمای سنگی زندگی می‌کردند که منظرهٔ سد را در پایین رستن داشت. خانواده‌های فقیرتر در ساختمان‌های بتونی خاکستری و کوتاه در بالای رستن جا گرفته بودند. جمعیت پنجاه هزار نفری شهر در وسط خط واصل حمص و حما، در فاصلهٔ بیست کیلومتری از دو شهر ساکن بودند، در امتداد شاه‌رگ آسفالتی که محلی‌ها به آن بزرگراه بین‌المللی می‌گفتند و در نقشه با نام M5 ثبت شده بود. این بزرگراه پرجمعیت‌ترین استان‌های سوریه - یعنی دمشق، پایتخت آن کشور، و حلب، قلب تجاری شمالی آن، را به هم وصل می‌کرد.

مصطفی طلاس رستن را به شهر پسران نظامی بدل کرده بود، شهری که مردانش به نظامی‌گری‌شان می‌بالیدند. تمام کاری که یک نظامی بالقوه باید می‌کرد این بود که به وزیر دفاع یا ایده‌هایش نزدیک شود تا به سرعت راهش را به دانشکدهٔ افسری پیدا کند. گاه حتی نیازی به گذراندن آزمون پزشکی هم نبود.

خانوادهٔ سلیمان، یعنی پدر و عموهایش، اما به صنعت اشتغال داشتند. آن‌ها صاحب کارخانه‌هایی در زمینهٔ تولید پلاستیک و کود شیمیایی، ریسندگی پنبه، و بسته‌بندی روغن زیتون بودند، و دستی هم در صادرات داشتند. سلیمان مدیریت شعبهٔ شرکت ملی بیمه در حما را به عهده داشت، شرکتی که مجوز فعالیت آن در حمص و حما در اختیار خانوادهٔ آن‌ها بود. درآمد ماهانهٔ او ۱۲۰،۰۰۰ لیبره سوری بود، معادل ۲۵۵۳ دلار در آن روزها، که چیزی قریب به ده برابر متوسط درآمد در سوریه بود.

رستن آنچنان به نظام وفادار بود که به آن عنوان «قرداحهٔ ثانی» را داده بودند، یعنی نسخهٔ سنی زادگاه اُسد، قرداحه، که روستایی علوی‌نشین در استان لاذقیه بود. سلیمان به اسم و رسمش، و پیوند محکمی که با قدرت داشت می‌بالید، و به امتیازی که به تبع آن نصیب او می‌شد هم واقف بود. اما جوان متمول ما همزمان غرق در ایده‌های کمونیستی و سویالیستی بود، دست کم آنطور که از کتاب‌هایش می‌شد فهمید. خوب می‌دانست مدل سوسیالیستی سوریه در عمل چطور پیاده شده، به قول خودش «رهبر یک دیکتاتور است و مردم برده‌های او». اُسد حاکم سوریه بود، یا دقیق‌تر بگوییم، سوریه در واقع «سوریهٔ اُسد» بود. همان چیزی که بیلبوردها و پوسترها طی آن چند دهه نمایش می‌دادند. باور سلیمان این بود، و باور بسیاری از هم‌سلانش، که با شعارهای حزب بعث در ستایش رهبر بزرگ شده بودند. صبحگاه‌های مدرسه با نثار سلام و صلوات به «فرماندهٔ جاودان، حافظ اُسد» آغاز می‌شد. باید لباس متحدالشکل مدارس را می‌پوشید، که در زمان حافظ یونیفرم خاکی رنگی بود مشابه لباس نظامی. پس از مرگش اما رنگ‌ها و مدل‌های دیگر هم مجاز شد. در رژه‌های شبه‌نظامی در حیاط مدرسه که توسط معلمان طراحی می‌شد، او هم مثل دیگر دانش‌آموزان، پلاکاردها و عکس‌هایی از رییس جمهور را دست می‌گرفت. به عقیدهٔ او سوریه «چنین چیزی بود، و هیچ تغییری هم متصور نبود.» اگر هم کسانی بودند که طور دیگری فکر می‌کردند، حتی در آن ماه‌های آغازین ۲۰۱۱، سلیمان هیچ‌کدامشان را نمی‌شناخت - یا دست کم هیچ‌کسی را که پیش او چنین ادعایی کرده باشد.

سلیمان هیچ‌تصوری از قیام در سوریه نداشت؛ در دولتی که بر سکوت و ترس و قانون اضطرابی بنا شده بود. سوریهٔ اُسد، تحت وضعیت اضطرابی دایمی، هر تجمع عمومی جز برنامه‌های رسمی را ممنوع کرده بود؛ مردم را به اتهامات واهی مثل تهدید نظم عمومی و تشویش اذهان عمومی بازداشت می‌کرد؛ همه چیز را، از تماس تلفنی گرفته تا نامه‌های خصوصی، رصد می‌کرد و رسانه‌ها را پیش از انتشار سانسور می‌کرد. سوریهٔ اُسد یک حکومت اطلاعاتی بود و عوامل اطلاعاتی‌اش زحمت تظاهر به حزم و احتیاط را به خود نمی‌دادند. اصلاً نیازی به این کارها نبود. مردانی که کت چرمی سیاه به تن داشتند و می‌توانستند افراد را ناپدید کنند «برای جرایمی که حین انجام ماموریت مرتکب می‌شدند» از مصونیت قضایی برخوردار بودند.

چشم سلیمان به تلویزیون کافه افتاد، تصویری نگاه او را از طرف مقابل برداشت و به خود جلب کرد. شبکهٔ اورینت تی‌وی درحال پخش بود، یک کانال ماهواره‌ای مستقر در امارات متحدهٔ عربی. یک ویدئوی لرزان بود که جمعیتی کمتر از صد نفر را نشان می‌داد که جلوی مغازه‌ها مشغول تظاهرات بودند. سلیمان فکر کرد تصاویر متعلق به مصر یا نقطهٔ دیگری در خاورمیانه است. بعد از حدود سی دقیقه همان کلیپ دوباره پخش شد. این بار، صاحب کافه موسیقی را کم کرد و صدای تلویزیون را بالا برد. سلیمان تازه فهمید فیلمی که دارد می‌بیند مال جایی است که تنها یک ساعت و نیم با آنجا فاصله داشت.

ویدئوی غیرحرفه‌ای که آن روز ضبط شد به حوالی سوق حمیدیه، بازار مشهور دمشق، تعلق داشت، در ۱۵ مارس ۲۰۱۱، روزی که به شروع قیام سوریه شناخته می‌شود. اعتراضات کوچکی نیز در شهر جنوبی درعا، شهر شمال شرقی حسکه، دیرالزور حوالی مرز عراق، و حما به وقوع پیوست. آفتابی که روی لنز دوربین افتاده بود خیلی قوی بود و بعضی از تصاویر سوق را محو می‌کرد، اما بخش‌هایی که از پشت معترضین گرفته شده بود مردم را در حال کف زدن و راه رفتن نشان می‌داد، که زنانی با روسری‌های سفید هم در میان آن‌ها دیده می‌شد. فریاد می‌زدند «صلح و آرامش» و شعارشان این بود: الله، سوریا، حریت و بس! - خدا، سوریه، آزادی، همین و بس! که نسخهٔ اصلاح‌شدهٔ شعار مشهور الله، سوریا، بشار و بس! - خدا، سوریه، بشار، همین و بس (یا حافظ، در زمان خودش) بود.

شبکهٔ اورینت برنامه‌های معمولش را قطع کرد. آن کلیپ را پشت سرهم و بدون صدا پخش می‌کرد و صدای تماس‌های بینندگان داخل و خارج از کشور را روی آن گذاشته بود. مردی از قرداحه، زادگاه آسد، پشت خط بود: «این چه فیلمی است که دارید پخش می‌کنید؟ یک آقایی برادرها و پسرعموهایش را جمع کرده و ازشان فیلم گرفته، همین. ملت را گول نزنید. کسی که این فیلم را گرفته خودش هم می‌داند این چه بازی است، ملت هم دارند بهش می‌خندند. ما همه با آسدیم! همه فرزندان آسدیم! خدا، سوریه، بشار، همین و بس!»

دختری که سر میز نشسته بود سرش را آورد جلو و آرام از سلیمان پرسید «چه خبر شده؟ واقعا مال همینجاست؟»

سلیمان چیزی نمی‌دانست. می‌گفت در سوریه «چیزی به اسم سیاست وجود ندارد که ازش حرف بزنیم». هیچ جناحی غیر از جناح حکومت و در دل یک دولت تک‌حزبی وجود

ندارد. هیچ سیاست اعتراضی در برابر خط قرمزهای سفت و سخت نظام ممکن نیست و همه هم می‌دانند نباید آن‌ها را نقض کنند. در سوریهٔ آسد همهٔ قواعد روشن‌اند: نان به جای دموکراسی، خوش‌خدمتی برای یارانهٔ دولتی و تدابیر ناظر به ثبات و امنیت. این قواعد روی ترس سوار اند. ترس از انتقام سخت و مرگباری که در انتظار همهٔ مخالفان است، مثل انتقامی که در ۱۹۸۲ از اسلام‌گراها و در ۲۰۰۴ از کردهای محروم از دولت گرفته شد. ترس از جایگزینی دیکتاتوری که بدیل‌هایش را قلع و قمع می‌کند. ترس از فروپاشی تمام‌عیار دولت، که بعد از ۲۰۰۳ بیش از یک میلیون عراقی را روانهٔ سوریه کرد، و چند دهه قبل هم لبنان را تا ۱۹۹۰ برای پانزده سال قربانی نظامی‌گری فرقه‌ای کرده بود. ترسی که بیشتر از آنکه حضور فیزیکی داشته باشد، یک حس است؛ سنگینی که روی شانه‌هایت جا خوش کرده و هر روز بر وزنش افزوده می‌شود. با یک سوال ساده، یا یک نگاه تجسس‌گرانه، دعوت به یک قهوه یا چای از سوی اطلاعات، که کدی است برای بازجویی و می‌تواند نفست را بند بیاورد. این ترس طی دهه‌ها انباشته شده بود، و نیرویش را از استخوان‌های کسانی می‌گرفت که خطر به چالش کشیدن یگانه حزب، یگانه خانواده، و یگانه حاکم کشور را به جان خریده بودند.

اما سلیمان صرفاً جمعیت کوچکی را دیده بود که در قلب دمشق تظاهرات می‌کردند و شعار آزادی سر می‌دادند، و یک شبکهٔ ماهواره‌ای هم پخشش کرده بود. کافه را که ترک کرد و رفت طرف خانه، آن ویدئوی غیرحرفه‌ای لرزان همراه با این فکر توی سرش تکرار می‌شد که، به شهادت کتاب‌های تاریخ، هیچ امپراطوری برای همیشه باقی نمانده است. حالا با فیلم‌هایی که تماشا کرده بود، بعد از مصر و تونس و وقایع دامنه‌دار لیبی و یمن و بحرین، دیگر هیچ چیز در سوریه ناممکن یا قطعی نبود.

دو هفته بعد، یعنی جمعه ۱ آوریل، سلیمان بعد از نماز ظهر به اتفاق نمازگزاران پابرنه از مسجد محله‌شان، مسجد المحمود، خارج شد. مسجد را مرحوم پدر بزرگش، که همانام او بود، بنا کرده بود، ساختمانی باشکوه با نمای سنگ کرمی، و مناره‌های دوقلویی که مثل نوک خاکستریِ مدادی نوک‌تیز سقف آسمان را شکافته بودند. نگاهی به آدم‌های دور و برش انداخت. به هیچ کدامشان نمی‌آمد چیزی بگوید یا کاری کند تا اعتراضی مشابه هفته

پیش، یعنی اولین اعتراض در رستن، پا بگیرد. تظاهرات خیابان صلیبی در بالای رستن از ده دقیقه تجاوز نکرده بود. آن روز سلیمان دمشق بود.

مردم پراکنده شدند. مسجد المحمود یکی از سه مسجد اصلی شهر بود. سلیمان و پسرعموی بزرگترش که کنجکاو بودند بدانند در جاهای دیگر چه خبر است با ماشین رفتند سمت مسجد الکبیر (که به آن ابوعمو هم می‌گفتند)، و یک کیلومتر دورتر در مرکز شهر بود. مردم داشتند در حیاط کفش‌هایشان را پا می‌کردند، بعضی‌ها هم پابرهنه داشتند خارج می‌شدند که جوان نترسی فریاد زد: «ما آزادی می‌خواهیم!» سلیمان دوروبرش را نگاه کرد. چه کسی جرات کرده بود در «قرداحه ثانی» چنین چیزی بگوید؟ پیچ‌پچی درون جمعیت به راه افتاد و اسم طرف به گوش سلیمان رسید: محمد درویش. نمی‌شناختش. بعداً فهمید درویش ۱۸ سال دارد، دانشجویی از بالای رستن، لاغر و استخوانی، با موهای فرفری ژل‌زده که تا روی پیشانی‌اش می‌آمد.

ممکن بود جوان را بازداشت کنند یا کتکش بزنند و مستقیم ببرند به یکی از سه اداره اطلاعاتی که در شهر بود، ممکن هم بود ببرندش دفتر حزب بعث. مردم بیرون مسجد، از جمله سلیمان، جواب شعار او را دادند. وارد خیابان اصلی یعنی شارع الثورة - خیابان انقلاب - شدند، که نامش از کودتای حزب بعث در ۱۹۶۳ می‌آمد. رستن خط قرمز نظام را رد کرده بود. گرچه که تمام آنچه بعد از این چهل و هشت سال اتفاق افتاده بود فریاد یک دانشجو بود.

سلیمان به راه افتاد، باورش نمی‌شد، حرکات آرامش کم‌کم شتاب می‌گرفت و قلبش با او مسابقه گذاشته بود. دست‌هایش خیس عرق بود. از لابلای فکری که در اعماق ذهنش قفل شده بود کلماتی را بیرون می‌کشید، از جایی که هیچ کس نمی‌توانست سردر بیاورد. کلمات از دهان خشکش بیرون می‌پریدند. با تکرار شعارها حس رهایی می‌کرد و قدرت جمعیت را لمس می‌کرد، وحدت مردمی را که یکصدا شده بودند، و نیز ترس را. تردیدی نداشت که لابلای مردم مخبرها هم هستند. مو به تنش سیخ شده بود. همین حرف زدن ساده یک جور براندازی بود. با این همه کاری که داشت می‌کرد شعف‌انگیز، نیروبخش، رهایی‌بخش و صد البته ترسناک بود.

ولی او چه نیازی به این کارها داشت؟ نه توهین‌های دولتی که در تمام سطوح

قدرتش غرق در رشوه و فساد بود ضرری به او رسانده بود، نه تحقیرهای هر روزه‌ای که در معمولی‌ترین ارکان زندگی بقیه سوری‌ها جاری بود - از امنیتی کردن موقعیت‌های دانشگاهی یا مجوزهای تجاری تا نصب یک تلفن بی‌سیم یا پیدا کردن شغل. وضع او شباهتی به دیگر جوان‌ها نداشت، جوان‌های بیکار و سرخورده‌ای که با توقعات اندکشان سر می‌کردند، بی‌آنکه خبری از بساط ازدواج و استقلال از خانواده‌شان باشد. از اعضای خانواده سلیمان کسی نبود که به دست اطلاعات ناپدید شده باشد.

او پسری ثروتمند و با اصل و نسب بود. هیچ دلیل شخصی برای طغیان علیه سیستمی که این همه امتیاز به او داده بود نداشت. هیچ عداوتی هم نداشت جز احساس عمیق ظلمی که در حق دیگران می‌رفت. اما همین برای سلیمان کافی بود. سوریه او، سوریه‌ای که جسارت تصور کردنش را داشت، متعلق به تمام ساکنانش بود. این فقط سوریه آسُد نبود. می‌گفت «روشن بود که اکثریت مردم موقعیت من را ندارند، رژیم خیلی‌ها را داغون کرده، داغون به معنای واقعی، خانواده‌شان نابود شده، چه مالی چه فیزیکی. همین‌ها کافی بود تا با خودم بگویم کافی است. باید اوضاع را تغییر دهیم.» این کار در عین سادگی عجیب سخت بود. محمد درویش جرعه را زده بود و سلیمان بی‌باک می‌خواست بی‌اش را بگیرد، حالا شجاعت و امیدی که لازم داشت را به چنگ آورده بود.

سلیمان آرام دست توی جیبش برد و گوشی‌اش را بیرون کشید. یک سونی‌اریکسون X10. به مجرد اینکه شروع به فیلم گرفتن کرد صدای آدم‌های اطرافش درآمد. می‌ترسیدند شناسایی شوند. سلیمان را همه می‌شناختند، پسری از پایین رستن و از طایفه طلاس، و طبیعی بود که از او در هراس باشند. او واقعا کدام طرف بود؟ گوشی‌اش را گذاشت کنار و به راه رفتن ادامه داد، اما کمی بعد یکی از دوستانش داد زد «رفقا، آقایان، جلو را نگاه کنید، صورتتان را رو به جلو بگیرید، ما از عقب فیلم می‌گیریم!» این بار کمتر اعتراض کردند. سلیمان گوشی‌اش را بالا برد و فیلم کوتاهی از اولین اعتراض ضبط کرد.

جمعیت کوچک به انتهای خیابان رسید و در دوراهی نزدیک نانوايي پراکنده شد، نمی‌دانست سمت راست برود، به طرف مجسمه حافظ آسُد در ورودی شهر، یا به چپ بپیچد، و برگردد سمت مسجد الکبیر. مردم در سردرگمی متفرق شدند، سلیمان و پسرعمویش هم رفتند طرف خانه. او ماجرای اعتراض را برای پدر و مادرش تعریف کرد،

اما نگفت خودش هم در میان آن‌ها بوده. فیلمی که توی کافه در حصص از شبکه اورینت دیده بود هنوز توی ذهنش بود. حالا که شهر او هم تصمیم گرفته بود به رویدادهای سوریه بپیوندد، دلش می‌خواست مردم هم خبردار شوند. تصمیم گرفت هر هفته در اعتراضات شرکت کند و فیلم بگیرد، مثل یک وظیفه. «انگار اصلاً گزینه کنار کشیدن و تماشا کردن برایش مطرح نبود، هزینه‌اش هر چه می‌خواهد باشد.»

جمعه ۸ آوریل، سلیمان به جای مسجد پدر بزرگش، در نماز مسجد الکبیر شرکت کرد. بعد از نماز، محمد درویش دوباره شعار داد و جماعت دنبالش را گرفتند. سلیمان کلی فیلم گرفت، که عموماً کمتر از یک دقیقه بود. بعد سریع رفت خانه. ویلای آن‌ها روی شیبی رو به سد رستن ساخته شده بود. سلیمان و پسرعمویش سریع از پله‌های کوتاه جلوی خانه بالا رفتند و کلید انداختند داخل درب فلزی سیاهش. از باغی که سمت چپ بود، با تاک‌ها و درخت‌های انبوهش، از گردو و زردآلو و بادام و توت، گذشتند. رفتند سمت راست، داخل خانه‌ای که طراحی‌اش کار یک معمار اهل چک بود. از اتاق نشیمنی با سقف بلند و شومینه آجری رد شدند، و نهایتاً از پله‌هایی با نرده چوبی رفتند بالا توی اتاق سلیمان.

سلیمان یک خط ای‌دی‌اس‌ال با پهنای باند یک مگابایت داشت، که خب کمتر جایی پیدا می‌شد. آن زمان در کشوری با جمعیت بیست و سه میلیون نفری کمتر از ۱۲۲۰۰۰ اشتراک اینترنت وجود داشت. اشتراک اینترنت ارزان نبود، ماهی ۱۹۵۰ لیره خرجش بود. (در آن زمان می‌شد حدود ۴۰ دلار - گرچه برای سلیمان مبلغی نبود، اما معادل یک چهارم حقوق ماهانه یک معلم بود). این یعنی او می‌توانست ویدئوها را با خاطر جمع ارسال کند. کافی‌نت‌ها از مشتریان اطلاعات شخصی و کارت شناسایی می‌گرفتند و صاحبانشان می‌توانستند بدون اجازه صفحه نمایش شما را داشته باشند و تجسس کنند.

سلیمان لپ‌تاپ ایسرش را باز کرد، فیلم‌ها را منتقل کرد و پروکسی را که برای دسترسی به فیس‌بوک، تاپیش از رفع فیلتر آن توسط دولت، استفاده می‌کرد فعال کرد. او و پسرعمویش شبکه اورینت، الجزیره، العربیه، و شبکه‌های دیگری را که می‌شناختند جستجو کردند، به اضافه چند شبکه دیگر که نمی‌شناختند و همان موقع پیدا کردند، مثل شبکه شام‌نیوز (SNN). ولی راه تماسی با این شبکه‌ها نداشتند. آدرس ایمیل‌های عمومی‌شان را پیدا کردند، یک ایمیل جدید با اسم جعلی ساختند و یک عنوان ساده روی ایمیل گذاشتند -

اعتراضات. بعد شروع کردند به بارگذاری فیلم‌ها. اینترنت دایم قطع می‌شد و مجبور بودند از سر بارگذاری کنند. بعد از حدود سه ساعت سلیمان ارسال را زد. پس از آن کار او و پسرعمویش شده بود چک کردن ایمیل‌هایشان تا بلکه پاسخی آمده باشد، اما پاسخی در کار نبود.

مسجد الکبیر در مرکز شهر قرار داشت، روی مرز اجتماعی-اقتصادی میان رستن بالا و پایین. حالا هر جمعه بعد از نماز اعتراضات در آنجا برپا بود. مساجد در همه جای سوریه جاده صاف‌کن معترضین شده بودند، چون در وضعیت اضطراری مساجد جزو معدود اماکنی بود که به مردم امکان جمع شدن می‌داد. مسجد الکبیر در شارع الثوره مقابل دفتر امنیت دولتی قرار داشت، با این حال عوامل اطلاعات آن دفتر (و مخبرهایشان در میان نمازگزاران) متعزّض معترضین نشدند، برخلاف شهر کوچک‌تر طلیسه در جنوب رستن، که قریب دوازده کیلومتر از آن فاصله داشت. در طلیسه شلیک نیروهای امنیتی به معترضین کشته به جا گذاشت. مردم طلیسه چند بار کشته‌هایشان را آوردند میدان اصلی رستن، بیرون مسجد الکبیر، و در بلندگو فریاد زدند: «بیایید کشته‌هایمان را ببینید! همینطور هم سر جای‌تان بنشینید! بله راحت بنشینید و تماشا کنید که چطور دارند ما را می‌کشند!»

طلیسه داشت شرافت اهالی رستن را تحریک می‌کرد، می‌خواست با دامن زدن به شرم و خشم آن‌ها اقدامات ضدحکومتی‌شان را تشدید کند. مردم رستن گذشته از اینکه در «قرداحهٔ ثانی» زندگی می‌کردند، به کله‌شقی معروف بودند. یک دعوای کوچک در آن شهر می‌توانست به درگیری خشونت‌باری میان خانواده‌ها بدل شود. مردم این شهر نه آسان فراموش می‌کردند و نه آسان می‌بخشیدند، ضمن اینکه تفنگ هم داشتند. در سوریه، برخلاف عراق و نقاط دیگری از خاورمیانه که تفنگ بخشی از لوازم منزل بود، کنترل سختگیرانه‌ای روی اسلحه وجود داشت. در سوریه از هر ۱۰۰ نفر فقط ۳/۹ نفر، به طور قانونی یا غیرقانونی، اسلحهٔ شخصی داشتند، که این عدد یک دهم رقم مشابه در عراق بود. اما در رستن، در بیشتر خانه‌ها سلاح پیدا می‌شد، از تفنگ شکاری گرفته تا کلاشینکف؛ امتیازی که نتیجهٔ وفاداری این شهر به حاکمیت بود.

جمعه، ۱۵ آوریل، نیز مثل هفته‌های قبل رستن شاهد اعتراضات بود. این بار وقتی جمعیت به تقاطع نانوائی رسید، به جای اینکه پراکنده شود پیچید به راست، به طرف مجسمه حافظ آسد. هیچ کس جمعیت را سازماندهی نمی‌کرد، هیچ پیش‌قراولی در کار نبود. آن‌ها که عقب بودند پشت سر جلویی‌ها می‌رفتند. دموکراسی خاصی در جریان بود بطوریکه هر کس می‌توانست پیشنهادی بدهد و مردم با قدم‌هایشان به آن رای می‌دادند؛ یا دنبالش می‌کردند یا نشنیده می‌گرفتند. یکی گفت «بباید برویم سراغ مجسمه و بکشیمش پایین!» خیل تظاهرکنندگان رفت طرف مجسمه. سلیمان هم دوید و منتظر ماند تا سیل جمعیت به پایین خیابان برسد.

مجسمه مرم‌ر حافظ در حالت ایستاده، با پرچی میان بازوان گشوده‌اش، روی سکوی سنگی سفیدی قرار داشت، در برابر تابلویی که با حروف مشکی برجسته و خط شکسته عربی روی آن نوشته شده بود به رستن خوش آمدید. مجسمه حافظ حسابی بزرگ بود و در سمت چپ بزرگراه M5 به روشنی قابل رویت بود.

صدای کف زدن و شعارهای آهنگین داشت نزدیک‌تر می‌شد، هرچند جمعیت قدری آب رفته بود. بعضی‌ها رفته بودند ابزاری چیزی بیاورند مثل چکش. دیگران از اتفاقی که در حال رخ دادن بود می‌ترسیدند و نمی‌خواستند پایشان وسط باشد. چند نفر از مجسمه بالا رفتند و پشت سر هم به گردنش ضربه زدند، طوریکه اطراف مجسمه پر از سنگ‌ریزه شد. ملت شعار می‌دادند «قولوا الله، قولوا الله، شاب الرستن، مو هایلله [خدا را فریاد کنید! خدا را فریاد کنید! ما مردم رستن ایم، آدم‌های معمولی نیستیم!]

سلیمان ترسیده بود. در میان تماشاچیان افرادی را می‌شناخت که برای واحدهای اطلاعاتی کار می‌کردند. بعضی‌هایشان اصلاً از بستگان خود او بودند. اما در چنین هتک حرمتی آن‌ها هم به دادش نمی‌رسیدند. توهین به آسد بالاترین خط قرمز بود، و اطلاعات بدون تردید اسم‌هایشان را برمی‌داشت.

سلیمان گوشی را گذاشت توی جیبش. حالا چه؟ باید از آنجا دور می‌شد؟ تا همین حالا هم مساله‌دار نشده بود؟ اصلاً این انقلاب ارزش چنین خطری را داشت؟ او چیزهای زیادی برای از دست دادن داشت، بدون اینکه عایدی شخصی چندانی داشته باشد. با خود فکر کرد این اتفاق در تونس و مصر هم افتاده. اگر آنجا چند هفته طول کشیده، لابد در سوریه

چند ماه طول می‌کشد، من می‌توانم این مدت را دوام بیاورم. او تقریباً همانقدر که از سقوط مجسمه حافظ اطمینان داشت، از سقوط نظام نیز مطمئن بود. مساله فقط زمان و اراده بود. پس از آن دیگر آدم‌های امنیتی و اطلاعاتی خانواده‌اش سلطه‌ای بر او نداشتند. پس دوباره شروع کرد به فیلم گرفتن.

سنگ مرمر حافظ مثل خودش سفت و محکم بود. هرچه کوبیدند و تکانش دادند افاقه نکرد. کسه‌های داخل جمعیت گفتند شاید حرارت شلش کند. برای همین پای مجسمه لاستیک آتش زدند. جمعیت فریاد می‌زد واحد! واحد! واحد! شعب السوری واحد! - وحدت! وحدت! وحدت! وحدت! وحدت! وحدت!

اول سرش افتاد. قبل از اینکه شروع به غلتیدن کند مردم هجوم بردند و با کفش می‌زدند روی سرش. سر را به سمت طلبیسه و مثل نعشی توی خیابان دنبالشان می‌کشیدند تا رسید به تائیری که با طناب به پشت یک کامیون بسته شده بود. طلبیسه از رستن انتظار یک حرکت بزرگ داشت و حالا رستن به سبک خودش جواب درخوری به طغیان آنان داده بود.

یک زنجیر آهنی محکم، از آن‌ها که برای بکسل کردن است، آوردند و دور مجسمه بی‌سر پیچیدند و چندین نفر، مثل مسابقه طناب‌کشی، سر دیگر زنجیر را گرفتند تا حافظ را پایین بکشند. چند ساعتی زمان برد تا مجسمه از رو برود، یک مرتبه، و با صدای مهیبی، از روی سکو افتاد، جمعیت کف و سوت می‌زد و فریاد الله اکبر سر می‌داد تا مجسمه ریز ریز شد. مردم داخل اتوبان شروع به بوق زدن کردند و ملت دویدند به طرف سنگریزه‌ها. انگار همه دلشان می‌خواست تکه‌ای از آن را داشته باشند.

سلیمان و پسرعمویش با سرعت رفتند خانه. این بار هم هیچ جوابی از شبکه‌هایی که برایشان ایمیل زدند نیامد. بعد که سلیمان صفحه فیس‌بوک شبکه شام نیوز را پیدا کرد، دید ویدئوی او را گذاشته‌اند، و اورینت هم آن را برداشته بود و همان شب پخش می‌کرد. سلیمان و پسرعمویش تمام آن را با پدر و مادرش دیدند. او توی ویدئو حرف زده بود و آن‌ها صدایش را شناختند. مادر از ترس عواقب این کار به سلیمان توپید. پدر یک کلمه هم نگفت، اما لبخند روی لبش خاطر سلیمان را جمع کرد که پشت اوست. سلیمان می‌گفت «من و پسرعمویم، وقتی آن ویدئو را در تلویزیون دیدیم، شروع کردیم به رقصیدن! در پوست خودمان نمی‌گنجیدیم! گل کاشته بودیم!»

३४

محمد

صدای ساییده شدن فلز روی فلز آمد و سوراخ مربعی روی درب سنگین سلول که هم ارتفاع چشم‌ها بود باز شد، و نور باریکی از مهتابی راهرو راهش را به داخل سلول پیدا کرد. بدون یک کلمه حرف، سی یا چهل مرد چپیدند داخل و رو به دیوار ایستادند. قواعد آنجا را بلد بودند؛ اطلاعات ارتش دمشق، شعبه ۲۳۵، که به آن شعبه فلسطین هم می‌گفتند، جایی که زندگی کابوس بود.

محمد، مردی سی و دو ساله بود و دو فرزند داشت. شنید که شماره‌اش را خواندند: ۶/۱۵ - زندان ۶، سلول ۱۵. با اسامی کاری نداشتند. ۲۳ مارس ۲۰۱۱ بود، بعد از نماز عشاء، مابین غروب آفتاب و نیمه شب، و یک هفته بعد از خیزش مردم سوریه. در تاریکی زمان از ریخت می‌افتاد، اما صدای مبهم اذان مسجدی که از آن نزدیکی می‌آمد تسکینی موقت بر روح و روان آدم‌ها بود. محمد بیقرار بود و چشمان قهوه‌ای تیره‌اش را نازک می‌کرد تا با نور آنجا تنظیم شود. نخست باید بازجویی می‌شد و پس از آن یا منتقل می‌شد یا آزاد. قواعد آنجا را از بر بود.

او چهار دوره محرومیت کوتاه، یا به قول زندانی‌ها چهار «خواب»، را - که سرجمع کمتر از دو سال می‌شد - در زندان‌های گوناگون سپری کرده بود، به جرم اینکه مظنون به داشتن گرایش‌های اسلام‌گرایانه بود. تشخیص دستگاه امنیتی درباره او البته درست بود، با این حال هیچ‌گاه نتوانستند او را محکوم کنند. محمد هوادار القاعده و أسامة بن لادن بود،

اما چنان زیرک بود که ردپایی به جا نمی‌گذاشت. او حتی هیچ موقع ریش نگذاشت. ناپدید شدن متهمان اسلام‌گرا و دیگر زندانیان سیاسی در دورهٔ بازداشت، گاه برای چند سال و گاه برای همیشه، متداول بود. محمد اما به راحتی آزاد شده بود.

اولین بازداشت او به ۲۰۰۶ برمی‌گشت، به جرم حرف زدن. او مهندس مکانیک بود، و به قول خودش اجازه داده بود «خود دیگر» اش جلوی همکلاسی‌هایش آشکار شود. او از پیکارجویان خارجی ضد امریکایی در عراق دفاع کرده بود و همین کار برایش به قیمت سه ماه بازداشت در ادارهٔ امنیت سیاسی زادگاهش لاذقیه تمام شده بود، گرچه در آن مقطع موضع او با موضع حکومت سوریه همخوانی داشت. مفتی اعظم سوریه، بالاترین مرجع سنیان در کشور، شیخ احمد کُفتارو، فتوایی صادر کرده بود مبنی بر لزوم مقاومت مسلمانان در برابر نیروهای اشغالگر در عراق. به هر حال محمد بازداشت شد. سال بعد، ۱۱۱ روز را در سلول انفرادی در یکی دیگر از ادارات دستگاه امنیتی، یعنی امنیت نظامی لاذقیه، گذراند. تمام این مدت را هم در جایی سر کرده بود که تنها می‌توانست پاهایش را دراز کند و بایستد. جرمش انتقال ۲۰۰۰ تا ۲۵۰۰۰ دلار از طریق بنگاه صرافیه وسترن یونیون بود، آن هم در کشوری که متوسط حقوق ماهانه به صد دلار نمی‌رسید. این پول متعلق به دو تن از دوستان دوران کودکی‌اش بود که برایش مثل قوم و خویش بودند، قاچاقچیهایی که افراد را از نقاط دور مثل سومالی و اندونزی به مرز میان سوریه و ترکیه، و بعضاً به یونان و عراق و دیگر کشورهای اروپایی، می‌بردند. سهم محمد از هر جابجایی ۴۰ دلار بود. بازجوهایش اما اصرار داشتند که او یک گروه مخفی اسلام‌گرا را تامین مالی کرده است.

برای بیست و پنج روز اول مطابق رویه‌های معمول در زندان‌های سوریه با او برخورد شد. سرش را در آب می‌کردند، برق وصل می‌کردند. از مچ دست از سقف آویزان می‌کردند بطوریکه پنجه‌هایش به زمین نمی‌رسید و نگهبان‌ها از پهلو می‌زدند (شکنجه‌ای با عنوان شیخ). با کابل‌های ضخیم می‌زدند کف پایش تا جایی که نتواند راه برود (شکنجه به سبک فلقة) بعد هم رهایش می‌کردند. می‌گفت این از همه بدتر بود. تنها در تاریکی، توهم می‌زد و فکر می‌کرد دختر شیرخوارش آنجا کنار اوست. می‌کوبید به در و التماس می‌کرد کتکش بزنند، «فقط برای اینکه چیزی حس کند.» برای محمد شکنجه شدن بیرون از سلول انفرادی «در مقایسه با بودن داخل آن سلول لطف بود.»

او بدون هیچ اتهام یا محاکمه‌ای آزاد شد، و عصبانی بود که برای هیچ و پوچ آن همه «خوابیده است». دفعه بعدی که زندانی شد - و مطمئن بود که دفعه بعدی در کار است - دوست داشت لااقل برای کاری باشد که واقعا کرده. برای همین، دو سال آتی را تلاش کرد تا آن ظن را تبدیل به واقعیت کند. او شانزده مرد سنی تحصیلکرده دانشگاهی را جذب القاعده کرد. خودش البته هنوز عضو القاعده نبود و گروهش بیشتر شبیه به یک انجمن هواداران بود تا یک گروهک تروریستی اسلام‌گرا. یکی از آن شانزده نفر دستگیر شد و گروهشان را لو داد و باعث شد ۲۸ نوامبر ۲۰۰۹ محمد را بیاورند شعبه فلسطین.

ساختمان آنجا از بیرون شباهتی به زندان نداشت، یک ساختمان هفت طبقه بود با چند طبقه زیر زمین واقع در تقاطعی در جنوب دمشق. داخلش اما سیاهچالی بود که جان می‌داد برای سازمان سیا، تا مجرمانی را که می‌خواست به دست یک حکومت مدافع تروریسم شکنجه شوند بفرستد آنجا. شعبه فلسطین نزدیک دانشکده مهندسی مکانیک و برق دانشگاه دمشق، یعنی محل تحصیل محمد، بود، اما او زندان را «بزرگ‌ترین مدرسه» خود می‌دانست.

هم‌سلولی‌هایش عضو گروه‌های مختلف اسلام‌گرا، از جمله القاعده، بودند. او با همه‌شان دوست شده بود اما بیش از همه به مردی با نام مستعار ابوعثمان نزدیک بود، مردی که سال‌ها ارشد او بود. ابوعثمان یک مسئول شرعی یا فقیهی از شهر شمالی حلب بود. آن دو اصلا به هم نمی‌آمدند. محمد موها و چشم‌های تیره، و گونه‌های تیزی داشت که چهره‌اش را حسابی پسرانه می‌کرد، دست و پای ورزیده‌ای هم داشت که البته هرگز پزشکان را نمی‌داد. ابوعثمان پهن بود اما غیرعضلانی، با یک دماغ کوفته، چشمان عسلی ریز، و ریش قرمز کم‌رنگی که تا سینه‌اش آمده بود. او در می ۲۰۰۷ به دلیل عضویت در هیئت عالی گروه فتح الشام، از گروه‌های مرتبط با القاعده، که در لبنان فعالیت می‌کرد دستگیر شده بود، گروهی که به اعتراف خود ابوعثمان اطلاعات سوریه نفوذ زیادی در آن داشت. ابوعثمان دو سال را در زندان‌های اطلاعات در حلب چرخیده بود تا در ۲۰۰۹ به شعبه فلسطین رسید. می‌گفت وقتی وارد سلول محمد شد، بواسطه فشاری که در دوره بازجویی تحمل کرده بود وزنش به چهل و هشت کیلو رسیده بود. محمد هم‌سلولی‌هایش را تحت نظر داشت. می‌گفت در زندان «خیلی زود می‌فهمی چه کسی قصد فعالیت دارد

و چه کسی جا زده است». کسانی که می‌خواستند فعالیت کنند، مثل محمد و ابوعثمان، جزییات راه‌های تماس با هم را به خاطر می‌سپردند.

اولین خواب محمد در شعبه فلسطین چهارده سال به طول انجامید. خانواده اش هیچ اطلاعی از محل نگهداری اش، و حتی زنده یا مرده بودنش، نداشتند. ۱۸ ژانویه ۲۰۱۱ او بدون هیچ اتهام یا محاکمه‌ای آزاد شد، دقیقا وقتی که می‌شد بالا و پایین شدن فرعون‌های مدرن خاورمیانه را تماشا کرد. او مبهوت انقلاب‌های عربی شده بود، گرچه تردید داشت آسودگی جنگ راه رهبران دیگر را برود. محمد زمان زیادی را بیرون از شعبه فلسطین نماند. ۱۳ مارس ۲۰۱۱، در لاذقیه و بیرون از منزلش در خیابان ربوده شد، و با یک ماشین بی نام و نشان به آن زندان بازگردانده شد. یادش می‌آمد به محض اینکه درب سلول را پشت سرش بستند شروع کرده بود به اطلاعیه دادن که «بچه‌ها اوضاع عوض شده، منتظر تغییر باشید، انقلاب در راه است!» بعضی‌هایشان از خوشحالی گریه کردند، بعضی‌ها بغلش کردند. دیگران هم با شک و تردید به او می‌نگریستند، با این ظن که نکند نفوذی حکومت باشد.

درست ده روز بعد، یک نگهبان آمد جلوی درب سلول و شماره او را صدا زد: ۶/۱۵. به او چشم‌بند زدند و از پله‌ها هلش دادند بالا تا طبقه همکف. چشم‌بندش را برداشتند، ایستاده بود مقابل افسری با یونیفرم که نشسته بود پشت میز. محمد آزاد شده بود. اصلا نفهمید چرا بازداشت شده است، چون در آن ده روز هیچ سوالی از او نشد، با این حال جرات نکرد سوال کند. افسر یک برگه هل داد سمتش. باید تعهد می‌داد که وارد اقدامات ضدحکومتی نمی‌شود. این اولین بار بود که چنین شرطی پیش پایش گذاشته بودند. قبلا مجبور می‌کردند اعترافات را که زیر شکنجه نوشته بود امضا کند. می‌دانست نباید با آن‌ها کلنجار رود. چنین کاری به معنی بازجویی و ضرب و شتم بیشتر بود تا معلوم شود چرا داستان‌هایی که او مجبور به قبولشان بوده صرفا داستان بوده است. «محمد یادش هست که آن افسر می‌گفت «اگر دوباره گرفتیمت، شاکی نشو، مرگت حتمی است. این را خوب توی کله‌ات فرو کن. مرگت حتمی است. اگر از این تعهدنامه تخطی کنی، می‌کشیمت.»

محمد منظور او را گرفت، اما پشت تهدیدهایش ضعف را هم حس می‌کرد. با خودش گفت آن‌ها تلاش می‌کنند مرا بترسانند، چون خودشان ترسیده‌اند. برگه را امضا کرد، بی‌آنکه

برایش اهمیتی قائل شود. از او انگشت‌نگاری کردند و وسایلش را تحویل دادند: یک کارت شناسایی، گوشی موبایل، و ۲۰۰ لیره (حدود ۴ دلار). در بازداشتگاه‌های سوریه معمول بود که بند کفش زندانی را درآورند، محمد اما صبر نکرد تا بند کفشش را از لای انبوه بندها پیدا کنند. با همان کتانی‌های بدون بند راهش را در شب سرد دمشق در ۲۳ مارس ۲۰۱۱ گرفت و رفت. البته او خبر نداشت، ولی این آخرین «خواب» او در زندان سوریه بود. دیگر این مرحله از زندگی‌اش به پایان رسیده بود، و مرحله تازه‌ای در راه بود.

محمد متولد ۹/۱۱، یعنی ۱۱ سپتامبر ۱۹۷۹ بود، در جسر الشغور، شهری در شمال استان اِدلب در سوریه و نزدیکی مرز ترکیه. این شهر از پایگاه‌های نخستین خیزش ناکام اسلام‌گرایان در برابر پدر بشار، حافظ اَسد، در اواخر دهه ۱۹۷۰ و اوایل ۱۹۸۰ بود. بذره‌های آن قیام در سیاست‌های اجتماعی و اقتصادی دهه ۱۹۶۰ و نیز در نقش مذهب در آن ناحیه کاشته شده بود. در آن زمان، گروه سنی اخوان المسلمین طلایه‌دار جنبش اسلام‌گرای سیاسی بود. از ۱۹۴۶، این گروه از بازیگران سیاسی دموکراتیک در سوریه به شمار می‌رفت، با این ایدئولوژی که اسلام برای همه چیز راه‌حل دارد - از منبر گرفته تا مجلس. برای حزب بعث اَسد اما دین جایگاهی در امورات دولت نداشت. سه‌گانه سرلوحه حزب بعث که در شعارش هم آمده بود از این قرار بود: اتحاد (میان خلق عرب)، آزادی (از سلطه قدرت‌های خارجی و استبدادی)، و سوسیالیسم (ابزار حرکت پیشرو فارغ از هویت دینی، جغرافیایی، یا اقتصادی).

حزب بعث، مثل بیشتر جنبش‌های سکولار دهه‌های ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰ خاورمیانه که از ترومای استعمار سربرآوردند و به قدرت رسیدند، مانیفست چپ‌گرای رمانتیکی داشت که اقبال فراوانی حاصل کرده بود. این حزب وعده عدالت اجتماعی می‌داد و به هوادارانش هویت پان‌عربی کلاتری می‌بخشید. به آن‌ها می‌گفت آنان فقط مسیحی یا علوی یا دروزی، شیعه، یا سنی در یک منطقه با اکثریت مسلمان نیستند - بلکه بخشی از یک عربیسم نو اند که از مرزهای یک مذهب یا یک دولت - ملت فراتر رفته است. حزب بعث ادعای یک برابری‌طلبی آرمان‌گرایانه داشت، اما مثل بقیه احزاب سکولار حاکم بر منطقه، از آن جز دیکتاتوری درنیامد.

بعث‌گرایی مثل اسلام‌گرایی یک‌دفعه به لحاظ جغرافیایی گسترش یافت و از نظر فرهنگی

تحلیل رفت. اسلام‌گرایی اعراب را مسلمان فرض می‌کرد. بعث‌گرایی نیز خاورمیانه را عرب می‌دانست. حال آنکه در منطقه هم ادیان دیگر بودند و هم نژادهای دیگر. حزب بعث و إخوان نسخه‌های متفاوتی از یک سوریه ایده‌آل در ذهن داشتند، و هواداران‌شان نیز از لایه‌های متعارض جامعه بودند. بعث حزب ستم‌دیدگان بود، و میان اقلیت‌ها و فقرای در حاشیه ماندهٔ مذاهب، از جمله سنی‌ها، محبوبیت داشت. هواداران إخوان اما سنیان سفت و سخت، تجار، طبقهٔ متوسط، و بورژوازی سابق بودند.

حزب بعث، با به قدرت رسیدنش در ۱۹۶۳، بانک‌ها و بسیاری از صنایع را ملی کرد و زمین‌ها را تقسیم نمود، البته به قیمت مخالفت نخبگان سنتی سنی، از جمله عشایر. حمایت إخوان المسلمین از مالکیت خصوصی و محدود کردن قدرت دولت به مذاق این جماعت ناخشنود خوش می‌آمد. حزب بعث که می‌خواست سریعاً رقیب سیاسی‌اش را شناسایی کرده و شکست دهد، در ۱۹۶۴ فعالیت إخوان را ممنوع اعلام کرد. این اقدامات شورشیان إخوان را همان سال در حما و سال ۱۹۶۵ در دمشق تحریک کرد، و در ۱۹۶۷ نیز دامنهٔ بی‌ثباتی را گسترش داد.

در ۱۹۷۰ حافظ آسُد با یک کودتای درون حزبی، و طی حرکتی که به جنبش اصلاحی مشهور است، کنترل حزب حاکم بعث را در اختیار گرفت و به چیزهای زیادی دست یافت. اول اینکه به آشفته بازار کودتاهای کوتاه مدت که از زمان استقلال سوریه از فرانسه در ۱۹۶۴ کشور را از پادآورده بود خاتمه داد. او تمرکز روی مناطق دورافتاده را جدی گرفت، و زیرساخت‌هایی مثل مدرسه و برق را به مناطق فقیرنشین حاشیه‌ای برد. در عین حال اما مقابله با اسلام‌گرایی، و به شکل وسیع‌تر مقابله با مراجع دینی و علما، را تشدید کرد، هم به منظور کاستن از شدت خشونت‌ها و هم، بیش از آن، برای تضمین مشروعیت دینی برای جماعت علوی خودش.

علوی‌ها مذهبی تلفیقی داشتند که یک شاخهٔ فرعی از اسلام شیعی به حساب می‌آمد. سنی‌ها و شیعیان غالباً آن‌ها را اهل بدعت می‌دانستند و از «اهل کتاب» به حسابشان می‌آوردند (اهل کتاب پیروان یهودیت، مسیحیت و اسلام بودند)، برای همین هم در طول تاریخ از سوی رهبران هر دو مذهب اذیت و آزار فراوان دیدند. برای نسل‌ها، علویان که جمعیتشان حدود یک دهم اکثریت سنی سوریه بود، در طبقهٔ زحمتکش جای می‌گرفتند.

أسد هم کیشان علوی اش را ترغیب کرد مناسک متداول مسلمانان را، که داخل در ایمان باطنی آن‌ها نبود، به جا آورند، مثل روزه گرفتن در ماه مبارک رمضان. او در روستاهای علوی نشین مسجد بنا کرد، هر دو گروه سنی و شیعه را به بازی گرفت و کوشید با دستکاری آن‌ها از راه تقریب تصنعی مذاهب به اهداف سیاسی اش دست یابد. روابط حسنۀ او با روحانیون سنی و اسلام‌گرایان سیاسی اما در ۱۹۷۳ با تجدیدنظرش در قانون اساسی خاتمه یافت، تجدیدنظری که بر اساس آن مسلمان بودن از شرایط رییس جمهوری حذف می‌شد، و با اعلام اینکه حزب بعث «دولت و جامعه» را رهبری خواهد کرد حکومت تک‌حزبی اش شکل قانونی به خود گرفت. به دنبال آن اعتراضات گسترده‌ای به راه افتاد با این مطالبه که بند مربوط به ایمان رییس جمهور از قانون اساسی حذف شود.

إخوان المسلمین، با وجود شکاف‌های ایدئولوژیک و شخصی عمیقی که میان شاخه‌های آن در حما، دمشق و حلب وجود داشت، پایگاه اصلی گروه‌های ضدبعث بود. مخالفت‌های إخوان با حاکمان جدید سوریه هر از چندی شدت می‌گرفت، بویژه در شاخه حما. ضمن اینکه فساد، خویشاوندسالاری، و تبعیض طبقاتی نظام هم آن را تغذیه می‌کرد، مسایلی که با قدرت گرفتن علویان حاشیه‌ای و کنار زدن نخبگان سنی شهرنشین و سنتی ایجاد شده بود.

از زمان سلطۀ فرانسوی‌ها در سوریه، ارتش، که معمولاً هم مورد تمسخر طبقات بالاتر بود، برگ برنده اصلی علوی‌ها در مناسبات اجتماعی به شمار می‌رفت. حافظ أسد، ستوانی که در ۱۹۶۳ به فرماندهی نیروی هوایی سوریه منصوب شده بود، این ایده را دنبال می‌کرد که پسران طبقه زحمتکش را از حاشیۀ جامعه گرد هم آورد و بچپان‌شان داخل ارتش و دستگاه‌های امنیتی، تا بلکه پایه‌های قدرتش را تحکیم کنند. این تغییرات البته بی‌دردسر نبود. افسران ارتش و مقام‌های دولتی، و همچنین شهروندان برجسته، هم از علویان و هم از سنی‌ها، گاه و بیگاه ترور می‌شدند. در ۱۶ ژوئن ۱۹۷۹، یک گروهک نظامی منشعب از إخوان با نام الطلیعة المقاتلة وارد بوفۀ دانشکده تویخانه حلب شد، دانشجویان سنی را از علوی‌ها جدا کرد و هشتاد و سه علوی غیرمسلح را به گلوله بست. حافظ أسد قول انتقام داد. در ۲۶ ژوئن ۱۹۸۰ نیز از یک سوء قصد جان سالم به در برد، یکی از دو نارنجکی را که به سمتش پرتاب شده بود خودش با لگد دور کرد. (یکی از محافظینش هم خودش را روی

نارنجک دوم انداخت). روز بعد، یک واحد نظامی به فرماندهی رفعت، برادر حافظ، به زندان تدمر در صحرای نزدیک پالمیرا حمله کرد، و صدها فرد مذهبی مظنون به مخالفت را داخل سلول‌هایشان قتل عام کرد. دو هفته بعد، در ۷ جولای ۱۹۸۰، آسد قانون ۴۹ را تصویب کرد، که بر اساس آن عضویت در اخوان المسلمین حکم اعدام به دنبال داشت. پس از آن درگیری آشکار و نامتناسبی آغاز شد، دوره‌ای که از مجموع آن با نام أحداث (اتفاقات) یاد می‌شود. اسلام‌گرایان، با مرکزیت حما، حلب، و در درجه بعدی، جسر الشغور، ترور و حملات چریکی را شدت بخشیدند. چند دهه بعد، بشار آسد که با نیروی هوایی و توپخانه به جنگ شورشیان زمینی می‌رفت در واقع داشت پا جای پای پدرش می‌گذاشت. در ۹ مارس ۱۹۸۰، هلی‌کوپترهای جنگنده جسرالشغور را زیر آتش گرفتند. خانواده محمد فرار کرد به روستایی در حومه شهر. اما شهری که داغ سرکوب اسلام‌گرایی را دید حما بود. در فوریه ۱۹۸۲، چیزی بین ده هزار تا سی هزار نفر - شاید کمتر شاید هم بیشتر، هیچ کس نمی‌داند؛ افراد مسلح و غیرمسلح همه کشته شدند. قتل عامی که هیچ اطلاعاتی از آن به جای نماند. اما بازماندگان یادشان هست جنازه‌ها را کجا چال کردند و رویش را غلتک انداختند: در قطعه زیر هتل پنج ستاره آفامیا کم، پایین خیابانی در محله حمیدیه که بعدا بازار میوه و تره‌بار شد، در باغی نزدیک مسجد بکر الصدیق. انتقام نظام از مخالفینش، حتی آن‌هایی که مرده بودند، به قدری وحشیانه بود که ساکنین حما جرات نکردند بر جنازه‌ها نماز بخوانند. اگوست ۲۰۱۱ که پنهانی به حما رفتم، پیرمرد سیلویی به من می‌گفت: «اگر می‌دانستی زیر این هتل چه خبر است... چیزهایی دیده‌ام که جلوی یک زن قابل گفتن نیست».

ارواح حما میان زندگان راه می‌رفتند، بی آنکه انتقامشان گرفته شده باشد. درس عبرتی برای هزینه مخالفت در کشوری که خاطره‌ها زیاد عمر می‌کنند. کشتار ۱۹۸۲ در حما ریشه اخوان المسلمین را در سوریه خشکاند، گرچه تعقیب و گریز هواداران تا سال‌ها ادامه داشت. نسل کودکان سنی، مثل محمد و ابوعثمان، نیز شاهد و ناظر تحقیر بزرگترهایشان به دست حکومت حافظ آسد بودند.

در کودکی محمد اتفاقی افتاد که تاثیر بسزایی در شکل دادن بزرگسالی‌اش داشت. آن موقع او هفت سال داشت. چند ماشین پر از نیروهای اطلاعات آمدند سمت خانه آن‌ها، بالای تپه‌ای خارج از جسر الشغور، که چند خانه با سقف مسطح روی آن بنا شده بود. چند

نفرشان برای محافظت ایستادند و بقیه رفتند طرف خانه ابوعمار، همسایه آنها که محمد مانند عمویش دوستش می‌داشت. ابوعمار که مردی سی و هفت ساله بود در مزرعه مشغول خرمن‌کوبی گندم‌ها بود. او را کشیدند روی زمین کثیفی بین آن پنج خانه که ماشین‌ها را آنجا پارک می‌کردند.

گرچه بیشتر مردها در اقوام دور محمد، که تعدادشان به ده‌ها هزار نفر می‌رسید، با إخوان و اتفاقات جسرالشغور ارتباط داشتند، اما پدر محمد چندان در جرگه آنها نبود. او با آدم‌های حکومت در آن ناحیه روابط خوبی داشت. بیشتر نیروهای اطلاعاتی که در آن عصر تابستانی، ۵ آگوست ۱۹۸۶، دنبال ابوعمار آمده بودند را می‌شناخت. آن روزها کمتر خانه‌ای بود که مرد داشته باشد. سرپرست بیشتر خانوارها زن بود، و شوهران و پسران بالای هفده سالشان در حملات قبلی حکومت دستگیر یا کشته شده بودند، حملاتی علیه مظنونین به عضویت در إخوان و دیگر گروه‌های اسلام‌گرا، یا هواداری، ارتباط، دوستی، داشتن روابط خانوادگی یا حتی آشنایی معمولی با آنها.

نیروهای امنیتی به ساکنان دستور دادند بیرون خانه جمع شوند، حتی بچه‌ها، از جمله دو پسر ابوعمار. همگی در سکوت ایستاده بودند که اطلاعاتی‌ها شروع کردند به کتک زدن ابوعمار. محمد که از ترس بدنش یخ کرده بود داشت تماشا می‌کرد، آن چند دقیقه چند ساعت بر او گذشت. صورت و لباس‌های ابوعمار غرق در خون بود. صدایی شنیده نمی‌شد، جز گریه همسایه‌ها و فحش‌های نیروهای امنیتی. پدر محمد هنوز می‌گفت «چه کسی جرات داشت حرف بزند؟»

یک پسر چهارده ساله وارد حلقه آنها شد و مردهایی که داشتند کتک می‌زدند را هل داد. تا همکاران مرد آمدند بگیرندش پسر فرار کرد. آنها هم به سمتش شلیک کردند و دویدند دنبالش. گرفتندش و هلش دادند توی ماشین و رفتند. کسی دیگر آن پسر را ندید. ابوعمار عضو إخوان المسلمین نبود، اما برادر کوچکش، ابوحسن، بود. در سرکوب ۱۹۸۲ ابوحسن اعضای حزب را از مرز کوهستانی ترکیه فراری داده بود. او سلاح‌هایشان را در دبه‌های روغنی که در مرز جابجا می‌کرد پنهان کرده بود، بعد هم به موصل فرار کرد و تا ژوئن ۲۰۱۴ که گروه دولت خودخوانده اسلامی شهر را تصرف کرد همانجا ماند. (در حال حاضر هم در جنوب ترکیه زندگی می‌کند.)

ابوعمار تنها کسی نبود که آن روز بواسطهٔ اعمال برادرش مجازات شد. آفتاب که داشت می‌رفت، اطلاعاتی‌ها مادر سالخوردهٔ ابوعمار را وارد حلقه کردند. لباس‌هایش از تن درآوردند و لختش کردند، آن هم در روستایی که تمام زنان روسری به سر داشتند. بعد شروع کردند به ضرب و شتم، و تهدیدش کردند به تجاوز. ابوعمار بلافاصله کوتاه آمد. گفت هر چیزی که بخواهند می‌گویند، به هر چیزی که بخواهند اعتراف می‌کند. آن‌ها هم با خود بردندش.

بیست و چند سال بعد محمد به یاد می‌آورد که «همه رفتیم خانه و هیچ کس راجع به آن چیزی نگفت. مادرم کلمه‌ای حرف نزد. هنوز آن صحنه جلوی چشمم است. انگار همین الان دارد اتفاق می‌افتد. احساس آن روز را هنوز حس می‌کنم، انگار کابوس می‌بینم. محال است فراموشش کنم، انگار در من حک شده باشد. آن روز تخم نفرت را در من کاشتند و حالا دیگر ریشه دوانده.»

مدتی بعد، پدر محمد خانواده‌اش را برد در یک محلهٔ مسیحی و علوی‌نشین در شهر لاذقیه، شهری که از مناطق حیاتی نظام به شمار می‌رفت. پدر محمد می‌گفت «نیتم این بود که فراموش کنم، که از هر چیزی که یادم می‌آورد مال کجا هستم دور شوم.» یکی از دوستان حکومتی‌اش برایش شغلی پیدا کرد، استخدام دولتی در یکی از شاخه‌های وزارت دفاع. این زندگی بیش از آنچه تصور می‌کرد با زندگی قبلی‌اش متفاوت بود.

نظام به دنبال این بود که پایگاه الإخوان المسلمین و شاخه‌هایش و نیز بقیهٔ اسلام‌گراها را با حذف افراد و ارباب مکان‌هایی که ممکن بود به آن‌ها پناه دهند در سرتاسر سوریه نابود کند. اما راهبرد زمین سوخته در محمد (برعکس پدرش) تاثیر معکوس داشت: «عمویم را که زندانی کنند، بچه‌هایش یعنی پسرعموهایم، از آن‌ها نفرت پیدا می‌کنند. من هم نفرت پیدا می‌کنم، پسرعموهای دیگرم هم نفرت پیدا می‌کنند، همسایه‌هایش هم نفرت پیدا می‌کنند. کاری که کرده‌اند درست نقطهٔ مقابل چیزی است که می‌خواستند بشود. به جای اینکه از ریشه بکنند تحکیمش کرده‌اند.»

ابوعمار متهم به کمک به إخوان بود و یازده سال را در زندان بدنام تدمر در پالمیرا سر کرده بود. او در ۳۰ می ۱۹۹۷ به خانه بازگشت. از قضا محمد آن شب در خانهٔ آن‌ها بود. وقتی صدای بالا آمدن ماشین از تپه آمد محمد در اتاق پذیرایی بود. دو پسر ابوعمار، که

هنوز از تجربه بازداشت پدر خلاص نشده بودند، از ترس اینکه مبادا مثل او توسط اطلاعات روده شوند، روی تپه‌ها می‌خوابیدند. برای همین عیال ابوعمار از محمد خواست ببیند چه کسی پشت در است. محمد در را باز کرد و مردی را دید که سخت داشت گریه می‌کرد. او را شناخت. مرد بازوانش را دور محمد حلقه کرد و صورتش را بوسید و مدام می‌گفت «پسرم، مردی شده‌ای. تو بدون من بزرگ شدی. حق تو این نبود». محمد آچمز شده بود. کاری که می‌توانست بکند همین بود که مرد را بغل کند و بیاوردش داخل.

ابوعمار ظاهراً آزاد شده بود، اما در حقیقت خلاص نشده بود. برای چهارده سال، تا زمان سقوط جسرالشغور در تابستان ۲۰۱۱، کشاورز باید هر ماه در ادارات امنیتی و اطلاعاتی شهرش اعلام حضور می‌زد، بدون اینکه هیچ‌گاه از بازگشتش به خانه مطمئن باشد. رشوه یکی از هزینه‌های معمولش شده بود، مثل پول آب و برق. تمام این‌ها باعث می‌شد «دوباره احساس فشار و تحقیر» کند، هرچند جرات اعتراض نداشت. می‌گفت «اطلاعات همه جا چشم داشت. حتی به پسر خودم هم اعتماد نمی‌کردم.»

محمد بزرگ شد. و دنبال پاسخ به سوالاتی بود که در سوریه اُسد تابو بودند. سوالاتی مثل اینکه در جسر الشغور چه گذشت، و چرا نسل قبلی اسلام‌گراهای سنی شکست خوردند. این کنجکاو‌های دوره نوجوانی چیز خطرناکی بود، و پدر محمد تلاش می‌کرد خاموششان کند. سوالات پسرش می‌توانست یک مرد - یا دانش‌آموز دبیرستانی - را بیندازد زندان. برای حُسام، برادر بزرگ‌تر محمد، أحداث دهه ۱۹۷۰ و ۱۹۸۰ اهمیتی نداشت. آن‌ها دو سال اختلاف سنی داشتند، و هرچند گروه دوستانشان مشترک بود، با هم خیلی فرق داشتند. محمد معاشرتی بود، و حُسام کم‌حرف و غیرسیاسی. محمد دنبال جواب سوال‌هایش می‌رفت، ولی حُسام ترجیح می‌داد سوالاتش را از شیخ مسجد محله‌شان بپرسد.

با ریشه‌کن شدن إخوان المسلمین و متحدانش، یک اسلام سنی دست ساخته نظام جای خالی‌اش را پر کرد. صدها مسجد و مرکز اسلامی تاسیس شد، اماکن مذهبی تحت نظر اطلاعات قرار گرفت، و نماز جمعه توسط روحانیون مورد تایید نظام برگزار می‌شد. صوفی‌گری، با تأکیدی که بر عرفان داشت، آموزه غالب اهل تسنن در سوریه بود. نظام هم به نسخه‌ای کنترل شده از آن مجال می‌داد و در برابر، علیه شاخه سلفی و ارتجاعی‌تر اسلام

سنی تبلیغات می‌کرد. ایده سلفی‌گری، با همه انشعاباتش، بازگشت به تقلید از سنت سلف (صحابه پیامبر و اهل بیتش) بود. تندروترین هواداران آن جهادی‌های سلفی بودند که با القاعده شناخته می‌شدند، هرچند که بیشتر سلفی‌ها، هم از خشونت و هم از سیاست، پرهیز می‌کردند. مشی بعضی از آنها تملق حاکمان مسلمان و سکوت در موضوعات سیاسی بود. دیگران هم از مشارکت سیاسی مسالمت‌آمیز دفاع می‌کردند. در کل سلفی‌گری، در تمام اشکالش، در سوریه امری حاشیه‌ای بود.

محمد شیوخ سلفی که مورد غضب نظام بودند را دنبال می‌کرد. هنوز نوجوان بود که سراغ ابویزه حداد، از سلفیان کهنسال لاذقیه، که یک پایش زندان بود، رفت. محمد به پدرش چیزی نمی‌گفت، چون نسل او را ضعیف و ذلیل می‌دانست، انگار که «آسد قلب‌های آنها را بلعیده بود و جایش را با ترس پر کرده بود»

ابویزه حداد خویشاوند سببی دور آنها بود و همین باب آشنایی محمد را با او باز کرد. در اتاق پذیرایی منزل همین ابویزه بود که چند مرد، بعد از اینکه اعتمادشان جلب شد، سی‌دی‌های تبلیغاتی القاعده را به او دادند. و او پس از اینکه خانواده‌اش به خواب می‌رفتند آنها رو روی کامپیوتر خانه تماشا می‌کرد. مردانی که می‌دید، یعنی مجاهدین، محمد را از غروری که در آرزویش بود سرشار می‌کردند. آنها آیینۀ «عزت، قدرت و نصرت» بودند، یعنی همان چیزهایی که حکومت آسد از نسل سابق اسلام‌گراها ستانده بود، همان چیزهایی که پدرش با شغلی که در وزارت دفاع داشت از کف داده بود. او ویدئوها را تماشا می‌کرد «با این آرزو که به دنیای آنها راه یابد.»

در دانشکده حین تحصیل مهندسی مکانیک، با چهار تا کامپیوتر مستعمل یک کافه کامپیوتر باز کرد - هم برای اینکه عصرها درآمد مختصری داشته باشد و هم، در اصل، برای اینکه سی‌دی‌هایش را تماشا کند. سال ۲۰۰۰ که سوریه به اینترنت وصل شد، وارد فروم‌های آنلاین القاعده می‌شد، البته با استفاده از برنامه‌ای که صفحه کاربر را از صفحه اصلی کافی‌نت مخفی می‌کرد، یا برنامه دیگری که آدرس IP او را می‌پوشاند. او این ترفندها را از مردانی که سی‌دی‌ها را به او می‌دادند یاد گرفته بود. در چت‌روم‌ها مستنداتی از رزمندگان دهه ۱۹۷۰ و ۱۹۸۰ پیدا می‌شد، از جمله از جسرالشغور. محمد همه آنها را روی سی‌دی ذخیره می‌کرد.

اما ۱۱ سپتامبر ۲۰۰۱ برادرش حسام را هم رادیکال کرد. او که یک فارغ‌التحصیل مدیریت بازرگانی بیست و چهار ساله بی‌خیال بود یک‌دفعه مشتاق پیوستن به گروهی شد که ایالات متحده مقتدر را به لرزه درآورده بود. بیداری دینی ناگهانی حسام امری شخصی و زاهدانه نبود - بلکه کاملاً نظامی، قاطعانه و سلطه‌جویانه بود، و با رویکرد محمد تلاقی داشت. حسام به توصیه سلفی جوانی که به تازگی از زندان آزاد شده بود از خواهرانش خواست نقاب بزنند و صورتشان را بپوشانند. هرچند آنها محل ندادند. به پدرش هم، که از قدیم الایام سیگار می‌کشید، اصرار می‌کرد عادتش را کنار بگذارد، زیرا اسلام‌گراهای فوق ارتجاعی آن را گناه می‌دانستند. «او درست بهش نگفت. حالت گفتنش شباهتی به توصیه نداشت. می‌خواست همه چیز را به آنها تحمیل کند، و خب طبیعتاً واکنش آنها هم منفی بود.»

محمد خوشحال بود که دوستان مشترک او و برادرش - برخلاف خانواده - به راحتی ایده‌های جدید حسام را قبول می‌کردند. سبک زندگی آنها، با دوست‌دخترها و مهمانی‌ها و مسافرت‌هایشان به ساحل خاتمه یافت. آن گروه کوچک، که همه فارغ‌التحصیل دانشگاه بودند، شروع کردند به تماشای ویدئوهای قاچاقی محمد درباره مجاهدین، با همان اشتیاقی که زمانی برای تماشای مسابقات فوتبال لیگ قهرمانان داشتند. ویدئوهای محبوبشان ویدئوهای چچن بود، بخصوص جهنم روسیه، که خطاب، رزمنده خارجی عرب، را به تصویر می‌کشید. آن جلسات خانگی البته خطرناک بود. یک اشتباه - اینکه یک کلمه از دهان کسی در برود، یک سی‌دی جا بماند، کسی دانسته یا نادانسته توجه عوامل اطلاعاتی و امنیتی را جلب کند یا خود مخبرهایشان - کافی بود تا همگی لو بروند. اگر ۱۱ سپتامبر حسام و گروهش را وارد راهی کرد که حق می‌دانستند، حمله ائتلاف به رهبری امریکا به عراق در ۲۰۰۳ سرنوشت آنها را رقم زد. بشار أسد با حمله واشنگتن به صدام حسین مخالف بود، با وجود اینکه صدام شاخه رقیب حزب بعث را در دست داشت و سابقه پرفراز و نشیب و خصومت‌باری با حزب بعث سوریه داشت. مساله برای بشار اما حاکمیت و تقدم و تاخر بود؛ دلش نمی‌خواست نفر بعدی در لیست تغییر رژیم باشد. اما چطور باید نیروهای ارتش امریکا را پشت در متوقف می‌کرد تا بعدش به سراغ دمشق نیابند؟ أسد راه‌حل ساده‌ای برای این کار داشت: اینکه به جهادی‌ها، چه خارجی و چه داخلی، اجازه دهد از طریق سوریه خود را به عراق برسانند. به این ترتیب با یک تیر دو نشان

می‌زد: تهدیدهای بالقوه از ناحیهٔ اسلام‌گرایان وطنی را شناسایی می‌کرد و از شرشان خلاص می‌شد، و همزمان سر امریکایی‌ها را هم در عراق گرم می‌کرد. به قول ایمن عبدالنور «ایده این بود که آن‌ها را [به عراق] بفرستیم، اگر مردند که فیها المراد، اگر هم نمردند و برگشتند دستگیرشان می‌کنیم، در سوریه که جهادی لازم نداریم.» عبدالنور از مقامات ارشد بعث و عضو کنگرهٔ عالی حزب بود، ضمن اینکه دوست دوران دانشکدهٔ بشار أسد هم بود، تا ۲۰۰۷ که از او فاصله گرفت و به یکی از منتقدین اصلی‌اش بدل شد. او می‌گفت «ما اطراف حلب و در نزدیکی مرز عراق برای آن‌ها اردوگاه‌های آموزشی تدارک دیدیم و تمام اقداماتشان تحت نظر اطلاعات ارتش بود.»

به این ترتیب جهادی‌ها هم دمشق را رها کردند. ابوعثمان، هم‌سلولی محمد در شعبهٔ فلسطین، می‌گفت «القاعدهٔ عراق هم خوشحال بود که سوریه گذرگاه آن‌ها شده است.» همان زمان، ابوعثمان عضوی از یک حلقهٔ زیرزمینی کوچک از جهادی‌های سلفی ارشد در حلب شده بود. «نگاه ما به قضیه این بود که سوریه تبدیل شده به مسیر ترانزیت، و ما دیگر کاری نداشتیم که بکنیم، در ازای آن هم چشممان را بر مردمان بسته بودیم، اتفاقی که داشت می‌افتاد این بود.»

فراخوان سوریه برای جهاد در عراق پنهانی نبود. مفتی اعظم سوریه در ۲۰۰۳ فتوایی صادر کرد و مقاومت در برابر اشغالگران بیگانه را در کشور همسایه بر مسلمانان واجب ساخت. اتوبوس پشت اتوبوس داوطلب از شرق سوریه وارد غرب عراق می‌شد. امریکایی‌ها و متحدان منطقه‌ای‌اش می‌دانستند دمشق دارد چه کار می‌کند. به استناد مکالماتی که از وزارت امور خارجه درز کرده، در اگوست ۲۰۰۷، نوری مالکی نخست‌وزیر عراق «مستقیماً جزیباتی از اردوگاه‌ها و مسیرهای نفوذ، شامل اسامی و اماکن را جلوی بشار أسد گذاشت.» و به او گفت «از دخالت‌های آصف شوکت در امور داخلی عراق خسته شده است.» شوکت شوهر خواهر أسد و رییس اطلاعات ارتش بود. در دسامبر ۲۰۰۸، ژنرال دیوید پترائوس فرماندهٔ سنتکام به رییس جمهور لبنان گفت «می‌دانیم رییس اطلاعات ارتش سوریه [شوکت] و نیز خود رییس جمهور أسد از این مساله آگاه اند.» هم رییس جمهور لبنان و هم سرویس‌های اطلاعاتی اردن به بشار اخطار دادند که «ایالات متحده از این فعالیت‌ها خبر دارد و از او خواستند فوراً اقدامی کند، اما اخطارهای آن‌ها

ثمری نداشت.» در سال ۲۰۰۷، در سنجان شهر مرزی عراق، ایالات متحده به فایل‌های شخصی بیش از ششصد نیروی القاعده در عراق دست یافت، که اطلاعات یک سال، از اگوست ۲۰۰۶ تا اگوست ۲۰۰۷، را در برداشت. تمام پیکارجویان خارجی ثبت شده در آن اسناد از سوریه وارد عراق شده بودند. سوری‌ها بعد از لیبیایی‌ها و سعودی‌ها، بیشترین تعداد پیکارجویان خارجی را داشتند و ۴۲ درصد جهادی‌ها در اسناد سنجان دست کم به یک رابط در سوریه وصل بودند. خیلی‌ها هم چند رابط داشتند. دست کم نود و پنج درصد هماهنگ‌کننده‌های سوری به نام مشخص شده بودند.

در لاذقیه گروهی از سوری‌ها سفر به منظور جهاد در عراق را تسهیل می‌کردند، که استاد محمد، ابوبره حداد، هم در میان آنان بود. وقتی هماهنگ‌کننده‌ها دستگیر شدند، محمد و رفقاییش با دقت مراقب بودند که کی و تحت چه شرایطی آزاد می‌شوند - مراقب نفوذی‌ها، جاسوس‌های اطلاعات، و همکارانشان. فروم‌های آنلاین جهادی مثل منبر سوری الاسلامی به متقاضیان عضویت اخطار می‌داد که اگر یک تسهیل‌گر سوری «در چارچوب کاملاً سری عمل نکرد، مطمئن باشید به سرویس‌های امنیتی حکومت وصل است و چیزی جز تله برای مجاهدین نیست.» در سال ۲۰۱۰، رئیس اطلاعات سوریه، ژنرال علی مملوک، برای یک امریکایی خط و نشان کشید که خودش در گروه‌های فوق ارتجاعی نفوذ کرده‌اند. در یکی از مکالمات درز کرده از وزارت امور خارجه او می‌گوید «ما مرد عمل‌ایم، نه تئوری. اصولاً بلافاصله به آن‌ها حمله نمی‌کنیم. اول جای پایمان را در دل آن‌ها محکم می‌کنیم و در فرصت مناسب دست به کار می‌شویم». برخی از متقاضیان مجاهدین نیز پیش از عبور از مرز به اتهام تسهیل‌گری توسط اطلاعات سوریه دستگیر شدند.

محمد دست کم بیست و پنج سلفی را از لاذقیه می‌شناخت که به عراق رفته بودند، از جمله برادر خودش حسام و بیشتر دوستان مشترکشان. حسام غیب شد بدون اینکه با هیچ کسی جز نامزدش (خواهر استاد سلفی‌اش) خداحافظی کند، و این دقیقاً یک هفته بعد از نامزدی محمد در نوامبر ۲۰۰۴ بود. محمد یک یادداشت خداحافظی به طول یک صفحه لای کتابی روی کسوها پیدا کرد. در آن پیام کوتاهی برای پدر و مادر و برادر و خواهرهایش نوشته بود. محمد گفت «او به من گفته بود به حقانیت این راه یقین دارد و من هم باید گام در این راه بگذارم.» ولی او تمایلی به دنبال کردن راه برادرش نداشت و می‌گفت «به جای رفتن

به عراق باید برای بنا نهادن این تفکر در جامعه خودمان و تبلیغ فعالانه آن تلاش کنیم.» نامه حسام با یک وعده تمام می شد: «بشار، ما داریم می آیم، ما برمی گردیم.» پدر محمد نوشته را سوزاند. او بارها به ادارات اطلاعات احضار شد تا درباره ناپدید شدن پسرش توضیح دهد. پدر محمد می گفت «به آن‌ها می گفتم نمی دانم، که واقعیت هم داشت. مطمئن بودم آن‌ها بیشتر از من از محل او اطلاع دارند. یک گنجشک هم بدون اینکه آن‌ها خبردار شوند نمی توانست از لاذقیه برود مرز عراق. چه برسد به آدم»

یک هفته بعد حسام با برادرش تماس گرفت. محمد یک گوشی داشت با سیم کارتی که به نام او ثبت نشده بود و به راحتی نمی شد ردش را گرفت. سیم کارت متعلق به یک سومالیایی بود، یکی از کارمندان پسران ابوعمار، که از طریق سوریه عبور کرده بود. آن پسران از نزدیکی روستایشان به مرز ترکیه حداکثر استفاده را کرده بودند تا افراد را از مرز عبور دهند. انتقال پول‌های همین پسران از طریق وسترن یونیون بود که محمد را برای ۱۱۱ روز به انفرادی انداخت. محمد بعضا به هدایت گروه‌ها در مرز کمک می کرد، از مسیرهایی که با آغاز قیام مردم سوریه خاصیت زیادی پیدا کرده بود.

حسام به محمد گفت که با القاعدة ابو مصعب الزرقاوی در سرزمین بین النهرین، یا همان التنظيم، بیعت کرده است، به هر حال القاعدة شناخته شده تر بود. ابو برة حداد به حسام کمک کرده بود تا به آنجا برسد. حسام از لاذقیه رفته بود حلب، بعد به شرق یعنی دیرالزور، شهر مرزی البوکمال، و بعد هم به طرف مرز پهناور و ماسه‌ای عراق. بعد از ۲۰۱۱ اما جهادی‌ها عکس این مسیر را طی می کردند.

محمد با بیشتر کسانی که از لاذقیه به عراق رفته بودند تماس داشت. آن‌ها از کلمات رمزی استفاده می کردند تا حداقل اطلاعات را رد و بدل کنند - همینقدر کافی بود که محمد از سلامتشان مطلع شود و حضورا به ملاقات خانواده‌هایشان برود و خبر سلامتی بدهد. او بدون تلاش چندانی بدل به گرهی در یکی از شبکه‌های پیکارجویان خارجی شده بود که عمدتا عضو القاعده بودند.

این سوری‌ها درگیر عملیاتی بودند که امریکاییان به آن عملیات خشم شیخ می گفتند، دومین نبرد برای اشغال فلوجه در استان انبار. این عملیات از اوایل نوامبر تا عید کریسمس ۲۰۰۵ ادامه یافته بود و خونبارترین نبرد برای سربازان امریکایی در عراق، و همچنین برای

اهل لاذقیه، بود. اگر کسی کشته می‌شد تنظیم در عراق با خانواده او تماس می‌گرفت و خبرش را می‌داد. محمد می‌گفت «گاهی تماس‌ها از طریق من برقرار می‌شد، اما معمولاً مستقیماً با خود خانواده‌ها تماس می‌گرفتند، بویژه اگر خبر کشته شدن بود».

هیچ‌گاه تماسی از تنظیم بابت برادرش با او گرفته نشد. آخرین تماس حسام ۲۸ نوامبر ۲۰۰۴ بود. ماموریت چند هفته‌ای او به عراق خانواده او را بالکل عوض کرد. بعد از غیب شدن او، خواهرانش داوطلبانه درخواست او را اجرا کردند و نقاب به صورت زدند. خانواده هم شروع به نماز و قرآن خواندن کرد. برخی اعضای خانواده فکر می‌کردند حسام در فلوجه کشته شده است. دیگران مثل محمد عقیده داشتند اسیر شده، و یا در زندان عراق است یا در سوریه، و یا اینکه بعداً در بازداشت کشته شده است. نامزد حسام اصرار داشت که هنوز زنده است، اگرچه هیچ دلیلی برای آن نداشت. بعد از ده سال او هنوز منتظر بازگشت حسام به خانه است.

حسام برنگشت، اما از ۲۰۰۴ به بعد خیلی از پیکارجویان جهادی سلفی سوری برگشتند. بازگشت آن‌ها به خانه هم‌زمان شد با بمب‌گذاری‌های کوچک و زدوخوردهایی مسلحانه با نیروهای امنیتی سوریه، که از دهه ۱۹۸۰ بی‌سابقه بود. مقامات دولتی تقصیر را به گردن افراط‌گرایان مذهبی انداختند و شروع به تعقیب پیکارجویان اسلام‌گرای عراق کردند. آن‌طور که ایمن عبدالنور، بعضی سابق، گفته بود «جهادی‌ها قرار بود امریکایی‌ها را بکشند، نه سوری‌ها را.»

سلفی‌ها در ساختمان سه طبقه زندان نظامی صیدنایا در فاصله سی کیلومتری از دمشق، پخش شدند. این سه طبقه هر کدام دو جناح داشت، راست و چپ، که آن‌ها هم به سه بخش تقسیم می‌شد. خیلی از اخوانی‌هایی که از دهه ۱۹۷۰ و ۱۹۸۰ دستگیر شده بودند در طبقه دوم بودند. جهادی‌های سلفی جداگانه در طبقه سوم ساکن بودند، جایی که زندانی‌ها اسمش را گذاشته بودند «درب سیاه» و زندانبان‌ها به آن می‌گفتند جناح القاعده. جهادی‌های سلفی به دو گروه تقسیم می‌شدند - افرادی که هوادار این ایدئولوژی بودند، و حداکثر جرمشان چیزی از جنس «جرایم عقیدتی» بود سمت راست بودند و افراد مسلح هم سمت چپ.

در جناح القاعده صیدنایا دست کم چهارصد نفر محبوس بودند. ۱۵ مارس ۲۰۱۱، با شروع قیام سوریه، روزی که سلیمان سر قرار بود، سیصد زندانی دیگر، از جمله ابوعثمان، هم‌سلولی محمد و مسئول شرعی ارشد، از شعبه فلسطین منتقل شدند به صیدنایا، تا به آن چهارصد نفر پیوندند. مردان پشت «درب سیاه» صیدنایا، و دیگری که در شعبه فلسطین بودند، ستون فقرات گروه‌های مسلح اسلام‌گرای جهادی را تشکیل می‌دادند که کمی بعد به شورش علیه بشار آسد پیوستند.

در ۲۳ مارس ۲۰۱۱، محمد با حداکثر سرعتی که می‌شد با یک کتانی بدون بند دوید داشت از شعبه فلسطین دور می‌شد. هوا تاریک و سرد بود. برای یکی از مینی‌ون‌های مزدایی که بهشان میکرو می‌گفتند و همه جا هم بود دست تکان داد تا خودش را برساند اطراف دمشق. این ارزان‌ترین وسیله حمل و نقل عمومی بود و برای هر سفر فقط ۱۰ لیره می‌گرفت. رفت به ترمینال اتوبوس نزدیک میدان عباسی در شمال پایتخت. آنجا به پدرش زنگ زد تا برود لاذقیه. پدرش گفت «اینجا نیا. اینجا به هم ریخته و تیراندازی است، به جایش برو روستا.»

شب بود و برای رفتن به جسرالشغور دیر وقت بود. یادش آمد یکی از پسرعموهایش در محله غابون دمشق زندگی می‌کند، سریع یک میکرو گرفت. ماشین در ایست‌بازرسی متوقف شد و مردانی که لباس دولتی به تن داشتند از سرنشینان کارت شناسایی خواستند. وقتی چشمشان به ریش محمد افتاد، که ده روزی می‌شد زنده بود، و فهمیدند از جسرالشغور است دستور دادند پیاده شود. یادش هست که می‌گفتند «او یکی از همین تروریست‌هاست! آمده اینجا در دسر درست کند!» یکی از آن‌ها کلید یک دفتر املاک را در ساختمانی در همان نزدیکی داشت. محمد را بردند آنجا. افسر اطلاعات رسید. محمد به او گفت همین یک ساعت پیش از شعبه فلسطین آزاد شده است. کفش‌های بی‌بندش را نشان داد و انگشت نیلی‌رنگش را، که جوهر استامپ امضای اعتراف هنوز روی آن بود. افسر زنگ زد شعبه فلسطین و تایید داستان محمد را گرفت، عذرخواهی کرد و رفت. بعد افراد دیگری آمدند، از سه سازمان اطلاعاتی دیگر.

نصف شب گذشته بود که محمد را رها کردند تا برود خانه پسرعموش در غابون که چند

کیلومتر آن طرف‌تر بود. صبح روز بعد رفت به طرف روستای خارج جسرالشغور. پدرش به او گفت اداره امنیت سیاسی دارد دنبالش می‌گردد. همینطور هم بقیه اداره‌ها. حس اختناق و خفگی می‌کرد، مثل همسایه‌شان ابوعمار. انگار تا نظام ساقط نشود طعم آزادی را نخواهد چشید. از طرفی اما مطمئن بود نظام مرعوب تظاهرات نمی‌شود؛ تنها راه خشونت است. از همان مسیرهایی که با پسران ابوعمار استفاده می‌کردند پنهانی خودش را به جنوب ترکیه رساند، با پولی که از پسرعمویش در غابون قرض کرده بود یک تفنگ بادی خرید، و بعد هم یک کلاشینکف. در هفته‌های بعد روی ترس تعدادی از افرادی که در اعتراضات آن منطقه شرکت داشتند کار کرد. ترغیبشان می‌کرد اسلحه‌هایی که از ترکیه آورده بود را دست بگیرند. سال‌ها بعد می‌گفت «می‌خواستم راه و چاه را نشانشان دهم. همه‌مان کسانی را می‌شناختیم که تنها به خاطر آشنایی با یکی از اعضای إخوان دستگیر شده و برای پانزده سال خوابیده بودند، پس همه می‌دانستند وارد شدن در این ماجرا چه معنایی داشت. اعتراض کردن نهایتاً سرنوشت إخوان را برایمان رقم می‌زد، حس می‌کردیم با ما هم همان معامله را می‌کنند. دلم می‌خواست اول به این قضیه فکر کنند و بعداً سلاح دست بگیرند.» او توانست پنج نفر را متقاعد کند، که من همه‌شان را می‌شناختم.

ابوعزام

اوایل ۲۰۱۱ پیش از اینکه سلیمان از اعتراضات فیلم بگیرد، وقتی محمد هنوز در زندان بود، محمد ضاهر، که بیشتر به ابوعزام می‌شناختندش، یک دانشجوی سال چهارم ادبیات عرب در دانشگاه البعث حمص بود. او بیست و هشت سال داشت و از مسن‌ترین دانشجویان دوره‌شان بود. موارد متعددی در تحصیل او اخلال ایجاد کرده بود؛ مسئولیت‌هایی که به عنوان پسر بزرگ خانواده داشت و به جای پدر مرحومش نان‌آور خانه بود، و نیز یازده بار «دعوت به جای» از سوی اطلاعات که بعضاً به حبس هم منتهی شد. اولین دعوتش به دوران دبیرستان بازمی‌گشت. امتحان‌ها را از دست داد، چون پشت میله‌های زندان بود و باید آن سال را تجدید می‌کرد. خاکسپاری پدرش را نیز در ۲۰۰۶ از دست داد. ابوعزام بعد از مرگ پدرش در لبنان کار می‌کرد، کاشی‌های کف را برق می‌انداخت و برای ۱۰ دلار در روز کارهای ساختمانی شاقی می‌کرد، برای همین هم زمان زیادی برد تا به کلاس درس بازگردد. ابوعزام اهل شرق سوریه بود، از دشت‌های عشایر آفتاب سوخته طبقة، نزدیکی‌های رقه. مردی روستایی که در سومین شهر سوریه از لحاظ وسعت درس می‌خواند. او اولین عضو خانواده‌اش بود که وارد دانشگاه می‌شد، هرچند از نسل مردان و زنانی بود که نوشته‌هایشان در سنت شفاهی عظیم شعر عرب تعلیم داده می‌شد. گوشش از خردسالی با عبارات زبان فاخری مشحون از واژگان رنگارنگ که اقوام مادری‌اش از بر می‌خواندند خو گرفته بود. بعد وارد جلسات گروهی شعرخوانی شد، و پس از مدت طولانی پای ثابت

آن جلسات شد. وزن شعر را یاد گرفت، و اینکه چطور در شعر طنز با کلمات بازی کند، کم کم هم شروع به شعر گفتن کرد و مورد تشویق دور و بری‌ها قرار گرفت. در نوجوانی در مسابقات کشوری شعر جایزه برد، اما به این دلیل که عضو حزب بعث نبود نتوانست به سطح کشورهای عربی (منطقه) راه پیدا کند. شروع خیلی از شعرهایش با طعنه و کنایه بود. شعر برنده‌اش را به خاطر داشت و بعد از این همه سال هنوز می‌توانست برخی ابیاتش را از بر بخواند:

کودکی که روحش در نوازش لبخند است،
و اشکش در دعاهایش روان،
حالات من چونان پاییزی رنگ‌پریده‌اند،
و من آینه‌ای که صورت‌هایتان در آن پیداست.
که مقیم قصرهای جنیان‌ام،
و همسفره آنان،
عشق و دعا ملازم من اند،
منی که از التهاب شکنندگان در رنجم،
از التهاب حروف در رنجم،
ار دل هزاران ساقه گندم
سهم من پوسته یک دانه است
آه، ای شعر، بر تو می‌تازم چونان مهاجمی
با سلاح‌های آخته؛ با پر و جوهر
از شاعران پشت سر بریده‌ام.
این منم، بازمانده‌ای تنها از خیل رفتگان
پیامبر شعرم من
هر آنچه پاک‌کن‌ها می‌نگارند
در باورهایم ترویج می‌کنم
روی گلوی آنهایم من، یک جیغ

یک‌یک حرفهای آن را با جیغ‌هایم قلم گرفتم
من نهر فراتم
که از زیر عبای دو بید سر زده‌ام
عصایم را می‌اندازم
دریاهای دوزخ و تباهی را ببین که چگونه
از رهبران ستم‌پیشه‌شان در عذاب اند

میراث شاعرانه را خانواده‌ی مادری‌اش در جان او دمیده بود و تربیت مذهبی‌اش یادگار پدر بود. ابو‌عزام بزرگ‌شده‌ی سنتی صوفیانه بود، با پدر و مادری زاهد‌مسلك که علاقه‌ای به «آلوده شدن در سیاست» نداشتند. پدرش غرق در افکار صلح‌جویانه و متون مذهبی در باب نماز و روزه و زیارت و تزکیه‌ی نفس بود. او اگرچه روحانی نبود، بعد از مدرسه کلاسی برای بچه‌های همسایه‌ها و پسر خودش در خانه برگزار می‌کرد. ابو‌عزام می‌گفت به سن دبیرستان که رسیده بود نه تنها صدها حدیث از بر داشت، که می‌توانست کتاب و شماره صفحه‌ی آن حدیث را هم از حفظ بگوید.

تعلیمات مذهبی سفت و سخت او، و اینکه یکی از عموهایش پس از جنگیدن در عراق در زندان نظامی صیدنایا بود، سبب می‌شد به اتهام سلفی‌گری همیشه یک پایش در اداره‌های اطلاعات باشد. اما او هنوز سلفی نبود. بزرگ که شد خودش را سلفی می‌دانست، هرچند نه یک سلفی جهادی، که از ایدئولوژی خشونت‌بارشان منزجر بود. او از برخی کارهایی که صوفی‌ها پرهیز می‌کردند مثل سیگار کشیدن یا دست دادن با زنان هم‌ابایی نداشت. و جز همان عمومی‌ش (شاعری که از نظر ابو‌عزام یک متعصب بود و در صیدنایا کشته شد) هیچ یک از اقوامش سلفی نبودند، و بلکه مخالف آن‌ها بودند.

ابو‌عزام بزرگ‌شده‌ی خانواده‌ای بود که از مقامات نفرت داشتند، بخصوص طایفه‌ی مادرش، قبیله‌ی زمین‌داری که مایملکشان توسط حزب بعث مصادره شده بود. ابو‌عزام هراس از اطلاعات را هم درونی کرده بود. بازجویی‌ها کلی خط‌روی شکمش انداخته بودند، جای ردّ تیغ‌هایی بین دو تا پنج سانتیمتر.

اعتراضات شهر جنوبی درعا که شروع شد ابو‌عزام بستری بود و دوره‌ی نقاهت بعد از عمل

فتق را می گذرانند، بخاطر دردی که از دوره بازجویی خشن دو ماه پیش در زندان تحمل کرده بود. او در دمشق عمل کرد و به حمص بازگشت. از تلویزیون درگیری های نقاط دیگر خاورمیانه را تماشا می کرد. او هم مثل سلیمان تصورش را نمی کرد این اتفاقات به سوریه برسد، چه رسد به اینکه ریشه بدواند. فکرش را هم نمی کرد اعتراضات درعا از آن شهر فراتر رود، گرچه امیدش همین بود.

مردم حمص که در مارس ۲۰۱۱ به خیابان ریختند ابوعزام هم به آن ها پیوست. مثل یک «کودک نوپا» می شلید و به کمک دوستانش در اعتراضات با باعمرو، محله کارگری سنی نشینی در نزدیکی دانشگاه، شرکت می کرد. او به مردهایی که دوروبرش می پریدند و می رقصیدند غبطه می خورد. زخم کمرش به او اجازه کف زدن و شعار دادن نمی داد.

ابوعزام اندازه یک بشکه بود، بشکه ای که از یک چیز نرم درست شده است. پوست چهره اش برنز بود و بینی صافی مثل نوک پیکان داشت، که به لب های کلفتش ختم می شد و به دور آن انبوه ریش سیاهی که روی خط گونه اش پیچ می خورد. اکثر مواقع لبخند روی لبش بود - لبخندی به پهنای صورت که دندان هایش را نمایان می کرد. رفقای دانشگاه، به خاطر تعلیمات مذهبی سفت و سخت و خلق و خوی آرامش، او را «شیخ» صدا می زدند. هرچقدر هم بهشان می گفت که طلبه نبوده افاقه نمی کرد. محل زندگی اش نزدیک دانشگاه بود، به سبک عرب های بدوی، بدون آدرس ثابت، و بین چند تا آپارتمان می چرخید و با بچه های دیگری از شرق سوریه هم اتاق می شد، مثل بندر، پسر بذله گویی با موهای نرم که مادرش قوم و خویش مادری ابوعزام بود.

بندر از ابوعزام چند ساله کوچکتر، و با این حال از او خیلی بلندتر، بود. دانشجوی سال چهارم ارشد زبان بود، ولی به جای عربی انگلیسی را انتخاب کرده بود. مثل خانواده مادری ابوعزام، بندر هم از طایفه عشایری بود (از طرف پدرش) که از ۸ مارس ۱۹۶۳ که حزب بعث به قدرت رسید و زمین هایشان را از چنگشان درآورد به خاک سیاه نشستند. یک بار گفت «بزرگ که شدیم می دانستیم کار چه کسی بوده. کار همسایه ها بود. همه ما در روستا سنی بودیم و مساله اصلا مذهب نبود.» او پیرمردهای زیادی را به یاد می آورد که «وقتی نزدیک مرگشان می شد» از خانواده اش به خاطر تصاحب زمینشان حلالیت می طلبیدند. بندر با وجود نفرتی که از نظام داشت به اعتراضات نیوست. فلسفه این کار را نمی فهمید. می گفت

«کشور ما فرق می‌کند. اینجا ملت را می‌کشند و هیچ کس نمی‌پرسد چرا. گنده‌گویی‌های حقوق بشری را اینجا فراموش کن. اینجا از این خبرها نیست. این نظام را فقط جنگ می‌تواند ساقط کند و حمله خارجی». ابوعزام توجهی به او نمی‌کرد. همچنان می‌رفت توی خیابان، هفته‌های پی‌درپی در باباعمر و نیروهای امنیتی به جمعیت تیراندازی می‌کردند، محله‌ها را قرنطینه می‌کردند و می‌بستند، به خانه‌ها یورش می‌بردند و صدها نفر را حبس کردند، و حصص معترض - شهری که مردمش به شوخ طبعی و خوش قلبی شهره بودند و نافشان را انگار با جک بریده بودند - به «پایتخت انقلاب» بدل شد.

بیش از همه باباعمر و هدف انتقام بود. نظام آن را بهشت تروریست‌ها می‌دانست. ابوعزام به یاد می‌آورد که صدای شلیک را از خانه‌ای که در آن زندگی می‌کرد، چند صد متر دورتر از باباعمر و، و از پشت ریل‌های راه‌آهن، می‌شنید.

می‌گفت «مردم داشتند گلوله می‌خوردند و من نشسته بودم و گوش می‌کردم. توی کتم نمی‌رفت. کشته شدن بهتر از این بود. برای همین تصمیم گرفتم بروم داخل [محله باباعمر] و هر کاری که می‌توانم بکنم.» چیزی که پدرش در کودکی از قول یکی از قدمای بزرگ تصوف یادش داده بود را به خاطر می‌آورد: هر که در باب حقیقت سکوت کند اهریمنی خاموش است. این جمله عزمش را جزم‌تر کرد.

ماه آوریل رفت به باباعمر و ملحق شد به گروهی از مردانی که در فکر مسلح شدن بودند، تا بویژه بعد از کشتار معروف برج ساعت در ۱۰ آوریل ۲۰۱۱ از خود و نظاهرکنندگان محافظت کنند. یک روز قبل از این حادثه، خیل عظیم معترضین، بعد از تشییع باشکوه چهارده تن از همشهریان‌شان، دور میدان برج ساعت تجمع کرده بودند. آن‌ها اسم آنجا را به «میدان آزادی» تغییر دادند و قسم خوردند تا سقوط آسد همانجا بمانند. این اولین تحصن سازمان‌دهی شده بود، اما نظام نمی‌خواست اماکن عمومی را تسلیم کند تا شاهد نسخه سوری میدان التحریر مصر یا خیابان بورقیبه تونس باشد. بین ساعت دو و سه نیمه شب نیروهای حکومتی شمار نامعلومی از مردم را کشتند و دستگیر کردند و بعد هم میدان را شلنگ گرفتند، انگار نه انگار که اتفاقی افتاده. ویدئوهای برفک‌داری از آن شب مردم را نشان می‌داد که از برج ساعت فرار می‌کردند و صدای کرکننده شلیک ممتد به گوش می‌رسید. جوانی رو به سربازها فریاد زد «لعنت بر شما و رییس جمهورتان!» بعضی‌ها

پوکه‌های فشنگ را نشان می‌دادند تا ثابت شود سربازان گلوله‌های جنگی شلیک کرده‌اند. این حادثه نقطه عطفی در درگیری‌های حمص بود، گرچه سال‌ها بعد برخی از افرادی که آن شب آنجا بودند تایید کردند گفته‌های فعالین معترض درباره آن قتل عام خالی از اغراق و جعلیات نبود. به هر حال می‌خواستند همدردی مردم را جلب کنند.

بعد از این حادثه، یک تاجر تنباکو از باباعمر و به نام احمد دعبول، که مردی کچل بود و از عراق سیگار قاچاق می‌کرد، تعدادی سلاح وارد انبارش کرد و اوایل می‌آنها را تحویل جوانان محله داد. آن تعداد البته کفایت همه‌شان را نمی‌کرد. به ابوعزام به دلیل غریبه بودنش سلاح ندادند. او داوطلب شد که برای گروه کوچکی از مردان مسلح غذا بپزد و لباس‌هایشان را بشوید. در همین زمان، بندر روی سه تا درسی که برای فارغ‌التحصیل شدنش نیاز داشت تمرکز کرده بود. او از وارد شدن در اعتراضات می‌ترسید، نه برای خودش بلکه برای خانواده‌اش. می‌گفت «نظام ما اینطور نیست که یک نفر را دستگیر کند. کل خانواده‌اش را مجازات می‌کند.»

جنازه یکی از دوستان ابوعزام، که در میان برج ساعت رپوده شده بود، را تحویل خانواده‌اش دادند، چهره‌اش سوخته بود، و بدنش پر از زخم‌های عمیق بود. ابوعزام وحشت کرده بود - هیچ‌وقت چنین زخم‌هایی ندیده بود. تصمیم گرفت تا آنجا که می‌تواند مانع از رخ دادن این اتفاق برای خود و تمام کسانی که می‌شناخت بشود. رفت به خانه‌شان در طبقه تا سری به خانواده‌اش بزند و اسلحه بخرد. می‌گفت «دلیل قلبی بازگشتم این بود که با آنها خداحافظی کنم.» در اعتراضات سراسری جمعه ۲۲ آوریل، که از سوی انقلابیون سوری و به بهانه عید پاک «جمعه بزرگ» نام گرفته بود، ابوعزام نزدیکی‌های شهر محلی زندگی‌اش دستگیر شد. آن جمعه خونبارترین روز تا آن زمان بود، و دست کم هفتاد و پنج تن از معترضین در اقصی نقاط سوریه کشته شدند. کم‌کم تلفات سه رقصی روزانه داشت عادی می‌شد. موقعی که ابوعزام در زندان بود تانک‌ها وارد حمص شده بودند.

شاعر جوان در ۲۹ می ۲۰۱۱ بلافاصله بعد از آزادی از زندان یک کلاشینکف چینی تیپ ۵۶ تهیه کرد و برگشت به باباعمر و تا زمانی که مجبور نشده بود آنجا را ترک نکرد. ابوعزام حالا شده بود فرمانده ارتش جوانانی که پیشتر قصدی برای سرباز شدن نداشتند، گروهی که به خودشان عنوان گردان فاروق داده بودند. این گروه بعدها از قوی‌ترین هسته‌های تشکیلات نوظهوری شد که به ارتش آزاد سوریه معروف بود.

روحا

کسی با عصبانیت و عجله در می‌زد. روحا در اتاق مادر بزرگش چپیده بود زیر روتختی. دختر بچهٔ نه ساله دلش نمی‌خواست در را باز کند. از حمام بغل صدای آب می‌آمد. زاهده، مادر بزرگش، داشت برای نماز صبح غسل می‌کرد. روحا معمولا به جای اینکه مشترکا با خواهرش آلا، در تخت صورتی مرجانی در آن سر مجتمع خانوادگیشان، بخوابد با مادر بزرگش می‌خوابید (البته پتوی برقی‌اش هم بی‌تاثیر نبود). زاهده بیوه بود و چاق، و به سختی راه می‌رفت. سنش بالای هشتاد سال و ناخوش احوال بود. به روحا گفت برود ببیند چه کسی پشت در دارد سر و صدا می‌کند. دختر بچه با خواب‌آلودگی چشمانش را مالید و رفت طرف درب آهنی سنگینی که در چارچوب فایبرگلاس زرد رنگ جا گرفته بود. «کیه؟» جوابی نیامد. در را باز کرد.

دیواری از تفنگ و تجهیزات جنگی جلوی صف کشیده بود. چشمانش دوخته شد به دو مرد با لباس دولتی که مخبر بودند - یا به قول معروف فسافیس یا اونیته - و هویتشان پشت نقاب‌های دوچشمی‌شان پنهان بود. یکی از آنها فریاد زد «پدرت کجاست؟» پیش از آنکه بتواند جواب دهد، مادرش منال، دوید طرف در، درحالی‌که دختر بزرگش را پشتش قایم کرده بود. مردها ریختند داخل خانه. «شوهرت کجاست؟ فرار کرده، نه؟» منال بهشان گفت اینجا نیست. روحا برگشت به اتاق نشیمن مادر بزرگ، که چند قدم با درب جلویی فاصله داشت. او از یک خانوادهٔ طبقهٔ متوسط نسبتاً مرفه در سراقب بود،

شهری با چهل هزار نفر جمعیت در مرکز کشاورزی استان اِدلب. خانواده صاحب چند قواره زمین بزرگ کشاورزی بود، زمین‌هایی به رنگ دارچین که وسیع‌تر از زمینه‌ای به هم چسبیده زادگاهشان بود. در آن زمین‌ها گندم کشت می‌کردند و روحا تصور می‌کرد تا ابد هم ادامه خواهد داشت. دخترک عاشق مزرعه بود، بویژه در فصل خیار. کندن خیارهای کوچک را دوست داشت، خیارهایی که در سرکه می‌خوابانند و می‌فروختند.

فرز رفت سمت پنجره. قدش آنقدر بلند بود که لازم نباشد روی پنجه بایستد تا ببیند. حیاط چارگوشی که چسبیده به مجتمع مسکونی خانوادگی‌شان بود را نگاه کرد. دید یونفیرم‌پوش‌ها دارند همه جای خانه را سرک می‌کشند، و بوتین‌های مشکی سنگینشان را می‌کوبند روی موزاییک‌های حیاط، محل بازی او و خواهرش آلا و برادر پنج‌ساله‌اش محمد، و خواهر دو ساله‌اش طلا. محل زندگی‌شان از آن منازل سنتی شام بود که برای خانواده‌های پرجمعیت مرفه ساخته شده بود. خانه‌شان یک زیرزمین و چهار جناح داشت - مثل چهار آپارتمان مجزا - که از حیاط نور می‌گرفتند. مادر بزرگ در قسمت سه خوابه جلوی مجتمع زندگی می‌کرد. روحا و والدین و بچه‌هایشان سمت راست بودند. سمت چپ ورودی خانه عموی بزرگش، محمد و همسرش نورا قرار داشت. بیرونش هم یک محوطه داشت، یک حیاط توی حیاط دیگر، یک فواره از سنگ مرمر، و وسط حیاط هم بوته‌های بلند یاس و رز و درخت‌های مرکبات و انگور. فضای چهارم هم یک استراحتگاه عمومی بود که اهل خانه به آن می‌گفتند «سرداب»، به خاطر طاق‌های قوسی شکل سقف و دیوارهای کلفت سنگی‌اش. هیچ کس یادش نمی‌آمد کدام نسل آن را ساخته است.

روحا خدا خدا می‌کرد مادرش راست گفته باشد و پدر در خانه نباشد. حالا دیگر خواب از سرش پریده بود و قلبش مثل پرنده‌ای که در قفس گیر افتاده تددتند می‌زد. «آن‌ها می‌خواستند بابا را ببرند. دیگر بابا را نمی‌دیدیم. دیگر هیچ وقت برنمی‌گشت.» می‌ترسید مادرش را هم به جرم پنهان کردن پدر ببرند، آنطور که آن‌ها در کمد‌ها را می‌کوبیدند، زیر تخت‌ها را نگاه می‌کردند و اتاق‌ها را تفتیش می‌کردند. یعنی خواهر و برادرهایش هنوز بیدار نشده بودند؟ اگر بیدار می‌شدند، آن‌ها هم به اندازه او می‌ترسیدند؟ مادر بزرگ بلندبلند برای پسر عزیز و جوانش دعا می‌کرد: «خدایا! میسره را حفظ کن. خدایا! میسره را حفظ کن.» آسمان روشن شده بود، طوفان آن داغ و درفش‌ها فروکش کرده بود. میسره، پدر روحا

خانه دوستش بود تا طرح‌ها و پلاکاردهای اعتراضات آن هفته را آماده کنند. در راه خانه بود که ماشین‌های نیروهای امنیتی که وارد خیابان‌شان می‌شدند را دیده بود. ماشین را سر و ته کرده بود و به همسرش منال زنگ زده بود، بعد هم به برادرش أسامة خبر داد، دکتری که با آن‌ها در مجتمع خانوادگی زندگی نمی‌کرد. برای أسامة اما خیلی دیر بود.

در حمله سحرگاه ۱ می ۲۰۱۱ در سراقب، سی و هشت نفر را به دام انداختند، از جمله چهار تا از اقوام روحا - سه تا از دایی‌ها و عمویش أسامة. مادر بزرگ وقتی خبر دستگیری او را شنید جیغ کشید. گوش زاهده به سختی می‌شنید ولی همیشه یک جوری سعی می‌کرد چیزهای راجع به هفت دختر و سه پسرش را بشنود. روحا همیشه به حس شنوایی گزینشی مادر بزرگ می‌خندید، ولی آن روز صبح چیزی برای خندیدن وجود نداشت.

ترس‌های دخترک حالا متوجه دایی‌ها و عمویش بود. از بزرگ‌ترها شنیده بود آدم‌ها در بازداشت شکنجه و کشته می‌شوند. اما اگر زنده می‌ماندند، می‌شد آن‌ها را در زندان ملاقات کند، همان طوری که در ۲۰۱۰ به ملاقات پدر بزرگ مادری‌اش رفته بود؛ علت زندانی شدن پدر بزرگ را در دمشق نمی‌دانست، فقط یادش می‌آمد که از پشت میله‌ها پیرتر و نحیف‌تر به نظر می‌رسید. برایش سوال شده بود ولی نپرسید. می‌دانست با شنیدنش مادر به گریه می‌افتد.

پدر بزرگ در ۲۷ جولای ۲۰۱۰ دستگیر شده بود، بعد از اینکه همه جا نشسته بود و از هزینه‌های زندگی و فساد انتقاد کرده بود. آن شب ساعت ۹:۳۰ در یکی از ادارات امنیتی (به قهوه دعوتش کردند) و دیگر به خانه برگشت. اتهامات علیه او که در یک دادگاه کیفری طرح شده بود شامل تضعیف روحیه ملی، تخریب دولت، و از همه بدتر برای یک پیرمرد معترف به سکولاریسم، تحریک منازعات فرقه‌ای بود. ۷ ژوئن ۲۰۱۱ با قرار کفالت از زندان مرکزی دمشق آزاد شد. جلسه بعدی استماع دادگاه را هم در سپتامبر حاضر شد، ولی جلسه بعدی در نوامبر را غیبت کرد و مختفی شد. در نهایت هم به ده سال زندان محکوم شد.

این بار اما روحا می‌دانست دایی‌ها و عمویش چرا گرفتار شده‌اند، و چرا نیروهای امنیتی دنبال پدرش هستند. آن‌ها همگی در جریان اعتراضات حاضر بودند و از نخستین تظاهرات سراقب در ۲۵ مارس ۲۰۱۱، یعنی فقط ده روز بعد از آغاز قیام، در آن شرکت می‌کردند. تظاهرات آن روز یک حرکت کوچک بود، کمتر از صد نفر که بدون اینکه صورتشان را

پوشانند از مسجد راه افتادند به سمت خیابان تجاری اصلی و شعار می‌دادند «از امروز دیگر نمی‌ترسیم!» روحا یادش هست پدر وقتی برگشت خانه چه هیجانی داشت، و چطور با حرارت تعریف می‌کرد. به دخترک گفته بود توانسته است برای پیشرفت سوریه قدمی بردارد و از حقوق مردم پاسداری کند. روحا می‌فهمید معنای این حرف این است که پدر در برابر حاکمیت ایستاده است.

از اتاق نشیمن مادر بزرگ به ردیف زمین‌ها نگاه می‌کرد. باید به بابا زنگ می‌زد؟ فقط می‌خواست مطمئن شود حال پدرش خوب است. اما اگر در جای امنی نباشد چه؟ اگر جواب بدهد و کسی صدایش را بشنود و به خاطر همین تماس گیر بیفتند چه؟ بین آشپزخانه مادر بزرگ و نشیمن راه می‌رفت، بزرگترها در نشیمن جمع شده بودند و دست و صورت مادرش را آب می‌زدند. دست‌های او می‌لرزید و نمی‌توانست خودش آب بزند به صورتش. باز هم خوب بود خواهر و برادرهایش هنوز خواب بودند و چیزهایی که او شاهدش بود را ندیده بودند. زاهده جای همیشگی‌اش نشسته بود، مبل آبی زوار در رفته‌ای که قالب تن او شده بود. زیر لب داشت با خودش حرف می‌زد، مثل همه وقت‌هایی که داشت توی کیسه دواهای روزانه‌اش می‌گشت. پسر بزرگش، محمد، که مهندس محیط زیست بود و شصت سال داشت، پشت خط بود و به اعضای خانواده می‌گفت چه کار کنند. او بزرگ خانواده بود، مرد عینکی تنومندی با سیل و موهای بامزه. صدایش را هیچ وقت بلند نمی‌کرد ولی همیشه مورد احترام بود.

میسره، پدر روحا، جوان‌ترین پسر زاهده و بچه نهم و محبوب او بود. اگر کسی در خانواده و فامیل به کمک نیاز داشت او اولین نفری بود که به کمکش می‌رفت، پایه همه دورهمی‌ها بود و قصه‌هایش همیشه پرطرفدار بود. خواهرها دستش می‌انداختند که تعداد کفش‌هایش از زنش بیشتر است و بیشتر از او به ظاهرش می‌رسد. کاپشن سفارشی می‌پوشید و لباس‌هایش همیشه شق و رق بود. به شوخی‌های آن‌ها می‌خندید و هیچ وقت انکارشان نمی‌کرد. عاشق تمام بچه‌هایش بود اما بچه بزرگش روحا را طور دیگری دوست داشت. با آن بچه نه ساله مثل آدم‌بزرگ‌ها حرف می‌زد، و او هم متناسب با آن حرف‌ها رفتار می‌کرد. روحا دست و پای کشیده مادرش را به ارث برده بود (گرچه هنوز داشت به شکل عجیب و غریبی رشد می‌کرد)، و نیز پوست صاف و متانت و موهای فرفری قهوه‌ای‌اش را.

از پدرش اما روحیه عاطفی و تیزهوشی و خیلی خصوصیات دیگرش را گرفته بود. هر دو ابروهایی کلفت داشتند و چشم‌های شتری قهوه‌ای، مژه‌های کشیده نازک و لب‌های توپر. هر دو هم حساس بودند - گرچه این صفت بی‌شک از زاهده به ارث رسیده بود. مادر بزرگ روحا با همه اولادش همینطور بود، بخصوص با هفت تا دخترش، و دخترهای آنها. مردم پسرها و نوه‌هایش را در شهر با نام مادرشان می‌شناختند نه (آنطور که متداول است) با نام پدرشان. به میسر می‌گفتند میسر زاهده. این برای خانواده مایه افتخار بود. ضمن اینکه تمام زنان خانواده تحصیل کرده دانشگاه و شاغل بودند.

عمه مریم روحا در نوع خودش در محله آنها پیشگام بود. یک معلم مجرد پنجاه و چند ساله، که در دمشق درس خوانده بود، آن هم زمانی که کمتر خانواده‌ای در سراقب حاضر بود دخترش را برای تحصیل به شهرهای اطراف بفرستند، چه برسد به دمشق و زندگی در خوابگاه. مریم می‌گفت «البته برای آدم‌های روشنفکر که عاشق یادگیری بودند و به دخترهایشان بها می‌دادند، کار غریبی نبود.» او در یک آپارتمان سه خوابه، بالای یک باشگاه زیرزمینی، با خاله‌اش، یعنی خواهر بزرگ زاهده، زندگی می‌کرد. عمه مریم در یک مدرسه محلی به مقاطع اول تا چهارم درس می‌داد.

عمه مریم هم سرزنده بود اما کمتر از مادر یا خواهرزاده کوچکش روحا دل و جرات داشت. پیری مفاصل زاهده را خشک کرده بود، شنوایی‌اش را کم کرده بود، و روی چهره ظریفش چین و چروک انداخته بود، با این حال تکلم و هوش و حواسش سر جایش بود. او مادری با ابهت و بزرگ خانواده بود، و خانه‌اش قلب خانواده و محل جمع شدن تولدها و تعطیلات بود، بخصوص روز مادر، که روز محبوب روحا هم بود، و همه عمه‌هایش قربان صدقه مادر بزرگ می‌رفتند. حالا البته با آن روزهای خوش خیلی فاصله داشت. آن صبح ماه می خانواده یک بار دیگر دور مادر بزرگ جمع شده بودند، اما این بار به این خاطر که از سه تا پسر زاهده دوتایشان در خطر بودند. روحا یادش هست که آن روز برای اولین بار ترس را در چهره مادر بزرگ دید.

دکتر آسامه بیست و یک روز در زندان بود. بعد آزاد شد و دو هفته بعد دوباره دستگیر شد. بعد از آن هم سریع از کشور فرار کرد. میسر خیلی طاقت نیاورد. چهار روز بعد مخفیانه آمد خانه. بچه‌ها از سر و کولش بالا رفتند و غرق بوسه‌اش کردند. روحا! آلا،

دختر کلاس سوم حساس و فوق‌العاده باهوشی با چشمان قهوه‌ای کارتونی و موهای فرفری مثل خواهرش؛ محمد، تنها پسر آن‌ها که مثل پدرش قرص و قایم بود؛ و طلا، عروسک چینی فسقلی. روحا نه دلش می‌خواست بابا برود، نه دلش می‌خواست بماند. زل زده بود به در. اگر نیروهای امنیتی برمی‌گشتند چه؟ آیا وقت کافی برای فرار داشت؟ اگر می‌گرفتندش چه؟ نمی‌دانست بابا کجا ساکن بود و دلش هم نمی‌خواست بداند. اصلا نپرسید. مادرش داشت گریه می‌کرد. آرزو می‌کرد میسره بی‌خیال اعتراضات شود، اما این آرزو را در دلش نگه داشت. میسره بعد از این دیدار مخفی شد و زندگی روحا به قول خودش «از این رو به آن رو شد. بابا قبلا همیشه پیش ما بود، اما حالا دیگر نمی‌دیدمش. کوچه قبلا محل بازی ما بود، اما حالا می‌ترسیدیم برویم مبادا گلوله بخوریم.»

سن و سالی نداشت، اما خیلی بیشتر از یک دختر بچه می‌فهمید. می‌گفت «سرنوشت ما این بود که چیزهایی یاد بگیریم که برای بچه‌ها مناسب نیست. می‌دانم که مامان و بابا سعی می‌کردند چیزها را از ما قایم کنند، اما خب نمی‌توانستند. همه چیز جلوی چشم ما اتفاق می‌افتاد.»

سلیمان

رستن شهر سلیمان از انتقام پایین کشیدن مجسمه حافظ اُسد قسر در رفت، اما اسمها را برداشتند. هیچ کس نمی‌دانست در لیست ایست‌بازرسی‌های جاده‌های حمص و حما چند عدد اسم و اسم چه کسانی بود، اما چندین نفر از کسانی که آن روز نزدیک مجسمه بودند ناپدید شدند. سلیمان هنوز در دفتر بیمه‌اش در حما کار می‌کرد، ولی مسیر ترددش را عوض کرد تا به سه تا ایست‌بازرسی جدیدی که زده بودند نخورد. او هنوز هر هفته از اعتراضات فیلم می‌گرفت.

۲۹ آوریل جمعه تیره و ترسناکی بود. بعد از نماز، مردی با بلندگو از مردم خواست در اعتراض به محاصره چهار روزه درعا اتوبان M5 را ببندند. هزاران مرد و زن از رستن آن روز در صحنه حاضر بودند. آنان از طریق خیابان‌ها به هم زنجیر شده بودند، و صدایشان به مردمی که از بالکن‌ها تماشایشان می‌کردند و روی سرشان برنج و گلبرگ می‌ریختند می‌رسید. یک دسته با مشت‌های گره کرده داد می‌زدند «زور نمی‌خواهیم! کنترل نمی‌خواهیم!» و پشت‌سری‌ها کف می‌زدند و شعاری که دیکتاتورها را ساقط کرده بود تکرار می‌کردند: الشعب یرید إسقاط النظام - خواست ملت سرنگونی نظام است - چندین ماشین از معترضین طلبیسه هم به تظاهرات رستن پیوستند.

جمعیت پیچید پشت اداره امنیت نظامی. به نظر خالی می‌رسید، چند تا نگهبان محلی هم که بودند، داخل ورودی فلزی مشکی‌اش ایستاده بودند. اداره مشرف به مسیر اتوبان

بود که در یک دره کم عمق از بین دو تپه رد می‌شد. معترضین یک ساعت یا بیشتر کف آسفالت نشستند، و چشمشان به سکویی بود که فی‌المجلس آماده شده بود، یک آمپلی‌فایر و میکروفن که پشت یک وانت سوزوکی سوار کرده بودند. جماعت زیادی از مردها دور وانت را گرفته بودند، و منتظر بودند از آن بالا بروند و رفتنِ حزب بعث را جشن بگیرند. ناگهان اما مردی زد داخل صف و میکروفن را گرفت، «بچه‌ها، آقایان، تانک آمده روی پل!»

یک ردیف نفربر زرهی، که از گردان مهندسی مجاور سد رستن اعزام شده بود، داشت از سمت شمال و روی پلی در فاصله یک کیلومتری از تجمع گرد و خاک می‌کرد. سلیمان در لنتز دوربینش داشت نقاط پیکسلی دوری را می‌دید که به مرور واضح می‌شدند. او روی یک سراسیمی بالای اتوبان بود، نزدیک اداره امنیت نظامی. دید مردان آن پایین دارند می‌روند سمت ماشین‌های زرهی که داشتند نزدیک می‌شدند. سرشان داد زد «کجا دارید می‌روید؟» بقیه هم داد زدند «برگردید!»، اما صدایشان در گاز دادن موتورسیکلت‌هایی که اتوبان را بالا و پایین می‌کردند گم می‌شد. لاستیک‌ها حسابی شعله‌ور شده بودند و دود سمی‌شان داشت روزی که خودش تیره شده بود را تاریک‌تر می‌کرد.

دسته کوچکی از مردان به ماشین‌های زرهی رسیدند و شعاری را که به کار معترضین مصری آمده بود وام گرفتند: الجیش والشعب أید واحدة! - ارتش و مردم یک‌دست‌اند! - بعضی از سربازان از پیله‌های فلزشان بیرون آمدند. مردمی هم که خودشان پسران و پدران همین نظامی‌ها بودند روی دوش بردندشان. یک سرباز کلاشینفکش را روی سرش گرفت، طوری که تهدیدی برای کسی نباشد، و معترضین هم دو گونه‌اش را بوسیدند. یکی دیگر با جمعیت شعار داد: سلام الله علی الجیش! - سلام خدا بر ارتش! - مردم مثل یک مراسم استقبال سر راه خودروهای زرهی ایستاده بودند، با این تصور که سربازان تمرد کرده‌اند و آرام دارند مسیر بزرگراه را به سمت آن‌ها می‌آیند.

اما یک دفعه صدای دو شلیک آمد و پشت‌بندش رگبار صدای تفنگ. سلیمان روی زمین افتاد. یک گلوله از پشت گوشش رد شد، آنقدر نزدیک بود که سوتش را شنید، و صدایش در دوربین هم ضبط شده بود. همانطور که روی شکم افتاده بود داشت فیلم می‌گرفت. گل‌های وحشی زرد وسط قابش را گرفته بود، اما از ترس نمی‌توانست جم بخورد. دید یکی

از مردهای توی بزرگراه دارد برمی‌گردد عقب، اول آهسته و بعد شروع کرد به دویدن تا از نفربرهای زرهی فاصله بگیرد.

هر چند ثانیه صدای یک شلیک می‌آمد. مردم از ترس گریه می‌کردند و دنبال پیدا کردن محل تیراندازی بودند. بیشتر فریادها می‌گفتند از اداره امنیت نظامی است، یعنی همان سمتی که مردم خشمگین داشتند می‌رفتند، به جای اینکه از منشا تیراندازی دور شوند داشتند می‌رفتند طرفش. یک نوجوان جلوی سلیمان افتاد زمین، تی شرت سفیدش غرق خون شد و یک موتورسوار بلندش کرد و رفت.

نگهبان‌های بیرون اداره امنیت نظامی فلنگ را بسته بودند. پنجره‌های ساختمان با سنگ خرد شده بود. یک دسته مرد که شلیک‌ها دیوانه‌شان کرده بود، درهای آهنی را از جا درآورده بودند و مثل کاغذ باطله داشتند مچاله می‌کردند. سلیمان رفت آن طرف خیابان تا دید بهتری داشته باشد. دید یک مرد از طبقه بالای اداره پنجره را باز کرد و شروع کرد به تیراندازی. از یک پنجره دیگر هم یک تیربار مردان و پسران غیرمسلح را تار و مار کرد. سلیمان خودش را پرت کرد پشت دیوار یک خانه، قلبش تند تند می‌زد و پشت حیاط خلوت پناه گرفته بود. آن روز با پزو ۴۰۵ قدیمی مادرش آمده بود و جلوی دیوار اداره پارک کرده بود. اما حالا راهی برای رسیدن به آن نبود. همه جا پر از فریاد و فحش و شلیک بود. نبش خانه را دور زد، دید یک عده افتاده‌اند، یک عده ترس هم روی موتور می‌روند که نجاتشان دهند، بعضی‌ها هم رفتند و اسلحه‌هایشان را آوردند. رفته بودند روی پشت بام ساختمان‌های مجاور، مجتمع‌های آپارتمانی که بلندتر از اداره امنیت نظامی بودند. گروه کوچکی از مردان مسلح از آن بالا نارنجک‌های گاز رنگی پرتاب می‌کردند داخل اداره، و روی هوا که بهشان شلیک می‌کردند گاز آن‌ها مشتعل می‌شد، چیزی که در هر آشپزخانه‌ای در سوره پیدا می‌شد. بعضی‌ها هم کوکتل مولوتف سنتی پرتاب می‌کردند.

باید از مهلکه فرار می‌کرد. خانه یکی از عمه‌هایش همان اطراف بود، در جهت مخالف اداره. برای همین به دو رفت طرف آنجا. مردم ایستاده بودند جلوی درب خانه‌هایشان و با سماجت از او می‌پرسیدند چه اتفاقی افتاده. او محلشان نمی‌گذاشت. سعی می‌کرد آنچه که اتفاق افتاده را هضم کند. «لت و پار شدند! تازه اول زندگیشان بود، بچه‌های جوان مثل دسته گل، هر کدام برای خودش داستانی داشت، خانواده‌ای، پدر و مادری که جان‌کنده

بودند تا بزرگش کنند، هر کدام یک زندگی داشت!» شک نداشت عوامل نظامی که داخل اداره امنیت نظامی بودند از خشم پسران رستن جان سالم به در نمی‌برند، چون «حالا دیگر شهید داده بودند. خون داده بودند.»

آن موقع در شهر کسانی هم پیدا می‌شدند، از جمله عموهای سلیمان، که دنبال آشتی دادن معترضین با نظام بودند، و آن‌ها را تشویق می‌کردند به جای فریاد زدن توی خیابان برای مقامات درخواست کتبی بنویسند. در سرتاسر سوریه هم مقامات حزب بعث تلاش کردند در سطح شهرها با معترضین وارد گفتگو شوند، اما بی‌اعتمادی به آن‌ها بیداد می‌کرد. رستن شک نداشت تلاش برای برقرار کردن آشتی در شهر، که از همان آغاز هم زوری نداشت، حالا دیگر مطلقاً بی‌فایده است. حدود ده دقیقه طول کشید تا سلیمان به خانه عمه‌اش برسد. یک ماشین قرض کرد و رفت خانه، لپ‌تاپش را باز کرد و ویدئوهایش را بارگذاری کرد. چیزی نگذشت که پخش نوای عزاداری از مناره‌های رستن آغاز شد. تمام شب پشت سر هم صدای شلیک می‌آمد.

طولوع آفتاب ۳۰ آوریل، به قیمت خون بیست و شش کشته - بیست تن از رستن و شش تن از طلیسه، و چندین برابر این تعداد مجروح - رستن از دست حکومت «آزاد» شده بود. وفاداران به حکومت در ادارات امنیت سیاسی و امنیت دولت، و نیز کسانی که در اداره حزب بعث بودند، بدون هیچ شلیکی حین درگیری در اداره امنیت نظامی فرار کرده بودند. برای سلیمان و بسیاری دیگر، حالا زمان تقسیم می‌شد به قبل و بعد از خونریزی در اداره امنیت نظامی. او می‌گفت «پس از آن روز، دیگر هرگونه بازگشتی محال بود، محال»

تلفات حکومت در نبرد آن شب مشخص نشد. سه تا نفر بر زرهی وارد محوطه اداره امنیت نظامی شدند و تعداد نامعلومی کشته و زنده را تخلیه کردند. سلیمان آن‌ها را ندید. او که رسید، حدود ساعت ۷ صبح، آن‌ها رفته بودند. ۴ گلوله به بدنه فلزی پژو ۴۰۵ مادرش اصابت کرده بود، و شیشه‌هایش هم خرد شده بود.

از پنجره‌های ترکیده اداره دود بیرون می‌آمد. شعله‌های نارنجی از سقفش زبانه می‌کشید. لاشه سوخته دست کم چهار وسیله نقلیه توی محوطه بود. سلیمان دهان و بینی‌اش را با آستین لباسش پوشاند، و در حالیکه با موبایلش فیلم می‌گرفت وارد ساختمان دودگرفته شد. این اولین باری بود که وارد آنجا می‌شد. شیشه‌ها زیر پایش خش‌خش می‌کردند. مردم

اسنادی را که از آتش جان سالم به در برده بودند واری می‌کردند، بخصوص گزارش‌های امنیتی را، و اسم‌هایی را که پیدا می‌کردند جار می‌زدند. بعد کاغذها را بردند بیرون و توی حیاط آتش زدند.

صحنهٔ مشابهی هم در ادارهٔ امنیت سیاسی اتفاق افتاد، ویلای سفید دوطبقه‌ای که وقتی سلیمان رسید هنوز داشت می‌سوخت. روی دیوار و روی یک سطل زبالهٔ بزرگ اسپری کرده بودند بشار الکل، آن کنار هم یک قاب عکس از رییس‌جمهور افتاده بود کف خیابان. سلیمان توی هر سه ادارهٔ اطلاعات رستن گزارشهایی دربارهٔ پدر بزرگ مرحومش، عموها و پدرش پیدا کرد ولی از خودش چیزی نبود - فقط سرپرست خانوارها بودند. توضیحات دقیقی از حرکات مردها، اینکه با چه کسانی دوست اند، به چه کافه‌هایی تردد دارند، دارایی‌هایشان، و بقیهٔ مسایل زندگی روزانهٔ آنها. سلیمان آن کاغذها را برد خانه.

بعد از ظهر، یک تکیهٔ عزاداری بیرون مسجد الکبیر برپا شد تا به صورت دسته‌جمعی برای کشته‌ها عزاداری کنند. پدران یا نزدیکان ذکور کشته شده‌ها به ردیف روی صندلی‌های پلاستیکی سفید نشسته بودند و عکس‌های بشار آسد را گذاشته بودند زیر پایشان. این اتفاق و با همین الگو در جاهای دیگر سوریه تکرار شد. چند شعار یا سخنرانی کافی بود تا تشییع جنازه را به یک تجمع سیاسی بدل کند، بعد دولت با خشونت سرکوب می‌کرد که خود تلفات تازه‌ای به همراه داشت، و بعد از نو تشییع جنازه، و از نو تظاهرات. اما رستن از نیروهای امنیتی خلاص شده بود. می‌توانست درد و خشمش را بدون ترس از انتقام فوری فریاد بزند. عزاداران برای میکروفن نوبت می‌گرفتند و شکاف‌های داخل اپوزسیون را تشدید می‌کردند، چیزی که می‌توانست بعدا آن را پاره پاره کند.

مرد جوانی با کاپشن چرم قهوه‌ای از آدم‌های دور و برش خواست روحشان را «تطهیر کنند» و به درگاه خدا توبه نمایند تا بتوانند با «این حزب کافر» بجنگند.

نجاتی طیاره، روشنفکر و فعال سرشناس حقوق بشر، به مردم التماس می‌کرد مسیر مسالمت‌آمیز را ادامه دهند، و در دامی که حکومت برایشان پهن کرده تا معترضین را خشونت طلب جلوه دهد نیفتند. او می‌گفت «سوریه متعلق به همه است. دین متعلق به خداست، ولی سرزمین برای همه است!» عزاداران بلند شدند و با حرارت این عبارات سکولار را تکرار کردند.

تقریباً دو هفته بعد، روز ۱۲ می، عوامل حکومت طیاره را از خیابان‌های حمص ربودند. او ۱۷ ژانویه ۲۰۱۲ آزاد شد و یک ماه بعد به اردن فرار کرد. طیاره عضو ائتلاف ملی سوریه بود، مجموعه‌ای سیاسی از تبعیدی‌ها که اواخر ۲۰۱۱ تشکیل شد، هرچند از سوی کسانی که داخل سوریه بودند به دلیل منازعات جزئی، ناکارآمدی و فساد که گریبانگیرش بود تخطئه می‌شد. صدای طیاره مثل صدای بسیاری دیگر از تبعیدی‌ها از مرزها عبور نمی‌کرد. سوری‌ها گوششان به کسانی که جای دیگر و در امن و آسایش آن‌ها را نمایندگی می‌کردند بدهکار نبود. داخل سوریه صداهای دیگری غالب بود.

برای یک ماه، از ۲۹ آوریل تا ۲۹ می، رستن از سیطره دولت خارج بود، یک جزیره «آزاد شده»، رها از مردان یونیفرمپوش رژیم (هرچند نه از مخبرهایش)، سلیمان وارد یک زندگی دوگانه شده بود. در طول روز یک شهروند متمول و قانونمدار از خانواده‌ای سرشناس بود که مدیریت یک اداره بیمه در حما را به عهده داشت. چند ساعت بعد، اما با نام مستعار «رستن آزاد» بدل به یک فعال اپوزسیون می‌شد. او به طور موازی در دو جبهه فعالیت می‌کرد: روی زمین، و در فضای مجازی. شبکه مجازی در پوشش یک نام مستعار بود، یا نام‌ها و حساب‌های جعلی فیسبوک، جایی که پیام‌ها عمدتاً تایپ می‌شد، و کسی حرف نمی‌زد. چون صدا قابل شناسایی بود و دردسر ایجاد می‌کرد.

قلب این شبکه برای سلیمان کانال شام‌نیوز یا همان SNN بود. این شبکه هیچ‌گاه با او تماس نگرفت، هیچ‌گاه تلاش نکرد ویدئوهایش را راستی‌آزمایی کند یا بپرسد چطور آن‌ها را به دست آورده یا قبل و بعد از اینکه فیلم بگیرد چه اتفاقی افتاده است. صرفاً چیزی را که او بارگذاری می‌کرد برمی‌داشت و پست می‌کرد. این خود او بود که یک روز آدرس اسکایپ شام‌نیوز را برداشت و یک پیام کوتاه نوشت: «سلام، من از رستن فیلم می‌گیرم.» کسی جواب داد و به او یاد داد چطور ویدئویش را روی یوتیوب بارگذاری کند و سپس لینک آن را در چت اسکایپ قرار دهد. این آسان‌تر از روش قبلی بود که ویدئوها را ضمیمه ایمیل می‌کرد. شام‌نیوز نپرسید او کیست (می‌ترسید بدانند)، و او هم نمی‌دانست آن‌ها کی هستند و کجایند (برایش اهمیتی نداشت). آن‌ها صرفاً واسطه‌هایی بودند برای پخش ویدئوهای که می‌خواست دیده شوند. بعلاوه، هیچ‌یک از رسانه‌های دیگر پاسخ او را نداده بودند.

کسی که پیام‌های اسکایپی سلیمان را دریافت می‌کرد مردی بود به نام بلال عطار، یک تبعیدی سوری سی و چند ساله از حما. عطار زیرساخت شام‌نیوز را همراه با یکی از دوستان دوران کودکی‌اش، ابوالحسن أبازید، از تبعیدی‌های درعا، راه‌اندازی کرده بود. هر دو مال خانواده‌های إخوان المسلمینی بودند که در سرکوب دههٔ ۱۹۸۰ به اردن متواری شدند، أبازید و عطار با هم بزرگ شدند و جفتشان مهاجرت کردند به یمن. سال ۲۰۱۱، قبل از شروع قیام سوریه، ابوالحسن أبازید مدیر آی‌تی در یک شرکت مشاورهٔ فناوری اطلاعات در صنعا بود. بلال عطار هم حسابدار بود که از صنعا به بروکسل بلژیک مهاجرت کرد و درخواست پناهندگی داد. آن دو یک صفحهٔ فیسبوک و یک کانال یوتیوب ایجاد کردند تا لینک گزارش‌های خبری راجع به سوریه را منتشر کنند، مثل مصاحبه‌های تلویزیونی با چهره‌های اپوزسیون سوریه در تبعید.

اوایل ۲۰۱۱ صفحات فیسبوک زیادی علیه بشار أسد فعالیت می‌کردند. «انقلاب سوریه ۲۰۱۱» مهم‌ترین آن‌ها بود، سایتی که فراخوان «روزهای خشم» را در فوریه داده بود. «انقلاب سوریه ۲۰۱۱» را هشت نفر راه‌اندازی کرده بودند که برادر عطار هم در میان آنان بود. عطار سال‌ها بعد در استانبول می‌گفت «حقیقت این است که ما همدیگر را خوب می‌شناختیم. هم مراقب نفوذ عوامل رژیم بودیم، و هم مراقب کسانی که ادعا می‌کردند انقلابی‌اند و ما نمی‌شناختیم. ما فرزندان إخوانی‌ها بودیم اما إخوانی نبودیم و در واقع با آن‌ها میانه‌ای هم نداشتیم.»

عطار از آن گروه اسلام‌گرا که شکست شورشان به تبعید خانواده‌اش انجامید منزجر بود. برای همین خواست عطار و أبازید این بود که قیام احتمالی در سوریه هیچ پیوندی با گذشته نداشته باشد. عطار می‌گفت «ما اصلاً دلمان نمی‌خواست با هیچ آدم بالای چهل سالی کار کنیم. آن‌ها نوبتشان را قبلاً استفاده کرده بودند و شکست خورده بودند. ما می‌خواستیم متفاوت باشیم.»

أبازید، دیگر مؤسس شام‌نیوز، از طایفهٔ همان نوجوانانی بود که برای شعارنویسی در فوریه ۲۰۱۱ دستگیر شده بودند. او از طریق خانواده‌اش در درعا با فعالین این شهر جنوبی مرتبط شده بود و به آن‌ها وعده داده بود ویدئوهایشان را منتشر کند. فاصلهٔ آن فعالین تا اردن به اندازه‌ای بود که می‌توانستند از شبکهٔ تلفن همراه آنجا استفاده کنند و کنترل‌های

سختگیرانه حکومت آسد را دور بزنند. ضمن اینکه ویدئوها به شکل فیزیکی و روی فلش نیز به اردن انتقال داده می‌شد تا از آنجا بارگذاری شود. اوایل تصاویر قطره‌چکانی به شام‌نیوز می‌رسید، دو یا سه ویدئو در روز. اما اواسط ۲۰۱۱ پایگاه آن‌ها هر جمعه تا ششصد ویدئو را از کل سوریه دریافت می‌کرد. بنگاه‌های خبری بین‌المللی هم اغلب این ویدئوها، که لوگوی SNN را داشت کار می‌کردند، که بازدید سایت آن‌ها را بالا می‌برد. حامیان مالی ساکن در عربستان سعودی و امارات متحده هم به مرور توجهشان جلب شد. آن‌ها هزینه حدود چهل گوشی تلفن بین‌المللی اینمارست و ثریا را تامین کردند، گوشی‌هایی که در سوریه ممنوع بود و از طریق اتوبوس‌های تجاری قاچاقی وارد سوریه شد. با استفاده از کمک‌های دیگر توانستند ۲۶۴ عدد تجهیزات ماهواره‌ای آسترا - ۱ و نیز حسابهای کاربری 3G قابل شارژ را برای فعالین ساکن مناطق دیگری که هنوز سرویس گوشی همراه و اینترنت ای‌دی‌اس‌ال داشتند تامین کنند.

ماه اگوست بود که شام‌نیوز ایمیلی از یک سیاستمدار کمتر شناخته شده شیعه از لبنان به نام عقاب صقر دریافت کرد. صقر عضو جریان مستقبل بود، حزب سیاسی لبنانی که توسط رفیق حریری نخست وزیر فقید لبنان پایه‌گذاری شده بود. خود حریری در روز ولنتاین ۲۰۰۵ در ماشینی با یک تن مواد منفجره در بیروت ترور شد، حادثه‌ای که بیست و دو کشته دیگر نیز به همراه داشت. او در ماه‌های منتهی به ترورش سلطه نظامی و سیاسی تقریباً سی ساله سوریه بر همسایه کوچکش لبنان را به چالش کشیده بود. به همین دلیل هم عموم مردم دمشق را مسئول قتل حریری می‌دانستند و همین باعث شد صدها هزار لبنانی خواستار خروج سوریه از کشورشان شوند. پس از دو ماه اعتراض مداوم، و فشار سنگین غرب، ارتش سوریه بالاخره از لبنان خارج شد.

سعد، پسر رفیق حریری، رهبری جریان مستقبل را به ارث برد و ادبیات ضد بشار آن را تشدید کرد. او بشار را مقصر مرگ پدر می‌دانست. اوایل ۲۰۱۱، که پایه‌های حکومت خفقان و ترس بشار ترک برداشت، سعد حریری و جریان مستقبل به خود آمدند؛ چرا به فرو ریختن آن کمک نرسانند؟

عقاب صقر پتک محکم حزب برای این کار بود، و کار را با پیام‌رسانی آغاز کرد. صقر در ایمیلش از شام‌نیوز درخواست یک قرار ملاقات کرده بود. قرار اول در ماه اگوست بود، در

کافه‌ای توی پاریس. عطار یادش می‌آمد که «صقر گفت چطور می‌توانیم کمکتان کنیم؟» موسس شام‌نیوز درخواست گوشی‌های اینترنتی ماهواره‌ای را طرح کرد. صقر گفت پول نقد آسانتر است. در ملاقات بعدی در کافه‌ای در بروکسل (که صقر و عطار هر دو آنجا ساکن بودند) سیاستمدار لبنانی یک بسته اسکناس ۵۰۰ یورویی گذاشت روی میز، که راحت توی جیب عطار جا می‌شد.

عقاب صقر مایل بود همه جور پیامی برای نظام سوریه بفرستد. صقر و موسسان شام‌نیوز، یعنی أبازید و عطار، کمی بعد مقدمات مسلح کردن قیام سوریه را فراهم کردند. اما سلیمان هیچ یک از آنها را نمی‌شناخت، نه عطار را و نه صقر را. او فقط می‌دانست شام‌نیوز چت‌روم‌های اسکایپی برای هر یک از چهارده استان سوریه راه‌اندازی کرده تا معترضینی را که تنها راه ارتباطیشان اینترنت بود به هم وصل کند. او به «روم حمص» شام‌نیوز اضافه شده بود، جایی که فعالین اخبار و اطلاعاتشان را به اشتراک می‌گذاشتند. همانجا با سایت‌های پخش زنده‌ای مثل جاستین تی‌وی و بامبوزر آشنا شد، و یاد گرفت چطور تماس مستقیم با الجزیره و العریبه برقرار کند.

شبکه دیگر سلیمان که روی زمین و در رستن بود نیز در حال رشد بود. سلیمان و پسرعمویش یک عضو جدید به گروه اضافه کرده بودند، مأمون، متخصص ویدئو و تعمیرکار موبایل. او را درست نمی‌شناختند ولی با برادر بزرگش آشنا بودند و همین برای اعتماد به او کافی بود. چیزی که مأمون وارد تشکیلات کرد بیش از مهارت‌های ویدئویی بود. او یک مغازه کوچک موبایل فروشی (و خط ای‌دی‌اس‌ال) نزدیک مسجد الکبیر داشت، که سلیمان بعداً برای پخش زنده تظاهرات از آن استفاده کرد. بقیه هم به عنوان سازمان‌دهنده‌های طبیعی در تظاهرات حاضر می‌شدند، به نظامی‌های فراری روحیه می‌دادند، شعار پیشنهاد می‌کردند، و نظم عمومی برنامه را برقرار می‌کردند. بعضی‌ها کارشان مراقبت غیرمسلحانه بود. آن‌ها خیلی زود همدیگر را پیدا کردند، یک هسته تقریباً ده نفره. و اسم خودشان را کمیته هماهنگی محلی شهر یا تسبیقه گذاشتند. تسبیقه‌ها داشتند در تمام سوریه ریشه می‌دواندند، دسته‌های گمنامی از فعالین محلی که از پس کنترل سفت و سخت رسانه‌ای برمی‌آمدند و اطلاعات را منتشر می‌کردند. آن‌ها بذره‌های یک جامعه مدنی بودند، نیروهای داوطلب اینترنت‌بلدی که در شهرستان‌هایشان فعالیت می‌کردند و به مرور زمان مهارت بیشتری پیدا می‌کردند.

۲۹ می، یک صبح یکشنبه ابری تانک‌ها، کامیون‌های نظامی و نفربرهای زرهی حکومت وارد رستن شدند. سلیمان خانۀ خواهرش در حمص بود و با زنگ موبایل از خواب بیدار شد. عمویش داشت می‌گفت «اینجا دارد تبدیل به جهنم می‌شود. برنگرد، هر جا هستی همانجا بمان.» سلیمان سعی کرد با پدر و مادرش تماس بگیرد اما موفق نشد. شماره‌ها هر کدام از آشنایان را که می‌شناخت گرفت. تلفن و خطوط اینترنت قطع شده بود. پس از چند ساعت تلاش یکی از پسرعموهایش زنگ زد، وکیلی به اسم سمر طلاس. سمر روی تپه‌ای در شرق رستن بود. محلی برای قرار مشخص کرد: یک پمپ بنزین در جاده سلامیه در تقاطع منتهی به شهر أم العمد. گفت ویدئوهای مهمی دارد.

آن نقطه مسطح، قهوه‌ای، زراعتی و بدون دار و درخت بود و جایی برای مخفی شدن نداشت. سلیمان رفت داخل پمپ بنزین. همراه با او پنج کامیون پر از سرباز و چهار تا پژو ۵۰۵ هم آمدند (این پژوها و پژو ۵۰۴ ماشین‌های تابلوی اطلاعات بودند). پارانویا به سراغش آمد. نکند دنبال او می‌گشتند، نکند تماس را استراق سمع کرده باشند. نکند اطلاعات آنقدر حرفه‌ای باشد. سلیمان با خودش گفت بدبخت شدم. اگر سمر برسد هر دو گرفتار می‌شویم. تصمیم گرفت دور بزند. ممکن بود مشکوک به نظر بیاید، ولی می‌توانست الکی معطل کند. حداکثر این بود که کارت شناسایی‌اش را بخواهند و وقتی می‌دیدند اهل رستن است می‌بردندش برای سوال و جواب، مخصوصاً آن روز. با خودش گفت فقط طبیعی رفتار کن، اما قادر نبود. گازش را گرفت و دور زد. تا سمر رسید کاروان نظامی هم رفت. پسرعموها هم را بغل کردند. سمر یک کارت حافظه تحویل سلیمان داد و او هم رفت.

ویدئوها اکثراً از کودکان مجروح روی تخت بیمارستان بود. دختر ساکتی با تی‌شرت صورتی که سرش پانسمان شده بود. بچه‌دیگری که ناله می‌کرد، شان‌اش توی گچ بود و دست راستش را حمایت کرده بود. بین ساعت ۷ و ۷:۳۰ صبح در راه مدرسه روافض بودند که روی اتوبوسشان آتش گشودند. راننده تیر خورد ولی زنده ماند. یک ستوان یک از خانواده طلاس که داشت برمی‌گشت خدمت سربازی هم شانس نیاورد، و همراه با دختر بچه‌ای به نام هاجر الخطیب که آن روز یازده سالش می‌شد کشته شد. جنازه هاجر علیرغم امتناع پدرش از امضای برگه‌ای که می‌گفت دخترش به ضرب گلوله گروه‌های تروریستی کشته

شده، تحویل پدر داده شد. پدر بخت برگشته می گفت «بهشان گفتم اگر این چیزی است که می خواهند می توانند جنازه را پیش خودشان نگه دارند.»

۳۱ می روزنامه دولتی تشرین هر دو مرگ را گزارش کرد. نوشته بود هر دو در حمله یک گروه تروریستی افراطی «شهید» شده اند. بدن های پیچیده در پرچم آنها موقع خروج از بیمارستان نظامی حمص مورد تکریم قرار گرفت. چند سال بعد، در ژانویه ۲۰۱۴، در سخنرانی افتتاحیه گفتگوهای صلح میان دولت سوریه و اپوزسیون در تبعید، رییس هیات نمایندگان شورشیان صحبتش را با بیان ماجرای هاجر الخطیب آغاز کرد و او را نخستین دختر خردسال شهید نامید.

سلیمان ویدئوهای روی فلش سمر را با وحشت تماشا می کرد. به کودکان شلیک می کردند! تصاویر خود شاهدهی بودند بر اینکه نیروهای امنیتی چشم بسته شلیک می کنند. باید آنها را برای شامنیوز بارگذاری می کرد، اما خواهرش در حمص ای دی اس ال نداشت. کسی را هم در شهر نمی شناخت که داشته باشد. اعصابش خرد شد و رفت به یک کافی نت. نام کاربری اش را داد به متصدی (چنانکه الزامی بود) و شروع به بارگذاری ویدئوها کرد. این کار بی احتیاطی محض بود، اما بخت با او یار بود که هیچ کس حواسش نبود.

یک هفته بعد همان استیصال و البته شانس او را از سد ایست بازرسی ها رد کرد و به رستن رساند. اصلا نمی دانست اسمش در لیستهای تحت تعقیب هست یا نه. کت و شلوار و کراواتش را پوشید، عینک ربین اش را گذاشت روی صورت تراشیده اش و ماشین گرانقیمت اش را سوار شد، فکر می کرد شباهتی به کسانی که وفاداران دون پایه برای پرس و چو متوقفشان می کردند ندارد. حق هم با او بود. می خواست به خانه برسد تا چیزی که در حال رخ دادن بود را مستند کند، اما دلیل دیگری هم برای بازگشت داشت: یکی از اقوامش، ستوان یکم بیست و چهار ساله ای به نام عبدالرزاق طلاس در واکنش به حمله ارتش به رستن فرار کرده بود. او یکی از نخستین افسرهایی بود که از نظام بریده بودند، و حالا تبدیل به نماد شده بود. او از اقوام وزیر دفاع سابق مصطفی طلاس بود، که محل خدمتش، لشکر ۵، تیپ ۱۵، گردان ۸۵۲ در درعا، یعنی پایتخت انقلاب، را ترک کرده بود.

ستوان طلاس در نطقی احساسی در الجزیره در ۷ ژوئن گفت افسرانی را دیده که معترضین

مسالمت‌جو را می‌کشند. این جوان ریشو می‌پرسید «آیا ارتش قرار است به هر قیمتی اُسد را حفظ کند؟» او داخل چیزی شبیه به یک چادر عشایری نشسته بود، لباس و کلاه نظامی‌اش را تن کرده بود و دو ستارهٔ زرد هم روی شانه‌هایش بود. ستوان طلّاس افسران رستن را مخاطب قرار داد و از آن‌ها می‌خواست فرار کنند. «آن‌ها به شرافت رستن حمله کرده‌اند! با توپ و خمپاره و تانک آنجا را نابود کرده‌اند! کجائید ای افسران با شرف رستن؟ کجائید؟ وجدانتان کجا رفته؟ شما به ارتش ملحق نشده‌اید تا از اُسد محافظت کنید.»

شایعاتی وجود داشت مبنی بر اینکه عبدالرزاق طلّاس بعد از این ویدئو از درعا به اردن گریخته، اما آن ویدئو در الظفرانی، شهری در حومهٔ حمص، ضبط شده بود، و توسط فعالینی که جزء گردان‌های فاروق بودند بارگذاری شده بود. سلیمان می‌دانست قوم‌خویشی در اردن ندارند. پدر آن افسر با سلیمان تماس گرفت و با عباراتی سَرّی با او قرار ملاقات گذاشت: «بیا جایی که آخرین بار با خانواده رفته بودیم.» سلیمان مستقیم رفت همانجا. عبدالرزاق طلّاس مخفیانه برگشته بود رستن و در مزرعه‌ای در حاشیهٔ شهر مخفی شده بود. برنامه‌اش این بود که یک قیام مسلحانه را برای دفاع و بازپس‌گیری زادگاهش سازماندهی کند، و برای این کار به کمک سلیمان نیاز داشت.

محمد

محمد داشت از ترکیه اسلحه می‌آورد. شات‌گان‌های بادی به قیمت ۷۰۰۰ لیره سوری که هر کدام را ۸۰۰۰ لیره می‌فروخت. انگیزه‌اش البته مالی نبود. از دید محمد یک سلاح را که حمل کنی «تقریباً مجبوری تا آخر خط بروی، چون داشتن یک سلاح سبک با یک تانک از نظر رژیم تفاوتی نداشت.» محمد در زادگاهش در جسرالشغور بود و اعتراضات آرام آن را تماشا می‌کرد؛ برنامه‌های هفتگی از اواسط آوریل، هرچند او شرکت نمی‌کرد. برنامه‌های دیگری داشت. گروه کوچکی از دوستان سلفی‌اش را از لاذقیه جمع کرده بود، و همراه با چند تن از مردان محلی که مسلحشان کرده بود، به نیمی از پاسگاه‌های کوچک پلیس در روستاهای اطراف شهر حمله کرده بودند. اولین حمله اواسط آوریل بود، همزمان با اولین اعتراض در جسر الشغور. محمد می‌گفت به شش پلیس اجازه داده بوده که بروند، و نه عدد کلاشینکف و مهمات را به چنگ آورده بود. البته کار سختی نبود.

رژیم بعث در مناطق حاشیه‌ای که روزی پایگاه اجتماعی‌اش را آنجا بنا کرده بود حضوری نداشت. پاسگاه‌های پلیس محلی (و مخبرین) منتهای حضورش بودند. امکانات دولت متمرکز بود در شهرهای بزرگ. دولت امنیتی به نخبگان شهری که عموماً به طبقه تجار سنی‌ای تعلق داشتند که چند دهه قبل کنار إخوان المسلمین ایستاده بود، در ازای وفاداری آزادی اقتصادی محدودی می‌داد، که مطمئن شود نخبگان قدیم تحت نظر نخبگان جدید اند. طایفه در مقایسه با سیاست و منافع و تولید ثروت اهمیت کمتری در این مناسبات

داشت - هرچند این‌ها هم تنها برای کسانی بود که خیلی به نظام نزدیک بودند و کسانی که دلش می‌خواست به آن‌ها لطف کند. اولویت با فامیل بود، پسردایی‌های بشار، مخلوف‌ها، ثروتمندترین و قدرتمندترین تجار سوریه شده بودند، و صناعی مثل ارتباطات در اختیار آن‌ها بود. وضع فامیل مصطفی طلاس، وزیر دفاع سابق، هم بد نبود. این یعنی باندبازی انگیزه انقلابی قوی‌تری برای مخالفین نظام بود تا فرقه‌گرایی، که با نفرت کهنه‌سرکوب‌شده از بانیان آن ترکیب شده بود. نمونه‌اش همین مردم جسرالشغور.

مسیر اتفاقات در جسرالشغور با یک تشییع جنازه تغییر کرد و عواقب متفاوتی پیدا کرد. باسل المصری، پدر بیست و پنج ساله دو بچه، ۴ ژوئن موقع حمله به یک پاسگاه امنیتی نزدیک ایستگاه راه‌آهن جسرالشغور کشته شده بود. اما کمتر کسی جز خانواده‌اش می‌دانست او علیه دولت دست به اسلحه برده است. او البته در حلقه محمد نبود.

در شجره‌نامه طایفه مصری‌ها سوراخ‌هایی به ابعاد یک آدم پیدا می‌شد، که تمام آن‌ها در دهه ۱۹۸۰ ربه شده بودند. در نسل بعدی همه می‌دانستند چه کسی آن شجره‌نامه را هرس کرده است. هزاران نفر از جمله مردم روستاهای اطراف در تشییع باسل المصری شرکت کردند. داستانی که بین عزاداران پیچیده بود این بود که مصری غیرمسلح و در یک ایست‌بازرسی حکومتی کشته شده است. تابوت چوبی مصری که با شاخه‌های زیتون آذین شده بود در خیابان‌های شهر می‌چرخید. عزاداران که داشتند از روی پل نهر عاصی به طرف قبرستان می‌رفتند شعار می‌دادند «بهشت، دره‌ایت را باز کن». جمعیت برگشت داخل پارکی نزدیک اداره پست، تا به خانواده مصری در تکیه‌ای که همان اطراف برپا شده بود تسلیت بگویند. تک تیراندازهای حکومت روی پشت بام اداره پست ایستاده بودند. محمد داشت از بالکن خانه یکی از دوستانش تماشا می‌کرد. کلاشینفکش را هم مخفیانه همراهش آورده بود. افرادش هم در ماشین‌هایشان تفنگ جاساز کرده بودند. بعد تفنگ‌ها را درآوردند و شروع کردند به تیراندازی به سمت اداره پلیس. تیراندازها چشم بسته می‌زدند، پنج نفر را داخل جمعیت کشتند و تعدادی را زخمی کردند، که بعضی‌هایشان را سریعاً بردند به بیمارستانی در فاصله بیست کیلومتری نزدیک مرز ترکیه در شمال. چند ساعت بعد خانواده‌ها از کوچک و بزرگ فرار می‌کردند سمت مرز ترکیه.

افراد محمد تنها مردان مسلح حاضر در صحنه نبودند. از روستاهای اطراف هم کسانی آمده بودند. یکی از جوانان عزادار غیرمسلح به نام فؤاد چند گروه از مردها را دیده بود که از ماشین‌هایشان تفنگ درمی‌آوردند. اولین شلیک‌ها را شنیده بود، ولی نمی‌دانست منشأشان کجاست. بعد نزدیکی‌های اداره پست سنگر گرفت و دید که نیروهای امنیتی به معترضین غیرمسلح شلیک می‌کردند. یک مرد ناشناس از لای درب بزرگ و دو لنگه اداره پست کوکتل مولوتف انداخت داخل. فؤاد جوانی بیست و پنج ساله و صاحب یک کسب و کار کوچک بود. بستگان او مثل خیلی از اهالی جسرالشغور از دهه ۱۹۸۰ زخم خورده بودند. آن دوران پدر و عموهایش به دلیل ارتباطشان با إخوان المسلمین به زندان افتادند. او از نظام متنفر بود. روزی که حافظ آسُد مُرد آن‌ها مخفیانه در خانه جشن گرفتند. پدر پیر و مریضش وقتی خبر را شنید در اتاق نشیمن شروع کرد به رقصیدن. فؤاد از نیمه آوریل تمام هفته‌ها در اعتراضات شرکت کرده بود و به مقاومت مسالمت‌جویانه‌اش افتخار می‌کرد. همچنان که پشت یک ماشین دولا شده بود خاکستری را که از اداره پست بیرون می‌آمد تماشا می‌کرد. مردی که در معدنی در شمال شهر کار می‌کرد یک بمب آتش‌زا پرت کرد به سمت درب دو لنگه ساختمان. انفجار بمب آتش‌عظیمی به پا کرد و دود غلیظی بلند شد و باران خرده شیشه بود که می‌بارید وسط خیابان. مردم دویدند داخل ساختمان. فؤاد و محمد هشت بدن سیاه را به چشم خود دیدند که افتاده بود کف دو تا از اتاق‌ها.

مثل دهه هفتاد، هلی‌کوپترهای جنگنده در آسمان جسر الشغور به پرواز درآمدند و مهمات ضدهوایی‌شان را روی سر مردم خالی کردند، گلوله‌هایی که مجموعه را دو نیم می‌کرد. فاصله ادارات امنیت دولتی و امنیت سیاسی از اداره پست به حدی بود که پیاده می‌شد رفت. دست پرسنل آنجا اسلحه دادند و نیروهای مسلح که چند صد نفری می‌شدند برای آن‌ها معبر امنی باز کردند. اما امنیت نظامی حاضر به تسلیم نشد. بعضی از مهاجمین داخل ساختمان دینامیت می‌انداختند، دیگران هم شلیک می‌کردند اما دست کم چهار تن تلفات دادند. یکی داد زد «به خاطر خدا بس کنید!» ولی مردان مسلح ول کن نبودند. یک بولدوزر که توی تیغه‌اش یک بشکه مواد منفجره بود رفت به سمت ساختمان اداره نظامی. بشکه منفجر شد و راه را برای ورود افراد به داخل صاف کرد.

فؤاد وارد یک راهروی عریض شد. می‌گفت «جا برای قدم برداشتن نبود مگر از روی

جنازه‌ها.» با همان حالش رفت سمت اتاقی در انتهای ورودی. مردی با لباس خاکی هنوز آنجا زنده بود. او یکی از مشتریان مغازهٔ فؤاد بود و به او التماس می‌کرد کمکش کند. فؤاد پرسید «آخر چطور می‌توانم تو را ببرم بیرون؟ یا من زنده می‌مانم یا تو! ببرمت توی دردرس می‌افتم. چطور چنین کاری بکنم؟»

فؤاد یادش می‌آمد که مرد می‌گفت «من آزارم به کسی نرسیده». پیش از اینکه فؤاد جواب دهد، مردی با تنگ شکاری آمد داخل و مغز سرباز را متلاشی کرد و رفت بیرون.

فؤاد از ساختمان بیرون دوید و فریادش بلند بود. او از نظام نفرت داشت، ولی این افراد مسلح و اعمالشان هم نمایندهٔ او نبودند. رفت خانه، مادر و خواهر و برادرهای کوچکترش را برداشت و یکراست رفت به طرف مرز ترکیه. آن پسرها داشتند انتقام جنایت‌هایی را که در حق پدران و پدربزرگ‌هایشان شده بود می‌گرفتند، اما به گمان او ماجرا به همین جا ختم نمی‌شد.

نظام ۱۲۰ نفر اعزام کرد، اما آن‌ها قبل از رسیدن به جسر الشغور گیر گروه‌های مسلح افتادند و کشته شدند. آدم‌های اُسد در ادارهٔ امنیت نظامی در گورهای دسته جمعی دفن شدند. محمد سال‌ها بعد گفت «ما طوری از آن‌ها فیلم گرفتیم که انگار آن گورهای دسته جمعی مال قربانیان رژیم بوده، درحالی‌که گورهای دسته جمعی آدم‌های خودشان بود. آنهایی که کشته شدند همان‌هایی بودند که سی سال توی سر ما زده بودند، نه کس دیگر»

هزاران خانواده از جسر الشغور راهی تپه‌های واقع در مرز ترکیه شدند، اطراف روستای سوری خربة الجوز. خوش‌شانس‌ترها ماشین یا وانتی داشتند که توی آن بخوابند. بعضی‌ها با کیسه‌های پارچه‌ای، تکه‌های پلاستیک و شاخه‌های درخت سایه‌بان درست کردند. عمدتاً اما روی خاک نشسته بودند، در زمین‌های شخم زده و باغ‌های سیب و آلو و درخت‌های انار شکوفه‌زده، و تقریباً چیزی بیش از لباس‌هایی که تششان بود همراه نداشتند. خیلی‌ها پس از تیراندازی در پارک نزدیک ادارهٔ پست فرار کرده بودند، بعضی‌ها هم روز بعد. غذا و آب آشامیدنی خیلی کم بود. حمام، دوش یا فضای خلوتی در کار نبود. یک زن جوان داشت بطری بچه را در آب جاری نهر کناری می‌شست. بقیه تلاش می‌کردند گل لباس‌هایشان را بشویند. مردهای جوان از مسیرهای قاچاق در مرز ترکیه می‌رفتند و آنقدر که می‌توانستند با خودشان حمل کنند نان و آب معدنی و لباس می‌آوردند. به هم یاد داده بودند که اگر پاترول‌های مرزی نگاهشان داشتند بگویند «اکمک» که همان ترکی نان بود.

موقعی که خانواده‌ها در آن زمین‌ها چنبره زده بودند، ستون‌های تانک به سمت جسرالشغور در حرکت بود. یکی از سخنگویان زن حکومت گفت مردم جسر الشغور فرار نکرده‌اند بلکه فقط رفته‌اند سری به اقوامی که در ترکیه یا در مرز دارند بزنند. همان موقع رسانه دولتی سوریه گفت نیروهای دولت اعزام شده‌اند تا شهروندانی را نجات دهند که توسط گروه‌های مسلح و تروریست‌هایی که یونینفرم نظامی دزدی پوشیده‌اند به عنوان سپر انسانی به کار گرفته شده بودند. یک زن بیست و چند ساله می‌گفت «اگر مردم جسر دنبال ارتش بودند که ما اینجا نبودیم و حال و روزمان این نبود، بود؟» او روی یک تکه پلاستیک روی گل‌ها نشست و نوزاد دو ماهه‌اش را می‌خواباند. خانواده او یک هفته بود آواره بودند. برادر بزرگش می‌ترسید بیاید مرز ترکیه و پرسیده بود «مردم دارند می‌گویند در ترکیه هم ممکن است گیر بیفتیم، آدم‌های آسد آنجا هم می‌توانند پیدایمان کنند. اینطور نیست؟ یعنی از یک مخفیگاه برویم مخفیگاه دیگر؟»

هزاران نفر از مرز رد شدند و در یک کارخانه کهنه و متروکه در یایلاداغی در جنوب ترکیه اسکان داده شدند، آنجا اولین اردوگاه پناهندگان سوری در آن منطقه بود که به آن یایلاداغی شماره یک می‌گفتند. هر شب ساعت ۶ سربازان ترک نزدیک فضای بازی در میان بوته‌ها می‌ایستادند، جایی که سیم‌خاردهای مشخص کننده مرز کنار رفته بودند. آن‌ها ورود سوری‌ها به ترکیه را از روی یک تخته دو متری روی نه‌ری کم عمق تحت نظر داشتند و آن‌ها را به مینی‌ون‌هایی که برای بردنشان به اردوگاه ایستاده بودند هدایت می‌کردند. یک شب حدود ساعت ۹ هنوز صدها نفر در مرز غیررسمی ایستاده بودند. یک پیرزن با عبای سیاه و حجاب سفت و سخت نشسته بود نزدیک ورودی. می‌گفت «شده مثل دهه ۸۰، آن‌ها خانه‌های ما را آتش می‌زنند و روی سرمان گلوله می‌ریزند.» پیرزن یک روز قبل از تشییع باسل المصری شهر را ترک کرده بود. زد زیر گریه که «چطور می‌توانم بروم ترکیه، وقتی نمی‌دانم پسرانم کجا هستند؟ گفتند پشت سر ما می‌آیند، اما هنوز خبری ازشان نیست. تلفن‌ها هم قطع است. نمی‌دانم چه خبر است.»

افراد مسلح از جمله گروه محمد می‌دانستند چه خبر است و سناریویش را هم نوشته بودند. آن‌ها اولین حمله مسلحانه بزرگ در قیام سوریه را ترتیب داده بودند، حقیقت تلخی که آب به آسیاب نظام می‌ریخت که مدعی بود طرف مقابلش معارضین مسلح‌اند، نه

معترضین مسالمت‌جویی مثل فؤاد. همینطوری داستانی درباره شورش ساخته شد و من اولین نفری بودم که می‌شنیدم.

یک شب بارانی را در خاک سوریه و با خانواده‌های پناه برده به مرز ترکیه بودم. صبح روز بعد، یک مقدّم، معادل عربی سرهنگ یا سرهنگ دوم، چهارزانو نشسته بود روی خاک، با یک لباس آستین کوتاه شطرنجی عاریتی و شلوار سبز کم‌رنگ. می‌گفت اسمش حسین هرموش است، و کارش صدور کارت شناسایی نظامی بوده است. او بالاترین مقام فراری تا آن زمان بود. یک نظامی بیست و دو ساله که از لشکر زرهی یازدهم سپاه سوم ارتش سوریه جدا شده بود. می‌گفت از نفرت یونینفرمش را آتش زده است، اول هم با سردوشی‌هایی که نشان رتبه‌اش بودند شروع کرده و بعد هم بقیه‌اش را. حرف زدن برایش دشوار بود. مردم جمع شده بودند تا بشنوند. بعد از یک مکث طولانی و چندین نفس عمیق، با موهای جوگندمی‌اش گفت ۳ ژوئن با سی نفر از افرادش از حمص فرار کرده‌اند و بعد از ۵ ژوئن به دیگر فراریانی که به جسر الشغور رسیده بودند ملحق شده‌اند تا از شهروندان در برابر نیروهای وفادار به حکومت دفاع کنند. می‌گفت «احساس می‌کنم در برابر کشته شدن تک‌تک شهدا در سوریه مسئولم.» بعد هم زد زیر گریه. مردی که کنارش نشسته بود دستش را روی شانه‌اش گذاشت. دست کم نصف مردانی که آنجا بودند هم، با موهای خاکستری و صورت‌های فرسوده‌شان، زدند زیر گریه. در عین حال انگار غم و اندوه غیرتشان را تحریک می‌کرد. ولی آیا می‌دانستند که هرموش داشت خالی می‌بست؟

آزیر دور یک آمبولانس از سمت تپه‌های سوریه هر لحظه بلندتر می‌شد. داشت پیرمردی را که شکم و دستش گلوله خورده بود حمل می‌کرد. مرد به سختی آمد سمت ورودی میان سیم خاردارها، و اگرچه مرز تا عصر بسته بود ترک‌ها اجازه دادند بیاید داخل. هرموش هم به دنبال او داخل شد. طی چند هفته هرموش جنبشی از افسران آزاد را شکل داده بود و از نظامیان سوری می‌خواست به جای حمایت از حکومت آسُد از مردم حمایت کنند. این جنبش مقدمه ارتش آزاد سوریه بود.

ایده تمرّد داشت جواب می‌داد. فرار دسته جمعی در کار نبود، اما آن قصه بارها و بارها توسط مجروحانی که به بیمارستان‌های انطاکیه در جنوب ترکیه برده می‌شدند و در میان خانواده‌های زمین‌های مرزی تکرار شد. بعضی مردها تصدیق می‌کردند که به سربازان نظام

شلیک کرده‌اند، اما، در برابر، تمرّد هم دیده می‌شد. کشاورزان از تیراندازی سربازان به همدیگر حرف می‌زنند. خود حکومت هم از مردانی سخن می‌گفت که «با یونیفرم‌های نظامی دزدی» به سربازانش شلیک کرده‌اند. سازمان‌های حقوق بشری گواهی‌های شاهدان را جمع می‌کردند، و من هم مثل بیشتر رسانه‌های دنیا آن‌ها را گزارش می‌کردم. محمد خیلی بعدتر به من گفت «ما داستان‌های جعلی برای تمرّدها سر هم می‌کردیم»، ادعایی که دیگران هم تصدیق می‌کردند. «از حسین هرموش یک دروغگو ساخته بودیم. به هر حال باید توضیحی برای کشته شدن افراد رژیم دست و پا می‌کردیم.»

۱۵ سپتامبر ۲۰۱۱، هرموش با ظاهر ژولیده و به عنوان اسیر در یک مصاحبه تلویزیون دولتی سوریه ظاهر شد. از ۲۹ اگوست که این افسر از اردوگاه پناهندگان ترکیه غیب شد و زن و چهار تا بچه‌اش را تنها گذاشت این اولین بار بود که رؤیت می‌شد. هرموش توسط یکی از ماموران مخفی حکومت در پوشش دلال اسلحه فریب خورده و وارد سوریه شده بود و بعد هم دستگیر شده بود. کسی نمی‌دانست بعد از مصاحبه چه بر سر افسر آمد. او در مصاحبه گفت اصلاً چیزی به اسم گروه متمرّدین در کار نبوده، «حقیقت این است که تمام آن‌ها نمایش بود. ما از سربازانی حرف می‌زدیم که از مردم محافظت می‌کردند، اما تمامش دروغ بود، یک مانور تبلیغاتی بود.» اما کمتر کسی حرفش را باور کرد.

৯৯

ابوعزام

ابوعزام کار کردن با اسلحه را بلد نبود. بواسطهٔ معافیت تحصیلی، خدمت سربازی اش موکول شده بود به بعد از فارغ‌التحصیلی. بعضی از دانشجویان عمداً مردود می‌شدند تا خدمتشان را به تعویق بیندازند، یا (مثل سلیمان) با پول حلس می‌کردند. همهٔ مردهای سوری که سن خاصی را رد کرده‌اند خدمت سربازی رفته بودند، به استثنای تک‌فرزندها و رشوه‌بازها. آنهایی که بیست و یک ماه خدمتشان را رفته بودند زحمت یاد دادن باز و بسته کردن اسلحه را به ابوعزام کشیدند. می‌گفت: سخت نبود. «فقط هدف بگیر و شلیک کن». اگرچه ماه‌ها در محلهٔ باباعمر و حمص بود، و زیر آتش حکومت زندگی می‌کرد، تا ماه اگوست نشده بود تفنگ را سمت کسی نشانه برود و ماشه را بکشد. نفهمید گلوله به طرف خورد یا نه. شاید هم فهمید و نمی‌خواست قبول کند. اینطوری راحت‌تر بود. او سعیش را برای اعتراض کرده بود اما تا آنجا که او می‌فهمید حاصلی جز کشته شدن معترضین نداشت. حس می‌کرد به هر حال این آخرین روزهای نظام است. کار به زودی تمام است و تفنگدار ما دوباره دانشجوی ادبیات عرب می‌شود.

همان ماه باسم، برادر بزرگ بندر، هم به ابوعزام ملحق شد. به همان اندازه که بندر از انقلاب فراری بود باسم مشتاق آن بود. او در لیبی کارگر بود و از فوریه که به سوریه برگشته بود هر هفته در اعتراضات شرکت داشت. باسم هم مثل ابوعزام شاعر بود. انتقام نظام از باباعمر و خونش را به جوش آورده بود و همانجا قسم خورده بود به ابوعزام ببیوندد. او

تصمیمش را از بندر پنهان کرده بود. ولی یک روز رفت آپارتمان برادر کوچکش و به او گفت قصد دارد وارد باباعمر و شود. بندر به مادرش زنگ زد و از او خواست دروغکی به باسَم بگوید مریض است و از او بخواهد برگردد خانه. همینطور هم شد، اما باسَم چهار روز بعد برگشت به حمص. به برادرش گفت دارد از لای ایست‌بازرسی‌های باباعمر و می‌رود داخل. اگر هم موفق نشد دورشان بزند هرچه بادا باد. بندر می‌گفت «او آنجا را بلد نبود، و دستگیر می‌شد. نمی‌شد وقتی می‌توانم کمکش کنم دست روی دست بگذارم و گرفتار شدنش را تماشا کنم. می‌دانی، او دل پاکی داشت و تصمیمش را گرفته بود. باید کمکش می‌کردم.» بندر برادرش را برد داخل. معلوم شد باسَم استاد پرتاب راکت است. آن دو شاعر حالا تیم شده بودند - باسَم با آرپی‌جی شلیک می‌کرد و ابو‌عزام دستیارش بود و راکت‌ها را می‌آورد. باباعمر و آن تابستان را محاصره بود، نفربرهای جنگی و ایست‌بازرسی‌ها دورش را بسته بودند. تانک‌ها در خیابان گشت می‌زدند و تصادفی خانه‌ها را می‌زدند، همین بود که ابو‌عزام را روانی کرده بود. می‌گفت «اصلا برایشان مهم نیست کی یا چی توی خانه است، فقط شلیک می‌کنند و شلیک و شلیک، بدون هیچ چک کردنی».

تانک‌ها خیابان را شخم زده بودند. از وسط خانه‌ها رد شده بودند و دیوارها را لت و پار کرده بودند. ابو‌عزام محو تخریبی بود که یک دانه گلوله می‌توانست ایجاد کند. محل ورودش یک زخم تمیز و دقیق ایجاد می‌کرد، و اگر خارج می‌شد، محل خروجش قرمز کم‌رنگ و قرمز لاک‌ی و سرخ می‌شد. کم‌کم با این پالت‌ها خو گرفته بود. شب‌هایش اما مختل بود. بادی اگر از پنجره‌های خالی رد می‌شد، یا گربه‌ای روی شیشه خرده‌ها راه می‌رفت بیدار می‌شد. دور و برش را توی تاریکی چک می‌کرد - نور کوچکی کافی بود تا موقعیتش را لو دهد. در شگفت بود که چقدر سریع با سر و صدای جنگ خو گرفته است. اوایل از غرش خمپاره و آتشی که تاریکی را می‌شکافت به خود می‌پیچید. چیزی که بیش از همه او را می‌ترساند سیستم ضد‌هوایی شیلکای روی تانک بود، که چهار تا لوله تفنگ داشت، و هر کدام دقیقه‌ای هشتصد و پنجاه تا هزار گلولهٔ ۲۳ میلی‌متری را به اتاق خواب‌ها و آشپزخانه‌ها شلیک می‌کرد. می‌گفت اما بعدش دیگر هیچ حسی نداشت. «تقریبا عادی شده بود».

ابو‌عزام و دیگر افراد مسلح در باباعمر و خودشان را با عنوان مجموعات - گروه‌ها - به اضافهٔ نام‌های دیگری که واجد اطلاعات به دردبخور باشد نامگذاری می‌کردند. مثلا

اسم مجموعات ابو عزام از مدرسه‌ای در آن حوالی گرفته شده بود. مجموعات طیبیه نزدیک شیرینی‌فروشی طیبیه بود. اعضای مجموعات عمری از فامیل عمری گرفته شده بود. آن‌ها هنوز به خودشان گردان یا تیپ نمی‌گفتند. خودشان را سرباز هم نمی‌دانستند، صرفاً محلی‌هایی بودند که دور هم جمع شده بودند و مشغول محافظت کردن بودند. کم‌کم در بیش از بیست گروه تقسیم شدند، که کوچک‌ترینشان پنج نفره بود و بزرگ‌ترینشان هشتاد و پنج نفره.

وظیفه مجموعات ابو عزام کمک به گروه‌های دیگر در آشیانه تک تیراندازها در برج حنادی بود، ساختمانی در خیابان برزیل در محله انشانات. آنان شب‌ها حرکت می‌کردند، همیشه شب‌ها، تا شانس بیشتری در برابر تیراندازان ماهر حکومت داشته باشند. این برج روزی یک نماد آرام بود، یک ساختمان بلند، اما جنگ شهری همه شهرها را متلاشی کرده بود و معانیشان را زایل کرده بود. مغازه‌های خالی شده بودند خط مقدم، مساجد و مناره‌ها شده بودند هدف، و پشت‌بام خوابگاه‌های دانشگاه شده بود محل استقرار تک‌تیراندازهای حکومت.

خطر جانفرسایی که در بابا عمرو حاکم بود همه را با هم رفیق کرده بود. این «شیرین‌ترین دوران» زندگی ابو عزام بود. گروه او با هم کار می‌کردند و جیبشان را یکی کرده بودند (او ۱۲۰۰۰ لیره داشت، حدود ۱۲۰ دلار). مردم شهر هم پشت آن‌ها بودند، بهشان غذا می‌دادند، و از آن‌ها حمایت اخلاقی می‌کردند، با وجود اینکه نیروهای نظامی اگر دستشان می‌رسید تلافی‌اش را درمی‌آوردند. ابو عزام می‌گفت «تمام بابا عمرو حس می‌کرد یک خانواده است. من حس مبارزی را داشتم که در شعرها خوانده بودم [در فرهنگ عرب و تاریخ اسلام]. داشتم کاری را می‌کردم که با همه وجود باور داشتم، نه چون اسلحه دست گرفته بودم، بلکه چون متقاعد شده بودم که دارم علیه حکومت استبدادی که این مردم را می‌کشت فعالیت می‌کردم. وظیفه من این بود کنار مردمی بایستیم که خانواده من و خانواده دوستانم بودند. ما وارد معرکه شده بودیم و دیگر نمیتوانستیم بیرون بکشیم. اما من خوشحال بودم.» اینکه مرگ در یک قدمی‌تان باشد و جان سالم به در ببرید باعث می‌شد بیشتر احساس زنده بودن بکنید.

خانواده‌هایی که جای دیگری برای رفتن داشتند فرار کردند. محاصره که تنگ‌تر شد، غذا کمیاب شد، و دنبال غذا گشتن تلفات بیشتری می‌داد. مردان واحد ابو عزام روزه می‌گرفتند و برای حفظ جیره‌شان روزی یک بار غذا می‌خوردند. در آپارتمان‌های تخلیه

شده دنبال غذا می‌گشتند. ماکارونی و پیاز، که دیرتر خراب می‌شدند، تحفه بود. همینطور هنر جنگ سون تزو، کتابی که ابووزام در یک اتاق نشیمن به آن برخورد. این کتاب شده بود راهنمای او در این جهان تازه سربازان و اسلحه‌ها، با سادگی منحصر بفردش، با بی‌پرده بودنش، و با نظم‌ستیزی‌اش. والدین بچه‌هایشان را دفن می‌کردند. غرفه‌های سبزیجات اهداف نظامی شده بودند. دیگر آن دو شاعر به مبارز بدل شده بودند، درست مثل نیاکان عرب و اسلامی‌شان، مردان کلمه و سلاح. ابووزام دیگر به دفن افرادی که صبح با هم صبحانه خورده بودند عادت کرده بود، افرادی که معمولاً اسم واقعیشان را هم نمی‌دانست. همگی از اسم مستعار استفاده می‌کردند - ابوفلان - ابوبهمان - از ترس اینکه مبدا بین آن‌ها مخبری باشد و از خانواده‌شان انتقام بگیرند. ابووزام با خود می‌اندیشید آیا او قبل از دوستانش خواهد مرد، و چند تن از آن‌ها را دفن خواهد کرد. آیا دوباره زادگاهش طبقه را خواهد یا دید؟ چطور می‌شد با این سرعت شیره زندگی یک نفر را بکشی و بریزی توی یک حوضچه و بعد جمعش کنی و مثل آب چرک بریزی دور. ابووزام می‌گفت «اشکمان درآمده بود که می‌دیدیم بچه‌ها یکی یکی می‌میرند و راهی برای توقف نبود. چیزی که داشت اتفاق می‌افتاد نمی‌گذاشت متوقف شویم و در نبرد مصمم‌ترمان می‌کرد.»

آدرنالین و ایمان بر زخم عمیق گلوله‌ها غلبه می‌کرد. او برای اسلام نمی‌جنگید، اما از آن الهام می‌گرفت. به خودش می‌گفت «اگر خدا مقدر کرده باشد که در ساعت خاصی بمیرم، یه دقیقه قبل از آن هم نمی‌میرم.» دین مثل ملجأی بود که از ترس و وحشت جنگ به آن پناه می‌برد. وسیله‌ای بود برای نظم بخشیدن به این آشوب، هیچ یک از اتفاقاتی که در این خیابان، در این محله، این شهر، این کشور و این زندگی می‌افتاد، و عقب و جلو شدن آنها، پایان کار نبود. ابووزام اگر زنده می‌ماند زنده مانده بود. اگر هم می‌مرد، عقیده داشت شهید شده است، و «در هر دو حالت برنده بود.» نگرانی از اینکه آیا می‌تواند کسی را بکشد یا نه را کنار گذاشت و به جایش به این فکر می‌کرد که کشتن را برای آن‌ها سخت‌تر کند. حرکت کن. سر جاییت نیست. شلیک کن. حرکت کن. سر جاییت نیست. دشمن یونیفورم ارتش کشورش را به تن کرده بود. بعضی‌هایشان لباس سربازی داشتند، و مجبور به خدمت بودند. این را می‌دانست. یکی از دو برادر خودش، برادر وسطی، سرباز وظیفه بود، توی تیپ ۱۱۲ در نوا، در استان درعا. ابووزام می‌دانست ترمز برای سربازان آسان نیست، از ترس اینکه انتقامشان را از خانواده‌شان

بگیرند، یا موقع فرار بازداشت یا کشته شوند. آن‌ها باید می‌دانستند چطور و کجا فرار کنند، و برای خانواده‌هایشان هم قصه همین بود. برای بعضی‌ها آسان‌تر این بود که در پست‌هایشان بمانند و به معترضین اطلاعات برسانند. (برادر ابوعزام بعدا فرار کرد). اما تردید و دودلی و تعلل در خط مقدمی که فقط یک قانون دارد آسان نبود - شلیک کن و گرنه می‌خوری، معطل هم نکن. دشمن در دوربین ابوعزام «کسی بود که به نام رییس‌جمهور، و نه سوریه، زنان و کودکان را می‌کشت. نمی‌توانستم او را یک سوری ببینم.»

بندر از آپارتمان‌ش در آن نزدیکی تانک‌ها را می‌دید که باباعمر و او را ویران می‌کردند. او از خانه‌اش هم همان صداهایی را می‌شنید که در باباعمر و بود. برادرش باسَم دیگر به تماس‌هایش جواب نمی‌داد (خطوط زمینی هنوز کار می‌کردند). تصمیم بندر این بود که اگر باسَم از باباعمر و بیرون نیامد برود داخل. تصاویر تظاهرات و آهنگ‌های انقلابی را از گوشی‌اش پاک کرد (همان‌ها کافی بود تا بفرستندش زندان). چند عکس از بشار اَسَد را دانلود کرد تا اگر تفتیشش کردند داشته باشد. بعد هم از پشت یک دیوار وارد آن محله درهم‌شکسته شد.

یک ماهی می‌شد که باسَم در باباعمر و بود. بندر می‌گفت «ضعیف‌تر و نحیف‌تر شده بود. انگار که غریبه بود. از او خواستم آنجا را ترک کند. گفتم مادر می‌خواهد ببیندش، اما گوشش بدهکار نبود. برگشت گفت قبلا یک بار درباره‌ی مادرمان خالی بسته‌ام. بابت کاری که می‌کرد خوشحال بود.» بندر نیم ساعت هم آنجا نماند. اما آنقدر از تغییرات ظاهری برادرش وحشت کرده بود که ده روز بعد دوباره تلاشش را کرد. این بار برادرش حتی با او حرف هم نزد. «فقط به من نگاه می‌کرد. عصبانی نبود، من را دوست داشت، اما من مرتب ازش می‌خواستم آنجا را رها کند. حرفم این بود که آن‌ها کلا بیست نفر اند! چه کار می‌توانستند بکنند؟ تظاهرات موثرتر بود، هرچه نباشد تعداد بیشتری شرکت می‌کردند.»

بندر خیلی می‌ترسید آنجا بماند. خمپاره‌اندازها و تیربارها رحم نداشتند، هرچند برادرش اصلا توجهی به آن‌ها نمی‌کرد. بندر می‌گفت «به او گفتم این قضیه بزرگ‌تر از من و توست، ما چیزی را نمی‌توانیم عوض کنیم.» باسَم گوش می‌داد، آرام و بی‌حرکت. بندر گفت «به من یک کلمه هم نگفت. حتی یک کلمه.»

३४

سلیمان

سلیمان و دو موتورسوار دیگر داشتند سه تایی و با چراغ‌های خاموش در کوچه پس‌کوچه‌های رستن گاز می‌دادند و می‌رفتند. زمین‌های سیاه بیرون شهر را شخم می‌زدند، و روی پستی و بلندی‌ها بالا و پایین می‌شدند. مقصدشان خانهٔ سرمزرعه‌ای بود که حالا مخفیگاه عبدالرزاق طلاس و دیگر فراری‌ها شده بود. به محض اینکه مناطق مسکونی را پشت سر گذاشتند، کلاشینکف‌هایی را که لای جوراب و حوله پیچیده بودند درآوردند. سلیمان مسلح نبود. در تاریکی می‌رفتند تا از گشت نیروهای امنیتی سوریه در شهر و مخبرها در امان باشند. رانندهٔ جلویی به بقیه گفت «چک کنید که ضامن را کشیده باشید.» ساعت ۱۰:۴۰ شب بود، شبی بدون باد از شب‌های آگوست، یا ماه مبارک رمضان، و هنوز چهل دقیقه تا خانهٔ امن فاصله بود.

رستن شده بود پارکینگ تانک‌ها و وسایل نقلیهٔ جنگی، با هجده ایست‌بازرسی مستقر. مراکز ورزشی سه طبقهٔ آن تغییر کاربری داده بود به پایگاه‌های نظامی. دوتا تانک پای مجسمهٔ حافظ آسد بیکار ایستاده بودند. سلیمان یک روز وقتی داشت پشت آن‌ها رانندگی می‌کرد گفت «تانک‌ها همیشه توی خیابان اند. فکر کنم اگر یک بسته سیگار هم بخواهند، با تانک می‌روند توی مغازه.»

سلیمان هنوز داشت به سازمان‌دهی و فیلمبرداری از تظاهرات کمک می‌کرد، و با حساب توئیتری اش @rastancoor و کانال یوتیوب اش Rastanfree اطلاعات را انتشار

می داد، و ضمناً بین خانه امن متمردين و شهر در تردد بود - و برای افراد در مخفیگاه غذا، پول، و شارژ تلفن می برد.

خانه امن یک آپارتمان دوخوابه داخل یک باغ بود. هشت نفر آنجا پناه گرفته بودند، از جمله ستوان یکم های بیست و چند ساله ای که هنوز یونیفرم تتشان بودند. آن ها نام خودشان را گردان خالد ابن ولید گذاشته بودند، به اعتبار فرمانده سپاه مسلمین در فتح سوریه در قرن هفتم که در حمص مدفون بود. آن ها اولین گروهی بودند که خودشان را کتیبه، یا گردان، معرفی می کردند. داخل اتاق و به شکل نیمدایره روی صندلی های پلاستیکی نشسته بودند. هر کدام یک کارت شناسایی نظامی لمینیت تهیه کرده بودند که رویش نام، واحد، و محلی که از آن متواری شده بودند آمده بود. بیشتر آنها، مثل عبدالرزاق طلاس، در درعا خدمت کرده بودند، اما محل خدمت بعضی هم دمشق، حلب، و حتی قنيطرة، نزدیک ارتفاعات جولان، بود. آن ها می خواستند صدایشان شنیده شوند. می خواستند روشن کنند که سربازانی هوشیار اند. تنها منبع اطلاعات - گذشته از چیزهایی که می شد به چشم دید - تلویزیون دولتی سوریه بود، با چیزهایی که درباره گروه های مسلح تروریستی، توطئه گران خارجی، و خرابکاران اسلام گرای سلفی می گفت. اما اعتراضات مسالمت جویانه را پوشش نمی داد، مگر تجمعات حامیان اُسد. ماهواره هم برای سربازان ممنوع بود.

مردان همه از سختی تمرد حرف می زدند، از اینکه همکارانشان به جرم تمرد یا سرپیچی از فرمان شلیک به مردم کشته یا زندانی می شدند. همین دلیلی بود بر اینکه چرا در هیچ یک از واحدها تمرد دسته جمعی رخ نداده. آن ها حرفی از اینکه کسی را کشته اند یا نه نمی زدند. می گفتند یا پا را نشانه می گرفتند یا بالای سر را. ستوان ابراهیم آیوب، افسر لاغری با دو ستاره زرد روی شانه های نحیفش، می گفت هم تجاوز به مردان را به چشم دیده هم تجاوز به زنان را. «پیش خودم تصور می کردم یک سرباز آن کارها را با خانواده من در رستن بکند.» او ۶ جولای فرار کرده بود. همگی می گفتند سربازانی را دیده بودند که خانه ها را غارت می کردند و از افسران ارشدی اسم می بردند که بازداشت شدگان را می کشتند. یکی از افسران گفت «اگر دنبال کسی به یک خانه می رفتیم و آن فرد نبود، آنجا را غارت می کردیم و تخریب می کردیم و تیراندازی می کردیم و آتش می زدیم و ویرانه اش را تحویل می دادیم. آن ها همه چیز را بلند می کردند، حتی شارژر تلفن و حتی شیر آب را.»

گردان خالد ابن ولید می‌خواست بذر ارتشی از متمرذین را بکارد. افسران جوان نمی‌خواستند شهروندان مسلحی مثل ابو‌عزام و باسم همراهشان باشند، از ترس هرج و مرجی که افراد ناآشنا به سلسله فرامین ایجاد می‌کردند. از افسران ارشدی هم که به ترکیه گریخته بودند ناامید بودند، مثل حسین هرموش، که تا قبل از بازداشت رهبر جنبش افسران آزاد بود، و ریاض الاسعد، سرهنگی که ۴ جولای ۲۰۱۱ فرار کرد، و ارتش آزاد سوریه را در ۲۹ جولای تاسیس کرد. (در سپتامبر گروه هرموش هم به ارتش آزاد سوریه پیوست.) ستوان أمجد حمید، رهبر خالد ابن ولید، می‌پرسید «فایده خروج از کشور چیست؟ ما اینجا در سوریه آن‌ها را لازم داریم.» در رستن افراد خالد ابن ولید دستورات خودشان را صادر و اجرا می‌کردند. یکی از آن‌ها هشت نفر گفت «ما هیچ ارتباطی با افسران خارج از سوریه نداریم. ما افسر نظامی ایم. باید همینجا از ملتمان محافظت کنیم.»

آن بیرون جیرجیرک‌ها سروصدا می‌کردند و خش‌خش برگ درختان در تاریکی می‌آمد. داخل خانه هم شعله گاز فس‌فس می‌کرد و آب قل می‌زد و قهوه داشت دم می‌شد. هشت ارتشی فراری بیقرار نشسته بودند و گوش به زنگ صداهایی که از تاریکی اطراف می‌رسید. بی‌دلیل هم نبود: بیست و چهار ساعت قبل آن‌ها نه نفر بودند و هر نه نفر در یک ویدئوی کوتاه که سلیمان ضبط کرد و روی یوتیوب گذاشت علنا و به طور گروهی ترمذشان را اعلام کرده بودند. این ویدئو ۶ آگوست از الجزیره نیز پخش شد. افسرها ویدئوهای فردی هم ضبط کردند، که آن‌ها را هم سلیمان گرفت، مثل کلیپ چهل و هشت ثانیه‌ای که ستوان یکم فادی کسم را نشان می‌داد که جدایی‌اش را از لشکر سوم ارتش سوریه اعلان می‌کرد، مردی قدبلند، ریشو با چشمانی تیره و لبهای کلفت. این مرد بیست و سه ساله رو به دوربین گفت «من اینجا به دلیل انهدامی که در رستن، در حمص، در درعا و حما دیده‌ام.»

کسم، فردای آن روز حوالی ۱ بعد از ظهر، کمی بعد از اینکه مادرش ویدئوی متمرذین رستن را در الجزیره دیده بود، کشته شد، در کمین سربازان وفاداری که در یک ون آبی با پنجره‌های دودی نشسته بودند. سربازان متمرذین را به این خیال باطل انداخته بودند که می‌خواهند به آن‌ها ملحق شوند، اما تیراندازی خیالشان را نقش بر آب کرد. روز بعد، آژانس خبری عربی سوریه خبر کوتاهی کار کرد درباره «گروه تروریستی مسلحی» که «کمینی در چهار کیلومتری شرق شهر رستن تعبیه کرده و روی کاروان حامل افسرانی که به محل کار

می رفتند آتش گشوده است.» گزارشگر گفت یک افسر و دو سرباز کشته شده اند، و اضافه کرد سه نیروی وفادار نیز زخمی شده اند. ستوان ابراهیم ایوب می گفت «فقط از خودمان محافظت کردیم. ما علاقه ای به حمله نداریم، مگر خطری زندگی شهروندان، یا زندگی خودمان، را تهدید کند.»

ساعت ۵ عصر، درست چند ساعت بعد از تیر خوردن کسم، خبر کشته شدن او از بلندگوهای مسجد رستن پخش شد. مادر سلیمان پنجره اتاق نشیمن را باز کرد تا بشنود: «شهید ستوان یکم فادی عبدالجلال کسم، که خداوند روحش را قرین رحمت کند، امروز به خاک سپرده خواهد شد.» و پشت بندش تلاوت آیات قرآن پخش شد. او پنجره را باز گذاشت و چند لحظه ایستاد تا نوای قرآن را بشنود. با خودش گفت: «خونریزی از او متنفر مان کرده.» بشار آسد را می گفت. «قبل از این کارها دوستش داشتیم. راستش را بگویم من عاشقش بودم. راضی بودیم. مردم در آرامش بودند و داشتند کارشان را می کردند.» اولین سخنرانی آسد در ۳۰ مارس، یعنی دو هفته بعد از قیام، یادش می آمد. اگر موقعی که کف خیابان ها خونی بود رییس جمهور موقع حرف زدن پوزخند نمی زد، اگر بابت کشتار و بابت بازداشت و تشبیه نوجوانانی که شعارنویسی کرده بودند عذرخواهی می کرد، اگر به جای اینکه آتش ترس های فرقه ای را شعله ور کند و از خرابکاری، اغتشاش و توطئه های خارجی و داخلی حرف بزند، از دلایل واقعی حضور مردم در خیابان ها سخن می گفت. مادر سلیمان رو کرد به ویلاهای مصطفی طلاس، وزیر دفاع سابق و پسرانش. گفت «آن ها خائن اند. نمی دانم چطور می توانیم با آن ها آستی کنیم. آن ها طرحی برای بعد از بشار ندارند. اصلاً هم سقوط او را باور ندارند.»

درست پیش از غروب آفتاب، بدن فادی کسم را گذاشتند روی زمین، با شلوار جین و تی شرت نظامی آبی و سبز غرق در خونش. افراد خالد ابن ولید مختلفی ماندند، اما صدها تن دیگر آمدند میان سنگ قبرهای سفید. پرتوهای کم رقیق آفتاب رنگ طلائی گرمی به قبرستان بالای تپه بخشیده بود. دست های خاکی سنگ و خاک را می ریختند توی قبر و مردم شعار می دادند:

داریم به بهشت می بریم شهدای جمعیت میلیونی مان را!

هیئات منا الذلّة!

سوریه مال ماست، نه مال خانوادهٔ اُسد!
لا اله الا الله!

مادر بهت‌زدهٔ کسم همانطور نشسته روی زمین سفت خانه‌اش در بالای رستن عقب و جلو می‌شد و برای پسر ارشدش عزاداری می‌کرد. او چهار تا پسر داشت. می‌گفت «الهی جگرشان بسوزد که جگرم را سوزانند. اینجا کلی خبرچین هست. حتما آن‌ها لوش دادند.» می‌گفت پسرش از ارتش متنفر بود. پنج روز قبل برای تمرد از اعزام به دیرالزور در شرق سوریه فرار کرده بود. «به من گفت می‌خواهد به افسران آزاد ملحق شود، ترجیح می‌دهد با آن‌ها بمیرد تا به مردم شلیک کند.» سرش را توی دست‌هایش گرفت و اشکش سرازیر شد. بچهٔ اول کسم چند هفتهٔ دیگر به دنیا می‌آمد.

درست قبل از ساعت ۱۰ بیرون مسجد الکبیر فشفشه زدند، مثل هر شب ماه رمضان، که به معنای شروع یک تظاهرات دیگر پس از نماز تراویح بود. روز تظاهرات جمعه بود، اما در آن ماه رمضان سرتاسر سوریه هر روز جمعه بود. مسجد الکبیر مقابل ادارهٔ امنیت عمومی قرار داشت، که روزی جای ترسناکی بود، همانجایی که سلیمان گزارش‌های راجع به خانواده‌اش را پیدا کرده بود. دیوارهای بتنی نخودی‌رنگ ساختمان حالا پر از شعارهای گچی ضد نظام بود: بشار میمون، بشار خائن، بشار را بکشید پایین!

سلیمان و رفقاییش در تسیقیه در میدان مابین مسجد و ساختمان اطلاعات سابق چراغ و بلندگو نصب کرده بودند. روی هم پول گذاشته بودند و یک سیستم صوتی حرفه‌ای، میکروفن، و بلندگوی دستی خریده بودند. یک پروژکتور اهدایی هم الجزیره و العربیه، یا هر کانالی که پخش زنده از اعتراضات داشت، را روی صفحه‌ای که با تعداد زیادی کاغذ سفید ساخته شده و مقابل دیوار مسجد نصب شده بود پخش می‌کرد. این تصاویر به یاد همه می‌آورد که رستن تنها نیست.

تانک‌ها آن‌ها را احاطه کرده بودند، هجده ایست‌بازرسی اذیتشان می‌کرد، مخرها بین آن‌ها قدم می‌زدند، با این حال هزاران مرد، زن، و کودک ریخته بودند توی میدان، و صورتشان با رشته چراغ‌هایی که بالای آن‌ها نصب شده بود روشن شده بود. بعضی‌ها پرچم تکان می‌دادند - پرچم دولتی با نوار قرمز و دو تا ستاره، و پرچم انقلاب، با نوار سبز و سه تا ستاره. پلاکاردهای جسورانه‌ای هم دست گرفته بودند. یکیشان برادر کوچک رییس جمهور

و فرماندهٔ گارد ویژه خوفناک ریاست جمهوری و لشکر چهارم زرهی، ژنرال ماهر آسد، را مسخره کرده بود. او چند بار گفته بود هنوز حتی یونیفرمش را تنش نکرده، یعنی مخالفین حکومت هنوز شدت و حدت عکس‌العمل او را ندیده‌اند. روی پلاکارد نوشته شده بود اگر ماهر هنوز پیژامه تن‌اش است، ما هنوز حولهٔ حمام تن‌مان است.

یک تابلوی بزرگ با هشت تا تکه مقوا جلوی جمعیت حرکت می‌کرد: زنجیرهٔ سقوط رژیم، هر شب بعد از نماز تراویح، تولید و اجرا توسط قهرمانان انقلاب. آن سال، سریال‌های حماسی سنتی داشت در خیابان‌ها پخش می‌شد نه در صفحهٔ تلویزیون. از بلندگوها سرودهای اعتراضی، مثل سرود انقلاب، در حال پخش بود، آن هم آنقدر بلند که سربازهای نشسته در تانک‌ها در خیابان‌های دور هم بشنوند.

یا بشار و یا کذاب،

تضرب أنت و ها لخطاب، الحرية صارت علی الباب،

و یلاً إرحل یا بشار

دم الشهداء مانو رخیص

و یلاً إرحل یا بشار

ای بشار، ای دروغگو،

لعنت به تو و حرفه‌ایت، آزادی دم در منتظر ماست،

یالا بشار، باید بروی

خون شهدایی قیمت نیست

یالا بشار، باید بروی

اعضای تسبیحیه از جمله سلیمان نشسته بودند روی بالکن ساختمان اطلاعات و با خط ای‌دی‌اس‌ال مغازهٔ مأمون در کنار مسجد از جاستین تی‌وی پخش زنده می‌کردند. سلیمان از تمام جمعیت فیلم می‌گرفت و برای دوستانی که می‌دید دست تکان می‌داد. می‌گفت «چه رویایی! رویای زیبا!» محمد درویش، پسر هجده ساله‌ای که فریاد زده بود «آزادی» و

اولین اعتراض سلیمان را کلید زده بود میکروفن را گرفت. پشتش را خم کرد، پای راستش را گذاشت روی لبه بالکن، به سمت جمعیت پایین خم شد و گفت «درود بر فادی کسم قهرمان!» فریاد محکمی حاکی از غرور و اضطراب و خشم و اعتراض به سویس بازگشت. عکس‌های قاب گرفته‌ای از کشته شدگان، با روبان‌های مشکی در گوشه عکس، بالا گرفته شده بود. آن شب عکس فادی کسم نیز به آن‌ها ملحق شد.

درویش می‌خواند «چه سعادت، چه عیدی، روزی یک شهید داریم». جمعیت با او دست می‌زد و سروصدای مهیبی بلند شده بود، درویش که شعارها را عوض می‌کرد آهنگ و شدت سروصدا تغییر می‌کرد؛ واحد! واحد! واحد! شعب السوری واحد! - وحدت! وحدت! وحدت! ملت سوریه وحدت!

مرد دیگری رفت پشت میکروفن و فریاد زد «درود بر علویان آزاد! درود بر مسیحیان آزاد.» جمعیت هم با مشت‌هایی گره کرده پاسخ داد «درود بر آنان!»

همه از هم انرژی می‌گرفتند و شوری درگرفته بود که جمعیت را به هیجان می‌آورد. با اینکه نیروهای امنیتی چند خیابان آن طرف‌تر بودند، این مردم بیش از آنکه بیمناک باشند سرخوش بودند. مردم با جوک‌ها، موسیقی و رقصشان آن‌ها را به مبارزه می‌طلبیدند. نقابی روی چهره‌شان نبود. طبل‌زن‌ها می‌زدند و گروه‌های کوچکی می‌رقصیدند و می‌چرخیدند و می‌پريدند و یکدیگر را بغل می‌کردند. خودشان را در یک جنون شیرین غرق کرده بودند. یکپارچه با شهرها و روستاهایی که مورد حمله قرار گرفته بودند شعار می‌دادند. تهدیدهایشان یکی بود، تجربه‌هایشان مشترک، و مطالباتشان مشابه: به زیر کشیدن نظامی که برای قریب پنجاه سال بر آن‌ها حکومت کرده بود - و بنا به شعارهایی که حالا می‌دادند، اعدام مردی که زمام امور را در دست داشت. جمعیت چند هزار نفری روی پایش می‌نشست و آرام می‌گفت الشعب یرید إسقاط النظام، بعد نیم خیز می‌شد و کمی بلندتر تکرار می‌کرد الشعب یرید إسقاط النظام، سپس سرپا می‌شد و فریاد می‌کشید الشعب یرید إسقاط النظام و می‌پريد و دست‌هایش را به سوی آسمان می‌گرفت و بالای سرش کف می‌زد.

جمعیت کیپ تا کیپ به هم چسبیده بود. بعضی‌ها از برادر، خواهر، همسایه یا دوستی تعریف می‌کردند که کشته، زخمی یا ناپدید شده. می‌خواستند صدایشان شنیده شود. حیا را کنار گذاشته بودند و لباس‌هایشان را درمی‌آوردند تا جای زخم‌ها، سوختگی برقی، یا سرخی

زخم گلوله‌ها را نشان دهند. گوشی‌های موبایل مثل کرم‌های شب‌تاب می‌درخشیدند، با عکس جنازه‌هایی که زمانی محبوب عزیزانشان بودند.

پسری بیست ساله در مرکز جمعیت دست‌هایش را تکان می‌داد و چرخ می‌زد، فریاد زد «گوش کنید! ما با صداهایمان سد ترس را شکستیم!» احساس غرور می‌کرد که برای شنیده شدن باید داد بزند، و تردید نداشت که این تنها راه موجود پیش پای مخالفین آسد است. گفت «حالا توقف کردن سخت‌تر از جلو رفتن و ادامه دادن است، چون عقب‌نشینی یعنی مرگ حتمی. قلع و قمع می‌شویم. نمی‌توانیم عقب بکشیم. تمام کسانی که اینجا در انتظار شهادت اند، یا آزاد می‌میریم یا می‌میریم.» این را هم گفت که تردید ندارد جامعه جهانی به زودی خواستار اتمام خشونت‌ها خواهد شد، «آن‌ها نمی‌توانند تا آخر در برابر کشتار ما سکوت کنند. می‌توانند؟»

ابوعزام

بذر گردان‌های فاروقی ابوعزام همان تابستان، در یک جلسهٔ شبانه در باغی در شهر القُصیر، واقع در غرب حمص، کاشته شد. حدود بیست نفر - کشاورز، کسبه، دانشجو، و یک وکیل سی و شش ساله به اسم أسامة جنید (که بیشتر به ابوسایح شناخته می‌شد) با متمرّدین رستن، از جمله عبدالرزاق طلاس، خویشاوند سلیمان، و دیگر نفرات گردان خالد ابن ولید دیدار کردند. بیشتر آن‌ها که در یک خانهٔ سرمزرعه دو خوابه کنار نهر عاصی جمع شده بودند همدیگر را نمی‌شناختند. آن‌ها را صاحب آنجا گرد هم جمع کرده بود، فعالی که به قاچاق اسلحه از لبنان به حمص کمک می‌کرد.

دلیل انتخاب آن افراد این بود که یا اسلحه دست گرفته بودند، یا در خط مقدم مقاومت مسالمت‌آمیز در مناطق خود بودند. از محله‌هایی در حمص، از جمله باباعمر، و شهرهای اطراف، مثل طلبیسه، رستن و تل کلّخ آمده بودند. چهار ساعت زمان برد تا به توافقی برای هماهنگی فعالیت‌های مسلحانه‌شان برسند، گرچه هیچ صحبتی از تشکیل یک گردان واحد یا دادن عنوان فاروقی به آن نشد. این اتفاق بعدها، و در یک تماس اسکایپی در ماه اگوست میان سه مرد از حمص افتاد: ابوسایح وکیل، که در جلسهٔ خانهٔ سر مزرعه حضور داشت، یک شیخ ثروتمند به نام أمجد بیطار؛ و یک دلال معاملات ملکی که وارد فعالیت‌ها شده بود، به نام حمزه شمالی، که به او ابوهاشم هم می‌گفتند. ابوهاشم به خاطر می‌آورد «همگی موافق بودیم که باید فعالیتی سازماندهی شده و نظامی را آغاز کنیم، باید یک گردان تشکیل

می‌دادیم و یک اسم نمادین هم روی آن می‌گذاشتیم. اولین گردانی که تشکیل شد خالد ابن ولید بود، که عنوان بامسمایی داشت. حمص را شهر خالد ابن ولید می‌دانستند، پس ما به یک چیز بزرگ‌تر برای گردانمان نیاز داشتیم.»

آن‌ها اسمی بلندپروازانه انتخاب کردند که وزن تاریخی قابل توجهی داشت، و نیز بار معنایی فرقه‌گرایانه آشکاری که به اتحاد اُسُد با ایران شیعه مربوط می‌شد. نام گردان‌های فاروق از فاروق عمر ابن خطاب، صحابهٔ حضرت محمد، گرفته شده بود. عمر معمار سیاسی خلافت و خلیفهٔ دوم بود، نیز فاتح امپراطوری پارسی ساسانی و قلمروهای دیگر. ابوسایح می‌گفت «ما اسم فاروق را انتخاب کردیم تا عزممان را برای مقابله با جاه‌طلبی‌های فارس‌ها در سرزمین‌های عرب نشان دهیم.» آن‌ها تا نوامبر ۲۰۱۱ از نام گردان‌های فاروق استفاده نکردند، تا وقتی که خویشاوند سلیمان، ستوان عبدالرزاق طلاس، تشکیل این گروه را در باباعمر و اعلان عمومی کرد.

ابوعثمان

سرنخ‌ها داشتند از دیوارهای زندان نفوذ می‌کردند و به دست ابوعثمان، هم‌سلولی قدیمی محمد می‌رسیدند. آن بیرون خبرهایی بود. مساله دلواپسی یا خیال محض نبود، آمدن سه نوجوان به سلول ابوعثمان در شعبه فلسطین در اوایل مارس، پیش از اینکه او به زندان صیدنا یا منتقل شود، اعتقاد آن‌ها را محکم کرد. نوجوانان اهل درعا و از همان بچه‌هایی بودند که بابت شعارنویسی روی دیوار مدرسه حکم خورده بودند. آورده بودندشان به سلول شماره ۱۲ ابوعثمان. او می‌گفت «وحشت کرده بودند. طبیعی هم بود، بچه بودند، شانزده، هفده هجده ساله. نه ناخن‌هایشان را کشیده بودند نه چیزی. یک مقدار کتک خورده و شکنجه شده بودند، اما کار غیرعادی باهاشان نشده بود.»

یکیشان محمد ایمن الگرد بود. در شعبه فلسطین نامش ۱۰/۱۲ بود: زندان ۱۰، سلول ۱۲. هجده سالش بود، و نزدیک فارغ التحصیلی، می‌خواست مثل پدرش که حالا قاضی بازنشسته بود حقوق بخواند. او در محله سد درعا زندگی می‌کرد و هر شب با دوستانش در حیاط مدرسه قیطره، که فاصله‌ای با خانه‌شان نداشت، فوتبال بازی می‌کرد. ۲۲ فوریه، یک روز قبل از اعتراضات بیرون سفارت لیبی در دمشق، توجه الگرد به شعارنویسی‌های تازه روی دیوار مدرسه جلب شد: الشعب یرید إسقاط النظام - خواست ملت سرنگونی نظام است - و إجاک الدور یا دکتور - نوبت توست دکتور - او خبر نداشت که شعارهای مشابهی روی دیوار مدارس دیگر هم نوشته شده، و بچه‌های دیگر را یک هفته قبل گرفته

بودند. الکرد می‌گفت «وقتی دیدمشان فکر نمی‌کردم به ما مربوط شود، گفتیم ما داخل بازی و یک چیزی نوشتیم.»

بعد از بازی رفت خانه. تازه از زیر دوش درآمده بود که یکی از افراد اداره محلی اطلاعات ارتش در خانه را زد. پدرش جواب داد. به حرمت قاضی بازنشسته، به جای اینکه از خانه بکشدش بیرون، گفتند شب بیاید اداره امنیت نظامی درعا. نه پدر و نه پسر نمی‌دانستند چرا. الکرد می‌گفت «به خدا قسم اگر بگویم دلیلش را می‌دانستم دروغ گفته‌ام. اصلا نمی‌دانستم ماجرا چیست. من هیچ کاری نکرده بودم، دلم می‌خواست بروم و برایشان توضیح دهم. انگار زیاد ترسیده بودم.»

ولی وقتی به مچ‌هایش دستبند زدند و صورتش را پوشاندند و با یک ماشین سدان اپل بردندش اداره اطلاعات ارتش شهر سویدا که در نیم‌ساعتی آنجا بود، دیگر ترس برش داشت. وقتی وارد جایی شد که به آن می‌گفت «راهروی شکنجه» و وقتی لوله‌ها و دستبند‌های فلزی آویزان از سقف را دید دیگر ترسید. او روزها مثل مرغی داخل فر چرخان از آن‌ها آویزان بود و کتک می‌خورد. وقتی اتهامش را فهمید دیگر حساسی ترسید: «تو از آنهایی هستی که می‌خواهند کشور را نابود کنند؟ حالا دیگر روی دیوار درباره دکتر می‌نویسی؟ دکتر چه بدی در حق تو کرده؟» وقتی می‌چپاندندش توی لاستیک و با کابل‌های کلفت می‌زدند، وسط زمستان آب یخ رویش می‌ریختند و شوک برقی می‌دادند، دیگر پاک ترسید. اما آخر او کاری نکرده بود. هرچند دیگر مطمئن نبود: «با خودم فکر می‌کردم، واقعا من کاری کرده‌ام؟» بعد از آن جلسات، سلول انفرادی تاریک و کوچکش مثل یک پناهگاه بود. باز شدن درش به معنی آزاد شدن نبود، اما بسته شدنش چرا.

بعد از شش روز ماندن در سویدا، الکرد - که زیر کابل‌های برقی کبود و ورم کرده و آتش و لاش شده بود، و مچ‌هایش زیر دستبندها زخمی شده بود - همراه با دو نفر دیگر رفت به سلول ابوعثمان: پسرعمویش شکری الکرد و سرباز جوانی از طایفه ابازید، عضوی از آن خانواده یازده نفری. الکرد فهمید مسأله آن دو هم شعارنویسی بوده. تا حالا فکر می‌کرد فقط خودش مبتلا شده است. به آدمهای سلول ۱۲ نگاهی انداخت. «حدود سی نفر بودند که همگی به من زل زده بودند. نمی‌دانستم کجا هستم، برای همین ازشان سوال کردم. بهم گفتند در شعبه فلسطینم. همه‌شان یا مال إخوان بودند، یا فتح الشام یا القاعده.»

شعارنویسی روی دیوار مدرسه. ابوعثمان دلایل عجیبی برای آمدن آن‌ها به شعبه فلسطین شنیده بود. بچه‌ها آن ادعا را انکار می‌کردند، ولی ابوعثمان حرفشان را باور نمی‌کرد. «فکر می‌کردم آن‌ها کاری که به آن متهم شده بودند را کرده بودند، اما طبیعی بود که زیر بار نروند. جوان بودند و تازه‌کار. بهشان گفتم مراقب باشند و راحت حرف نزنند، چون توی سلول جاسوس هست.» بچه‌ها برای آن فقیه از اعتراضات مصر و تونس گفتند، از سرنگون شدن دیکتاتورها و تهدید بقیه، از خروش و نبرد پان‌عربی جدید در منطقه: مردم خواهان سقوط نظام اند. این اخبار ابوعثمان را امیدوار کرد.

ظن ابوعثمان به اینکه حوادث مهمی در سوریه در جریان بود وقتی بیشتر شد که در ۱۵ مارس ۲۰۱۱ همراه با حدود سیصد اسلام‌گرا از شعبه فلسطین به زندان صیدنایا منتقل شد. (آن سه نوجوان همانجا ماندند. نوجوانان درعا همه شان اواخر مارس آزاد شدند و برگشتند به زادگاهشان که حالا درگیر اعتراضات بود.) زندان صیدنایا به خانواده‌ها اجازه ملاقات ماهیانه می‌داد. مثلا اگر کسی هفدهم ماه دستگیر می‌شد، خانواده‌اش هفدهم هر ماه به مدت سی دقیقه می‌توانستند او را ملاقات کنند. ابوعثمان می‌گفت «برای همین هر روز یکی ملاقاتی داشت. و چیزهایی را که شنیده بود برای ما تعریف می‌کرد.» اینگونه بود که اهالی زندان از عفوها مطلع شدند.

حکومت سوریه قوانین جدیدی برای عفو تصویب کرده بود، از جمله قانون شماره ۶۱ می ۲۰۱۱، که شامل حال «تمام اعضای إخوان المسلمین و دیگر زندانی‌های متعلق به جنبش‌های سیاسی» می‌شد، و قانون دیگری در ژوئن، و نیز عفو شماره ۱۶۱ و ۵۳، که چند دهه دولت اضطراری را خاتمه داد و دادگاه عالی امنیت ملی را نیز ملغی کرد. صیدنایا هم میزبان بازداشتی‌های پیش از محاکمه بود که ذیل قوانین دولت اضطراری دستگیر شده و منتظر محاکمه بودند، هم آنهایی که دادگاه حکمشان را صادر کرده بود. صیدنایا و شعبه فلسطین از اسلام‌گراها خالی شده و جایشان را معترضین گرفته بودند. ابوعثمان می‌گفت «نمی‌توانم اسم بیاورم، اما برادرانی که تجربه زیادی [در جهاد] داشتند و زمان زیادی را در صیدنایا سپری کرده بودند به ما می‌گفتند به محض آزادی باید بنشینیم و منتظر بمانیم. فقط بنشینید و منتظر بمانید.»

ابوعثمان ۲۰ ژوئن ۲۰۱۱ آزاد شد. به خانه‌اش در حلب رفت، پیش همسر و دو فرزندش،

اما طولی نکشید که رفقاییش که به آن‌ها می‌گفت «فارغ التحصیلان» صیدنایا با او تماس گرفتند و حرکتشان را آغاز کردند. ابوعثمان می‌گفت «وقتی دستگیر شدم چهار، پنج یا شش نفر را می‌شناختم، اما وقتی آزاد شدم صد، دویست یا سیصد تا آشنا داشتم. حالا برادرانی در حما و حمص و درعا و خیلی جاهای دیگر داشتم، که آن‌ها هم من را می‌شناختند. فقط چند هفته - هفته، نه ماه - طول کشید تا در گروه‌های دو یا سه نفره و کاملاً سرّی کارمان را آغاز کنیم.»

اسلام‌گراها مطمئن بودند حکومت آسُد با علم کامل به اینکه «فارغ التحصیلان» در برابر او سلاح به دست می‌گیرند به آن‌ها عفو داده بود. ابوعثمان می‌گفت «یک برادر اسلام‌گرا اگر می‌خواست کاری بکند، با اسلحه می‌کرد و به مقابله [نیروهای] امنیتی می‌رفت. کار جهادی‌ها همین بود، و همین هم این امکان را برای رژیم فراهم می‌کرد تا به دنیا بگوید "تروریست‌ها را ببینید". ما این را می‌دانستیم و بهانه‌چینن توجیهی را به دست رژیم ندادیم. اما به شکل مخفیانه کار را شروع کردیم.»

ابوعثمان از شهر سرمرده در استان اِدلب چهار تفنگ خرید، به اضافه «اسپری‌هایی از ترکیه که خوابتان می‌کرد». می‌گفت «حالا وقت جنبش اعتراضی مدنی بود، و جز فراهم کردن مقدمات انجام هیچ کاری ممکن نبود». منظور او از «مقدمات» کار کردن در یک سلول اطلاعاتی جهادی در حلب بود، که در آن موقع هنوز سنگری بود به شدت تحت کنترل حکومت. کار او این بود که سربازان حکومت و شبیحه، یا همان آدم‌کش‌های شبه‌نظامی حامی نظام، را رصد کند. او اطلاعات آن‌ها را به رفقاییش می‌رساند و آن‌ها هم مضمونین را یا دستگیر می‌کردند یا می‌کشند. ابوعثمان می‌گفت «وقتی شروع کردیم باید می‌پذیرفتیم که کار القاعده اساساً در سوریه تمام شده است. قابل انکار نبود. برای همین بدون هیچ دستوری کار را شروع کردیم. یعنی شروع کردیم به جمع کردن یکدیگر، و اطمینان کردن به هم و به دیگران. در صیدنایا فقط به آن‌ها گفته شده بود منتظر رهبران جدیدشان بمانند - آن‌ها هم منتظر بودند.

رهبری، مردی اهل سوریه با نام مستعار ابومحمد الجولانی؛ اگوست، یا ماه مبارک رمضان، از راه رسید. او یک شب همراه با پنج نفر - با ریش‌های تراشیده، کمربندهای انفجاری بر

کمر، و هفت تیر و نارنجک زیر لباس - مخفیانه از مرز عراق وارد شد. آن‌ها خاکریزها و معبرها را شناسایی کرده بودند، و از مسیر دوطرفه‌ای وارد شدند که برای قاچاق سیگار، دام، سلاح و جهادی‌ها به استان حسکه در شمال شرق سوریه، استفاده می‌شد، جایی که رفقای سوری منتظرشان بودند.

جولانی و تیمش بخشی از دولت اسلامی شام و عراق ابوبکر بغدادی بودند، آخرین نام و صورت خارجی یک گروه وابسته به القاعده که پس از حمله ایالات متحده به عراق در سال ۲۰۰۳ توسط ابومصعب الزرقاوی پایه گذاری شد. جولانی فارغ التحصیل زندان هم بود - اردوگاه امریکایی بوکا، در ماسه‌های آفتاب‌خورده صحرای جنوب عراق، در نزدیکی کویت. او شش سال را آنجا سپری کرد، و به غلط توسط زندانبان‌های امریکایی اش به عنوان یک کرد عراقی از موصل طبقه‌بندی شده بود. رهبر آتی داعش، ابوبکر البغدادی، و نواب ارشدش، هم در اردوگاه بوکا بودند، گرچه جولانی تا وقتی پشت سیم‌خاردارها بود بغدادی را نمی‌شناخت. آن دو همدیگر را بعداً ملاقات کردند.

ساکنین اردوگاه بوکا، در لباس‌های یکدست زرد روشن و نارنجی رنگ، وقتشان را به نقاشی، تیبس روی میز در فضای باز، و تعلیم دوباره اسلام می‌گذراندند. در ورودی زندان نقاشی دیواری بود با نام مسیر آزادی، که در پنج مرحله مسیر بیرون رفتن از اردوگاه بوکا را به تصویر می‌کشید - خدمات بهداشتی، بحث اسلامی، «فراگیری آزادی»، کارگاه‌ها، و دادگاه، که همگی به یک «اتوبوس شادی» آبی ختم می‌شد. رهبران جهادی که همگی در نتیجه انتقام‌گیری‌های خونبار فرقه‌ای در عراق در بوکا چنبره زده بودند، سوار اتوبوس شادی شدند و بیرون از سیم‌خاردارها دوباره تشکیل گروه دادند. اردوگاه بوکا برای القاعده در عراق همان کاری را می‌کرد که زندان صیدنایا برای القاعده در سوریه - جایی برای یارگیری و شبکه حاضر و آماده‌ای از کهنه‌کارها.

جولانی و رفقایش، که جمعا هشت نفر بودند، شب اول را در حسکه سوریه سپری کردند، در خانه یکی از ساکنین اسبق صیدنایا که اصالتا اهل حما بود. سه تن از تیم جولانی سوری بودند، که دوتایشان او را در مرز داخل خاک سوریه ملاقات کردند: صالح الحموی و مردی با سه نام مستعار - ابو احمد الشامی، ابو احمد الحدود (به معنی مرزها) و ابو احمد الإداری (به معنی مدیر). سوری سوم، نسیم الأعلامی، (به معنی کارمند رسانه) از

عراق با جولانی همراه بود. اعضای دیگر تیم هم یک سعودی به نام ابوعماد، یک عراقی به نام ابوخدیجه، و دو اردنی - یکی به نام ابوسمیر و دیگری ابوجلییب، داماد ابومصعب الزرقاوی بنیانگذار القاعده در عراق، بودند.

آنان بنیانگذاران شاخه‌ای جدید از القاعده بودند که اصل و نسبش را پنهان می‌کرد، شاخه‌ای که جولانی اجازه‌اش را از بغدادی و فرمانده مرکزی القاعده گرفته بود و با نام جبهة النصرة لأهل الشام شناخته می‌شد. در آن زمان به نظر می‌رسید عمر القاعده به سر آمده. اسامه بن لادن چند ماه قبل کشته شده بود. جانشین او، ایمن الظواهری، هرچند شور بن لادن را داشت اما کاریزمای او را نداشت، و خاورمیانه هم در گیرودار انقلاب، و تجربه کردن اعتراضات مسالمت‌آمیز به جای خشونت برای ایجاد تغییر بود. آمدن جولانی تمام آن‌ها را از نو سامان داد. نخستین عملیات غیرعلنی جبهة النصرة حمله به اداره امنیت دولتی در دمشق در ۲۷ دسامبر ۲۰۱۱ بود. تقریباً یک ماه بعد، در ۲۳ ژانویه ۲۰۱۲، این گروه در فایل صوتی که از یکی از پایگاه‌های شناخته شده القاعده پخش شد اعلام وجود کرد.

روحا

روحا به هیچ یک از دوستانش نگفت چه اتفاقی در خانه افتاده، که بابامیسره دیگر آنجا زندگی نمی‌کرد، که نمی‌دانست کجاست، که هر موقع می‌توانست دزدکی می‌رفت به دیدنش. حتی آن را از بهترین دوستش، سرین، که هر روز با هم به مدرسه می‌رفتند مخفی کرد. سرین پایین خیابان روحا زندگی می‌کرد، انتهای سرایشی ملایمشان.

روحا عاشق سرین بود، دختری لاغر و کشیده با موهای طلایی، اما نمی‌توانست به او اعتماد کند. حتی بچه‌ها هم در آن منازعه جبهه داشتند و سرین طرف روحا نبود. این البته مساله‌ای نبود چون از دید روحا «هرکس آزاد است عقیده خودش را داشته باشد.» اما فکر می‌کرد مطمئن‌تر این است که آن را از سرین مخفی نگه دارد. «می‌دانستم اگر به کسی حرفی بزنم، ممکن است به پدر و مادرش بگویند و ضربه‌اش را ما بخوریم، برای همین به احدی چیزی نگفتم.»

دختر موطلابی اخبارتجمعات حمایت از آس‌د را با جزئیات برای روحا تعریف می‌کرد. شعارها، چیزهایی که نوشته بود، مسیر و اینکه چقدر عاشق رییس جمهور است، همه را موبه‌مو می‌گفت. روحا البته نگفت که او هم دو بار در تظاهرات طرف مقابل شرکت کرده، که صورتش را با روسری پوشانده و دوشادوش زنانی راه رفته که نقاب به صورت داشتند - که از ترس عواقبش هویتشان را پنهان می‌کردند، نه اینکه مذهبی ارتجاعی باشند. روحا یک بار گفت «می‌دانستم دارم چه کار می‌کنم. ما بچه‌ایم. اگر می‌خواستیم از این چیزها

صحبت کنم از بچگی دشمن هم می شدیم. اما خوب چه کاری است. نمی خواستم دشمن بتراشم.» او به عنوان یک کودک همه چیزهایی را که می خواست داشت، اما می دانست وضع برای بزرگترها فرق می کند، به همین خاطر برای آن‌ها تظاهرات می کرد. این تصمیم او بود. «وقتی بابا وارد درگیری‌ها شد، منم تصمیم گرفتم وارد شوم. شاید اگر بزرگ‌تر بودم روبروی او، و در جبههٔ مقابل، می ایستادم، اما من سنی نداشتم و با او قدم برمی داشتم.»

غیبت میسره تاثیر عمیقی روی او داشت. نمره‌هایش افت کرد. دیگر درس محبوبش یعنی عربی برایش اهمیتی نداشت. سر کلاس قادر به تمرکز نبود. شب به خاطر خواب‌هایی که می دید می ترسید چشمانش را ببندد. با جیغ و داد اینکه باید بابا را مخفی کند از خواب می پرید. کاپوس‌ها همیشه یک جور بودند - مردان یونیفرم‌پوش با عصبانیت در می زدند و یورش می آوردند داخل خانه، بابا را پیدا می کردند و جلوی چشم او شلیک می کردند. اواخر بهار یک روز زنگ آخر که روحا سر کلاس انگلیسی بود و آلا، خواهر هشت ساله‌اش، سر کلاس ریاضی، مدرسه‌شان را بمباران کردند. روحا می گفت «صدایش شبیه راکت بود.» آلا تعریف می کرد «اوایلش گلوله بود و بعدش راکت»، کمی بعد هم تیربارهای هلی کوپترها و هواپیمای جنگی و بمب بشکه‌ای و سلاح‌های شیمیایی سروکله‌شان پیدا شد. تقدیر شهرشان سراقب این بود که در محل تقاطع دو بزرگراه کلیدی کشور به صلیب کشیده شود - بزرگراه شمال به جنوب M5، که دمشق را - از راه حمص، رستن شهر سلیمان، و سراقب - به شهر شمالی حلب یعنی شهر ابوعثمان وصل می کرد و بزرگراه غرب به شرق M4، که حلب را به شهر ساحلی لاذقیه در منطقهٔ مرکزی آسُد متصل می کرد. سراقب درست وسط مسیرهای پشتیبانی کشور برای ارتش سوریه بود.

آلا به خاطر می آورد روزی که گلوله‌ها شیشه‌های کلاسشان را شکستند مثل همهٔ بچه‌های دیگر شیرجه رفته بود زیر میز. معلمشان داد می زد «قایم شوید تا گلوله بهتان نخورد.» عجیب برای آلا این بود که با این که هوا گرم بود ولی داشت می لرزید. دست‌هایش زشتی چیزهایی که اطرافش می شکست را نمی پوشاند، با این حال با تمام زورش آن‌ها را روی گوش‌هایش فشار می داد. روحا و هم‌کلاسی‌اش دویدند سمت معلمشان: «هر چند تا از ما را که می توانست بغل کرد. همگی یک گوشه دورش حلقه زده بودیم و جیغ می کشیدیم. من وحشت کرده بودم و ریه‌هایم از هوا خالی شده بود.»

این آخرین روز خواهرها در مدرسه بود. پس از آن، مادر و عمه‌هایشان به آن‌ها درس می‌دادند. در خانه ماندن برای روحا لذتبخش بود، مثل یک تعطیلات طولانی. اما این هم بود که نمی‌توانست از مشکلات روزمره خانواده فرار کند. لابلای درس‌ها، معلمش عمه‌مریم به او یاد می‌داد چطور پرچم انقلاب را مثل روسری یا دستبند گره بزند - نوارهای افقی سیاه و سفید و سبز با سه تا ستاره قرمز. روحا در خانه سریند می‌بست، بخصوص وقتی بابا مخفیانه برمی‌گشت خانه، فقط اینکه این برگشتن‌ها دخترک را می‌ترساند که مبادا در خانه دستگیرش کنند.

سپیده دم ۱۱ اگوست و در ماه رمضان که تانک‌های ارتش سوریه به خیابان‌های سراقب سرازیر شدند، میسره هنوز مخفی بود. آن‌ها به دنبال معترضین بودند. صدای تیراندازی‌ها سکوت بعد از سحری را شکست. منال، مادر روحا، داد زد «بدوید زیرزمین!» بچه‌ها دویدند نوری حیاط به طرف اتاق طاق‌داری که دیوار سنگی کلفتی داشت. آنجا دورترین نقطه از درب جلویی بود. منال به زاهده مادرشوهرش کمک کرد تا برود در اتاق. نورا، زن‌عموی روحا، هم همراهشان بود. محمد شوهر نورا زودتر رفته بود مزرعه. راهی برای خبر دادن به عمو محمد یا میسره نبود. برق، شبکه تلفن همراه و اینترنت همگی پیش از عملیات پاکسازی قطع شده بود. درب زیرزمین را نیمه‌باز گذاشته بودند تا نور بیاید داخل، ولی خب صدا هم می‌آمد.

رگبار درق درق آهنی نزدیک‌تر شد. نورا، زن‌عموی بی‌قرار روحا، بلندبلند دعا می‌کرد و پشت سر هم می‌گفت: «خدای بزرگ نگذار بیایند تو. خدای بزرگ همه را حفظ کن. خدای بزرگ از مردهایمان محافظت کن.» مادر روحا با هر شلیکی که می‌آمد، با هر بنگ و با هر جیغی، به خودش می‌پیچید. هول و ولای پیرزن دخترک را هم ترسانده بود. زیر لب می‌گفت «اگر قرار است بمیریم، لااقل با هم بمیریم.» می‌دانست حکومت داشت بچه‌ها را دستگیر می‌کرد تا پدران تحت تعقیبشان را به دام بیندازد. این اتفاق برای یکی از پسردایی‌هایش افتاده بود. زیر لب دعا کرد بگذار مرا بگیرند و با برادر و خواهرهایم کاری نداشته باشند. زاهده، مادر بزرگش، نوه‌های کوچکترش، محمد و طلا، را آورد روی شکم نرمش و پتو را کشید روی سرشان. روحا یادش می‌آمد که «محمد داشت داد می‌زد «ولم کن، می‌خواهم باهاشان بجنگم. همه بهش گفتیم دهنتم را ببند.»

در نقطه‌ای دیگر از شهر، عمه‌مریم، که در آپارتمان سه خوابه‌اش بود، صدای شیون و زاری شنید. پسر همسایه از داخل خانه روده شده بود. رفت طرف پنجره، آرام پرده را کنار زد، اما سروصدا بیشتر از چیزی بود که می‌توانست ببیند. همسایهٔ مسن‌اش داشت برای آزادی پسرش التماس می‌کرد.

«برو تو پیر مرد! خودت را قاطی نکن!»

عمه‌مریم کف اتاق نشیمن سینه‌خیز می‌رفت، از ترس اینکه مبادا سایه‌اش توجه مردان داخل خانه را جلب کند. بعد جلدی از پله‌ها رفت بالا روی پشت بام، یواشکی آمد لبهٔ دیوار، دو اتوبوس را وسط خیابان دید، و سربازان که می‌رفتند داخل خانه‌ها و می‌آمدند بیرون، و نیز شبیحه، آدمکش‌های شبه‌نظامی حکومت، که شلوار جین و کفش کتانی پوشیده بودند. نمی‌توانست بگوید داخل اتوبوس‌ها چه خبر است. «یک چیزهایی دیدم که فکر می‌کردم بالمش است، سفیدرنگ بودند. کمی طول کشید تا بفهمم آن‌ها آدم‌اند که زیر پیره‌نی‌شان را کشیده بودند روی سرشان.»

گوشی موبایلش را برداشت تا از اتوبوس‌ها فیلم بگیرد، اما نمی‌توانست تصویر را درشت کند. دستهایش می‌لرزید. برادرانش کجا بودند؟ میسره کجا بود؟ برادرزاده‌هایش کجا بودند؟ نکند بین «بالش‌های» داخل اتوبوس باشند؟ زیر لب گفت «خدا با ماست، و هر کس که در برابر این بی‌عدالتی ساکت بنشیند یک لال‌مونی‌گرفتهٔ بدبخت است.» کمترین کاری که از دستش برمی‌آمد این بود که شاهد و مدرک جمع کند، و برای مردان داخل اتوبوس دعا کند.

روحا خشکش زده بود. محکم به درب جلویی می‌کوبیدند. قلبش آمده بود توی دهانش. مادرش درب جلویی را باز کرد و سربازان یونیفرم‌پوش ریختند داخل خانه. وارد زیرزمین که شدند و اسباب و اثاثیه را ریختند به هم، روحا و آلا جیغ کشیدند. ولی این تنها حملهٔ آن روز به خانه‌شان نبود. اذان نماز عصر را می‌دادند که گروه دوم از غریبه‌ها، که این بار یونیفرم هم به تن نداشتند، وارد خانهٔ روحا شدند. آن‌ها شبیحه بودند. بعضی‌ها صورتشان را پوشانده بودند. روحا می‌گفت «به مامان حرفهای رکیک زدند و گریه‌اش انداختند. خیلی رذل و پست‌فطرت بودند، به من هم فحش دادند. گفتند خفه‌خون بگیر و گریه نکن. نمی‌دانم

چطور ولی جلوی گریه‌ام را گرفتم. نگران مامان بودم. بهش گفتند «به شوهرت بگو خودش را تسلیم کند چون اگر خودمان گیرش بیاوریم می‌ایستیم روی گردنش و خردش می‌کنیم. برادرانت را هم می‌کشیم.» آن‌ها جواهرات منال را بردند، ولی میسره دوباره از چنگشان گریخته بود. هرچند عمو محمد روحا را در مزرعه ربوده بودند.

عمو محمد یکی از ۱۳۰ مردی بود که آن روز در سراقب دستگیر شدند. او را همراه صدها نفر دیگر از سرتاسر استان اِدلب در یک انبار حبس کرده بودند. آنجا فقط یک توالت داشت که دایما هم گرفته بود، و جای کافی برای نشستن نداشت. مهندس محیط زیست احساس شرم می‌کرد از اینکه بگوید چسبیده بود کنار توالت. او نشسته می‌خوابید و از بوی بد آنجا چیزی از گلویش پایین نمی‌رفت، می‌گفت در سی و شش روزی که آنجا بوده بیست کیلو کم کرده بود. آن‌ها اصرار داشتند که او در تظاهرات شرکت کرده، با اینکه او بر خلاف برادرش میسره شرکت نکرده بود. محمد بعد از اینکه آزاد شد می‌گفت «من از کسانی بودم که خواهان گفتگو با نظام بودیم. اگر نظام تصور می‌کرد می‌تواند اعتراضات را با زور پایان دهد، در توهم بود، اپوزسیون هم اگر فکر می‌کرد قادر به براندازی نظام است، توهم می‌زد. ما نیاز داشتیم حرف بزیم. وقتی رفتم زندان به این حرف باور داشتیم، و وقتی درآمدم، برادرم میسره تفنگ خریده بود.»

میسره با اکراه چنین کاری کرده بود. می‌گفت «من دنبال سقوط نظام نبودم. برای پنج ماه [تا یورش به سراقب در اگوست ۲۰۱۱] دنبال سقوط آن نبودم، فقط اصلاحات می‌خواستیم، اما اقدامات نظام ما را مجبور به چنین مطالبه‌ای کرد. بار اولی که ارتش وارد سراقب شد هیچ اپوزسیون مسلحی آنجا نبود. هیچ کس با آن جنگ نداشت، اما بعد از شبیحه، مردم اسلحه خریدند با این باور که نمی‌گذاریم یک آدمکش ما و داروندارمان را ببرد.»

میسره پول خرید اسلحه و مهمات را برای مردهای خانواده و دوستان و همسایگانش داد. در آنجا هم به سبک ابوعمرو و باباعمر، یک گردان متولد شد: یک مرد همراه با برادرانش، پسرعموها و پسردایی‌ها، خواهرزاده و برادرزاده‌ها، دوستان و همسایگان خودشان را مسلح کردند، و به مرور اصطلاحات نظامی را فرا گرفتند. میسره عضو یک شبکه زیرزمینی غیررسمی برای کمک به فرار متمردين نظامی هم بود. اما این شبکه‌ها همانقدر محکم و همانقدر شکننده بودند که یک تار عنكبوت بود. خانه به خانه، ماشین

به ماشین، و با دور زدن ایست بازرسی‌ها از جاده‌های پستی، شهر به شهر. میسره با یک کارمند راه‌آهن که تاجر هم بود دوست شد، فردی به نام ابوریبه، اهل تپه‌های جبل‌الزاویه در استان اِدلب. ابوریبه موهای خاکستری و مرتبی داشت، و ده سالی از میسره بزرگتر بود. او صاحب امتیاز لوزام برقی ال جی در استان اِدلب بود. آن‌ها همیشه با هم بودند - دو تاجر مرفه که انقلابی شده بودند.

میسره پشت وانت توپوتای هایلوکس قرمز نشسته بود و ابوریبه هم کنار دستش. یک جعبه باقلوا هم آرام روی صندلی عقب سر می خورد. کمی مانده بود به طلوع آفتاب ۲۴ ژانویه ۲۰۱۲. میسره از پمپ بنزینی که بنزین تمام کرده بود خارج شد. آرام می‌راند تا شاید یکی از آنهاپی را که لب جاده گالون‌های پلاستیکی بنزین با کیفیت‌های مختلف می‌فروختند پیدا کند. راننده یک کاروان سه ماشینه او را متوقف کرد تا آدرس بپرسد.

روحا با یکی از هفت تا عمه‌اش آمده بود بازار تا برای خواهر آلا، که پاهای پرنترزی‌اش را عمل کرده بود عروسک بخرد. داشتند بحث می‌کردند که باری بخرند یا نه. عروسک در خانه آن‌ها بیشتر از یک هفته دوام نمی‌آورد. آنقدر عمرشان کوتاه بود که زحمت اسم گذاشتن روی آن‌ها را هم نمی‌کشیدند. آن‌ها یا می‌شکستند یا توی گنج‌ای که میسره برای خرس‌ها و عروسک‌های دخترانش ساخته بود گم می‌شدند. یکدفعه صدای تیر ممتد آمد. دخترک ترسید، اما عمه گفت صدا از بیرون شهر بوده. روحا برگشت تا عروسک‌های توی ویتترین را نگاه کند.

قبل از اینکه اسپری فلفل بزنند توی صورت میسره، چهره‌شان را دید. وانت را برگرداند، و برای چند لحظه کور شد، و ماشین را گرداند سمت سراقب، چهل و هشت گلوله بدنه فلزی ماشین را سوراخ کرد. راننده‌ها برایش بوق می‌زدند و از جاده منحرفش کردند. توی کمرش سوزش داغی را حس کرد. ابوریبه مرتب می‌گفت «تندتر! تندتر! من تیر خورده‌ام، من تیر خورده‌ام!» میسره آنقدر رفت تا تیراندازی متوقف شد. در همان حین که چشمانش می‌سوخت سر دوستش را در بغل گرفت. ابوریبه در آغوشش جان داد.

روحا و عمه‌اش برگشتند خانه مادر بزرگ، پسرعموی بزرگش که در بازار دیده بودندش هم با آن‌ها آمد. یکی از همسایه‌ها پسرعمو را متوقف کرد. گفت «حال میسره چطور است؟

شکر خدا که نمرده، نه؟! زانوهای روحا خم شد و اندوهگین پخش شد کف خیابان. پسرعمو بردش به خانه‌ای که همه آنجا در حال سوگواری بودند. مادر بزرگ شیون می‌کرد. پیرزن می‌گفت از صبح حس می‌کرد یک سنگ روی سینه‌اش گذاشته‌اند، انگار برای یکی از بچه‌هایش اتفاقی افتاده باشد.

یک گلوله در کمر میسره جا خوش کرده بود، یکی هم خورده بود کنار ستون فقراتش. شلوارهای خونی، کاپشن ورزشی، و لباس سفید راه‌راهش آن شب به خانواده بازگردانده شده بود، اما تا چندین و چند روز او را ندیدند. وقتی داشت به خانه می‌آمد باران می‌بارید، و خانواده‌اش در زیرزمین پناه گرفته بودند. دو مرد پدر روحا را حمل می‌کردند. پاهایش پشتش کشیده می‌شد. قادر به ایستادن نبود. به سختی حرف می‌زد. آنقدری ماند که بتواند تمام اعضای خانواده‌اش را ببوسد و بعد فلنگ را بست. ماندن در آنجا برایش امن نبود.

३४

سلیمان

تتسیقیه رستن، همان گروه فعالان محلی، دو محل ثابت برای جلسات داشت - یکی اتاق پشتی یک فروشگاه لوازم منزل نزدیک مسجد الکبیر، و یک خانه یک طبقه در انتهای یک بن بست پرت و تاریک. هر دو مکان مالِ مرعیِ مرعی، پدر چهل و چند ساله‌ای با دو فرزند، بود که مسئولیت هماهنگی‌های تتسیقیه را بر عهده داشت. موهای جوگندمی‌اش، چین و چروک‌های عمیق دور چشمان آبی‌اش، و شیارهای برجسته کنار لب و بینی‌اش، باعث شده بود مرعی شبیه پیرمرد تتسیقیه به نظر برسد، حسی که بواسطه جذبۀ زیادش تقویت می‌شد. این امر منزلت خاصی در برابر بقیه اعضای آن گروه داوطلبانه به او می‌بخشید. تتسیقیه رستن مثل بیشتر گروه‌های سوریه در آن زمان، خودشان هزینه‌هایشان را تامین می‌کردند و منبع مالی‌شان همان پولی بود که از اعضای انجمن جمع می‌شد.

آن‌ها در ایوان جلویی خانه مرعی جمع می‌شدند، البته بعد از اینکه پاهایشان را به مرمر تخت نقره‌ای مربعی‌شکلی که به جای پادری استفاده شده بود می‌مالیدند. آن سنگ بقایای مجسمه حافظ آسد بود که روزی در ورودی رستن قرار داشت. مردها روی حصیرهای پلاستیکی آبی و سفیدی که موزایک‌های خنک کف را پوشانده بود می‌نشستند. دورشان را شاخه‌های تاک گرفته بود، و شب‌های تابستان عطر بوته‌های یاس دورتادور ایوان با بوی تتباکوی میوه‌ای قلیان‌ها می‌آمیخت و همه جا را پر می‌کرد. معمولاً بعد از اعتراضات برمی‌گشتند آنجا. سلیمان و مأمون، تعمیرکار گوشی موبایل، فایل‌های ویدئوییشان را

جابجا می‌کردند. سمر طلاس، پسر عموی وکیل سلیمان هم معمولاً به اتفاق چند وکیل دیگر آنجا بود. آن زمان همگی از نام مستعار استفاده می‌کردند.

مرعی یک شب گفت «اگر بشمار فقط یک دقیقه تقاضای سکوت برای درعا کرده بود، به نقطه‌ای که الان هستیم نمی‌رسیدیم. در پایان هر دعوایی راه‌حل باید سیاسی باشد، اما حالا دیگر چطور می‌توان به آن رسید؟» حرفش این بود که قبلاً چندان گرایش سیاسی نداشته، و فقط نه کلاس درس خوانده بود و تا وقتی آسُد دست به کشتار مردم نزده بود و با وقار با آن‌ها برخورد می‌کرد برایش مهم نبود چه کسی رییس جمهور است.

یکی از مردها پرسید: «با چه کسی قرار است گفتگو کنیم؟ با تانک؟ جرم ما الان داشتن یواس‌بی و گوشی موبایل است. جواب پدر و مادر شهدا را چه بدهیم؟ بهترین راه‌حل ممکن کودتاست، که ارتش اعلام کند «خونریزی بس است.» گزینه دیگر هم افتادن توی چاه ویل است.»

از بشقاب‌ها انگور و انجیر و هندوانه برمی‌داشتند و راجع به اینکه انقلاب به کجا می‌کشد حرف می‌زدند. سلیمان همینطور که داشت ویدئوها را روی کامپیوترش منظم می‌کرد گوش می‌داد. یکیشان حمص را زیر آتش ارتش نشان می‌داد. آن را ۵۰۰۰ لیره (۱۰۳ دلار) از یک سرباز کادری خریده بود. ویدئوی دیگر برای یک جنازه نزار بود، با یک نوار روی قفسه سینه لختش که رویش نوشته شده بود جنازه #۵. ویدئوهای دلخراش دیگری هم از اجساد بود، که بعضی چشم نداشتند، بعضی دریده شده بودند، بعضی سوخته بودند، و بعضی جای گلوله داشتند. سمر طلاس یک چیزی پراند «آپاچی! راهش حمله به کاخ ریاست جمهوری است، چون اگر غرب مداخله نکند، نظام تسلیم نمی‌شود. ایران نمی‌گذارد نظام تسلیم شود.»

پیش‌بینی یکی دیگر از وکلای جمع یک جنگ طولانی بود. گفت «مردم سوریه تصمیم به براندازی آسُد و رژیمش گرفته‌اند، و رژیم هم مصمم به زمین‌گیر کردن مردم است. این‌ها تنها گزینه‌های ممکن‌اند. دیگر به راه‌حل‌های مسالمت‌آمیز امید نیست. پیش‌بینی من که جنگ است، جنگ شهری و منطقه‌ای.»

مرعی سری تکان داد و گفت «نه!» مردم سوریه نزاع را از این جلوتر نمی‌برند و در دام فرقه‌گرایی هم نمی‌افتند. جمع‌بندی دوستان علوی که در اردوگاه وفاداران به آسُد داشت و

هنوز باهاشان حرف می‌زد هم این بود که آسد و ژنرال‌هایش احتمالاً فرار خواهند کرد و آن‌ها را همان جا رها می‌کنند. مرعی گفت «باید راه حلی پیدا کنیم تا بتوانیم با هم زندگی کنیم.» سلیمان سرش را از لپ‌تاپ آورد بیرون و گفت «انقلاب باید مسالمت‌آمیز باشد.» او خودش داشت با کار رسانه‌ای‌اش به گردان خالد ابن ولید کمک می‌کرد، ولی این منتهای فعالیت آن‌ها بود. «کار ما کار نظامی نیست. متمردين مسئول محافظت از تظاهرات اند، اما در همین حد. ما مسالمت‌جوییم و نمی‌توانیم پیش چشم جامعه بین‌المللی برای سرکوب انقلاب بهانه دست‌بشار بدهیم. ما مثل آن سگ توی آن جوک هستیم. یادتان هست؟ برای همین هم داریم این کارها را می‌کنیم.»

جماعت با لبخند سرتکان دادند. آن جک برمی‌گشت به جنگ‌های داخلی لبنان در دهه‌های ۱۹۷۰ و ۱۹۸۰ و راجع به سگ مفلوک و گرسنه‌ای بود که کلافه از جنگ به سوریه پناه برده بود. چند ماه بعد اما دوباره برگشت بیروت و دوستانش را غافلگیر کرد. سگ گفت در سوریه با او خیلی خوب برخورد می‌کردند، هوایش را داشتند و نوازشش می‌کردند و آنقدر غذا می‌دادند که حسابی وزن اضافه کرده بود. بعد که سگ‌ها پرسیدند «پس چرا برگشتی؟» گفت «چون دلم می‌خواهد پارس کنم و زوزه بکشم.»

تانک‌ها و نفربرهای زرهی در رستن به مردم شهر حمله جدی نمی‌کردند، گرچه مرتباً شایعات و اخبارهای کاذبی در خصوص یک حمله دیگر پخش می‌شد. ۲۷ سپتامبر اما پس از چند روز گلوله‌باران، تانک‌های داخل و اطراف رستن به شهر حمله کردند. سربازها ریختند بیرون و خانه‌به‌خانه هزاران تن از افراد مظنون به اعتراض را بازداشت کردند. حمص به آتش کشیده و چپاول شد. گردان خالد ابن ولید زورش را زد، اما از پا درآمد و مغلوب شد. نظامیان نوانخانه‌ای که پدر بزرگ سلیمان ساخته بود را تبدیل به پایگاهشان کردند. آنجا پایین خیابان خانه سلیمان بود. پدر و مادرش زور می‌زدند که او از سوریه فرار کند. اخیراً هم فهمیده بود اسمش داخل لیستی از هزاران فرد تحت تعقیب است، و سه دستگاه امنیتی - اطلاعات نیروی هوایی، اطلاعات ارتش، و امنیت سیاسی - دنبالش هستند. برای سلیمان کاری نداشت فرار کند ترکیه یا لبنان، اما نمی‌خواست سوریه را ترک کند. پدر و مادرش زورش کردند حداقل از رستن خارج شود، و او با اکراه قبول کرد.

۲۸ سپتامبر، در تاریکی قبل از سحر، سلیمان و سه تا از دوستانش در تسیقیه، از جمله مرعی، چیدند داخل ماشین و با چراغ‌های خاموش از پشت جاده و زمین‌های کشاورزی حرکت کردند. سمر طلاس، پسرعموی سلیمان، همانجا ماند. مرعی از سلیمان خواست ماشین را متوقف کند، آن‌ها هنوز در زمین‌های شرق رستن بودند. مرعی گفت «خلاص. من می‌خواهم همین‌جا بمانم.» هنوز چرخ‌ها از حرکت نایستاده بودند که در ماشین را باز کرد. سلیمان که داشت سرعت را کم می‌کرد با التماس گفت «بیا تو ماشین، تو را به خدا!» مرعی نمی‌توانست خودش را متقاعد کند. یک خداحافظ گفت و رفت در آن زمین‌ها غیب شد.

سلیمان و دو فعال دیگر در خانه یکی از اقوام در منطقه صنعتی حمص پنهان شدند و از آنجا رفتند حما. ارتش در حما هم بود، اما سلیمان آنجا شبکه قوی از دوستانش داشت که به او پیشنهاد پناهندگی دادند. مرعی با یک تلفن ماهواره‌ای با سلیمان در ارتباط بود. مرعی و مأمون، همان تعمیرکار گوشی موبایل، به فیلم گرفتن ادامه دادند و ویدئوهای خام را از طریق خط تلفن ارسال می‌کردند، که در مناطق شمالی شهر، یعنی محل اختفایشان نزدیک سد رستن، هنوز کار می‌کرد. بعضاً از پیک هم برای رساندن ویدئو استفاده می‌کردند، توسط کسانی که خطر رد شدن از آن محاصره تنگ را به جان می‌خریدند. سلیمان کلیپ‌ها را ویرایش می‌کرد و انتشار می‌داد و اخبار رستن را هم به رسانه‌ها و شبکه‌های بزرگ‌تر فعالین می‌رساند. او بلندگوی شهرشان بود.

۳ اکتبر، گردان خالد ابن ولید عقب‌نشینی‌اش را از رستن اعلام کرد، تا، به ادعای بیانیه‌اش، اهالی شهر را از شر بمباران دایمی خلاص کند. اما زیاد دور نشد. عبدالرزاق طلاس و جمعی از افرادش در مناطق حومه شهر ماندند. با وجود حضور نظامی سنگین و ایست‌بازرسی‌ها، اواخر اکتبر دوباره اعتراضات در شهری که حالا بعضی از اهالی به آن «رستن» اشغالی می‌گفتند پا گرفت.

اوایل نوامبر، عبدالرزاق طلاس و بیشتر افراد گردان خالد ابن ولید فرار کردند به باباعمر و در حمص، جایی که طلاس بدل به چهره شاخص گردان‌های فاروق ابوعزام شد. طلاس ۶ نوامبر - درست ۶ روز بعد از اینکه از رستن نیمه ویران فرار کرده بود - در یک ویدئوی کوتاه، طوری که خودجوش به نظر بیاید، تشکیل فاروق را اعلام کرد. در کلیپ مردان مسلح

عقب یک وانت سفید تر و تمیز که در یک کوچه بن‌بست حرکت می‌کرد جمع شده بودند (هنوز از ترس شکارچیان هوایی روی ماشین‌هایشان گل نمی‌پاشیدند). طلّاس از صدنلی شاگرد پیاده شد و رفت به طرف شهروندانی که پرچم به دست داشتند و دست می‌زدند و شعار می‌دادند «درود خدا بر ارتش آزاد!» طلّاس اینطور آغاز کرد «بسم الله الرحمن الرحیم، ما گردان فاروق ایم، بخشی از ارتش آزاد سوریه، که در ۵ نوامبر ۲۰۱۱ تشکیل شد، تا از معترضین بی‌گناه در باباعمر، و نیز تمام شهروندان بی‌گناه محافظت کند.»

مرعی در مخفیگاهش در سد رستن ماند. او اغلب از آنجا به من زنگ می‌زد، معمولاً بین ساعت ۱ تا ۳ شب. گاه فقط می‌خواست با کسی بیرون از پناهگاه تنگ و ترسناکش حرف بزند و یادش بیاید «عادی بودن» چه معنایی داشت. معمولاً ولی سوال‌های دیگری هم داشت: اینکه آیا می‌توانستم به او سلاح برسانم؟ هیچ تائیدکننده‌ای را می‌شناختم؟ آیا می‌توانستم او را به سیاستمداران لبنانی مخالف أسد مثل سعد حریری وصل کنم؟ وقتی برایش توضیح می‌دادم که من گزارش‌گرم، نه یک فعال معارض، دست از این سوال‌ها برمی‌داشت. بعد سوال‌هایش عوض می‌شد. آیا اطلاعات به خارج می‌رسد؟ آیا جامعه جهانی فهمیده مردم دارند بدون کوچک‌ترین پاسخگویی کشته می‌شوند؟ می‌گفت شاید اصلاً نمی‌دانند. اگر می‌دانستند حتماً کاری می‌کردند، مگر نه؟ اما یک روز دیگر تماس‌هایش متوقف شد.

در ساعت ۵:۳۰ صبح ۲۴ نوامبر، نظامی‌ها ریختند در مخفیگاه مرعی، که مزرعه‌ای بود به نام مزرعه طلل در زمین‌های غربی لب سد رستن. بیشتر بازماندگان تسبیحیه، بعلاوه چندین متمرّد آنجا پناه گرفته بودند. یکی از دیده‌بان‌های شورشیان کمی قبل از رسیدن سربازان به آن‌ها خبر داده بود. مرعی و رفقاییش بین آب و ارتش گیر افتاده بودند. یک قایق آنجا بود ولی برای همه جا نداشت. مأمون، همان تعمیرکار موبایل، یکی از هفت نفری بود که دور اول رفتند آن طرف سد. قایق برگشت و شش نفر دیگر را سوار کرد و بازگشت. دو رفت و برگشت دیگر مانده بود. مأمون سربازان را دید، آن طرف سد کمی بالاتر از مزرعه. قبل از شروع تیراندازی دو تا آرپی‌جی زدند به یک نقطه خالی. آن‌ها برای دستگیری نیامده بودند، آمده بودند تا بکشندشان. قایق، با مسافرهایش سریع آمد سمت مأمون. مرعی هنوز ساحل سمت مزرعه بود، و لای بوته‌ها پنهان شده بود و صدای خفه گلوله‌ها را که سطح

براق آب را می‌شکافتند می‌شنید، صدای فریاد رفقاییش را هم می‌شنید. قایق سرجایش خشکش زد، همان وسط سد. مرعی ساحل آن طرف گیر افتاده بود. مأمون داشت نگاهش می‌کرد. کاری نمی‌توانست برای دوستش بکند. سربازان هم مرعی را دیدند. مأمون به سرعت دوید طرف صدای تیراندازی ممتد. پشت سر هم داشت سلیمان را می‌گرفت. ساعت نزدیک ۶ بود. مأمون هنوز داشت می‌دوید که تماس وصل شد. پشت تلفن گفت «بچه‌ها مردند! من دیدمشان، حداقل هفت تایشان را. حدود دوازده تایمان فرار کردند، ولی هر کس که مانده بود کشته شد!» مأمون و سلیمان بعداً فهمیدند کل تلفات ۱۶ نفر بود، که متمدین هم جزوشان بودند.»

سلیمان نابود شد، لت و پار شده بود. سلیمان رفیق دلش می‌خواست بنشیند غصه بخورد و فریاد بزند و زاری کند، اما سلیمان مبارز می‌خواست بر اوضاع مسلط باشد. مثل یک ماشین خودکار شروع کرد به بررسی اطلاعات، بعد شرحی از حمله را آماده کرد و نام رفقای مرحومش را منتشر کرد. مرعی مرده بود. سه برادر از طایفه طلاس هم مرده بودند. محمد درویش، جوان هجده ساله‌ای که پیشگام تظاهرات رستن بود، و جرقه اولین اعتراضات را زده بود، هم مرده بود.

۲۰۱۲

३४

ابوعزام ژانویه ۲۰۱۲

شاعران ما، ابوعزام و قوم و خویشش با سم، نزدیک مسجدی در باباعمر، در قلمروی نقره‌ای گردان‌های فاروق به نام لیره پلازا مستقر شده بودند. اسم آنجا از یکی از فروشگاه یک لیره‌ای آن نقطه گرفته شده بود. سربازان حکومت در مدرسه‌ای در ضلع دیگر خیابان مستقر بودند. محله‌ها، خیابان‌ها و چهارراه‌های حمص، «پایتخت انقلاب» اپوزسیون، میان مخالفین و مدافعین آسد تقسیم شده بود. بخش‌های تحت کنترل حکومت هنوز کشور سابق بود: بدون پاره‌سنگ و پاره‌آجر، با برق و اینترنت فعال، و کافه‌ها و رستوران‌های باز در بلوارهای پرنور، و نیز عکس‌های رییس جمهور. آنجا تانک هم بود، که عمدتاً بیرون ساختمان‌های اطلاعاتی و امنیتی پارک می‌کرد، و سلاح‌هایش را در وضعیت استراحت قرار می‌داد. فروشگاه‌های یک لیره‌ای آنجا هنوز همان فروشگاه‌های یک‌لیره‌ای سابق بود.

باباعمر اولین دژ شورش بود، به وسعت سه کیلومتر مربع، و مایهٔ مباحثات انقلابی که اعلام کرده بود تنها در برابر خداوند زانو می‌زند. شنی تانک‌ها خیابان‌ها را شخم زده بود و گلوله‌های توپ جابه‌جا چاله درست کرده بود. تیراندازان، گرمکن به‌تن، پشت سنگرهای کیسه‌شنی یا ردیف‌های بلوک سیمانی به ارتفاع چشم‌ها می‌ایستادند. روی

دیوارهایی که با ترکش قاچ خورده بودند نوشته‌هایی به جا مانده بود، که بعضا رویشان ضربدرهم خورده بود.

کار شیرهای آسد اینجا یکسره شد.

بروید، بروید، بروید، بروید پدرسگ‌ها!
گورتان را گم کنید، همین حالا! (به انگلیسی)
اینجا جای فاروق است.

ژانویه در باباعمر و بحران نان بود. سربازان حکومت اجازه ورود آرد نمی‌دادند. پنج روز بدون نان. زنان و کودکان، کف‌زنان، در خیابان‌های بارانی راه می‌رفتند و فریاد می‌زدند «خدایا، بنده‌هایت بی‌دفاع اند. آی عرب‌ها، حال ما را می‌فهمید؟ خدای بزرگ، زودتر نجاتمان بده.»

سوری‌ها جنبششان را انقلابی یتیم می‌دانستند، ضعیف و بدون رهبر، که جامعه بین‌المللی هم رهایش کرده بود، جامعه‌ای که با رقم خوردن هر فاجعه تازه بر دانش خود از جغرافیای سوریه می‌افزود. سوالشان این بود که چرا تهدید به قتل عام در بنغازی تحت اشغال شورشیان لیبی ائتلاف بین‌المللی ایجاد کرد، اما قتل عام بالفعل در سوریه چنین پیامدی نداشت. نفرت تعصب مذهبی را تشدید می‌کند و خون و استیصال و تروما هم رادیکالشان می‌کند. ۲۲ ژانویه، معترضین محاصره شده باباعمر و خیابان ریختند و درخواست اعلام جهاد کردند. از قضا، روز بعد جبهه النصره حضورش را در سوریه اعلام کرد و دنیا نخستین سخنان رهبر آن، ابو محمد الجولانی، را با صدای تغییر یافته دیجیتال شنید: «صداها بلند شد و مردان مجاهد را به صحنه دعوت کرد، تنها کاری که ما باید می‌کردیم لیبیک به این دعوت بود.»

دیگران هم این دعوت را شنیدند. ناظران اتحادیه عرب آن ژانویه در سوریه بودند تا پیشنهادی برای صلح آماده کنند. آن‌ها قبلا هم یک بار در دسامبر ۲۰۱۱ به باباعمر و رفته بودند و این ماه هم دوباره برگشتند. زنان باباعمر و حلقه‌های مرعوب‌کننده محافظان حکومت سوریه را شکستند و خود را به مقامات اتحادیه عرب رساندند. یکیشان با گریه

می‌گفت «ما زندانی‌هایمان را می‌خواهیم برادر، زندانی‌هایمان را می‌خواهیم. دیروز شش نفر را کف این خیابان‌ها گرفتند. ما آن‌ها را می‌خواهیم!» مادر پنج فرزند ادارات اطلاعاتی را که در جستجوی شوهرش زیر پا گذاشته بود شمرد. «وقتی بردندش، همه‌مان توی آشپزخانه بودیم و زور می‌زدیم کنار اجاق خودمان را گرم کنیم. برادر تو را به خدا، آن‌ها جنازه‌اش را تحویل می‌دهند. من فقط می‌خواهم بدانم شوهرم مرده است یا زنده.» اتحادیه عرب برای چند هفته ماموریتش را به تعویق انداخت. اوضاع در سوریه بحرانی‌تر از آن بود که صلح ممکن شود. تانک‌های حکومت و نفربرهای نظامی از مخفیگاه بیرون آمدند و باران فلزی از سر گرفته شد.

ابوعزام با دنیای جدیدش خو گرفته بود. دانشجوی شاعری که روز اول کار کردن با اسلحه را بلد نبود، حالا آنقدر اعتماد به نفس پیدا کرده بود که در جلسات پیشنهادات تاکتیکی می‌داد. گرچه از جبهه‌ای دیگر کاملاً غافل بود. ابو‌عزام مسئولیت‌های زندگی سابقش را در جایگاه پسر ارشد خانواده ترک گفته بود. او در باباعمر و مشغول محافظت از خانواده‌های دیگران بود، اما همچنان نگران خانواده خودش هم بود. آیا مادر و خواهر و برادرهایش در امنیت بودند؟ آیا اطلاعات بواسطه فعالیت‌های او آن‌ها را مجازات نکرده بود - آنطور که بندر می‌گفت و او را از وضعیت خانواده‌های معترضان ترسانده بود؟ یک روز ابو‌عزام یک خط تلفن فعال در یک آپارتمان متروکه پیدا کرد و همانجا زنگ زد به مادرش. دلش می‌خواست صدایش را بشنود، اما از حرف‌های ی که ممکن بود گفته شود هم ترس داشت، ممکن بود مادرش گریه کند، یا التماسش کند که برگردد یا تصمیمش را زیر سوال ببرد. اما هیچ کدام از این‌ها اتفاق نیفتاد. مادرش گفت به او افتخار می‌کند. ابو‌عزام می‌گفت «او واقعا به من روحیه داد. مادرم آدم محکمی است، و من از او حسابی نیرو گرفتم.»

هم‌زمانش، مثل هم‌کلاسی‌هایش، او را «شیخ» صدا می‌کردند، و باز مثل هم‌کلاسی‌هایش انکارهای او را نادیده می‌گرفتند. طبیعی است هر کس که قرآن را مثل او بلد باشد، و بتواند با استناد به آیات قرآن توصیه کند، شایسته این عنوان است. از این‌ها گذشته، داشتند با او شوخی می‌کردند که با آن ریش بلند معجدهش بی‌شبهت به شیخ‌ها نیست. در برابر او می‌گفت «آخر کی وقت دارد ریشش را بزند؟ ریش‌های خودتان هم کوتاه‌تر نیست! اصلا خودتان را دیده‌اید؟» در ساعات غمباری که گرسنگی و سرما و داغ

دوستی دیگر فشار می آورد، ابوعزام قصه‌هایی را که پدرش در باب فتوحات تاریخ اسلام در برابر حکام ظالم تعلیم داده بود بازگو می کرد، یا اینکه از شعرهایش می خواند. باسم هم ایاتی از خودش را می خواند، مثل شعری که عنوانش را گذاشته بود «مرگ بر رژیم»:

سلطنت مجوسان خاتمه یافته

چهره کهنه در هم شکسته

سوریه به پا خاسته

و به ما بازگشته است [...]

امروز در سرزمین حقایق

حقایق ملموس در حیاتی ملموس

با چشمانی باز پای در آینده می گذاریم

تاریخ را گواه می گیریم، تا شهادت دهد و نوه‌هایمان بدانند

که مسلمانان، این نیک‌نامان، گفتند و عمل کردند

آنان که می دانستند و می داند حرف زدنشان به معنای مردنشان است، گفتند و عمل کردند.

وقتی سرتیم گروه مستقر در لیره پلازا در جریان یک درگیری کشته شد، باسم و افراد دیگر از ابوعزام خواستند جای او را بگیرد، و به این ترتیب ابوعزام فرمانده متولد شد. برایش عجیب بود که چطور فرماندهی به او رسیده. می گفت «رفتن به خیابان برای من بخشی از انقلاب بود، اما اصلا تصور نمی کردم یک روز فرمانده شوم و دنبال چنین چیزی هم نبودم، کسی فکر نمی کرد انقلاب اینقدر طول بکشد، یا اصلا به نقطه‌ای برسیم که سلاح دست بگیریم، دیگر فقط می خواستیم تمامش کنیم.»

گروه او حالا شامل تعداد اندکی از متمرذین بود که در باباعمر و تغییر موضع داده بودند. ابوعزام به آن‌ها افتخار می کرد چون به قول او «تمرد آن‌ها حامل این پیام بود که هدف ما کشتن نیست. ما با آن‌ها مثل برادر رفتار می کردیم، و آن‌ها هم کنار ما شروع کردند به جنگیدن.» یادش می آمد یک روز با پدر یکی از متمرذین، که تک تیراندازی اهل درعا بود و به او لقب «زنگ» داده بودند، تماس گرفت تا خبر کشته شدن پسرش را به او برساند.

پدرش از پشت تلفن گفته بود «خدا بیامرزددش، به پسرم افتخار می‌کنم. یک پسر دیگر هم دارم که اگر لازم باشد می‌فرستمش تا جای برادرش را بگیرد.»

صرفنظر از اینکه هر کس از کجا آمده باشد، پسران باباعمر و همه فاروق بودند و فاروق هم پسر آنجا. خون آن‌ها را برادر هم کرده بود. قوم و خویش متمرّد سلیمان، عبدالرزاق طلاس، از فرماندهان نظامی فاروق بود. اغلب او را رهبر گردان می‌دانستند، هرچند در واقع چهار فرمانده داشت: طلاس بعلاوه سه شهروندی که در تماس اسکایی آگوست ۲۰۱۱ هم حاضر بودند - ابوسایح وکیل، ابوهاشم مشاور املاک، و شیخ أمجد بیطار. فعالان رسانه‌ای اپوزسیون این ایده را تبلیغ می‌کردند که فاروق و کلیت ارتش آزاد سوریه عموماً متشکل از متمردهاست، اما واقعیت این بود که آن‌ها عمدتاً شهروندان مسلح بودند. ابو عزام فکر می‌کرد تلاش برای ایجاد تعادل، ولو اینکه یک کفه سنگین‌تر باشد، خطاست. می‌گفت «انقلاب ما یک انقلاب غیرنظامی است، نه انقلاب سربازان فراری در برابر هم‌قطاران‌شان. ظلم بیداد می‌کرد و مردم هم علیه ظلم قیام کردند. این انقلابی بود علیه یک دیکتاتور.»

ابو عزام هیچ وقت کنار عبدالرزاق طلاس ن‌جنگید. آن‌ها در یک منطقه نبودند، اما او هم مثل خیلی سوری‌های دیگر در اپوزسیون، آن افسر جوان خوش‌تیپ و کاریزماتیک با آن اسم سنگین را قهرمان می‌دانست. نطق‌های پرشور طلاس پخش گسترده‌ای در کانال‌های ماهواره‌ای خلیج داشت و از اقصی نقاط جهان عرب سرمایه برای فاروق جذب می‌کرد. (تا تابستان، که طلاس بواسطه رسوایی جنسی اینترنتی‌اش زمین خورد.)

سران محلی فاروق در باباعمر همه غیرنظامی بودند. احمد دعبول، قاچاقچی سابق سیگار، از عراق (از راه صحرای شرقی) و از لبنان (راه آسان‌تر و کوتاه‌تر از میان نهرها و باغ‌ها) سلاح وارد می‌کرد. برادر کوچکش، محمود، و مردی به نام عمار البکائی (با لقب الگدر، یعنی توانا) از لبنان مهمات قاچاق می‌کرد و آن را در محموله‌های کوچک که قابل جاسازی در ماشین بود وارد سوریه می‌کرد. شیخ أمجد بیطار سرمایه قابل توجهی فراهم کرده بود. هرچند فاروق یک حامی مالی خارجی هم داشت - سعد حریری، رهبر جریان مستقبل لبنان، از طریق رابطش عقاب صقر، سیاستمدار جوان شیعی که در عین حال بسته‌های یورو را به شبکه شام‌نیوز نیز می‌رساند.

نماینده‌ای که از فاروق برای دیدار با صقر تعیین شده بود قبلاً چیزی از او نمی‌دانست، لذا پیش از اینکه برای اولین بار در اواخر ۲۰۱۱ در هتلی در استانبول با او دیدار کند اسم او را گوگل کرد. می‌گفت «سوالات زیادی از او داشتم. مثل اینکه چرا می‌خواهید به ما کمک کنید؟ در ازایش چه می‌خواهید؟ می‌خواهید با نام شما پلاکارد بزنیم؟ او گفت نه. بین ما و این نظام ماجراهایی هست و به همین دلیل می‌خواهیم از شما حمایت کنیم. اگر این انقلاب پیروز شود، همه ما پیروز شده‌ایم، اگر هم نشود همه لطمه می‌خوریم.»

رقیب سیاسی لبنانی جریان مستقبل، گروه نظامی شیعی حامی آس‌د، یعنی حزب الله، نیز همین محاسبات را می‌کرد: اگر آس‌د سقوط می‌کرد، گروه آن‌ها بین اسرائیل متخاصم و همسایه سوری سنی که قاعدتا روابط حسنه‌ای با آن‌ها نمی‌داشت منگنه می‌شد. لذا این دو حزب لبنانی منازعه سیاسی‌شان را بردند بیرون مرز، در خاک سوریه. تشکیلات مورد حمایت ایران یعنی حزب الله نیروهایش را برای جنگ در کنار آس‌د اعزام کرد. میلیاردر مورد حمایت سعودی و رهبر جریان مستقبل، یعنی سعد حریری، هم از طریق عقاب صقر برای فاروق پول می‌فرستاد. نماینده فاروق می‌گفت «ما پاکت نداشتیم که پول‌هایی که می‌آمد را داخل آن بگذاریم. پول‌ها داخل کیف بود.» برای ماه‌ها مبلغ آن بیش از ۵۰,۰۰۰ دلار در روز بود، و همزمان با باعمر و داشت به استالینگراد سوریه بدل می‌شد.

تا اواخر ژانویه، در آن محله هرچند ثانیه یک گلوله بود که رد می‌شد. شیفت تفنگدارهای حکومت از ۶ صبح تا ۶ عصر بود، که وسط آن یک ساعت هم برای استراحت ناهار بود. سازمان‌های حمایتی اجازه دسترسی نداشتند. از خبرنگارهای خارجی بعضی‌ها کشته شده بودند، و دیگران هم یا مجروح شده بودند یا با افرادی که به آن‌ها پناه داده بودند گیر افتاده بودند. زندگی در معدود زیرزمین‌های سالم محله در جریان بود، درحالی‌که بالای سر آن‌ها مرده‌ها داشتند می‌پوسیدند. جنازه‌ها را موقتاً داخل خانه‌ها می‌گذاشتند تا در فرصت مناسب دفنشان کنند. پاره‌سنگ‌ها و پوکه‌ها خیابان‌ها را برای ماشین‌ها غیرقابل تردد کرده بود. آن‌هایی که فرار کردند پیاده رفته بودند. غذا به سختی پیدا می‌شد. تانکرهای روی سقف‌ها را که زده بودند شیرها خشک شده بود. برقی هم در کار نبود.

۲۸ ژانویه، روزی که اتحادیه عرب ماموریتش را برای بررسی پیشنهاد صلح به تعلیق درآورد، ابو‌عزام و باس‌م کیلومترها دورتر در حال نبرد بودند. فاروق می‌خواست در یک

حمله برنامه‌ریزی شده سحرگاهی چهار ایست‌بازرسی حکومت را تصرف کند. ابوعزام به یاد می‌آورد وقتی او و افرادی اولین پست را از جا کنند برف سبکی در حال باریدن بود. واحد باسم که به ابوعزام رسید تقریباً صبح شده بود، هرچند باسم با آن‌ها نبود. «بچه‌ها گریه می‌کردند. پرسیدم باسم کجاست؟ گریه‌شان شدیدتر شد. بعد من را بردند پیش او.» ابوعزام وقت نداشت خویشاوندش را دفن کند. از او و مردانش خواسته شده بود تا از جبهه نزدیک باغ‌ها دفاع کنند. وقتی برگشتند، باسم نقش زمین شده بود. ابوعزام می‌گفت «تا مدت‌ها بعد، هر وقت به یاد او می‌افتادم برایش گریه می‌کردم، اما بعد دیگر به او حسودی‌ام می‌شد. او به شهادت رسیده بود و همه چیز برایش تمام شده بود.»

کلاشینکف‌ها، تفنگ‌های شکاری، و موشک‌اندازه‌های گردان فاروق حریف قدرت آتش وحشتناک ارتش سوریه نمی‌شد. ۱ مارس، عبدالرزاق طلاس «عقب‌نشینی» تاکتیکی از باباعمر و اعلام کرد. ابوعزام رفت به القُصیر، در غرب حمص. حالا دیگر نماد شورش مسلحانه سقوط کرده بود.

بندر، برادر باسم، از حمص فرار کرده بود به روستایی در شرق، و بعد هم رفت شهر رقه. او بواسطه فیسبوک از مرگ برادرش مطلع شد. آن پست را بارها و بارها خواند. اشتباه شده بود، باید اشتباهی در کار باشد. صاحب صفحه یک سوری ساکن عربستان سعودی بود - اصلاً او از کجا خبر داشت؟ بندر با ابوعزام و دیگر افراد فاروق تماس گرفت، اما همه گوشی‌هایشان خاموش بود.

چند روز بعد از ابوعزام شنید که می‌گفت «خدا بیامزدش، بله او مرده.» بندر باورش نمی‌شد. مدرک می‌خواست، ابوعزام هم عکس برایش فرستاد. در عکس جای گلوله‌ای که به بالای ابروی چپش اصابت کرده بود پیدا بود. صورتش سرخ بود. دستش را گذاشته بودند روی سینه‌اش. می‌گفت «مچ‌هایش را هم برای تدفین گره زده بودند. بندر می‌گفت «ژاکت پشمی سبز من تنش بود. اول هم از همانجا شناختمش.» خودش را ملامت می‌کرد. برای راضی کردن باسم به ترک آنجا باید بیشتر زور می‌زد. چرا برادر بزرگش به حرف او گوش نکرد؟ چرا باید می‌مرد؟ به تدریج اما واقعیت را پذیرفت. بندر می‌گفت «باسم زندگی زیبایی داشت، و برای هدفش مرد، برای برقراری صلح و آرامش. او رفت تا به افرادی که داشتند کشته می‌شدند

کمک کند. هدفی از این زیباتر هم هست؟» بعد از مرگ باسم، بندر جای برادرش را گرفت و به اعتراضات پیوست.

باسم یک وصیتنامه به جا گذاشته بود، و دارایی‌های ارزشمندش را بخشیده بود به رفقای واحدش: یک ژاکت و یک طپانچه. ابو عزام وصیتنامه نوشته بود. چیزی برای عرضه نداشت جز کلمات، قصیده‌ای که برای حمص نوشته بود، و در یکی از فقراتش گفته بود:

مادر سرفراز پیش روی مرگ استاده بود و به زحمت خونریزی کودکان را بند می‌آورد
در سرزمین ترس، در بلاتکلیفی چادر پناهندگان در یخبندان دسامبر
چرتشان پاره شده بود و کاروانشان به تاخت راه زندگی را می‌پیمود
تابستان همان گرمای بمب‌هاست و اندامهایی که زیر آوار مدفون اند
فاخته‌ها در سایه درهای باباعمر و لانه کرده‌اند و زخم‌هایشان قاتل را ریشخند می‌کند

دو روزنامه‌نگار فرانسوی، خبرنگاری به نام ادیت بوویه و عکاسی به نام ویلیام دنیلز، در باباعمر و گیر افتاده بودند. دو تا از همکارانشان، خاویر اسپینوزا از اسپانیا و پل کونروی عکاس بریتانیایی، قبلاً فرار کرده بودند. دو نفر دیگر، ماری کولوبین و رمی اوکلیک هم مرده بودند، چند روز قبل، درست ۲۲ فوریه، که چهار موشک به مرکز موقتی رسانه، که در واقع پناهگاه آن‌ها بود، اصابت کرد. آن چهار نجات‌یافته تلاش کرده بودند از همان راهی که آمده‌اند خارج شوند - از لوله آب زیرزمینی ۲/۵ مایلی که فقط ۱/۶ متر ارتفاع داشت، و از زیر مواضع ارتش سوریه رد می‌شد. این تنها مسیر به درون و بیرون باباعمر و بود. پای بوویه مجروح شده بود و قادر به راه رفتن نبود، سوری‌ها با طناب بسته بودندش به برانکارد و می‌بردندش. روزنامه‌نگارها که داخل تونل بودند چند انفجار یک سر آن را مسدود کرد. ارتش معبر را کشف کرده بود. اسپینوزا و کونروی دویدند و از دو روزنامه‌نگار فرانسوی جلو افتادند، بعد هم که خارج شدند قاچاقی از مرز لبنان عبور کردند. بوویه و دنیلز اما ناچار برگشتند به باباعمر. برای رساندن روزنامه‌نگارهای خارجی به یک نقطه امن، نیروهای فاروق به کمک فعالان غیرنظامی، یک عملیات نجات ترتیب دادند. در اثنای این عملیات سیزده سوری جان باختند. ۲ مارس، بوویه و دنیلز دیگر در فرانسه بودند.

مدتی بعد، ابوهاشم، همان مشاور املاک اسبق، و تتی چند از افرادش به سفارت فرانسه در بیروت دعوت شدند. ابوهاشم می‌گفت «آن‌ها سه میلیون دلار به ما پیشنهاد کردند، طی یک فقره چک و به نشانهٔ تشکر. اما ما قبول نکردیم.»

فاروق به پول نیاز داشت، ابوهاشم هم اذعان داشت که «خیلی هم پول لازم داشتیم» اما وجههٔ آن‌ها مهم‌تر بود. ابوهاشم می‌گفت «ما آدم‌هایی بودیم که مطالبات اساسی داشتیم، نه گروهی که برای پول جان روزنامه‌نگارها را نجات دهد، و نه تروریست‌هایی که بشار ما را با آن‌ها یکی می‌کرد. بین ما و آن‌هایی که بشار از صیدنایا آزادشان کرد شباهتی نبود.» این حرکت سرمایه‌سیاسی فاروق را نزد دیپلمات‌های عربی و غربی مخالف اُسد تقویت کرد، سرمایه‌ای که بعداً هم می‌توانست نقد شود. ابوهاشم می‌گفت «این حرکت منزلت ما را به طرز عجیبی افزایش داد. همه فهمیدند با چه کسانی طرف اند»

فاروق مسئولیت گروه دیگری از خارجی‌ها را نیز به عهده داشت که رهایی آن‌ها نیز در ۲۰۱۲ کمک زیادی به گردان کرد. اواخر ۲۰۱۱، آن‌ها هفت ایرانی را به اسارت گرفتند. ابوسایح خاطرش بود که یک روز در باباعمر و حوالی ۶ صبح سرش را از روی چای شیرینش بالا آورد و پنج ایرانی را دید که همراه با افرادش می‌آمدند. فاروق ادعا کرد آن‌ها سرباز اند، ایران اما می‌گفت آن‌ها مهندس اند و در یک نیروگاه سوری در حمص مشغول به کار بوده‌اند. دو مرد دیگر، که طرفین قبول داشتند غیرنظامی اند، نیز درحالی‌که دنبال پنج نفر دیگر می‌گشتند اسیر شدند. آن‌ها تا ژوئن نزد فاروق ماندند، و بعد ابوهاشم آن‌ها را تسلیم مقامات ترکیه کرد. به جز دو نفری که موقع بمباران مدرسه‌ای در حمص، که فاروق آن را انبار خودش کرده بود، کشته شدند. ایران، گروه لبنانی حزب الله، مذاکره‌کنندگان مستقل، و ترکیه تا پنج میلیون دلار برای آزادی ایرانی‌ها پیشنهاد کرده بودند. ابوهاشم می‌گفت «اگر آن پول را می‌گرفتیم، می‌شدیم یک باند آدم‌ربایی، ولی تحویل دادن آن‌ها زمینه‌ساز ارتباطات بین‌المللی شد که تأمین سلاح را برایمان ممکن ساخت. این حرکت در حقیقت درها را به رویمان باز کرد.»

متمردینی که مدعی رهبری ارتش آزاد سوریه بودند در اردوگاه پناهندگان ایزوله‌ای در استان ختای در جنوب ترکیه استقرار یافته بودند، و داخل چادرهای برزنتی سفید در دشت‌هایی سرسبز زندگی می‌کردند. قطعی‌های برق چند ساعته که در آنجا متداول بود مانع از آن می‌شد

که این افسران بتوانند اخبار قیام سوریه را که مدعی رهبری آن بودند دنبال کنند. رقابت‌ها که جدی‌تر شد حساب منیت متمردين هم بزرگ‌تر شد. ریاض السعد، سرهنگی که زمام ارتش آزاد سوریه را به دست داشت، و در جولای ۲۰۱۱ فرار کرده بود، حاضر نشد سمتش را به مصطفی الشیخ، سرلشگری که در سیستم سابق مقام مافوق او بود، تحویل دهد. سلسله‌مراتب جدید را تاریخ‌تعدد تعیین می‌کرد. مثل بچه‌هایی که سن دقیقشان را اعلام می‌کنند، نظامیان هم هفته‌ها و ماه‌هایی که از تغییر موضع آن‌ها می‌گذشت را حساب می‌کردند.

مبارزین داخل سوریه فهمیده بودند که باید به خودشان (و البته خداوند) تکیه کنند. یاد گرفته بودند از موفقیت‌هایشان فیلم بگیرند - چه اینکه کلیپ‌های یوتیوب کار تبلیغات را برایشان می‌کرد. اگر یک انفجار درست با دوربین ضبط می‌شد و حامیان خصوصی را تحت تاثیر قرار می‌داد می‌توانست یک میلیون لیره برای آن‌ها به همراه داشته باشد. فهمیده بودند فشنگ‌ها را باید قبل از خرید آزمایش کنند، چون بعضاً پوک از آب درمی‌آمد، و اینکه موشک‌اندازهای قاچاق شده از عراق قابل اعتماد نیستند. فهمیده بودند می‌توانند از برخی از همان رشوه‌خوارانی که در جبهه مقابل سعی می‌کردند آن‌ها را بکشند سلاح و مهمات بخرند. فهمیده بودند اگر می‌خواهند شیوخ خلیج را تحت تاثیر قرار دهند و ظرفیت‌های مالی عظیم آن‌ها را فعال کنند باید نام‌های اسلام‌گرایانه روی گردان‌ها و تیپ‌هایشان بگذارند. شیخی که بیشتر شورشی‌ها دنبال جلب نظرش بودند عدنان عرعور بود - سلفی اهل حما با ریش خاکستری که در دهه ۱۹۸۰ به عربستان سعودی فرار کرده بود و در تلویزیون ماهواره‌ای سعودی برنامه خودش را داشت. نه چون با نطق‌های پراز نفرت عرعور علیه علوی‌ها و اقلیت‌ها موافق بودند، بلکه چون او می‌توانست یک پیت حلبی را تکان دهد و پر پولش کند. ظاهر متقی داشتن در جلب حمایت سلفی‌ها موثر بود. برای همین هم ریش سلفی - با سیبل تراشیده - مد شد. سوری‌ها با اینکه پول سلفی‌ها را می‌گرفتند و قول وفاداری می‌دادند، اما حمایت یا باورشان را لزوماً به این پول‌ها نمی‌فروختند، فقط عجالتا سپاسگزاری می‌کردند.

شورشی‌ها در گروه‌های کوچک و زیر تابلوی ارتش آزاد سوریه، که به آن‌ها اسم و رسم می‌داد، دور هم جمع و سازماندهی می‌شدند. شهرهای مرزی جنوب ترکیه مثل انطاکیه، غازی عینتاب، و شانلی‌اورفه بدل به مراکز لجستیکی انقلاب شده بود. نقاطی که

آنجا حامیان مالی با مبارزین دیدار می‌کردند، پناهندگان می‌رسیدند، تجهیزات غیرکشنده فروخته می‌شد، مجروحان مداوا می‌شدند، و مردان پیش از بازگشت به میدان نبرد سوریه خانواده‌هایشان را آنجا می‌گذاشتند، جاهایی که پیکارجویان خارجی از آن تردد می‌کردند، قاچاقچی‌ها مشتریانشان را تور می‌کردند، و بعداً جیب‌برها طعمه‌های خارجی‌شان، مثل مددکارها و روزنامه‌نگارها، را آنجا شکار می‌کردند. مغازه‌ها تکثیر شده بودند و همه جور یونیفرم نظامی فروخته می‌شد، از جمله شلوار و پیراهن مدل افغانی که گرچه در شام متداول نبود ولی جهادی‌ها می‌پسندیدند.

اینجا و آنجا، نزدیکی‌های مرز، همه جا پر بود از خانه امن، جایی که با دلانان اسلحه مذاکره می‌کردند و برنامه کمپین‌ها را می‌ریختند. خانه‌های امن دیگری هم بود که در آن‌ها سلاح تولید می‌شد. از جمله یک خانه سنگی دوخوابه لای درخت‌های زیتون در استان اِدلب سوریه، که کارگاه تولید بمب‌های کنار جاده‌ای بود، چیزهایی که شورشیان به آن‌ها می‌گفتند جِثیه (یعنی جن زده یا دیوانه). این کارگاه در فوریه ۲۰۱۲ فعال شده بود. یک بمب‌ساز هم آنجا بود، مردی با ریش کوتاه و لباس غیرنظامی و دستکش‌های لاتکس که چهل و چند ساله به نظر می‌رسید. پکی به سیگارش زد، داشت دستور مخصوص خودش را در خانه امنی که به آن آشپزخانه می‌گفت آماده می‌کرد. نه اسمش را گفت نه اسم مستعارش را. می‌گفت کارش را در ارتش یاد گرفته، آنجا مهندس انفجار بوده، «در زندگی» قبلی‌اش. محصول او یک لوله فلزی به طول حدوداً ۶۰ سانتیمتر بود که پر شده بود از مواد منفجره بلوری با یک ماشه که از راه دور عمل می‌کرد (با باتری ۹ ولتی و یک گوشی). یکی از متمرذین در آشپزخانه که کاپیتان جوانی بود می‌گفت «خیلی وقت نیست که این کار را می‌کنیم. چند بار امتحان کردیم تا به ترکیب درست مواد رسیدیم. همه‌اش سعی و خطا بود و دیدن چیزهایی روی اینترنت.» بمب‌ساز با ملاقه مواد انفجاری را برداشت و ریخت داخل سیلندر، و برد بیرون اتاق و داد دست کاپیتان و بچه‌های دیگر. گفت «می‌بخشید بچه‌ها، کلی کار برایتان آوردم.»

در ماه مارس، دور از چشم همگان، سعودی‌ها و قطری‌ها شروع کردند به تیم‌کشی از میان اپوزسیون مسلح سوریه. قطری‌ها مایل بودند با متمرذین کار کنند، اما علاقه‌ای به

سران سمج ارتش آزاد سوریه - آن سرلشگر و سرهنگ ستیزه‌جو - نداشتند. لذا طرف‌های دیگری را انتخاب کردند. سرگرد عبدالرحمن سویس یکی از سه متمدردی بود که در نخستین دیدار میان قطری‌ها و متمریدین، در هتل ماریوت آنکارا، حاضر بود. قطری‌ها خواهان فهرستی از گروه‌های سوری برای حمایت بودند. سویس می‌گفت «به صراحت گفتند که میم تاء (موشک‌های ضد هوایی) و میم دال (موشک‌های ضدتانک) منتفی اند. متمریدین باید هر سلاحی را که به آن‌ها داده می‌شد می‌گرفتند. سویس از قطری‌ها تعهد ۱۰۰,۰۰۰ یورو را گرفت، و از آن پول برای تشکیل یک تیپ در زادگاهش حمص استفاده کرد.

برخلاف قطری‌ها، سعودی‌ها تمام متمریدین را کنار گذاشتند و به عقاب صقر تکیه کردند. او هم به نوبه خود بر چهار نفر متکی بود که هستهٔ مجموعه‌ای را تشکیل می‌دادند که به اتاق استانبول معروف شد، اتاقی سَری برای توزیع اسلحه و مهمات. ابوهاشم از گردان‌های فاروق، که حالا رابط خارجی فاروق هم شده بود، یکی از آن چهار نفر بود، که ملحق شده بود به بلال عطار و ابوالحسن أبازید، موسسان شام‌نیوز، که حالا آن‌ها هم بخشی از گردان‌های فاروق بودند. نفر چهارم هم فردی بود با نام ابوفاضل، که پدرش از متمریدین حقه در استان لاذقیه بود. این چهار نفر صقر را اواسط مارس در یکی از هتل‌های استانبول ملاقات کردند. صقر از آن‌ها اسم می‌خواست - اسم نمایندگان گروه‌های مسلح داخل سوریه. اوایل آوریل، بیست و چند نفر از صاحبان آن اسامی را از جنوب ترکیه آوردند فرودگاه آتاتورک استانبول، و از آنجا با ماشین‌های تشریفات بردند به هتل ساحلی رنسانس پُلانت، تا در یک اجلاس سه روزه یک شورش یکپارچه را سازماندهی کنند. آن مردان تمام چهارده استان سوریه، جز طرطوس و سویدا، را نمایندگی می‌کردند. تقریباً نیمی از آن‌ها از لاذقیه بودند، چون ابوفاضل نتوانسته بود روی یک تیم دونفره از استانش به جمع‌بندی برسد.

عقاب صقر وارد اتاق کنفرانس هتل شد و کنار یک ترک عرب زبان سی و چندساله از سازمان ملی اطلاعات (MIT) نشست، تنها فرد داخل اتاق که گوشی‌اش همراهش بود. دیگران همه ملزم بودند ابزارهای ارتباطیشان را دم در تحویل دهند. صقر گفت «من عقاب صقر هستم، یک لبنانی شیعه، تعجب نکنید. نه همهٔ سنی‌ها طرفدار انقلاب اند و نه همهٔ شیعه‌ها یا دروزی‌ها یا مسیحی‌ها طرفدار نظام.» سخنان او مثل بمب خوشه‌ای بود و باعث شد بحث در اتاق چنان بالا بگیرد که صقر یک تنفس سی دقیقه‌ای اعلام کند. یکی از

یازده نماینده لاذقیه می گفت «می‌خواستیم بدانیم این شیعه‌ای که می‌گفت می‌خواهد از ما حمایت کند کیست؟ من تابحال چیزی از او نشنیده بودم.»

جلسه که دوباره تشکیل شد، از همه حاضران خواسته شد خودشان را معرفی کنند و بگویند نماینده کدام یک از گروه‌های سوریه اند و چند رزمنده تحت امر دارند؟ همان نماینده لاذقیه می‌گفت «طبیعتاً تمام عددها ساختگی بودند و مشکلات هم از همان آغاز شروع شد. خب این یک بازی بود، اما راهی نداشتیم جز اینکه در آن بازی وارد شویم تا شاید چیزی دستمان را بگیرد که به کار آزادسازی سرزمینمان بیاید. هر کس جلوی دیگری را می‌گرفت که تو کی هستی؟ چرا اینجایی؟ سابقه‌ات چیست؟ خلاصه که اوضاعی بود.»

سقر قول اسلحه داد. گفت منبع تامین آن‌ها خصوصی است نه دولتی، و اینکه سوری‌ها باید هر چیزی که داده می‌شد را بگیرند. یعنی درخواستی از طرف آن‌ها مسموع نبود. یکی دیگر از حاضران می‌گفت «او گفت "در لیبی مقدار زیادی سلاح موجود است. ما از طرق متعدد آن‌ها را می‌خریم و به شما در سوریه تحویل می‌دهیم. از من درباره جزئیات سوال نکنید." جزئیات برای ما هم اهمیت چندانی نداشت. چه اهمیتی داشت از کجا می‌آیند. مهم سلحه بود که قولش را داد.»

اواخر آوریل اولین محموله سلاح، در پوشش تاریکی و از سه نقطه مرزی ترکیه که هنوز تحت کنترل حکومت بود وارد سوریه شد، یک محموله رفت سمت لاذقیه و دو محموله رفت سمت ادلب. ابوفاضل، یکی از چهار عضو مرکزی اتاق استانبول مسئول ارسال محموله به زادگاهش لاذقیه بود. ابوفاضل می‌گفت «نور قرمز» ترکیه روی مرز سبز شد. جعبه‌ها را در منطقه‌ای که محلی‌ها به آن «تلاقی دو نهر» می‌گفتند، و از اردوگاه پناهندگان در ترکیه، یعنی اردوگاه یایلاداغی فاصله چندانی نداشت، از مرز رد کردند. کل عملیات شبانه انجام شد. داخل خاک سوریه، جنس‌ها را گذاشتند داخل ماشین‌هایی با اسکورت مسلح، ضمن اینکه نیروهای تجسس نامحسوس نیز در طول مسیر آن‌ها را زیر نظر داشتند تا در دام کمین‌های حکومت نیفتند. محتوای جعبه‌ها عبارت بود از فشنگ، تفنگ‌های فال بلژیکی، که میان شورشیان به تفنگ‌های ناتو معروف بود، و موشک‌اندازهایی که هر کدام ده موشک بیشتر نداشت، و برای یک نبرد کوتاه یک روزه هم کفایت نمی‌کرد. یکی

از شورشیان حاضر در آنجا می‌گفت «همه تسلیحات برند و نو بود و مستقیم از کارخانه رسیده بود. ولی تعدادشان زیاد نبود. آنقدری داده بودند که ما را با وعده بیشتر تور کنند.» بلال عطار و ابوهاشم دو مسیر دیگر برای رفتن به استان اِدلب پیدا کردند: یکی از شهر اطمه سوریه و دیگری از روستای حاجی‌پاشا در ترکیه. سیم‌خاردارها را در اطمه بریدند و از لای آن‌ها رد شدند و جعبه‌ها را پای پیاده جابجا کردند. یک جا سر بلال عطار گرفت به آهنی تیز و یک زخم ۱۳ سانتیمتری برداشت. اطمه در آن موقع تمامش درخت زیتون بود، جایی که به قول عطار «سگ جرات نمی‌کند قدم بگذارد.» اسلحه و مهمات را بار و انت کردند، زیر بلوک‌های سیمانی و ماسه و مصالح ساختمانی، و همان شب از جاده‌های فرعی حرکت کردند سمت حمص. آن‌ها را برای چند هفته تا ماه می در محله‌های شورشیان در «پایتخت انقلاب» انبار کردند، تا گردان‌های فاروق مسیرهای جابجایی مخفی به حما، اِدلب، دیرالزور، و حومه دمشق را تعبیه کنند. ابوالحسن اُبازید، همکار بلال عطار در شام‌نیوز، حین انتقال یکی از نخستین محموله‌ها در ماه می توسط نیروهای حکومتی متوقف و بازداشت شد. سرنوشت او همچنان نامعلوم است.

اسم ابوعزام هم در لیست کمک آمده بود. گردان‌های فاروق او را به عُقیریات فرستادند، بیابان اُخرایی رنگی در حومه شرقی حما، که ناحیه‌ای عشایری بود، و وظیفه ابوعزام هم که خود از عشایر شرق بود جذب نیرو از میان محلی‌ها برای تشکیل گردانی به منظور تامین امنیت جابجایی اسلحه و مهمات از مسیر شبکه توزیع‌اش بود. تفنگ‌ها را در و انت‌هایی که با دو ماشین مسلح اسکورت می‌شدند بار زدند. منطقه آن‌ها نقطه‌ای بود که مسیرهای بیابانی شناخته شده قاچاق به عراق در هم گره می‌خورد. ابوعزام می‌گفت «مسئولیت من تامین امنیت سلاح‌ها و انتقال آن‌ها به بیرو و قاره، از شهرهای حومه دمشق بود.» او یک مدرسه متروکه را تبدیل به انبار کرد. «هنوز کتاب‌های درسی، برگه‌های امتحانی و چند تا نیمکت شکسته آنجا بود. همه جا را تمیز کردیم. گرد و غبار عجیبی نشسته بود. در مواقع لزوم از آنجا استفاده می‌کردیم، بعضا سلاح‌ها اصلا پیاده نمی‌شدند و مستقیما به مقصد می‌رفتند.»

عقاب صقر مسئولیت توزیع سلاح‌ها و مهماتی را که از طریق عملیات موسوم به اناق استانبول می‌رسید در سراسر سوریه به فاروق سپرده بود. سهم فاروق از هر محموله یک سوم بود. هم ترک‌ها به آن‌ها اعتماد داشتند (به دلیل مذاکرات گروگان‌های ایرانی) و هم

اروپایی‌ها، بواسطهٔ فرانسوی‌ها (به دلیل بزرگ‌منشی فاروق در نجات روزنامه‌نگارها). همهٔ این‌ها در خفا انجام می‌شد. فاروق به گردان‌هایش سروسامان داده بود، افرادش یونیفرم لوگودار می‌پوشیدند - یک پارچهٔ مشکی شامل نام آن، که وسط دو شمشیر متقاطع قرار داشت، و یک پرچم سه ستاره انقلاب سوریه که از لولهٔ کلاشینکف در اهتزاز بود. برای خودشان سرود هم ساخته بودند. فعالیت‌های اتاق استانبول به مرور توسعه یافت. سعودی‌ها و اماراتی‌ها برایشان اسلحه و مهمات تامین می‌کردند، از جمله بمب‌های خوشه‌ای تولید امارات متحدهٔ عربی. قطری‌ها نیز علاوه بر خدماتی که به متمرذین ارتشی در اردوگاه افسران می‌دادند، در اتاق استانبول هم پول خرج می‌کردند. تصور بر این بود که آنجا مرکزی برای فرماندهی و کنترل است. هرچند بعداً معلوم شد هیچ کدام آن‌ها نیست.

३४

سلیمان

سلیمان احساس گناه می‌کرد، که زنده مانده بود. او از رستن و از حمله به خانه سر مزرعه نزدیک سد قسر در رفته بود. باید آن روز کنار دوستانش می‌بود، به هر حال یکی از آن‌ها بود، عضوی از تنسیقیه. حالا آن‌ها مرده بودند و او زنده بود. تنها، هراسناک و عصبانی. دیگر اما توقف ممکن نبود متوقف شدن معنایی جز خیانت به خون رفقاییش نداشت. کار او حالا خطرتر بود. دفترش را در حما تعطیل کرده بود. شهر به محاصره ارتش درآمده بود، همینطور رستن. هجده ایست‌بازرسی آن حالا شده بود سی تا. اما پدر و مادرش راضی به ترک شهر نمی‌شدند. خانواده از هم پاشیده بود. تنها برادرش در حما بود، خواهرانش حمص بودند و به آنجا هم حمله شده بود. خودش هم که متواری بود. به یکباره خفقان و ترس سوریه را فراگرفته بود. پدر و مادر التماسش می‌کردند فرار کند، ولی او نمی‌توانست انقلاب را به حال خود رها کند.

برای اینکه از دشمن در امان باشد، خودش را بین آن‌ها مخفی کرد، در کلبه یکی از دوستانش در جنوب طرطوس، در قلب مناطق تحت کنترل حکومت، که ایست‌بازرسی‌های کمتری داشت. زمستان بود، فصل تعطیلی، و لب ساحل تقریباً خالی بود. سلیمان داشت با تنسیقیه جدید رستن و معدود اعضای باقی مانده از تنسیقیه قدیم ارتباط می‌گرفت. پسر عمومی و کلیش سمر طلاس هم هنوز آنجا بود. او هم آن روز صبح در خانه سر مزرعه نبود. سمر حالا وظیفه جدیدی داشت - رساندن اطلاعات و ویدئوها به سلیمان برای ویرایش

و بارگذاری. سلیمان از جیب خودش و کمک‌هایی که جمع می‌کرد دوربین و تجهیزات ماهواره‌ای و غذا می‌خرد و خرج افرادی می‌کرد که می‌توانستند قاچاقی آن‌ها را ببرند داخل. او در انتظار ویدئوهای خونریزی و تیراندازی و تانک‌ها و مرگ می‌نشست تا آن‌ها را برای دنیا پخش کند، دنیایی که هیچ مطمئن نبود برای این چیزها اهمیتی قائل شود.

بعد رفت حلب، که آنجا هم در کنترل حکومت بود. برای همین ایست‌بازرسی‌های کمتری داشت و احتمال حمله هم پایین‌تر بود. بواسطهٔ عمویش که عضو هیئت مدیره و سهامدار بانک کیو.ان.بی بود در یکی از شعبه‌های آن مشغول به کار شد. پسرعمویش برایش آپارتمانی اجاره کرد، تا اسم او در اجاره‌نامه نیاید. یکی از ویدئوهایی که سلیمان در فوریه از رستن دریافت کرد نشان می‌داد به خانهٔ آن‌ها دارد تیراندازی می‌شود. آن موقع پدر و مادر برای دیدن خواهرش به حمص رفته بودند. سلیمان باید خبر را به پدرش می‌رساند. می‌گفت «پدرم گفت مادامیکه بچه‌هایش در امنیت اند، همه چیز را حاضر است قربانی کند.» پدرش یک جملهٔ عربی را تکرار می‌کرد: «كُلُّ بَيْتَعَوْدٍ - همه چیز قابل جبران است.» پدر و مادر سلیمان هم آمدند حلب.

از ۱ فوریه ۲۰۱۲ او در بخش پشتیبانی مشتریان بانک مشغول به کار شد، سرش توی کار خودش بود و با همکاران زیاد معاشرت نمی‌کرد. فکر می‌کرد می‌تواند زندگی دوگانه‌ای را که زمانی در رستن داشت از سر بگیرد. ولی در اشتباه بود.

یک روز یکی از مشتریان بانک به اسم دنبال سلیمان آمده بود. حدود ساعت ۱۰ صبح بود، ۲۳ می ۲۰۱۲. سلیمان پشت میزش بود و قهوه را مزه‌مزه می‌کرد. مشتری را راهنمایی کرد و برایش یک قهوهٔ دمی ترک غلیظ ریخت. مرد حدود سی سال داشت، با صورت تروتمیز و کت و شلوار و کراوات. گفت اسمش محمد الحمصی است، یک سوری تبعیدی که در عربستان سعودی زندگی می‌کند و می‌خواهد حساب دلاری باز کند.

سلیمان پرسید «چرا دنبال من بودید؟ من را از کجا می‌شناختید؟» مشتری جواب داد یک آشناي مشترک. آن اسم ولی آشنا نبود. سلیمان مدارک شناسایی مشتری را خواست تا برایش حساب باز کند. مرد گفت مدارکش مانده توی ماشین و فردا با آن‌ها بازمی‌گردد. آن روز مثل روزهای دیگر تمام شد. سلیمان به دو همکار خانمش پیشنهاد داد برساندشان

منزل. آن‌ها هنوز توی ماشین بودند که او سرعتش را کم کرد تا دم یک دکه سیگار کنار جاده بایستند. در همین اثنا یک ریوی کیا پیچید جلویش. چهار مرد مسلح با لباس شخصی، از جمله مردی که صبح آمده بود، دویدند طرفش.

سلیمان نرسید در را قفل کند. با قنذاق تفنگ کوییدند توی صورتش. از ماشین کشیدندش بیرون و دست‌هایش را از پشت بستند. دست‌بندها مجش را زخم کرد. چپ و راستش کردند و چشم‌هایش را بستند. دیگر همه چیز تاریک شد. زن‌ها جیغ می‌زدند. یکی داد زد «بروید پایین». ساکت شدند. سلیمان را هل داد روی صندلی عقب، بین دو مرد دیگر. قلبش تند می‌زد. خب دیگر، کارم تمام است. امروز آخرین روز عمر من است. به خدا متوسل شد و زیر لب آشهدش را خواند «لا اله الا الله. محمد رسول الله.» فکرش پیش پدر و مادرش بود. باید تا الان ازدواج می‌کرد و برای آن‌ها نوه می‌آورد. نیروهای حکومت دست کم از محل زندگی‌اش اطلاعی نداشتند، چون اجاره‌نامه به نام پسرعمویش بود. اما مدارکش داخل کیف سامسونت توی همین ماشین بود! آخر چطور آن‌ها را همراهش آورده بود؟

فکرش را جمع و جور کرد؛ گوشی‌هایش کجا بودند؟ یکیشان داخل کتش بود و دیگری کنار ترمزدستی. آخرین تماس‌های اسکایپی‌اش با عبدالرزاق طلاس بود، همان قوم و خویش فرمانده فاروق. دیگر چه؟ ویدئوها! مأمون، تعمیرکار گوشی موبایل، کلی ویدئو برایش فرستاده بود، که بنا بود به محض رسیدن به منزل بارگذاریشان کند. عکس‌هایی هم از شورشیان بود که کنار تانک‌های سوخته علامت پیروزی نشان می‌دادند. خب دیگر، کارم ساخته است.

اما این مردان که بودند؟ از کدام اداره اطلاعات آمده بودند؟ چرا صبح خودشان را به زحمت انداخته بودند و آن بازی را درآورده بودند؟ اصلا نیازی به این کار نبود. می‌توانستند جلوی چشم همه او را از پشت میز بکشند و ببرند. واقعا چرا این کار را نکردند؟ یعنی فکر می‌کردند، به اعتبار خویشاوندی نزدیکش با وزیر دفاع اسبق، یکی از طلاس‌های حامی نظام است؟ شاید مطمئن نبودند. اما چه کسی او را لو داده بود؟ باید آن همکارش باشد که یک ماه قبل زده بود زیر ساندویچش. طرف گفته بود کاش بشار حمص و حما و ادلب را به آتش بکشند، سلیمان هم بدون معطلی ساندویچش را توی صورتش له کرده بود. بعد البته

طرف عذرخواهی کرد؛ گفت یادش نبوده سلیمان مال یکی از مناطق «آسیب دیده» است. سلیمان هم گفت که خانه‌اش را از دست داده است. به نظرش توضیح معقولی بود. باید کار همان مرد باشد. آن اتفاق، آن ساندویچ لعنتی، و حالا بین دو تا مامور اطلاعات گیر افتاده بود. آن‌ها که بودند؟ البته که اهمیتی هم نداشت، ولی او دوست داشت بداند.

پرسید «می‌شود فقط بدانم چه کسی من را گرفته؟»

«ترس. ما از اطلاعات نیروی هوایی ایم، هنوز کنترل اوضاع در دست ماست. فکر بد نکن.»

اطلاعات نیروی هوایی. ترسناک‌تر از همه. بی‌رحم‌تر از همه.

یکی از ماموران گفت «نگران نباش. نیم ساعت بیشتر طول نمی‌کشد، بعدش می‌گذاریم

بروی.»

چرخ‌ها از حرکت ایستاد. سلیمان را بردند بیرون. هنوز چشم‌بند روی صورتش بود، یک

مامور راهنمایش می‌کرد. بی‌چپ به راست. پنج قدم. چپ. پله. بایست.

چشم‌بند را برداشتند، و دست‌بندها را هم باز کردند. جلوی درب اطلاعات نیروی هوایی

حلب بودند، مقابلشان نگهبانی ایستاده بود که به زحمت بیست سال داشت. نگهبان کلید

ماشین سلیمان و گوشی دوش را تحویل گرفت و زندانی‌اش را برد پایین، بعد هم یک

راهروی روشن، و بعد دست چپ داخل اتاق. سلیمان را با دستبند بست به یک رادیاتور و

یک فرم درخواست چهار صفحه‌ای همراه با یک قلم داد دستش.

نام. نام پدر. نام مادر. تاریخ تولد. شغل. مدرسه ابتدایی. راهنمایی (در صورت

وجود). عضویت در حزب بعث و سطح. اعضای خانواده. اقوام در حال خدمت در

نیروهای امنیتی. و از این قبیل اطلاعات. سلیمان عضو حزب بعث بود - این برای

پیشرفت شغلی لازم بود. او اقوامی را که در ارتش خدمت می‌کردند لیست کرد، اما اسمی

از متمرذین نبرد. گوشی داخل جیبش زنگ خورد. باید سیم‌کارتش را درمی‌آورد. نگاهی

به نگهبان کرد که داخل راهرو پشت میزی که مقابل درب باز اتاق بود نشسته بود. تقاضا

کرد برود دستشویی. تقاضایش رد شد. نگهبان سرش را برگرداند و سلیمان دستش را

برد طرف گوشی‌اش.

«دست را از جیب در بیاور.»

سلیمان اطاعت کرد، اما دوباره سعی کرد.

«دستت را از جیبت در بیاور! هنوز داریم با احترام باهات برخورد می‌کنیم ها!»
نگهبان آمد داخل اتاق. سلیمان را از رادیاتور جدا کرد و گفت «یالا جیب‌هایت را خالی کن. بعدش خودم می‌گردم و دلم نمی‌خواهد چیزی پیدا کنم.»
سلیمان گوشی، کارت شناسایی، یک ساعت امگای نقره، یک دستبند نقره، و یک کیف پول با ۲۳۰۰ لیره (حدود ۳۵ دلار در آن زمان) را آورد بیرون. نگهبان از او خواست قفل گوشی‌اش را باز کند. وانمود کرد دارد بازش می‌کند، گفت رمزش را فراموش کرده. نگهبان گفت «الان یا بعدا، به هر حال رمزش را به ما می‌دهی». محتویات جیب سلیمان را جدا کرد و آن‌ها را داخل یک پاکت گذاشت، بعد او را برد در یک تالار دیگر. این یکی تاریک و ساکت بود و دو طرفش در بود. نور مبهمی از شکاف چرک یک پنجره به نقطه تقاطع دیوار و سقف می‌تابید، انگار صلاح نمی‌دید وارد شود.

نگهبان بیرون دری با عنوان چهار اشتراکی توقف کرد. کلید چرخید. صدای ورجه‌ورجه می‌آمد و بوی عرق مانده و ادرار. سلیمان را هل داد وسط ردیفی از مردها که رو به دیوار ایستاده بودند. در بسته شد.

سلیمان گفت «سلام بچه‌ها»

«ششش»

صدا زیر لب گفت «اهل کجایی؟»

«رستن»

«رستن؟ بیا بعد از من بایست!»

در سلول سلسله‌مراتبی وجود داشت بر مبنای زمانی که آنجا سپری شده بود. تازه‌واردها را هل می‌دادند وسط، و مجبور بودند در یک نقطه متراکم چهارزانو بنشینند. قدیمی‌ترها هم چهارزانو می‌نشستند، اما دور دایره، طوری که می‌توانستند به دیوار تکیه دهند. همه با زیر پیراهنی نشسته بودند. سلیمان فوراً دلیلش را فهمید. گرما در اتاق بیداد می‌کرد، نه تهویه‌ای، نه چراغی، نه توالتی. حرف زدن هم ممنوع بود.

سلیمان از لای آن آدم‌ها رفت طرف صدایی که با او حرف زده بود. صدا مال شویش بود، لفظی که برای وکیل‌بند استفاده می‌کردند، یعنی کسی که رابط افراد داخل سلول و

نگهبانهاست. شویس به شوخی گفت «با این کت و شلوار و کراواتت فکر کردم افسری! فقط نگذار بشکنندت، مراقب هم باش با کی حرف می زنی. داخل سلول جاسوس هست.»
کلید چرخید، زندانی ها بلند شدند و رو به دیوار ایستادند.

زندانبان صدا زد «سلیمان طلّاس!»

«حاضر»

«شمارهات یک است»

در محکم بسته شد.

معنای این حرف چه بود؟ زندانی ها می گفتند معنایش این است که سلیمان اولین نفری است که آن شب کتک می خورد. با خودش گفت چیزی نیست. تو قوی ای. طاقت می آوری. چیزی نیست.

در دوباره باز شد - بعد از چند دقیقه یا چند ساعت، سلیمان قادر به تشخیصش نبود، در تاریکی همه چیز مثل هم بود.

«سلیمان طلّاس!»

«حاضر»

«حاضر شو. قرار است بروی روی تلویزیون الدّنیّا»

الدّنیّا بلندگوی حکومت بود که اغلب اعترافات مردان و زنان زندانی را به عنوان تروریست پخش می کرد و آن ها هم روایت حکومت را «تایید می کردند»، مبنی بر اینکه انقلاب یک توطئه خارجی است که توسط سنی های افراطی رهبری می شود و از سوی دشمنان سوریه با هدف تضعیف کشور در برابر اسرائیل و امریکا نیز تغذیه می شود.

ترس داشت در استخوان های سلیمان رسوخ می کرد. داشت می رفت در تلویزیون که به انقلاب خیانت کند. این یقینا بدتر از هر کتکی بود که انتظارش را می کشید. چه باید می گفت؟ پدر و مادرش چه فکری می کردند؟ لا اقل می فهمیدند چرا خانه نرفته است و شاید هم این را که کجاست. چطور می توانست نظامی را ستایش کند که رفقاییش را کشته، و بعد هم مثل سایر اعترافات که دیده بود بگوید اغفال شده و فریب خورده؟ بعضی از زندانی ها سعی کردند دلداری اش بدهند. یکی گفت اگر بیرندش در تلویزیون ممکن است عفو بخورد و بگذارند برود. به هر حال او یک طلّاس بود.

خشونت گرما و بدن‌ها حال او را خراب کرده بود. زیرپیراهنی‌اش را درآورد و چشم‌هایش را دوخت به در. از حال رفت و بعد از شلوغی آدم‌هایی که تقلا می‌کردند قبل از باز شدن در بلند شوند بیدار شد.

«سلیمان طلاس، بیا اینجا!»

«می‌شود فقط یک لحظه لباسم را بپوشم؟»

«نه»

دستبند و چشم‌بندش را زدند و به او گفتند به بازوها بگوید سی‌دی، یا همان قربان. با پای برهنه بردنش در یک اتاق ساکت. حضور چند نفر را حس کرد. آیا داشتند فیلم می‌گرفتند؟ می‌خواستند مجبورش کنند با زیرپیراهنی به انقلاب خیانت کند؟ صدایی آرام گفت «پدرسگ، ۲۰ ثانیه وقت داری گوشی‌ات را باز کنی. ببرش بیرون تا گوشی‌اش را باز کند.»

رفت بیرون، چشم‌بندش را برداشتند و گوشی اچ‌تی‌سی‌اش را دادند دستش. به نگهبان گفت کلی تلاش کرده تا بازش کند و دست آخر خاموش شده است. چشم‌بندش را گذاشتند و بردنش داخل اتاق.

بازجو گفت «نه انگار واقعا پدرسگی. ببرش پایین.»

انداختندش کف زمین، کمرش را خم کردند، و پاها و بالاته‌اش را از سوراخ یک تایلر رد کردند، دست‌هایش هنوز پشتش بسته بود، و روی صورتش چشم‌بند داشت. توی دولا بود، یک لاستیک ترسناک، بدون حرکت، بدون اینکه قادر باشد ببیند چه کسی می‌زندش. نمی‌توانست بگوید چند تا دست با آن ترکه‌های منعطفی که صدایشان را در هوا می‌شنید می‌زدندش. محکم می‌زدند روی کمر، پاها و سرش. هوای ریه‌هایش تخلیه شده بود. نمی‌توانست حرف بزند. به زور بهشان التماس می‌کرد که دیگر نزنند. حرارت درد را حس می‌کرد و گرمای خونش را.

«عبدالرزاق طلاس، ها؟ هرزه‌های توی اردوگاه ترکیه‌ای‌ها را دوست داری؟»

پس عکس‌های روی کارت حافظه‌اش را، احتمالاً روی یک کامپیوتر، دیده بودند.

«بلند شو، حرامزاده!»

داشتند از تایلر درش می‌آوردند. «رمزش چیست؟ گوشی را باز کن!»

سلیمان گفت «قربان، گوشی قفل شده. باید وارد ایمیل شوم تا بتوانم بازش کنم. اینترنت می خواهد.»

«ببریدش بیرون! این پدرسگ را ببرید گوشی اش را باز کند و برش گردانید!»
از پله ها بردنش بالا، چشم بند و دستبندش را باز کردند. گوشی را ریست سخت افزاری کرد تا اسکایپ و فیسبوک پاک شود. برای عکس ها کاری نمی توانست بکند. به نظر نمی رسید نگهبان فهمیده باشد چه کار کرده. گوشی دوباره بالا آمد و نگهبان زندانی را برگرداند داخل اتاق. بازجو به عکس های دوستان دختر سلیمان در ترکیه گیر داد و به شکلی مشمئزکننده جزئیات فیزیکی آن ها را تشریح کرد، طوری که حال سلیمان را به هم می زد. بازجو اسامی آن ها را می خواست. سلیمان اسم های جعلی داد. او عکس هایی هم از متمردين رستن داشت، ولی آن ها روی اینترنت هم بودند. دست کم با هیچ کدام از آن ها عکس نگرفته بود. بازجو راجع به عکس ها توضیح خواست.

سلیمان گفت «قربان آن ها را از روی اینترنت دانلود کرده ام. راستش اخبار کشورم را دنبال می کنم و برای همین هم این عکس ها را دارم.»
بازجو گفت «تو واقعا پدرسگی. نیستی؟ ببریدش پایین!»
دوباره کردندش داخل تایر.
«بزنید کف پاهایش تا پوستش وریاید.»

هیچ نمی دانست چقدر طول کشید. تصورش را نمی کرد که بتواند آنطور داد بزند. که آنطور لت و پار شود. که باز هم زنده بماند. پاهایش، ستون فقراتش، کمرش، سرش. تمام بدنش داشت می لرزید.

«پا شو!»

«نمی توانم قربان.»

«پا شو!»

روی پاهای خونی اش بلند شد.

بازجو گفت «خب، حالا می توانیم شروع کنیم. نقش تو توی این اتفاقات چیست؟»
یک سوال پایان باز پرسید که هیچ سرنخی از اینکه چه می دانست یا چه چیزی می خواست بداند نمی داد.

«قسم می‌خورم قربان، من نقشی نداشتم...» شترق. دوباره ترکه.

«قربان، من در یک اعتراض شرکت کردم!»

«یک اعتراض، پدرسگ؟ برق را بیاورید.»

جریان سرد و گرم از او رد می‌شد و جرش می‌داد. می‌سوزاند. بی‌حس می‌کرد. هشیاری‌اش می‌رفت و برمی‌گشت، بابت بازه‌های تاریکی خدا را شکر می‌کرد. با آب به هوش می‌آمد و دوباره چرخه تکرار می‌شد. چند بارش را نمی‌توانست بگوید.

یک مرتبه گفت «چهار تا تظاهرات قربان!»

«تو هنوز اعتراف نکرده‌ای، پدرسگ. نقشت توی فیلمبرداری‌ها چی بود؟ کی بهت پول

می‌داد؟»

پس خبر داشت. سلیمان خودش را به جهالت زد. کاری را کرد که گفته بود نمی‌کند. تقصیر را انداخت گردن دوست مرحومش مرعی مرعی. گفت مرعی اغفالش کرده بود یک بار در تظاهرات فیلم بگیرد. خب مرعی کشته شده بود و کسی نمی‌توانست به او صدمه بزنند، اما می‌توانستند زدن سلیمان را متوقف کنند.

بازجو داد زد «گم شو بیرون!»

سلیمان روی کف پای آس و لاش و خونی‌اش راه می‌رفت. سعی کرد روی پنجه‌هایش بایستد، ولی دردش بیشتر شد. خبر نداشت چهار تا از ناخن‌هایش را هم کشیده‌اند. حالا در یک اتاق دیگر بود، و به رادیاتور دیگری بسته شده بود، و با یک قلم و کاغذ نشسته بود کف زمین تا اعترافش را بنویسد. چشم‌بندش را که برداشتند خونش را دید. چکید روی کاغذ. نگهبان خوشش نیامد. کاغذ تمیز داد دستش. روی آن یکی هم خون چکید. برگه اول را با اطلاعات زندگینامه‌ای پر کرد و الباقی را با خالی‌بندی‌هایش. چسبید به همان قصه چهار اعتراض و اینکه دوستان مرحومش و دیگرانی که اسمشان را جعل می‌کرد اغفالش کرده بودند تا فیلم بگیرد. هم نمی‌خواست به کسی صدمه بزند، هم نمی‌خواست دوباره از او اطلاعات بخواهند. قبل از اینکه به سلول عمومی برگردد و پخش شود کف زمین، اجازه دادند مقداری از خون‌هایش را بشوید.

نگهبان رو به اتاق کرد «هیچ کس با این پدرسگ حرف نمی‌زند. هیچ کس سوالی ازش

نمی‌پرسد و کاری بهش ندارد.»

در بسته شد. احساس کرد زندانیان دارند بلندش می‌کنند. چند نفر ایستادند و جایشان را دادند که سلیمان بخوابد. پاهایش را کنار دیوار بالا بردند تا خونریزی بند بیاید. یکی لباسش را مثل متکا گذاشت زیر سرش. با ملایمت پاهایش را به کهنه‌هایی که از لباس‌هایشان به جا مانده بود بستند. یکی دست‌هایش را ماساژ می‌داد و آرام در گوشش گفت «مهم این است که هنوز زنده‌ای.» صدا بارها و بارها همین را گفت. «خیلی‌ها همان شب اول تمام می‌کنند. بابا تو هنوز زنده‌ای.»

محمد

محمد آوردن اسلحه را رها کرد. آن کار را دیگران هم می‌توانستند بکنند. رفت سراغ قاچاق پیکارجویان اسلام‌گرای خارجی، یا مجاهدین. اولین نفری که از مرز ترکیه وارد سوریه کرد یک مراکشی بود، در سپتامبر ۲۰۱۱. بعد تونس، لیبیایی، لبنانی، مصری، و دیگر کشورهای عربی. اروپایی‌ها و امریکایی‌ها هم می‌آمدند. خیلی‌ها می‌آمدند تا شریعت را در آن سرزمین جهان‌وطنی که قرآن هم مقدس دانسته بود استوار کنند. برای بعضی هم دین هدف ثانوی بود، کسانی که دنبال اهدافی مثل قدرت، ماجراجویی، یا گریختن از وطن مصیبت‌بارشان بودند. بقیه هم صرفاً از دیدن اینکه مسلمانان می‌میرند و برای کمک التماس می‌کنند به تنگ آمده بودند. سوری‌ها هم با مهمان‌نوازی گرم و عمل‌گرایی از سر استیصالشان، پذیرای آن‌ها بودند، هرچند لزوماً پذیرای ایده‌هایشان نه.

محمد که از همان نوجوانی از مجاهدین چچنی برای خودش بت ساخته بود، حالا داشت به بعضی از قهرمان‌هایش کمک می‌کرد تا از مرز رد شوند. آن‌ها زیاد دور نبودند، چون بیشترشان پناهندگان و مهاجرینی بوده‌اند که سال‌ها قبل از تعرضات روسیه گریخته بودند و ساکن ترکیه شده بودند. تا اواسط ۲۰۱۲، چچنی‌ها در شهرهای دورین و سلمی مستقر شده بود، یعنی بخشی از استان لاذقیه که ارتش آزاد سوریه از چنگ نیروهای آس‌د درآورده بود. آوازه جنگاوری چچنی‌ها به گوش همه رسیده بود. محمد می‌گفت «شهادا پیش پایشان به زمین می‌افتند و آن‌ها از پا نمی‌ایستند، همین‌طور جلو می‌روند و حمله

می کنند، به پیش، به پیش. ما اینطوری نیستیم. آن‌ها را که دیدم فهمیدم باید مجاهدینی مثل آن‌ها [پیکارجویان خارجی] را کنارمان داشته باشیم.»

این سیاست ترکیه که تمرکزش برای سال‌ها بیشتر بر کسانی بود که از سوریه خارج می شدند تا کسانی که به آن وارد می شدند، به کمک مجاهدین می آمد، سیاستی که حالا شل تر هم شده بود. پیکارجویان خارجی را به راحتی می شد در پروازهای استانبول به جنوب ترکیه تشخیص داد - مردانی با بار اندک، ریش بلند، و شلواری کوتاه تا بالای قوزک، به تبعیت از سنت نبوی. در فرودگاه از فاصله دور می شد صدایشان را شنید که داشتند به لهجه‌های گوناگون عربی و گویش‌های غربی از طرح‌هایشان می گفتند.

چندین فرودگاه ترکیه به بخش‌های مختلف سوریه پرواز داشتند: ختای دروازه استان‌های ادلب و لاذقیه بود. غازی عینتاب به حلب می رفت، و شانلی اورفه در مسیر رقه بود. مرز ۸۲۲ کیلومتری ترکیه - سوریه، با همه زیبایی‌هایش یک غربال بود. مسیرهای قاچاق، مثل مسیریایی که محمد استفاده می کرد، پیش از انقلاب سوریه هم وجود داشت. بعضی آنقدر شناخته شده بود که اسم هم داشت: بشکه، شیلات، زیتون. مسافت و سختی و زمین‌هایشان هم متفاوت بود. بعضی جاها سرایشی‌های مالرو بود و پوشیده از درخت کاج، بعضی جاها چمنزارهای وسیع بدون درخت (که باید آنجا را به دو می رفتی). یا مسیریایی از لای شاخ و برگ‌ها که اگر مواظب نبودی صورتت را زخم می کرد. بالا رفتن از شیب‌های تندی که پیاده روی روی سنگریزه و سنگ‌های شل هم جزوش بود. گاه هم با استفاده از کنده‌های چوب یا بالا رفتن از درخت‌ها از نهر عبور می کردند.

بعد از سقوط پست‌های مرزی سوریه در ترکیه در اواسط ۲۰۱۲ کار آسان تر شد. حالا می شد قدم‌زنان از مرز رسمی عبور کرد - اگر راه یک طرفه به سمت سوریه بود که حتی بدون گذرنامه. بعضی از تردهای غیرقانونی جلوی چشم ارتش ترکیه انجام می شد. در روستای حاجی پاشای ترکیه، که نواری از رود عاصی مرز را مشخص می کرد، ماجرا شبیه یک بازی بود. قاچاقچی‌های سمت سوریه علنا منتظر سربازان طرف دیگر رودخانه می ایستادند. نفربرهای ترکیه که از آنجا می رفتند، قاچاقچی‌ها مشتریان را سوار وان‌های فلزی گرد می کردند، و با طنابی که بین درخت‌ها کشیده شده بود از رودخانه عبور می دادند. از آنجا هم سوار تراکتور می شدند تا به جاده برسند. رسیدن به اطمه، شهری در استان ادلب که از

ترکیه دیده می‌شد، به معنای رسیدن به زمین سرخ مسطح زیر برج‌های دیده‌بانی ترکیه، و رد شدن از روی سیم خاردارهای حلقوی، یا از سوراخ داخل حصارها به سمت درختان زیتون اطراف مزارع خیار بود. قاچاقی‌های وارد بلد بودند چه زمانی بروند که به تعویض شیفت برج‌ها بخورد. (اظمه و حاجی‌پاشا دو منطقه‌ای بودند که بلال عطار و ابوهاشم نخستین بار سلاح‌های فاروق را از آنجا وارد سوریه کردند.) رد شدن در شب سخت‌تر از همه بود - زیر نور ماه، در تاریکی چنان مترامی که دیدن آدم پیش رو دشوار بود. نگهبان‌های مرز ترکیه گاه خودسر شلیک می‌کردند و گاه اخطار می‌دادند. گاهی هم (بخصوص در شب) سگ‌ها را ول می‌کردند. بعضی‌ها هم انتظار رشوه داشتند. آدم‌های مؤدبشان رقم بالا طلب نمی‌کردند. یک بار که یکی از نگهبانان به من اجازه داد از میله‌های ورودی مرز بالا بروم، برابم کمتر از ۱۰ دلار تمام شد.

محمد روی مسیرهایی که به مناطق عملیاتی او منتهی میشد، یعنی استان‌های اِدلب و لاذقیه، تمرکز کرده بود. مرجع تمام مهاجرین، یا ترکیه آن‌ها را چک می‌کرد. این کار بخشی الزامی از فرایند جذب خارجی‌ها بود - افراد القاعده باید پیش از جذب چک می‌شدند. محمد یک بار توضیح داد که «اگر فردی بدون ترکیه رسمی می‌آمد، با فرد آشنایی که اهل کشور مبدا بود تماس می‌گرفتم و قبل از آوردنش سابقه او را درمی‌آوردم.» او کسانی که ترکیه نداشتند را مرجوع نمی‌کرد - آن‌ها را می‌فرستاد پیش رفقای قدیمی هم‌بندش که حالا در یک گروه سلفی مسلح به نام أحرار الشام گرد هم آمده بودند. بعضی‌ها هم مستقلاً به دیگر کادرهای مسلح اسلام‌گرا، و در مواردی هم به واحدهای ارتش آزاد سوریه، می‌پیوستند. گاهی محمد آن‌ها را می‌فرستاد به اردوگاه کوچکی از پیکارجویان خارجی در نزدیکی اظمه، که توسط یک دندانپزشک سوری متولد سعودی راه اندازی شد، فراس العبسی یک «عرب - افغان» آموزش دیده در القاعده افغانستان بود، با این حال مستقل از القاعده سوریه فعالیت می‌کرد. محمد زیاد او را نمی‌شناخت. دو بار عبسی را دیده بود و هر دو بار پیشنهاد او را برای پیوستن به گروهش رد کرده بود. محمد می‌گفت «بین ما یک بحث ایدئولوژیک بود. عبسی معتقد بود جاهایی که او آزاد کرده بود اسلامی است و الباقی زمین کفار، درحالی‌که ما می‌گفتیم تمام آن سرزمین اسلامی است و باید آزاد شود. کوچک‌ترین انعطافی هم در ایدئولوژی اش نداشت.»

عبسی برای خودش یک داعش بود پیش از تشکیل داعش. ۱۹ جولای ۲۰۱۲ او در بلوار مرزی باب‌ال‌هواء، یعنی اولین پست مرزی با ترکیه که به دست شورشیان فتح شده بودند قدم می‌زد. با یک لباس سفید آستین کوتاه زیر یک جلیقه مهمات و یک کلاه استتار سبزرنگ که سر تاسش را پوشانده بود. تفنگش را هم وارونه گرفته بود، و سه مرد مسلح مشایعتش می‌کردند و چهارمی هم پرچم سیاه دولت اسلامی عراق را تکان می‌داد. آن روز عبسی در باب‌ال‌هواء یک بیانیه خواند: «الحمد لله، ما بر سگ‌ها، سگ‌های بشار و متحدینش، پیروز شدیم. ما بر مجاهدین از همینجا تاسیس دولت اسلامی را به خواست خداوند قادر اعلام می‌کنیم. ما بر پایه شریعت حکومت می‌کنیم و از احکام الهی بر روی زمین تخطی نخواهیم کرد.» اما او بر هیچ کجا حکومت نکرد، گردان‌های فاروق ابو‌عزام کارش را ساختند.

کار محمد بیش از قاچاق مجاهدین از مرز و تحویل آن‌ها به گردان‌ها بود. حالا دیگر مار خورده و افعی شده بود، یک نیروی آب‌زیرکاه و حسابگر و جسور - که تا ۲۰۱۳ - مخفیانه فعالیت می‌کرد. مجاهدینی که با آن‌ها کار می‌کرد می‌دانستند او با جبهه‌النصره و القاعده است. برای همین هم با او در تماس بودند. اما دیگرانی مثل شورشیان سوریه در ابوزسیون سیاسی و نظامی، چهره واقعی او را نمی‌شناختند - حتی همین را که او با جبهه‌النصره است. خیلی زیرکانه چیزی را که به آن «خود دیگرش» می‌گفت پنهان کرده بود.

محمد در حلقه‌های شورشیان در ترکیه و سوریه نفوذ کرده بود تا اطلاعات کارهایی که در جبهه آن‌ها می‌شود را داشته باشد. یک شب تابستانی در اواسط ۲۰۱۲ او در جلسه‌ای با دو دیپلمات بریتانیایی و چند مددکار سوری در لابی هتلی در انطاکیه حاضر شد. محمد در آن جلسه وانمود کرد یک پناهنده است و جزییات تازه‌ای از شرایط درون سوریه دارد. مددکارها کمی قبل از جلسه متوجه شدند دیپلمات‌ها با خودشان مترجم نیآورده‌اند و از من خواستند برایشان ترجمه کنم. زوج بریتانیایی خبر نداشتند من روزنامه‌نگارم.

دیپلمات‌ها، که یکی‌شان یک مقام سیاسی بود و دیگری مامور نظامی - آمده بودند تا درباره کمک‌های بشردوستانه صحبت کنند، اما تمام آن جلسه سه ساعته را از جبهه‌النصره و دیگر گروه‌های مسلح سوال کردند. مددکارها می‌کوشیدند بحث را به مسایل بشردوستانه بازگردانند، اما دیپلمات‌ها ظاهراً در ازای غذا و چادر اطلاعات می‌خواستند. سوری‌ها از سوالاتی

که می‌شد عصبانی شدند. محمد بیشتر از اینکه حرف بزند پوزخند می‌زد. دانش سطحی دیپلمات‌ها از نبرد سوریه برایش جالب نبود و پس از آن هم در کمتر جلسه‌ای شرکت کرد. در عوض، جاسوس پرورش می‌داد، افرادی با دوربین‌های مخفی جاساز شده در دکمه لباس، خودکار، عینک، و ساعت. تجهیزاتش را از طریق اینترنت سفارش می‌داد و از مهاجرینی که از اروپا می‌آمدند به عنوان باربر استفاده می‌کرد. بعدها با نشان دادن این تجهیزات به من گفت «اگر آن‌ها می‌خواستند از ما جاسوسی کنند، من هم از آن‌ها جاسوسی می‌کردم.»

محمد یک نوع از نیروهای عملیاتی جبهة النصره بود، و صالح، فارغ‌التحصیل جوان سوری از زندان صیدنایا که بخشی از حلقه رهبری داخلی گروه بود، هم نوعی دیگر. صالح رفقای جدیدش در النصره را زیاد جدی نمی‌گرفت. حتی آن‌ها را تنظیم یا القاعده حقیقی هم نمی‌دانست، زیرا «زیاد قوی نبودند، چیزی که من انتظار داشتم نبودند، شبیه آدم‌های معمولی بودند.» صالح دستیار مرد شماره دوی جبهة النصره، مردی عراقی به نام ابوماریه القحطانی، بود، که در واقع مسئول شرعی یا مرجع دینی گروه بود. ابوماریه در زادگاه صالح مستقر بود، شهر دیر الزور در شرق سوریه، جایی که مفتی النصره از ۲۰۱۰، و بعد از ورود به سوریه جهت درمان، آنجا زندگی می‌کرد. صالح از اواخر ۲۰۱۱ با ابوماریه بود. ابوماریه یک روز بهاری به او گفت «می‌دانم که تو ما را القاعده حقیقی نمی‌دانی. اما ما بخشی از القاعده افغانستانیم، که از طریق عراق آمده‌ایم. خودشان ما را فرستاده‌اند. اگر دوست داری، برو عراق و بچه‌ها را ببین.»

صالح قبلا سعی کرده بود آن بچه‌ها را ببیند - در ۲۰۰۵، وقتی امریکا وارد عراق شد. آن زمان هنوز نوزده سال هم نداشت، یک دانشجوی سال اولی علوم سلامت بود که همراه با بیش از بیست نفر از دوستانش تصمیم گرفتند با امریکایی‌ها در عراق بجنگند. اما نتوانستند از مرز رد شوند. یک مخبر همه‌شان را انداخت پشت میله‌های صیدنایا. صالح تا قبل از زندان معمولا به طور مرتب نماز هم نمی‌خواند، چه رسد به اینکه خودش را اسلام‌گرا بداند، گرچه شروع به خواندن متون ممنوعه اسلامی کرده بود. اما شش سال در صیدنایا او را به یک جهادی سلفی بدل کرد. بعد هم در ۲۸ آوریل ۲۰۱۱، بدون هیچ اتهام رسمی، و در جریان عفو عمومی اُسد، آزاد شد.

بهار ۲۰۱۲ صالح دعوت ابوماریه را برای دیدار بچه‌ها در عراق قبول کرد. او ماه می را در موصل و صحرای انباری، آخرین مناطق تحت نفوذ رو به زوال دولت اسلامی عراق، سپری کرد، حاکمیتی که عموماً بر پایه اخاذی و خشونت استوار بود. صالح به خاطر می‌آورد که «آن‌ها در آن مقطع خیلی ضعیف بودند. هیچ چیز نبودند. خیلی ضعیف، اما هنوز مناطقی را تحت کنترل داشتند.» نگهبان‌های مرزی عراقی که معمولاً با آن‌ها مواجه می‌شد از آن‌ها هم ضعیف‌تر بودند. «آن‌ها ما را در وانت‌های [تویوتا] هایلوکسمان می‌دیدند. ما مسلح بودیم، آن‌ها هم مسلح بودند. اما آن‌ها چراغ‌ها را خاموش می‌کردند و وانمود می‌کردند ما را ندیده‌اند. لابد می‌ترسیدند. یک سرباز چرا باید بمیرد؟ ما یا قاچاقچی بودیم یا تنظیم.» صالح اواسط ژوئن به سوریه بازگشت، خاطرش از نسب کماکان پنهان جبهه النصره جمع شده بود. ابوماریه او را اعزام کرد به دمشق تا با رهبر جبهه النصره، ابو محمد الجولانی، ملقب به الشیخ الفاتح، کار کند. صالح در حلقه درونی جولانی کار می‌کرد، گروهی از مردان جوان که «هیچ کدامان هنوز یک ریش سفید هم نداشتیم.»

جولانی و معاونش، ابوماریه، داشتند مردان سلول‌های صیدنا یا را به طور شفاهی یا مکتوب از طریق پیک‌هایشان جذب می‌کردند، البته آن‌هایی را که هنوز فعال بودند و انتظار ظهور چیزی را می‌کشیدند. فارغ‌التحصیلان صیدنا یا می‌دانستند النصره شاخه القاعده است، اما گروه، به دستور رهبر القاعده ایمن الظواهری مراقب بود تا نسبش را از دیگران مخفی نگاه دارد. این نخستین بار نبود که القاعده چنین شرطی می‌گذاشت. بنیانگذار آن، أسامة بن لادن، نیز زمانی از گروه الشباب سومالی خواسته بود پیوندهایشان را با سازمان او مخفی کنند، چون «اگر بر ملا شوند، باعث تشدید خشم و بسیج دشمنان علیه شما می‌شود.»

بن لادن می‌دانست تصویر القاعده مخدوش شده است - از جمله بواسطه اقدامات وابستگان عراقی خودسر آن. گروهی که ابومصعب الزرقاوی تشکیل داده بود قوانین خشنی بر عراقی‌ها تحمیل می‌کرد، دشمنان را سر می‌برید، بازارهای مملو از شهروندان را منفجر می‌کرد، و مسلمانان را مثل بقیه می‌کشت. در ژانویه ۲۰۱۱، بنا به نامه‌ای که پس از مرگ بن لادن در می ۲۰۱۱ در مخفیگاهش در ایبیت‌آباد پاکستان به دست آمد، آدم‌نکدن، جهادی امریکایی، به رهبری القاعده توصیه کرده بود «مخالفت خود را با رفتاری که ... توسط گروه

موسوم به دولت اسلامی عراق انجام می‌شود اعلام کند، ... وگرنه اقدامات و اظهارات این گروه که نام سازمان آن‌ها را یدک می‌کشد هرچه بیشتر باعث بدنامی آن‌ها می‌شود.»

جولانی نمی‌خواست روش‌های سلف عراقی‌اش را تکرار کند یا نام خود را خدشه‌دار سازد. او برای جا کردن خود در دل قیام سوری‌ها بدون میراث سلفش برنامه داشت. قرار بر این بود که، با تکیه بر پیاده نظام فارغ‌التحصیلان زندان صیدنا یا و شعبه فلسطین، سوری‌ها نقش سکوی راه‌اندازی مجدد القاعده را بازی کنند. صالح سخنان جولانی را یادش بود که می‌گفت «نخست ارزش‌هایمان را نمایان می‌کنیم و با مردم رفتار حسنه خواهیم داشت. مدتی که گذشت اعلام می‌کنیم «القاعده‌ای که رسانه‌ها لکه‌دارش کرده بودند این است. القاعده ماییم. راجع به ما چه فکر می‌کنید - راجع به جبهه النصره؟»

در جولای ۲۰۱۲، جولانی، به همراه دستیارانش از جمله صالح، پایگاهش را در پایتخت سوریه رها کرد. آن‌ها بین مواضع النصره در بخش‌های تحت کنترل شورشی‌ها در استان‌های اِدلب و حلب در شمال سوریه در تردد بودند، شب‌ها با چراغ خاموش و به کمک جی‌پی‌اس حرکت می‌کردند.

جولانی مردانش را به شکل ناشناس ارزیابی می‌کرد. اغلب از نام مستعار ابوعبدالله استفاده می‌کرد و به فرماندهان محلی النصره می‌گفت فرستاده «الشیخ الفاتح» است. او سازمانش را در سطح خرد مدیریت می‌کرد و پشت‌بند بازدیدهایش نامه‌هایی با دستخط خودش به فرماندهان می‌نوشت، از بعضی‌ها تجلیل می‌کرد و بعضی‌ها را هم توصیه می‌کرد کنار بگذارند.

جولانی مردی آرام، مطمئن، و منضبط بود، کسی بود که با اشتیاق گوش می‌کرد و فکر استراتژیک داشت. او اغلب جلوی چشمان حکومت مخفی می‌شد، از یک جا با اتوبوس عمومی می‌رفت به دیرالزور برود تا معاونش، ابوماریه، را ببیند، و در نقطه‌ای دیگر مثلاً در کفرحمره - که شهری در حومه حلب و هنوز در کنترل حکومت بود - آپارتمان اجاره می‌کرد. با این کار از بمباران‌های سنگین در قلمروی تحت کنترل شورشیان در امان بود. جولانی هم مثل ابوماریه همیشه یک کلت و یک کمر بند انتحاری همراهش داشت، حتی داخل دستشویی، حتی وقتی صالح می‌گفت «کاملاً امن است».

سفرهای جولانی به او فهماند که به فرماندهان سطح بالاتری نیاز دارد. می‌توانست

به کهنه‌کارهای عراق در میان فارغ‌التحصیلان صیدنایا تکیه کند - دست‌کم آن‌ها مجرب بودند، امتیازی که خیلی‌های دیگر نداشتند. از عراق درخواست کرد رزمنده‌های آبدیده ارشدش را بفرستد، ابوبکر البغدادی هم اجابت کرد. موج دوم رهبران در آخرین روزهای رمضان ۲۰۱۲، یعنی یک سال پیش از سفر جولانی، وارد سوریه شد. آن‌ها در دو گروه آمدند. گروه اول شامل امیر عراقی موصل و نیز جوان فتنه‌انگیز سوری با نام ابومحمد العدنانی بود، که چند دهه بود به خانه‌اش در ینش در استان ادلب سر نزده بود. عدنانی همراه با یک سمت آمد، بغدادی او را به عنوان اُمّی، به معنای مقام امنیتی کل النصره، منصوب کرده بود، که در واقع می‌شد مسئول اطلاعات النصره.

گروه دوم، یک تیم هشت نفره، در مرز سوریه و عراق با خود جولانی و صالح دیدار کردند. راس این تیم، حاجی بکر، معاون ابوبکر البغدادی و سرهنگ سابق ارتش صدام بود. این جولانی بود که از عراق درخواست نیرو کرده بود، اما واقعیت این است که نمی‌توانست تاثیر این نیروهای جدید را بر سازمانش پیش‌بینی کند. صالح می‌گفت «آن‌ها که آمدند مشکلاتمان شروع شد.»

تا اواسط سپتامبر ۲۰۱۲ جبهة النصره سیستم سازمان‌دهی شده‌تری را برای آوردن پیکارجویان خارجی به سوریه راه اندازی کرد، سیستمی با نام «امیر مرزها»، که قرار بود ورود آن‌ها را به خاک سوریه تسهیل کند. امیر یا فرمانده، ابو احمد الحدود (مرزها) بخشی از گروه اولیه هشت نفره جولانی در اگوست ۲۰۱۱ بود. فرمانده مرکزی القاعده در افغانستان با تکیه بر اطلاعات هماهنگ‌کننده‌های مستقر در تونس و شبه جزیره عربستان، که کارشان اعزام نیرو به ترکیه بود، شروع به کار کرد. مهاجرین را بیرون از فرودگاه ختای سوار می‌کردند، برای پرهیز از دوربین‌های امنیتی هیچ وقت داخل فرودگاه چنین کاری نمی‌کردند. النصره دو ماشین را به فرودگاه اختصاص داده بود. یکی از نیروهای داخلی النصره می‌گفت «در رزوه‌های خلوت پنج نفر و در شلوغ‌ترین روزها پانزده نفر ورودی داشتیم. چهار خانه بین راهی در ختای کرایه کرده بودند: دو تا در شهر اصلی، انطاکیه، یکی در ریحانلی (که فاصله زیادی با مرز باب الهوا نداشت) و یکی هم در قری خان در شمال شرق. هر کدام از این اماکن مثل یک سلول جدا عمل می‌کرد و از بقیه خبر نداشت.

هفت شماره تلفن هم مختص پروژه مهاجرین در نظر گرفته شده بود (که هر چند هفته عوض می‌شد). خیلی از تونس‌سی‌ها هم بودند که خط خودشان را داشتند.

محمد مسئول یک سلول در آن عملیات بود، که تمرکزش روی رد شدن از مرز بود، بدون اینکه از دیگرانی که مشغول همین کار بودند اطلاع داشته باشد. این کار در گروه‌های مخفی متداول بود که سلول‌هایی مستقل را پنهان از یکدیگر فعال کنند تا اگر یکی از آن‌ها لو رفت، سلول‌های دیگر را به خطر نیندازد.

صالح به این قصه با تردید نگاه می‌کرد. مهاجرین دستورات النصره را مبنی بر تعدیل ظاهرشان در فرودگاه‌ها رعایت نمی‌کردند. صالح می‌گفت «بیکارجویان خارجی با ریش‌های بلند می‌آمدند، و معلوم بود برای چه کاری آنجایند. بعضی از این آدم‌ها اصلاً معلوم نبود چطور در غرب زندگی می‌کردند؟ بس که مرتجع بودند.»

اما ترک‌ها ظاهراً اهمیتی نمی‌دادند. النصره علاوه بر بیکارگو چیزهای دیگری هم از ترکیه می‌آورد، مثل تجهیزات ارتباط ماهواره‌ای، گوشی موبایل، و کود شیمیایی (برای استفاده در بمب‌های کنار جاده‌ای). صالح حتی یک بار از مرز رسمی باب‌الهُواء فشنگ ارسال کرد. می‌گفت «ترک‌ها حتی چک هم نکردند. برایشان مهم نبود چه چیزی می‌بری داخل سوریه، فقط چیزی که بیرون می‌آوری مهم بود.» بعدها از این هم شل‌تر شد.

صالح مراقب بود هرگز با جبهه النصره عکس‌نگیرد، و در ویدئوها یا فایل‌های صوتی این گروه ظاهر نشود. او یک کارت شناسایی جعلی سوری برای ورود به ترکیه داشت که می‌توانست به همان راحتی که وارد اردوگاه آموزشی النصره می‌شود برود به کافه‌های استانبول. جولانی او را یک امنی کرده بود، یکی از نیروهای امنیتی النصره، تا زیر دست عدنانی، که بغدادی به عنوان مسئول اطلاعات النصره منصوبش کرده بود، کار کند. وظیفه صالح این بود که در خصوص «افرادی که با تنظیم در عراق مشکل داشتند، افرادی که تمرد کرده بودند» و به ترکیه فرار کرده بودند، اطلاعات جمع کند. او گزارش‌هایش را برای جولانی و عدنانی ارسال می‌کرد. اما آن دو بر سر اینکه با آن اطلاعات چه کنند اختلاف نظر داشتند. عدنانی می‌خواست متمرّدین در ترکیه با کلت بی‌صدا ترور شوند، ولی جولانی با عملیات برون‌مرزی مخالف بود. صالح می‌گفت «حرف شیخ [جولانی] همیشه این بود

که "خارج از سوریه یک گلوله هم شلیک نکنید." او به افرادش دستور می‌داد قبل از ورود به ترکیه خلع سلاح کنند، قانونی که صالح دوست نداشت: «من می‌خواستم با کمر بند [انتحاری] و اسلحه‌ام وارد ترکیه شوم، نمی‌توانستم لخت بروم، اما [جولانی] گوشش بدهکار نبود. می‌گفت دلش نمی‌خواهد با ترکیه به مشکل بخورند.»

صالح با عدنانی مشکلاتی پیدا کرد. عدنانی به او دستور داده بود یک متمرّد عراقی را که صالح در محلهٔ آق‌سرای استانبول تعقیبش کرده بود بکشد - دستوری که می‌دانست نمی‌تواند مورد تایید جولانی باشد. آن را به جولانی گزارش کرد و جولانی از صالح خواست دستور عدنانی را نادیده بگیرد اما با این ترفند که «بهش بگو باشد باشد، ولی انجامش نده.»

طولی نکشید که شکاف میان رهبری عالی‌رتبه بر سر فعالیت در ترکیه سر باز کرد. اپوزسیون سیاسی ترکیه می‌خواست کنفرانسی در یکی از هتل‌های ترکیه برگزار کند. از قضا مسئول تدارک آن کنفرانس دوست یکی از دوستان ترک النصره بود، فردی که برای آن‌ها دوربین‌های امنیتی تهیه می‌کرد و برای بمب‌های کنار جاده‌ایشان چاشنی کنترل از راه دور تولید می‌کرد، تجهیزاتی که صالح آن‌ها وارد سوریه کرده بود. آن مرد ترک از صالح خواسته بود پیامی برای جولانی ببرد: «او گفت یکی از دوستانش می‌خواهد فضایی برای گردهمایی اپوزسیون سیاسی سوریه تدارک ببیند، و می‌خواست بداند آیا برادران در سوریه تمایل به برنامه‌ای در این خصوص دارند. می‌شود برنامه‌ای برایشان ترتیب داد.»

پاسخ جولانی منفی بود. صالح یادش بود که «او گفت نمی‌خواهیم آنجا انفجار کنیم، ترکیه ریّه ماست. نمی‌خواهیم سرویس‌های امنیتی آنجا را علیه خودمان بشورانیم، آن‌ها قادر اند حرکت ما را فلج کنند.» جولانی به دستورات ایمن الظواهری رهبر القاعده اشاره کرد که حمله داخل خاک ترکیه را ممنوع کرده بود، به جهت نقش آن به عنوان شاهرگ ارسال نیروها، پول، مهمات، و نیز سیاست‌های ضد آسُدش.

جولانی اجلاس اپوزسیون را به یکی از فرماندهان ارشد عراقی النصره، که مثل یک پدر به او احترام می‌گذاشت، اطلاع داد. آن عراقی ابوعلی الأنباری بود، کهنه‌کار جهاد هم در افغانستان و هم در عراق. نظر ابوعلی الأنباری هم این بود که اپوزسیون سیاسی سوریه را در ترکیه منفجر کنند. عدنانی هم همین را می‌خواست، ولی جولانی زیر بار نرفت. خبر سرسختی جولانی از مرز عراق رد شد و به مذاق ابوبکر البغدادی هم خوش نیامد.

با وجود تشدید منازعات حلقهٔ درونی النصره، مدل القاعدهٔ جدید در سوریه داشت کم کم به بازیگر اصلی در صحنهٔ قیام مسلحانهٔ سوریه بدل می‌شد. ستون فقرات این گروه مردان صیدنایا بودند. مرز ترکیه هم باز بود. پدر عراقی النصره نیمی از هزینه‌هایش را می‌داد، الباقی هم از کمک‌های حامیان فردی و غنائیم می‌شد. جولانی داشت فعالیت‌هایش را سازمان می‌داد، اما پیشینهٔ القاعده‌ای آن هنوز پنهان بود. تشکیلات آن‌ها منضبط و کارآمد بود، و با استفاده از روش‌هایی مثل عملیات انتحاری، که گروه‌های دیگر کمتر استفاده می‌کردند، پیشگام برخی از متهورانه‌ترین حملات علیه حکومت بود. کهنه‌کارهای عراقی آن‌ها بمب‌های دست‌ساز درست می‌کردند، با خرج کود مسی که می‌توانست در ادوات زرهی نفوذ کند. از همان بمب‌های کنار جاده‌ای که روزی علیه امریکایی‌ها استفاده می‌کردند. افراد آن‌ها کنار گروه‌های دیگر، از جمله ارتش آزاد سوریه، می‌جنگیدند، اما بعد از نبرد برمی‌گشتند مقرر خودشان. آن‌ها به لحاظ مذهبی ارتجاعی بودند، با این حال ابتدائاً باورهایشان را بر شهروندان تحمیل نمی‌کردند. بعداً، اواخر ۲۰۱۲، همکاری با انجمن‌های محلی را هم آغاز کردند تا در خدمات عمومی مثل توزیع نان در نانوائی‌های حلب مشارکت کنند، با این هدف که قیمت نان را روی همان ۱۵ لیرهٔ قبل از جنگ نگه دارند. جبههٔ النصره از قربانی کور گرفتن از میان شهروندان پرهیز می‌کرد، و حتی تلاش کرد که خاطر جمعیتی بزرگ‌تر از پایگاه سنی خودش را جمع کند - مثل ویدئویی که مسئولیت انفجار ۲۰ مارس ۲۰۱۲ را به عهده گرفت و به مسیحیان بومی اعلام کرد که آن‌ها هدف عملیات نبوده‌اند. هنوز البته بخشی از زبان فرقه‌گرایانه‌اش تند بود، بویژه علیه علوی‌ها، و به مرور تندتر هم می‌شد. النصره غیرمسلمان‌ها را کافر می‌دانست، اما، همانطور که یک روز فرماندهٔ النصره به من گفت «معنایش این نیست که اگر کسی کافر بود باید بکشیمش.» با این همه کافر بودن فرد را به شهروند درجهٔ دوم بدل می‌کرد. آن تابستان، پرچم النصره - که حاوی یک شهادتین بود و زیرش هم نام گروه - غالباً با حروف مشکی روی زمینهٔ سفید چاپ می‌شد، به جای پرچم‌های سیاه بعدی النصره، داعش و دیگر گروه‌های اسلام‌گرایی که بعدها همه جا پخش شدند. یکی از چاپ‌کننده‌ها به من می‌گفت رنگ‌ها عوض شده بود «تا مردم تصور نکنند اینجا القاعده داریم.»

برای خیلی از مردان جنگی در مناطق تحت کنترل شورشیان، پذیرفته شدن در تشکیلات

جبهة النصره نشان شأن و منزلت بود، چه اینکه متقاضیان این گروه معمولاً رد می‌شدند - برخلاف دیگر گروه‌های مسلح که درشان به روی همه باز بود و در صدد بالا بردن تعداد نیروها و ارتقای پروفایلشان در یوتیوب بودند. یکی از فرماندهان جبهة النصره در حلب یک بار به من گفت «تمام تمرکز ما روی رزمنده‌هایمان است، برای ما کیفیت مهم است، نه کمیت.» مردانی که نماز نمی‌خواندند رد می‌شدند. همینطور کسانی که سیگار می‌کشیدند (چون سیگار کشیدن معصیت بود). النصره که بیشتر به ذهنیت افراد تمایل داشت تا قدرت نظامیشان، روی هر دو جنبه کار می‌کرد. یک نیروی بالقوه یک دورهٔ ده روزهٔ تعلیمات مذهبی را می‌گذراند، «تا درکش از دین، اخلاقیات، و وجهه‌اش را تحکیم کند»، بعد از آن هم یک برنامهٔ پانزده تا بیست روزهٔ آموزش نظامی.

متقاضیان موفق با جبهة النصره بیعت می‌کردند، یعنی پیمان وفاداری می‌بستند، سوگندی مذهبی مبنی بر اینکه از سلسله فرامین تبعیت کنند. ارتش آزاد سوریه اما فاقد چنین ابزاری برای تقویت انضباطش بود.

در دسامبر ۲۰۱۲، ایالات متحده، با معرفی جبهة النصره به عنوان نام مستعار القاعدهٔ عراق، آن را یک سازمان تروریستی دانست. برچسب تروریستی باعث منزوی شدن این گروه در سوریه نشد. در برابر، سوری‌های مخالف اُسد از یکی از کارآمدترین نیروهای نظامی‌شان حمایت کردند، گروهی که هنوز نسب القاعده‌ای‌اش را پنهان می‌کرد. در ۱۴ دسامبر، اولین جمعهٔ بعد از این اتفاق، سوری‌ها در سرتاسر کشور با این شعار تظاهرات کردند که تنها تروریسم در سوریه تشکیلات اُسد است. گروه‌های شورشی بسیاری علناً اعلام کردند «ما هم جبهة النصره‌ایم.» حتی رهبری اپوزسیون سیاسی در تبعید - که النصره شناختی از او نداشت - این برچسب تروریستی را محکوم کرد. جبهة النصره، درست یک سال بعد از اعلام حضورش در سوریه، به آن چیزی دست یافته بود که بن لادن در آرزویش بود - یک نیروی سهمگین با پشتوانهٔ مردمی قوی.

روحا

میسره، پدر روحا ۱۵ جولای ۲۰۱۲ برگشت به خانه‌اش در سراقب. چند ماه را در مخفیگاه سپری کرده بود، تا زخم گلوله‌های کمینی که دوستش ابوریبه را کشته بود التیام یابد. او مدتی را در اراضی صحرای مابین اِدلب و رقه تحت محافظت یکی از شیوخ عشایر بود، و بعد هم هشت هفته را در ترکیه سپری کرده بود. کاروانی متشکل از سه ماشین از اقوامش در ارتش آزاد سوریه، که او را از مرز ترکیه اسکورت می‌کرد، با رسیدن به خیابان‌شان مثل ماشین عروس شروع کردند به بوق زدن. روحا و خواهر و برادرهایش - آلا، محمد و طلا - بیرون درب جلویی ایستاده بودند و پدر که از ماشین پیاده شد مثل فنر پریدند طرفش. دو تا بچه کوچترش را بغل گرفت و رفت به طرف اتاق نشیمن مادرش. زاهده در جای همیشگی‌اش بود، همان مبل رنگ‌ورو رفته. میسره کنار مادر روی زانو نشست و صورتش را بوسید. مادر صورت پریشش را گرفت توی دستش و پرسید «برای چی برگشتی؟»

میسره خندید. «اینجوری با پسرت حال و احوال می‌کنی؟»

«خوشحالم که می‌بینمت، اما برایت می‌ترسم. باید از اینجا بروی.»

سراقب از ریخت افتاده بود، بعد از حمله نظامی چهار روزه ماه مارس در هم شکسته بود و بکلی عوض شده بود. بیست و چهار شهروند اعدام شده بودند و بیش از صد خانه، از جمله آپارتمان عمه‌میرم، در آتش مردان آسد سوخته بود. یازده خانه دیگر هم زیر آتش تانک بالکل ویران شده بود و چهل و شش خانه دیگر هم اگرچه آسیب دیده بود هنوز قابل

سکونت بود. در بازار، کرکره‌های فلزی مغازه‌ها سوراخ شده بود، ترکیده بود، و در اثر گرما و شدت انفجارها شکل مهیبی پیدا کرده بود. هیچ دو تایی شبیه به هم نبود. تمام این‌ها هم درست زمانی اتفاق افتاده بود که کوفی عنان، فرستاده و بیژن سازمان ملل به سوریه، طرح صلح شش ماده‌ای‌اش را آورده بود. حتی همان موقعی که نیروهای سوری داشتند سراقب و دیگر شهرهای استان اِدلب را بمباران می‌کردند اَسد می‌گفت از ابتکار عمل عنان حمایت می‌کند.

۲۷ مارس ارتش سراقب را تخلیه کرد اما چهار پایگاه را نگه داشت. یک کارخانه لبنیات در شمال و یک کارخانه روغن زیتون در جنوب شهر تبدیل به پادگان شدند. یک ایست‌بازرسی به اسم کابان ساخته شد، و تک تیراندازها در اِذاعه (یک برج مخابراتی و رادیویی) مستقر شدند. چهار گروه از ارتش آزاد سوریه شامل گروهی که میسر به حمایت مالی‌اش کمک می‌کرد با آن‌ها می‌جنگیدند، به اضافه دیگر گروه‌های اسلام‌گرا و دسته کوچکی از پیکارجویان جبهه النصره که قاطی بقیه نمی‌شدند.

مادر و خواهر و برادرهای روحا، مادر بزرگ، و عمو محمد و همسرش نورا در ایام جنگ رفتند به مزرعه‌شان، و در انباری‌اش زندگی می‌کردند. اما عمه‌مریم با یکی از خواهرانش در شهر ماند، زیر فریادهای هولناکی که اجازه خوابیدن نمی‌داد و صدای خرد شدن ویتروهای مغازه‌ها و غارت شدنشان.

مریم همه چیزش را در آتش مارس از دست داد. میز آشپزخانه و صندلی‌های پلاستیکی سفیدش ذوب شده و تبدیل به یک تپه سفت صاف شده بود. نمی‌توانست بگوید آن تپه خاکستر زمانی لباس‌هایش بود، یا کوسن‌هایش، یا لحافش یا کتاب‌هایش. پنکه‌های سقفی‌اش مثل گل‌های پژمرده خمیده بود. یادش هست که در چشمش زیبا آمدند. از خانه‌اش بیرون آمد، با یک کلکسیون سکه در یک جعبه فلزی که مقداری از آن‌ها ذوب شده بود. این تمام چیزی بود که با خود نگه داشت. همسایه‌هایش اجازه نداشتند آتش را خاموش کنند، گرچه یکی از آن‌ها از پنجره آشپزخانه برایشان شلنگ انداخته بود. «یکی از همسایه‌ها از نیروهای امنیتی پرسیده بود "برای چه خانه یک پیرزن و خواهرزاده‌اش را آتش زدید؟" آن‌ها هم گفته بودند "شما خبر ندارید. تروریست‌ها به خانه‌شان رفت و آمد داشتند." منظورشان خواهرزاده‌ها و برادرانم، و دامادهایمان بود.»

مریم به پسر همسایه مظنون بود که دیدارهای خانواده‌اش را به نیروهای امنیتی اطلاع داده باشد. او کلاس نهم معلمش بود. می‌گفت «من ناراحت یا آزرده نیستم. خداوند خودش ظلم را تلافی می‌کند. من از آن‌ها می‌گذرم. اگر همینجا متوقف شود قسم می‌خورم که می‌بخشم. بگذار خانه را آتش بزنند. بهترش را می‌سازیم، مبادا برای هیچ کدامان اتفاق بدی بیفتد. ما دو زن تنهاییم که در هیچ اعتراضی هم نبودیم، با این حال آن‌ها خانه‌مان را آتش زدند. اگر با ما چنین کاری می‌کنند، وای به حال سوریه!» مریم و عمه نحیفش، خواهر بزرگ‌تر زاهده، آمدند خانه زاهده.

روزی که بابا آمد خانه، روحا یکی از بهترین لباس‌هایش را پوشیده بود، صورتی خال خالی، اما سریع آن را با لباس‌های ترکی که میسره برای بچه‌ها خریده بود عوض کرد. حتی مکث نکرد که تگ‌اش را بکند. همه فامیل در خانه بودند. شبیه روز مادر شده بود. برای اولین بار روحا از اینکه بابا در خانه بود نمی‌ترسید و آرام بود. می‌گفت «نمی‌ترسیدم چون دیدم با خودش اسلحه دارد و می‌تواند کمی از خودش دفاع کند. قبلا چیزی غیر از صدایش نداشت.»

روحا می‌دانست پدرش بخشی از تشکیلاتی است که به آن ارتش آزاد سوریه می‌گفتند. شنیده بود که بزرگ‌ترها راجع به آن حرف می‌زنند. نگران بود که نکند زخم‌ها پدر را از پا درآورد، اما ظاهرش مثل همیشه به نظر می‌رسید، جز اینکه کلاشینکف از دوشش جدا نمی‌شد، و جلیقه مهمات دایم به تنش بود و نارنجکش نیز همیشه، حتی موقع غذا یا بازی با بچه‌ها، همراهش بود. همیشه می‌گفت «ترجیح می‌دهم هزار بار بمیرم ولی اسیر آن‌ها نشوم.» این ترجیح‌بند خیلی‌ها بود. یکی از اقوامشان هم هر موقع راه می‌رفت یک کیسه پلاستیکی پر از نارنجک دستش بود که مثل لیمو قلمبه می‌شد. میسره شاید مثل قبل به نظر می‌رسید، اما کشته شدن دوستش ابوریبه نه فقط او را عوض کرد، که به قول خودش نابودش کرد. می‌گفت «انگار یک ترکش توی قلبم بود. می‌خواستم سر به تن هیچ کدامشان نباشد.»

جنگ بی‌خبر از راه می‌رسد، ناگاه و بدون دعوت، و وضعیت عادی جدیدی را رقم می‌زند. آهنگ خودش را دارد، و منطق خودش را. امر هر روزه‌ای می‌شود که تجربه‌اش

با غلیان احساسات همراه است. ضرب آهنگ روزمره زندگی، چنان که باید، ادامه می یابد، گرچه تشری دایمی به آن ضمیمه می شود، دانستن اینکه یک اتفاق ناگهانی در هر لحظه، مثل کوبیدن در، پرتاب یک موشک، گلوله یک تک تیرانداز، می تواند همه چیز را عوض کند، خط صفر زندگی دایما جابجا می شود. متداول بودن مرگ انگار از قیمت زندگی می کاهد. دوره های عزاداری - که بسته به رابطه فرد با متوفی ممکن بود هفته ها، ماهها، و سالها به طول بینجامد، فشرده می شود. به قول مریم انگار سراقب را در ملحفه سیاه پیچیده اند. شورشیان شهر پیش از اینکه به ماموریت بروند سراغ قبر کن می روند. بعضی ها حق الزحمه ۲۵۰۰ لیره ای اش را هم پیشاپیش پرداخت می کنند، تا خانواده به زحمت نيفتند. تک تیراندازهای حکومت نزدیک قبرستان هم مستقر شده بودند تا داغدیدگان را شکار کنند. برای همین اهالی شهر مرده ها را شبانه، با عجله و با حداقل مناسبک دفن می کردند. برق هر روز قطع می شد، گاه برای نه ساعت و گاه فقط دو ساعت. خانواده روحا جای اجاق برقیشان یک اجاق گاز گذاشته بودند، هر چند کپسول گازی که قبلا ۲۷۵ لیره قیمت داشت، حالا ۳۰۰۰ لیره شده بود. نان به قیمت قبل از جنگ بود، اما میوه و سبزیجات در بازار - پیاز، سبب زمینی، لوبیا، و خیاری که همان نزدیکی کشت می شد - ضریب سه شده بود. خانواده آن ها هنوز می توانست چیزی را که نمی کارد تهیه کند. اما دیگران نمی توانستند. پوشش موبایل و اینترنت از اکتبر ۲۰۱۱ قطع بود، اما خطهای ثابت هنوز کار می کرد. آتش چشم بسته توپخانه صدای زمینه جدید بود. درها را باز می گذاشتند تا نیروی انفجار لولاهایشان را از جا نکند، پنجره ها هم نیمه باز بودند تا روی هم خرد نشوند. بعد از هر بمباران، عمو محمد خانواده را از طریق تلفن سرشماری می کرد تا همه را چک کند و محل اصابتها را شناسایی کند.

شهر بدل به یک تابلوی نقاشی شده بود، شخصیتی که داشت قصه خودش را می گفت. از بلوک های سیمانی - که حالا به حصارهای بلند خانه های اطراف تک تیراندازها اضافه شده بودند - وحشت تراوش می کرد. خیابانها هم نامهای جدید پیدا کرده بودند. یکی اسمش شده بود «خیابان محرم [ممنوع]»، چون رد شدن از آنجا بعد از ساعت ۸ شب به دلیل حضور تک تیراندازهای حکومت واقعا خطرناک بود. بماند که هنوز خانواده آنجا زندگی می کرد. خب کجا می توانستند بروند، مثلا یک زن تنها - بروند در اردوگاه

پناهندگان ذلت ببینند یا باری بر دوش اقوامشان بشوند؟ دیوارها صحنه انفجار رنگ‌ها بود، با نقاشی‌های دیواری و شعرنویسی‌هایی که رویشان نقش بسته بود، بویژه اطراف مرکز فرهنگی سراقب. یک جا نوشته شده بود وقتی انقلاب شروع شد اسلام‌گراها کجا بودند؟ زیرش جواب را نوشته بودند، همانقدر کوتاه: در زندان. مکعب‌های باب‌اسفنجی با پرچم‌های انقلاب سوریه روی دیوار راهپیمایی می‌کردند. حنظله هم آنجا بود، تصویر نمادین یک کودک پناهنده فلسطینی با لباس پاره، با دست‌هایی که پشتش گره شده بود، و موهای سیخ‌سیخی که از سرش زده بود بیرون. صورتش را رو به یک دیوار آجری کرده بود و زیرش نوشته شده بود قسم می‌خورم، به اندازه کافی هزینه داده‌ایم. شعری از محمود درویش شاعر فلسطینی هم همانجا خطاطی شده بود: و نحن نحب الحياة إذا ما استطعنا إليها سبيلا - و ما به زندگی عشق می‌ورزیم گرچه ما را بدان راه نباشد. روی یک دیوار هم با مشکی و قرمز این پیام کوتاه نقش بسته بود که: بهترین مقطع تاریخ همانی است که فردا می‌آید.

در این اثنا همسایه‌های دیروز بدل شده بودند به دشمنان امروز، چه اینکه حالا تفاوت‌های اجتماعی، اقتصادی، مذهبی و قبیله‌ای برجسته شده بود تا تأییدی باشد بر دیگربودگی طرف مقابل. یک روز صبح، یک بمب چسبی، کمی ماده منفجره که با یک آهنربا به هم می‌چسبد، روی ماشین یکی از مخرهای نخ‌نمای حکومت کار گذاشته شده بود، که چند خیابان پایین‌تر از خانه روحا زندگی می‌کرد. انفجار بمب باعث زخمی شدن مرد شد، با این حال زنده ماند. همسر او وقتی صدا را شنیده بود صرفاً سرش را از روی قهوه صبحانه بلند کرده بود. یکی از خواهران میسره بعد از معلوم شدن هدف آن انفجار گفته بود «این انقلاب خیابان‌هاست. و خیابان‌ها همدیگر را می‌شناسند.»

یکی از خواهرزاده‌های میسره و دختر نوجوانش، لاما، در نزدیک‌ترین خانه به اذاعة و تک‌تیرانداز ساکن در آنجا زندگی می‌کرد. لاما به شوخی می‌گفت «او همسایه جدید ماست.» تک‌تیرانداز پنجره‌های آن‌ها را شکسته بود و آن‌ها جایش فایبرگلاس نصب کرده بودند. اما او دوباره بهشان شلیک کرد. لاما، کف اتاق خواب مشترکی که با مادر تنهایش داشت، سینه خیز رفت. مطمئناً مرد تفنگدار او را می‌دید. او هفت گلوله دیگر روی در اتاق خوابشان خالی کرد. یک شب هم شروع کرد به تیراندازی به سیم برق نازکی که برق خانه‌شان را تامین می‌کرد و آنقدر زد تا پاره شد. لاما می‌گفت «فکر کنم حوصله‌اش سر رفته

بود.» بعد از اینکه اصابت یک موشک مستقیم یکی از درها را متلاشی کرد و دیوار تخریب شد، مادر و دختر هم از آنجا نقل مکان کردند به مجتمع خانوادگی.

مریم با هراسی دایمی از افرادی که به خانه‌اش حمله کرده بودند زندگی می‌کرد. دوش کوتاهتری می‌گرفت مبدا لخت یا با لباس نامناسب دستگیرش کنند. مثل خواهرها و خواهرزاده‌هایش با لباس کامل، و حتی روسری، می‌خواستند. ولی وضع همان بود که بود. یک روز بعد از ظهر، مریم و زن‌های دیگر خانواده در حیاط اندرونی نشسته بودند، و می‌گفتند و می‌خندیدند و برگ‌های ملوخیه را از ساقه‌های سبزش جدا می‌کردند و روی ملحفه‌ای که جلوییشان بود پهن می‌کردند. روحا و آلا هم کمک می‌کردند. برگ‌ها را گذاشتند تا خشک شود و بعد در اتاق کوچک نزدیک رختشویی برای مؤنه، یا ذخیره زمستان، انبار کنند. مردها از سرداب مجاور تماشا می‌کردند. میسره پرسید «چرا خودشان را اذیت می‌کنند؟ اصلا ما تا زمستان زنده‌ایم؟» یکی از دامادهايشان گفت او دیگر نمی‌گذارد مواقعی که سروصدا بالا می‌گیرد خانواده‌اش یک جا جمع شوند. به این نتیجه رسیده بود که بهتر است بچه‌ها را در اتاق‌ها پخش کند تا اگر بمبی آمد، یکی زنده بماند.

منال، مادر روحا، از حیاط رفت آشپزخانه تا ظرف‌ها را بشوید. دختر بزرگش هم داشت دنبالش می‌رفت که یک تیر خورد به دیوار بیرونی آشپزخانه. منال لرزید. روحا به مادرش گفت «فقط یک تک تیرانداز بود.» منظورش این بود که یک تیر بیشتر نبود، یعنی تیرباران نیست. با پوزخند می‌گفت «مامان خیلی از تیر می‌ترسد.» انگار از اینکه مادرش دستپاچه شده بود خجالت می‌کشید.

چهارشنبه ۱۸ ژوئن اتفاق بزرگی افتاد - رویدادی ناگهانی که می‌توانست همه چیز را دگرگون کند. حمله‌ای متهورانه و نامنتظره به قلب نظام در دمشق انجام گرفته بود. از قضا برق وصل بود و تلویزیون هم روشن بود، برای همین مریم خبر شوکه‌کننده را شنید، توی چند از اعضای حلقه اطرافیان آسُد در یک انفجار حین جلسه‌ای در شورای امنیت ملی در پایتخت کشته شده بودند. داود راجحه، وزیر دفاع، آصف شوکت، معاون وزیر دفاع (که شوهرخواهر آسُد هم بود) و حسن تورکمانی، رئیس اداره مدیریت بحران ریاست جمهوری، همگی در جا مرده بودند. نفر چهارم، یعنی هشام إختیار، رییس شورا، هم کمی بعد در اثر

جراحات فوت کرد. مریم جیغ کشید و شروع کرد به کف زدن، بعد دست‌هایش را آورد روی گونه‌اش و گفت «الحمد لله، الحمد لله، خدایا یعنی دیگر دارد تمام می‌شود؟»

تیراندازی خوشحالی در شهر شروع شد، با اینکه برخی از مبارزین در شهر نیروهایشان را نصیحت می‌کردند که گلوله‌هایشان را حفظ کنند. «این‌ها را لازم داریم!» ولی جواب این بود که «امروز نه!» تیراندازی با فریادهای «الله اکبر!» از مساجد شهر ترکیب شد. بعد پیامی از بلندگوهای یک مسجد خطاب به نیروهای وفادار به نظام مستقر در چهار پاسگاه شهر پخش شد. «رهبران شما مرده‌اند. شما برادر مایید! به ما بپیوندید. درب خانه‌های ما به روی شما باز است.»

در کانال‌های ماهواره‌ای عربی گزارش‌های بسیاری از تمرد در نقاط دیگر پخش می‌شد، از ایست‌بازرسی‌های گوناگون، به غنیمت گرفتن تانک‌ها، سلاح‌ها، و مهماتی که به دست شورشیان می‌افتاد. یکی از برادرزاده‌های مریم پرسید «ما چه مرگمان است؟ چرا تا حالا هیچ کاری نکرده‌ایم؟» یکی دیگرشان که در ارتش آزاد سوریه بود پرسید «واقعا؟ واقعا دارد تمام می‌شود؟ من که دیگر طاقت تفنگ و گلوله و بمب را ندارم.»

اما تمام نشده بود. هنوز یازده شب نشده بود که یک موشک خورد به خیابان منزل خانوادهٔ برک. چند دقیقه بعد، یک نقاش ساختمانی بیرون پایگاه مبارزین شورشی بود. هنوز لباس کار نخودی‌رنگش تنش بود، که رنگ سبز تیره و سفید، با خونی که پاشیده بود رویش ترکیب شده بود. نشست روی زانوهایش، صورتش سرخ بود و خیس عرق. یک روکش سفید خونی با راه‌راه آبی محو را باز کرد. «آی ملت! آی ملت! ای خدا! ای خدا! یکی بیاید، یکی بیاید، ببین چه کار کردند! ببین! ای خدا! خدای من!»

مبارزین دویدند بیرون. یک کودک نوپا لای ملحفه پیچیده شده بود. دخترک تی‌شرت آبی پوشیده بود با شلوارک سفید، با پای برهنه و لخته‌های خون روی پاهای تپلش. از صورتش چیزی باقی نمانده بود، سرش هم شبیه یک گلولهٔ گواشتی له شده بود. نقاش فریاد می‌زد «کاش فقط همین یکی بود!» بدجور به هم ریخته بود، کنار بچه از حال رفت، عرق و اشک از او جاری بود. مبارزین جوان سعی کردند با حرف زدن از خواست خدا آرامش کنند، او ولی دلش نمی‌خواست بشنود. به او گفتند بچه را ببرد بیمارستان شهر، او ولی نمی‌فهمید چرا. دخترک مرده بود.

در بیمارستان، مادر دخترک هم روی برانکارد مرده بود. لباس‌های قرمز پررنگش از خون قرمز روشنش خیس شده بود. جوان‌ها با اندوه و خشم نعره می‌زدند «الله اکبر!». یکی داشت تکه‌های بدن را از کف زمین جارو می‌کرد. موشک دخترک، مادرش، برادرش، دو خاله‌اش، و زن دیگری را از خانوادهٔ برک کشته بود، و خیلی‌های دیگر را هم مجروح کرده بود. یک کودک با لباس یاسی بلند کف زمین خونی دراز کشیده بود. بازوی راستش باندپیچی شده بود و بی حرکت افتاده بود و چشمانش باز بود. به نظر می‌رسید مرده. اما دخترک، با تلاش بسیار، دست چپش را بالا آورد و با انگشت‌هایش علامت پیروزی را نشان داد.

سه‌شنبه ۱۹ جولای. شورشیان سراقب برای حملهٔ قریب الوقوع احتمالی وفاداران آماده می‌شدند. رسانه‌های دولتی داشتند برای یک حمله زمینه‌چینی می‌کردند، و در گزارش‌هایشان مردم شهر سراقب را نشان می‌دادند که از نظام می‌خواهد آن‌ها را از دست «تروریست‌هایی» که بین آن‌ها جا خوش کرده‌اند نجات دهد. اما حملهٔ چهارشنبه به حلقهٔ اطرافیان آسد بازی را عوض کرد. شورشیان سراقب لبریز از احساس شکست‌ناپذیری، یا شاید هم گریزناپذیری، تصمیم به حمله به ایست‌بازرسی کابان، یکی از چهار پست شهرشان، گرفتند.

نبرد ساعت ۶ آغاز شد. شلیک اولین تانک حکومت روی خانهٔ یکی از حامیان آسد فرود آمد، یکی از مردان ارتش آزاد گفت به فال نیک بگیریم. حالت از خودراضی حامیان نظام داشت مضحکهٔ عام و خاص می‌شد، صاحبخانه یک کامیون سفید رنگ آتش‌نشانی را آورد جلو تا آتش نزدیک خانه‌اش را خاموش کند. یکی از شورشیان گفت «این دیگر آتش‌نشانی نیست. سلف سرویس است.»

بعد صدای اگروز ماشین‌ها بود که قیامت کرد. بالا سرشان هم شلیک تیرهای رسام قوس‌های زیبایی مثل رشته‌هایی از مروارید پدید می‌آورد که تا ابرها کشیده شده بود و از تیربار هلیکوپترهایی که بالای سر آدم‌ها و در آن ارتفاع چرخ می‌زدند فرو می‌ریخت. خمپاره‌ها بدون هیچ خطاری ساختمان‌ها را ویران می‌کرد. فقط چند ثانیه قبل از اصابت می‌شد آمدنشان را فهمید. بمب‌ها روی خیابان‌های مسکونی فرو می‌ریختند و گرومپ صدا می‌کردند. موشک‌های هلی‌کوپترهای جنگنده سوت می‌کشید و فرود می‌آمد. برق هم

قطع بود، اما یک ساعت از شروع نگذشته، جمعی از فعالین یک ژنراتور راه انداختند تا اتصال اینترنت را برقرار کنند. بعد با اسکایپ با واحدهای ارتش آزاد در آن حوالی تماس گرفتند. «گوش کن برادر، اینجا برق رفته، برای همین ارتباط ممکن است قطع شود. ما آربی جی لازم داریم - دوتا، سه تا، هر چند تا که دارید. برادر، وضعیت خیلی خراب است. همه چیز آورده‌اند، خمپاره‌انداز، تانک، هلی کوپتر. هر کس که می‌تواند بیاید!»

مردان مسلح با موتور سیکلت در خیابان‌ها عریده می‌کشیدند. بیشتر خانواده‌ها، از جمله خانواده روحا، در خانه‌هایشان پناه گرفته بودند. جلوی بیمارستان حسن جمعیتی ایستاده بود و منتظر تحویل زخمی‌ها بود. ماشین‌ها که مسافران خونی را تخلیه می‌کردند مردها داد می‌زدند برانکار. برانکار به تعداد کافی نبود، برای همین محلی‌های مسلح، که خیلی‌هایشان در لباس غلط‌انداز ارتشی بودند و بعضی هم با لباس شخصی، رفقای زخمی یا همسایه‌هایشان را جابجا می‌کردند. یک مرد همان بیرون وسط خیابان مُرد. خون قرمز روشنش یک حوضچه غلیظ در تورفتگی آسفالت ایجاد کرد، و جمعیت غمگین، خشمگین، و عنان‌گسیخته اطراف او فریاد الله اکبر می‌زد.

مردی از پله‌های بیمارستان داد زد: «به مردم بگو اینجا دیگر جا نیست. ببرندشان [بیمارستان] شفاء.» ماشین‌ها مرتب برمی‌گشتند. مجروحین را می‌آوردند داخل. بقیه را هم می‌بردند بیرون، در اصل کشته‌ها را. مردها را رو باز حمل می‌کردند. کف بیمارستان پر از ردپای خونی بود. راهروی اصلی از ازدحام مردان مسلحی که می‌خواستند بفهمند چه کسی مجروح شده و چه کسی مرده داشت می‌ترکید، علیرغم اینکه همان چند تا دکتر باقیمانده داشتند سرشان داد می‌زدند که بروند بیرون و آنجا را خلوت کنند. زن‌ها هم آن وسط دنبال پسرانشان بودند.

مردی لنگ‌لنگان داخل شد، همراهی نداشت، و انگار از دل خاکستر آمده بود. دو کودک - یک دختر بچه، با سر پانسمان شده، و برادر کوچکش، که او هم با گاز سفید بسته شده بود، از بیمارستان بیرون آمدند، هر دو غرق گرد و خاک بودند. اشک‌هایشان با گرد و خاک مخلوط شده بود و یک جوی خمیری از چشم‌هایشان تا خط چانه آورده بود. طی دو دقیقه بیش از بیست نفر را آوردند داخل. تخت به اندازه کافی نبود و به ناچار آن‌ها را روی کاشی‌های سفید خونی می‌خواباندند.

زنی با یک پیرهن آستین‌بلند، با راه‌راه‌های سرخابی و نیلی از پله‌های ورودی بیمارستان آمد بالا. به هر کس که می‌رسید جیغ می‌کشید «صدام کجاست؟» از این می‌رفت سراغ آن و همان سوال را تکرار می‌کرد «صدام کجاست؟ امروز پدرش از دستم رفت، نمی‌توانم او را هم از دست بدهم! من پسر را می‌خواهم!» نمی‌توانست سر پا بایستد. ایستاد جلوی خالد، مبارز میانسال قدبلندی با موهای جوگندمی که جلیقهٔ مهمات به تن داشت و کلاشینکفش را پشتش حمایت کرده بود. جلیقهٔ سیاهش را با دستش گرفت و داد زد «او کجاست؟». خالد جوابی نداد، حتی نمی‌توانست توی چشمش نگاه کند. زن سیلی زد توی صورت خالد. «پسر کجاست؟» خالد رویش را برگرداند. بیست دقیقه بعد، مادر صدام دوید بیرون. فریاد می‌زد «او مرده! او مرده! پسر مرده!» جلوی بیمارستان در خیابان، بعد از حوضچهٔ خون از پا افتاد. ولی معلوم شد اشتباه می‌کرده. گلوله خورده بود به سر پسرش که غرق خون شده و از حال رفته بود، اما هنوز زنده بود.

«اینجا را خالی کنید، اینجا را خالی کنید! سه تا تانک دارند می‌آیند سمت ما!» جمعیت بیرون بیمارستان متفرق شد. دو تا پسر نوجوان سرجایشان ایستادند، با یک برانکارد نارنجی خالی.

مبارزین مسلح کم‌کم از محل درگیری و بیمارستان جمع شدند داخل یک پایگاه ارتش آزاد سوریه در مدرسه‌ای پشت بیمارستان، ایست‌بازرسی کابان نابود شده بود و حدود پانزده سربازی که آنجا بودند همه کشته شده بودند. یکی از مبارزین جوان گفت «هیچ کس انتظار چنین تلافی را نداشت. آن‌ها می‌دانستند ما کجاییم، چرا به جای خانواده‌ها سراغ ما نمی‌آیند؟ خیلی بزدل اند.»

ساعت ۹ شب، بیمارستان حسن هنوز داشت مجروح پذیرش می‌کرد. پدری دختر بچه‌اش را که چهار یا پنج سال بیشتر نداشت دستش گرفته بود، پشت سرش زن مسنی را روی برانکارد می‌آوردند و همراهش هم یک مرد میانسال بود. دکتر به مرد مسلحی که دنبال آن‌ها می‌آمد و مثل بچه زار می‌زد گفت «برو بیرون» مرد به زوج میانسالی که خونشان داشت می‌ریخت کف زمین اشاره کرد و گفت «این عمه‌ام است و این هم عمویم.» دخترک به مادرش التماس می‌کرد. پرستار دنبال قیچی بود تا تی‌شرت صورتی غرق در خونش را ببرد. آقای دکتر به او گفت «ترس عزیزم». یک ترکش رفته بود توی چشم

چپ خونی دخترک و حداقل دو ترکش هم خورده بود طرف چپ گردنش و خون از آنجا داشت می‌زد بیرون. موی مشکی کوتاهش دو طرف گیس شده بود و با بندهای صورتی بسته شده بود.

قسمت پایین پشت سر دخترک قاچ خورده بود. ژنراتور بیمارستان در بیست دقیقه سه بار به هن‌وهن افتاد. دکتر دست نگهداشت و منتظر شد تا برق وصل شود، تا بعد پوست سر دخترک را در پایین جمجمه‌اش بخیه بزند. داروی بیهوشی هم که در کار نبود.

تا ساعت ۱۰ شب تلفات بیست و پنج تا بود. تا سی و پنج تا هم بالا می‌رفت. کسی زخمی‌ها را نمی‌شمرد. مردان مسلح بیرون بیمارستان عصبانی و مضطرب بودند و آماده که بازگردند و بجنگند. در خانه روحا اما سوال خانواده این بود که آیا حمله به ایست‌بازرسی ارزش این مصیبت‌ها را داشت. مریم می‌گفت «هزینه‌اش خیلی بود، خیلی خون دادیم، خیلی.»

خمپاره و صفیر موشک‌ها تمام شب ادامه داشت. ساعت ۱۲:۰۴ شب از یکی از بلندگوهای مسجد پیامی پخش شد. این بار مخاطب آن نیروهای وفادار محاصره سراقب نبودند، که آن‌ها را تشویق به تمرد کند. پیام برای مردم شهر بود: «اهالی سراقب، یک پسریچه دوازده ساله مجروح شده و در بیمارستان است. نمی‌دانیم پسر کیست.»

جمعه ۲۰ جولای، کمی مانده به ظهر، حادثه ناگهانی دیگری هم روی داد، اتفاقی که می‌توانست اوضاع را بالکل تغییر دهد و خبرش مثل بمب صدا کرد. سفیر روسیه در فرانسه اعلام کرد اُسُد حاضر است «طبق یک برنامه حساب‌شده» حکومت را تحویل دهد. حالا این تیراندازی خوشحالی بود که سراقب را منفجر می‌کرد، درست مثل دو روز قبل.

خانواده‌هایی که در خانه حبس شده بودند ریختند در خیابان. همسایه‌ها به هم تریک می‌گفتند. پیرمردی با کلاه شطرنجی قرمز و سفید با خودش می‌گفت «الحمد لله، بالاخره تمام شد.» زن‌ها هل‌هله می‌کردند. دختر بچه‌ها روی سر مبارزینی که در خیابان‌ها مانور می‌دادند برنج می‌ریختند. بچه‌ها لای ماشین‌ها و موتورهای جاخالی می‌دادند و پوکه و آب‌نبات‌هایی را که روی سر جمعیت ریخته می‌شد جمع می‌کردند. همه جای شهر تجمع بود، مردم از همه محله‌ها، و با عبور از کنار تک‌تیراندازها، خودشان را به خیابان اصلی

نزدیک بازار رساندند. افرادی با شیلنگ روی سر جمعیت آب می‌پاشیدند تا از شدت گرمای آفتاب بکاهند.

هنوز یک ساعت نگذشته بود که زمزمه‌هایی در شهر پیچید مبنی بر اینکه شاید خبر جعلی باشد. وزیر ارتباطات سوریه اظهار نظر سفیر روسیه را تکذیب کرده بود. بعضی داشتند آن را زمزمه می‌کردند، اما هیچ کس دلش نمی‌خواست آن را علنا به جمعیت اعلام کند. مردم خسته از جنگ سراقب نیاز به بهانه‌ای برای جشن گرفتن داشتند.

باسل، یکی از اعضای واحد میسره در ارتش آزاد، تکیه داده بود به دیوار پستش در کنار خیابان و سیگار می‌کشید. کلاشینکف‌اش را روی زمین گذاشته بود و جشن و پایکوبی مردم را تماشا می‌کرد. او که بیست و نه سال داشت می‌گفت «دلم لک زده برای خوشحالی. می‌دانی، من تفنگ دست گرفتم چون دلم می‌خواست به این کشت و کشتار خاتمه دهیم و رنگ «صلح و آرامش» را ببینیم. شکست دادن بشار به شکل مسالمت‌آمیز که غیرممکن بود. این اسلحه وسیله است، قدرت ما در اتحادمان است.» او قبل از اینکه اسلحه دست بگیرد جوشکار بود. می‌گفت اسلحه را دوست ندارد، ولی هنوز حاضر نبود آن را زمین بگذارد. «تا وقتی از رفتن بشار مطمئن نشوم اسلحه‌ام توی دستم است. بعدش دو گزینه دارم - یا اسلحه را برای پسر ننگه می‌دارم تا مجبور نباشد مثل پدرش برای یک اسلحه التماس کند، یا منتظر می‌شوم تا ببینم کار این ارتش به کجا می‌کشد و آن وقت آن را تحویل ارتش می‌دهم - البته نه ارتش بشار، ارتش جمهوری عربی سوریه، و امیدوارم هیچ‌گاه دیگر علیه یک سوری اسلحه دست نگیرم.»

چهل دقیقه بعد تجمعات فروکش کرد. مردم برای نماز جمعه رفتند به مساجد. واقعیت دوباره خودش را نشان می‌داد. در فاصله‌ای نه چندان دور بمباران از سر گرفته شد، همان آهنگ سمفونیک ناموزون جنگ.

بعد از ظهر، مریم نشسته بود بیرون درب جلویی خانه و سه برادرزاده‌اش روحا، آلا و طلا را تماشا می‌کرد که در خیابان مشغول بازی بودند. بچه‌ها در نقطه شروع خم شده بودند و هر کدام یک پایشان را گذاشته بودند جلو، و آماده بودند که با شماره سه از جا بپرند: مریم گفت «یک، دو، سه!» و مسابقه شروع شد، دخترها با خنده می‌دویدند تا آخر مسیر و بعد برمی‌گشتند طرف عمه.

آسمان داشت کم کم تاریک می‌شد اما گرمای روز در هوا مانده بود. برق مثل همیشه قطع بود، برای همین اهل خانه بیرون نشستند، نسیم ملایمی می‌آمد. مریم بازی بچه‌ها را تماشا می‌کرد و در فکر خانوادهٔ برک بود که چند روز قبل خانه‌شان موشک خورده بود. می‌گفت «همینجوری مثل ما دور هم نشسته بودند. مرگ دارد ما را از چیزهایی که به آنها عادت کرده‌ایم می‌ترساند، و اگر بخواهد، اگر خواست خدا باشد، پدیدایمان می‌کند، ولی ما هم داریم عوض می‌شویم، داریم پوست کلفت می‌شویم.»

مریم از من پرسید «تو ساعت صفر هم با ما هستی؟»

روحا پرسید «یعنی چی؟»

مریم جواب داد «یعنی روزی که زمانمان تمام شود، وقتی اقدامات عنان و همهٔ نمایش‌ها

بی‌معنی شود، روزی که سرنوشت ما رقم بخورد.»

روحا سرش را تکان داد. انگار فهمیده بود.

३४

ابوعزام

أسد داشت پست‌های مرزی‌اش را یکی یکی از دست می‌داد. اواخر جولای، طی چند روز، شورشیان سه پست در مرز ترکیه و یک پست در مرز عراق را تصرف کردند. نخستین آن‌ها باب‌الهواء بود که ۱۹ جولای تصرف شد، همان روزی که شورشیان سراقب ایست‌بازرسی کابان را از جا کردند و شهر آن هزینه خونبار را پرداخت.

فراس العبسی، اسلام‌گرایی که خودش یک داعش بود وقتی هنوز داعشی نبود، در ورودی جدید باب‌الهواء، مقابل گارد مرزی ترکیه مقری برپا کرد. طی چند هفته، گردان‌های فاروق هم در ورودی قدیم، که کیلومترها عقب‌تر در خاک سوریه بود، مستقر شدند. عبسی بیرق سیاه دولت اسلامی عراق را برد بالای میله پرچم. در پاسخ، ترک‌ها خروجی باب‌الهواء را مسدود کردند. آن بیرق سیاه باعث خشم فاورق و دیگر شورشیان شده بود. این اسلام‌گرا که بود که داشت انقلاب آن‌ها را با نماد افراط‌گرایی لکه‌دار می‌کرد؟ او نماینده آن‌ها نبود. حتی محمد، پیکارجوی جبهة النصره که داشت مهاجرین را به سوریه سرازیر می‌کرد، کارهای عبسی را احمقانه می‌دانست. محمد می‌گفت «برای بالا بردن پرچم سیاه خیلی زود بود. خیلی عجله داشت.» به نظر او عبسی باید باب‌الهواء را ترک می‌کرد. دیگر آنجا کاری برای انجام دادن نداشت و حضورش هم سد راه دیگران بود. روی هم‌رفته کارش هوشمندانه نبود.»

رهبری النصره نیز نظر محمد را داشت. صالح می‌گفت «عبسی فکر می‌کرد کیست؟

کلا بیست تا نیرو داشت. همین. فراس العبسی اصلا عددی نبود. یک لحظه هم فکر ما را مشغول نمی کرد، اصلا از ما نبود. همه با بالا بردن پرچم سیاه او مخالف بودند. النصره کلا با او مخالف بود. نمی خواستیم با ترکیه وارد تقابل شویم.»

ابوعزام از عقیربات منتقل شد، آنجا او اسلحه و مهمات را از طریق شبکه توزیع سرّی فاروق می فرستاد باب الهواء، که حالا به عنوان فرمانده مرزی آنجا منصوب شده بود. رهبران گردان مسئولیتش را ابلاغ کردند. ابوعزام یادش هست که گفته بودند «آنجا کسی هست به اسم عبسی. می خواهیم، با توجه به صبغه مذهبی ات، یک جوری با او به تفاهم برسی.»

ابوعزام لباس نظامی فاروق را به تن کرده بود و منتظر ماند تا کاملا هوا تاریک شود و بعد برود سر وقت عبسی. ماه رمضان بود، کرختی سحر تا غروب، با گرمای آگوست دست به دست هم داده بود و همه چیز را کند کرده بود. عبسی متکبر و خونسرد بود، خونسردی که ترسناک بودن کلماتش را تشدید می کرد. ابوعزام به تاریخ متوسل شد. می گفت پیامبر چهار پرچم حمل می کرد - سفید، زرد، سیاه و قرمز - و هیچ کدام نیز نوشته نداشت. می گفت مساله اصلا شهادتین یا رنگ بیرق نصب شده در باب الهواء نیست. اما آخر چرا این پرچم؟ چرا نماد القاعده؟» پرچم سیاه او نمی توانست نماینده سوری هایی باشد که هنوز در خصوص دولت بعد از اسد به جمع بندی نرسیده اند.

برای عبسی هیچ چیز جز استقرار شریعت مطرح نبود. خداوند احکام، قوانین و نظام حکومتی را وضع کرده و لذا انتخاب اصلا موضوعیتی نداشت. حرف آخرش این بود که پرچم سیاه سرجایش می ماند و باب الهواء به عنوان اولین پست دولت اسلامی عمل می کند. ابوعزام هم به شریعت باور داشت هم به دموکراسی، به این معنی که «هیچ کس مجبور نیست جور خاصی فکر کند.» دموکراسی با اسلامش در تضاد نبود. اما تحمیل شریعت - یا هر چیز دیگری - چرا. به عبسی گفت «من روی سر کسی اسلحه نمی گذارم که بیرسم» «نظر تو چیست؟ باید شریعت را اجرا کنیم یا نه؟ اما تو و دیگران، با این شیوه ابراز و تحمیل نظراتان، دارید مردم و حتی مسلمانان را هم از اسلام دور می کنید.» فرمانده فاروق به عبسی یادآوری کرد در قرآنی که هر دو از آن پیروی می کنند آمده که «لا اکراه فی الدین - در دین هیچ اجباری نیست.» عبسی اما ابوعزام و عوامل غربی گردانهای فاروق را کافر

می‌دانست. عبسی و ابوعزام، هر دو هم اسلام‌گرا بودند، هم سلفی، و هم سوری، اما در عمل جز القابشان هیچ نقطه اشتراک دیگری نداشتند.

ابوهاشم، مشاور املاکی که روابط بین‌الملل فاروق را برعهده داشت، دستور حذف عبسی را صادر کرد. یک شب هنگامی که در منطقه خلوتی در مرز ترکیه و سوریه بود ربوده شد. جنازه‌اش روزها بعد در ۵ سپتامبر در خندق نزدیک مرز پیدا شد. قتل عبسی اولین گلوله‌ای بود که توسط شورشیان به اسلام‌گراهای فوق ارتجاعی و علنا به جبهه آن‌ها شلیک شد. ابوهاشم به طور خصوصی به من گفت که اصلاً پشیمان نبود «از شرش خلاص شدیم و فاروق کنترل گذرگاه مرزی را در اختیار گرفت. آن کار باید انجام می‌شد.» پرچم سیاه نیز پایین کشیده شد.

افراد عبسی وعده انتقام دادند. برادرش، ابواثیر العبسی، فارغ التحصیل صیدنایا که در حمص می‌جنگید رهبری گروه را به دست گرفت. بعدها همین ابواثیر راه را برای قدرت گرفتن دولت اسلامی هموار کرد و به عنوان اولین فرمانده سوری با آن‌ها بیعت کرد. اما آن تابستان هم و غم ابواثیر تلافی کردن بود. او یک «فهرست تحت تعقیب» مرکب از شانزده عضو فاروق که مظنون به دست داشتن در قتل برادرش بودند تهیه کرد، که ابوعزام را هم شامل می‌شد.

شبی که عبسی ربوده شد ابوعزام در اطمه بود، همراه با ابوهاشم داشت به سلاح‌هایی که از ترکیه آمده بود سرکشی می‌کرد. می‌گفت «من آنجا نبودم، اما مخالفتی هم با اتفاقی که برای عبسی افتاد نداشتم. دست کسی که حذفش کرد درد نکند. باید همه‌شان را می‌کشتیم، یک‌یک کسانی را که مثل او فکر می‌کردند، ریشوهایی که می‌خواستند انقلاب ما را مصادره کنند. اصلاً اشتباه ما همین بود.»

اتاق استانبول یک فضای فیزیکی با آدرس مشخص نبود. بیشتر از جنس یک مفهوم، یک عنوان، یا یک باشگاه بود. عقاب صقر، سیاستمدار لبنانی، به نمایندگی از سعد حریری و سعودی‌ها، در مرکز آن بود، و در کنارش یک مقام امنیتی ترک و یک غیرنظامی سوری به نمایندگی از قطر (که از متمرین نبود). سه نفری که مسئول توزیع بودند در سطح بعدی قرار

داشتند: دو عضو فاروق - بلال عطار (چهره سابق شام‌نیوز) و ابوهاشم - و نیز ابوفاضل از لاذقیه. سطح بعدی هم متعلق به واسطه‌های غیرنظامی بود، بیش از بیست نفر از تمام چهارده استان سوریه که همراه با سه توزیع‌کنندهٔ مافوقشان، دریافت‌کنندگان اسلحه و مهمات رایگان را انتخاب می‌کردند.

واسطه‌ها موقعیت ثابتی در برنامه نداشتند. برخی متهم به دریافت رشوه از گروه‌های ارتش آزاد یا درخواست تعهد وفاداری از سوی آن‌ها برای اضافه کردنشان به فهرست ذی‌نفعان بودند. بعضی هم سلاح‌ها را می‌فروختند و پولش را می‌گذاشتند توی جیبشان. در کل یک گروه مسلح هرچه بزرگ‌تر و پرسروصداتر بود، شانس بیشتری برای دریافت اسلحه داشت، برای همین فرماندهان اعدادشان را چاق می‌کردند.

جلسات در سالن‌های همایش هتل‌ها برگزار می‌شد. گوشی‌ها را همیشه جلوی در می‌گرفتند. کسانی که عقاب صقر - یا سه توزیع‌کننده‌اش - را به چالش کشیده بودند به جلسات بعدی دعوت نمی‌شدند. در یکی از جلسات، یکی از واسطه‌های لاذقیه ابوفاضل را متهم کرد که شبکهٔ تحت‌قیمومیت خودش را به راه انداخته. صقر به آن فرد گفت جلسه را ترک کند. فرد واسطه در جواب گفت «تو داری من را می‌اندازی بیرون؟ خودت باید بروی بیرون! سوریه کشور من است، نه تو. تو اصلاً کی هستی که به ما دستور می‌دهی؟» خودت برو بیرون!» نیروی امنیتی ترک که کمتر در منازعات وارد می‌شد، این بار دخالت کرد و به عربی بی‌نقصی گفت «کسی را که به عقاب صقر اهانت کند خیلی راحت می‌اندازم زندان تا بیوسد.» پیامی که داشت به شرکت‌کنندگان می‌داد روشن بود. یکی از واسطه‌های دمشق می‌گفت «یا باید از آن‌ها اطاعت می‌کردیم و کلی سلاح می‌گرفتیم، یا اطاعت نمی‌کردیم و کشته می‌شدیم.»

آن کلی سلاح وعده داده شده هیچ‌گاه محقق نشد. اتاق استانبول تشکیل شده بود تا امکانات را به افراد در صحنه برساند، و با این کار اهرم فشاری روی آن‌ها داشته باشد. اما سلاح‌هایی که می‌رسیدند ناکافی و نافرمان بود، و همین مبارزین را ناچار می‌کرد سراغ جاهای دیگر بروند. شورشیان یا حامیان مالی فردی پیدا می‌کردند، یا از داخل سوریه سلاح تهیه می‌کردند، یا از خارج قاچاقی می‌آوردند، یا خودشان می‌ساختند، و یا اینکه به گروه‌های اسلام‌گرای خارج از ارتش آزاد ملحق می‌شدند که عموماً پشتوانهٔ قویتری داشتند.

ارتش آزاد سوریه در تلاش بود زیرساخت یک تشکیلات را طراحی کند، که از شوراهای نظامی استان‌ها تشکیل می‌شد و همه گروه‌های ارتش آزاد را در یک منطقه تحت فرماندهی واحد گرد هم می‌آورد. شوراهای نظامی بخشی از عملیات اتاق استانبول می‌شدند تا سازمان‌دهی شوند، گرچه باز هم رهبران ستیزه‌جوی در تبعید ارتش آزاد - همان سرلشگر و سرهنگ - را داخل ماجرا نکردند. مثلاً شورای نظامی اِدلب آن تابستان شانزده گروه در جناح خود داشت. سرهنگ عقیف سلیمان، متمرّدی که در راس شورای اِدلب بود، در آن مقطع گفت «امکانات که نمی‌رسید افراد می‌گفتند "مگر تو به من چه چیزی داده‌ای که لازم باشد پیش تو بمانم؟"» ماه اگوست مشکل دیگری هم پیش آمد. حامیان مالی اتاق استانبول، قطر و عربستان سعودی، بر سر اینکه از کدام گروه‌های مسلح حمایت کنند به اختلاف خوردند. قطری‌ها روی شوراهای نظامی تمرکز کرده بودند، اما روابط محکمی هم با اِخوان المسلمین سوریه داشتند. سعودی‌ها، و نیز صقر، اما قویا مخالف اِخوان بودند. صقر شروع کرد به گلچین کردن گردان‌های داخل هر شورای نظامی. از شانزده گردان اِدلب سه تا را گلچین کرد، که این کارش رییس شورای اِدلب را حسابی کفری کرد و باعث شد مستقیماً به سعودی‌ها شکایت ببرد. سرهنگ عقیف سلیمان می‌گفت «ما موضوع عقاب را برای برادران سعودی‌مان روشن کردیم. آن‌ها قول دادند هیچ حمایتی، چه نظامی و چه مالی، جز از طریق شوراهای انجام نشود.» که البته وعده سر خرمن بود.

گردان‌ها شروع کردند به متحد شدن با سعودی‌ها، یا قطری‌ها، یا حامیان فردی کویتی، یا اماراتی و جاهای دیگر. امریکایی‌ها زور می‌زدند تا از پیچیدگی صحنه سردریاورند. هیلاری کلینتون، وزیر امور خارجه، در سفری که در ماه اگوست به ترکیه داشت، با گروهی از فعالان غیرنظامی سوری در اِدلب دیدار کرد تا بفهمد آنجا چه خبر است. روایت یکی از حاضرین در جلسه این بود «کلینتون گفت "می‌خواهیم به ما بگویید با چه کسی باید کار کنیم و از چه کسی دوری کنیم." من خندیدم. به‌خدا خندیدم. فکرش را بکن وزیر امور خارجه آمریکا داشت این را به گروه کوچکی از فعالینی که اکثراً زیر بیست و پنج سال داشتند می‌گفت. امریکا اصلاً نمی‌دانست چه خبر است.»

تا آن مقطع، واشنگتن مستقیماً با اپوزسیون مسلح ارتباط نداشت، اما یک سازمان غیرانتفاعی به نام گروه حمایت از سوریه (SSG) راه‌اندازی کرده بود تا به ارتش آزاد سوریه

کمک برساند. SSG متشکل از تبعیدی‌های ساکن در ایالات متحده و کانادا، و نیز یک مقام سیاسی سابق ناتو بود. یکی از اعضای شورای نظامی ادلب با نام مستعار احمد زیدان می‌گفت «من اغلب با اسکایپ و از طریق گروه حمایت از سوریه با امریکایی‌ها صحبت می‌کردم. آن‌ها همیشه می‌گفتند "متحد شوید تا بتوانیم از شما حمایت کنیم" که حرف مفت بود. حقیقت این است که دولت‌های خارجی همه‌شان دنبال افرادی بودند که کار دلخواه آن‌ها را انجام دهند. دنبال این بودند که رهبران آینده ما را انتخاب کنند. ولی ما چنین اجازه‌ای بهشان نمی‌دادیم. این به هیچ وجه با دموکراسی نمی‌خواند. غیر از این است؟ ما داشتیم برای داشتن یک کشور دموکراتیک می‌جنگیدیم، نه اینکه با برنامه امریکایی‌ها یا اروپایی‌ها یا سعودی‌ها افراد را بر مسند بنشانیم.»

پول‌های سیاسی و برنامه‌های خارجی میان شورشی‌ها تفاوت سطح ایجاد می‌کرد، با اینکه علی‌الظاهر همان دولت‌ها از گروه‌های در صحنه می‌خواستند با هم متحد شوند. برخی از حامیان فردی، از جمله کسانی که در تبعید بودند، تا آنجا جلو می‌رفتند که به شورشیان دیکته کنند کدام ایست‌بازرسی‌ها را مورد حمله قرار دهند. به رغم همه اینها، حمایت‌های اتاق استانبول از مارس تا سپتامبر ۲۰۱۲ - که ده داوازده تا محموله هم بیشتر نبود - سبب شد نوار عظیمی از شمال سوریه به قلمرو شورشیان ملحق شود. سوری‌ها امید داشتند به اعتبار مناطق عملاً «آزاد شده» در شمال سوریه، جامعه بین‌الملل در این ناحیه منطقه پرواز ممنوع اعلام کند تا هواپیماها و هلیکوپترهای جنگی اُسد را زمینگیر کند. این قلمرو می‌توانست از این پس جایی باشد که بیمارستان‌ها بدون مزاحمت کارشان را بکنند، و اپوزسیون سیاسی بتواند در آن مستقر شده و نهادهای دولت جدید را برپا کند، و هزاران آواره به جای فرار از کشور بتوانند به آنجا پناهنده شوند. اما منطقه پرواز ممنوع هیچ‌گاه عملی نشد.

گردان‌های فاروق از هر کسی که پیشنهاد کمک میکرد استقبال می‌کردند - حامیان فردی، سوری‌های اقصی نقاط جهان، شیخ‌های خلیج، سعودی‌ها، قطری‌ها، اروپایی‌ها، ترک‌ها - با این هدف که مرهون هیچ یک از آن‌ها نباشند. اگر از دو سوری که به فاروق کمک مالی کرده‌اند سوال می‌کردید سه تا جواب متفاوت می‌گرفتید. ابوسایح، وکیل اسبق

و یکی از چهار رهبر فاروق، می‌گفت «ما اجازه نمی‌دادیم تفنگمان رنگ و بوی سیاسی بگیرد. ما با هیچ حزبی، چه داخلی چه خارجی، عهد نبسته بودیم.»

فاروق - به اعتبار کنترلش بر باب‌الہواء و نقشی که در توزیع اتاق استانبول داشت - همکاری نزدیکی با آژانس ملی اطلاعات ترکیه (MIT) پیدا کرده بود. ترک‌ها منکر هرگونه نقشی در مسلح کردن شورشیان سوری یا اجازه به دیگر کشورها برای استفاده از خاک ترکیه برای این انجام این کار بودند، اما این دقیقا همان کاری بود که می‌کردند. کاروان‌های اسلحه و مهمات تحت نظر MIT به طور عادی از مرز ترکیه به اطمینان می‌رفتند، هرچند نه از گذرگاه رسمی باب‌الہواء، بلکه طی عملیاتی‌هایی که در فاصله نیمه شب و سحر انجام می‌شد. گاهی در خاک سوریه، کاروان‌های فاروق مورد حمله نیروهای حکومت، و نیز کمین‌های شورشیان خائن و راهزنانی که دنبال تسلیحات بودند قرار می‌گرفتند. فاروق همچنین متهم بود به اینکه حمله‌های ساختگی به وسایل نقلیه خودش ترتیب می‌دهد تا محموله‌ها را بالا بکشد. فاروق برای تحویل رسید صادر می‌کرد، اسنادی که موجودی را ذکر می‌کرد و شامل یک تعهد بود، که به امضا و اثر انگشت گیرنده می‌رسید، مبنی بر اینکه اجناس امانتی اند که باید به دولت آینده سوریه بازگردانده شوند. اما کدام دولت؟ و چه کسی این توافق را اجرا می‌کرد؟ این مدارک حتی سربرگ هم نداشت و در مجموع فاقد اهمیت بود. اتاق استانبول عمر زیادی نکرد و تعهداتش اتلاف کاغذهایی بود که صرف نوشتن آن‌ها شد.

৯৯

روحا

روحا بست نشستن در سرداب را دوست نداشت، با آن دیوارهای سنگی کلفت و سقف طاقی‌اش، که قدیمی‌ترین بخش مجتمع خانوادگی‌شان بود، اما از زیرزمین بیشتر نفرت داشت. اتاقی که به آن می‌گفتند سرداب حداقل بالاتر از سطح زمین بود. زیرزمین پناهگاه جدید خانواده بود که هنگام شنیدن سوت جت‌ها و شکستن چیزهای اطراف می‌دویدند آنجا. این اتفاق حالا بیشتر روزها می‌افتاد، و شب‌ها هم کم پیش نمی‌آمد. شب‌هایی که اوضاع خیلی خراب بود خانواده همانجا می‌خوابید، در فضایی که با همسایه‌ها و عمه‌ها و پسرعمه‌ها پر می‌شد. آنجا بیشتر توهم امن بودن ایجاد می‌کرد تا یک امنیت حقیقی، چیزی که بود همه کنار هم بودند. زن‌های خانواده همه جا را جارو کشیدند، و خرت و پرت‌ها را گذاشتند کنار دیوار، و یک ردیف پشتی را روی کفِ سفت و ناصاف آن چیدند. مردها یک توالت و یک آشپزخانه جمع و جور درست کردند. زاهده، مادر بزرگ متکبر و لجوج روحا، حاضر نمی‌شد «مثل موش دولا شود و برود توی سوراخ» زیرزمین. همیشه می‌گفت اگر قرار است بمیرد یا توی تخت‌خوابش می‌میرد یا روی مبلِ آبی زوار دررفته‌اش.

روحا دلش می‌خواست پیش مادر بزرگ بماند، اما اجازه‌اش دست خودش نبود. دخترک نمی‌توانست ساکت و آرام سر جایش بنشیند، نه که چند ساعت، بلکه بعضا تا چند روز. در اتاق زیرزمین احساس خفگی می‌کرد. یک روز پرسید «اگر بمب بیاید و ما زیر آوار گیر

کنیم چه؟ آن بیرون یا روی زمین حداقل شانس درآمدن و خلاص شدن داریم، اما زیر زمین چه؟ آن هم زیر آوار زیرزمین؟ مطمئنا می میریم. مگر نه؟»

برای آلا، خواهر کوچک روحا، زیرزمین مسأله مهمی نبود. او ذاتا آرام تر و گوشه گیرتر بود، اما تغییر ناگهانی در آب و هوا او را می ترساند. می گفت «اگر اتفاقی برای هوا بیفتد احساس می کنم دارم می میرم.» او کوچک تر از آن بود که بداند انفجار می تواند هوای داخل اتاق را خالی کند، هرچند برای حس کردن آن آنقدر کوچک نبود.

دختر بچه ها فرهنگ لغات جنگ را بلد شده بودند، واژه های جدیدی مثل کتیبه (گردان)، قنص (تک تیرانداز)، هاون (خمپاره)، شظایا (ترکش). آن ها صدهایی را هم که دنبال این کلمات می آمد می شناختند و می توانستند از هم تمیز دهند. با کلمات جدید بازی هایی هم ساخته بودند. هواپیماهای کاغذی درست می کردند - و مثلا به افراد واقعی غیر از خودشان شلیک می کردند تا وانمود کنند ناتوان نیستند و در زیرزمینی که پدر و مادرشان وانمود می کردند امن است پناه نمی گیرند. مادر آرامشان می کرد و برای اینکه ساکت باشند بهشان قول آب نبات می داد. جنگ یا غیر جنگ، دلش نمی خواست دخترهایش ناجور به نظر برسند. منال تقریبا داشت به تنهایی دخترهایش را بزرگ می کرد. میسر به بالکل از خانواده کنده بود. می خواست بچه ها به زندگی بدون او عادت کنند، برای روز مبادا که مجبور به چنین کاری باشند. برای دور ماندنش دلیل دیگری هم داشت «بچه ها مرد را ضعیف می کنند. مرد را بزدل می کنند. سعی می کنم آن ها را از قلبم و از جلوی چشمم دور نگه دارم. این روی بچه ها اثر منفی دارد، می دانم، اما ما وظیفه ای داریم. داریم راجع به سرنوشت کشور حرف می زنیم.»

او هنوز داشت به تامین مالی یک گروه از ارتش آزاد، که عمدتا متشکل از قوم و خویش ها بود، کمک می کرد، ضمن اینکه امکانات پزشکی و تجهیزات ارتباط ماهواره ای را هم از ترکیه قاچاق می کرد. او اجناس را با کیف های مشکی ضخیمی جابجا می کرد که خود و برادرزاده هایش به کول می گرفتند و از مرز عبور می دادند. بسته های پزشکی را روی هم در زیرزمین می ریخت تا روحا و آلا، مادرشان، و عمه مریم و نورا ببینند و مرتیشان کنند. زن ها چیزهای مشابه را کنار هم می گذاشتند: بسته های گاز، کسبه خون، لوله تنفس مصنوعی، بسته های داروی انعقاد خون و اقلام دیگری که از کاربردشان سر در نمی آوردند.

منال ترسِ بلایی را داشت که جنگ دارد سر بچه‌هایش می‌آورد. می‌گفت «دارند به صدای موشک‌ها عادت می‌کنند، دیگر ازشان نمی‌ترسند. نمی‌دانم به خاطر این است که عواقب این صدا را نمی‌دانند، که اگر نزدیک ما زمین بخورد، خدای نکرده، می‌میریم یا تکه تکه می‌شویم. این‌ها این چیزها را نمی‌فهمند.»

غافل از اینکه خوب هم می‌فهمیدند. آلا یک بازی هم برایش ساخته بود، بازی که در زیرزمین می‌کردند. یک روز قواعد آن را برایم شرح داد «من حرف‌های آن‌ها را راجع به اینکه چه کسی مرده می‌شوم. بعد توی حافظه‌ام نگاهشان می‌دارم، انگار که روی کاغذ بنویسمشان. توی کله‌ام ذخیره‌شان می‌کنم. می‌شمرم کدام‌ها مرده‌اند، کدام‌ها زنده‌اند و کدام‌ها رفته‌اند.» وقتی دلیلش را پرسیدم، شانه بالا انداخت و کلمه‌ای را تکرار کرد که جواب پیش‌فرضش به همه چیزهایی که اطرافش اتفاق می‌افتاد بود: «طبیعی است.»

بازی دیگر آلا با خواهرش، که وقتی اجازه داشتند روی زمین باشند انجام می‌دادند، جمع کردن شطاپیا یا ترکش‌ها بود. «آن‌ها مثل اسباب‌بازی‌هایم هستند. دوستشان دارم، شکل‌هایشان عجیب و غریب است.» آلا آن‌ها را روی لبه پنجره به نمایش می‌گذاشت تا اینکه منال دعوایشان می‌کرد و آن‌ها را از لبه تیزشان و اینکه ممکن است در بقایای آن‌ها ماده منفجره مانده باشد می‌ترساند. دخترها آن تکه‌ها را جمع می‌کردند و می‌ریختند توی کیسه و روی دیوار پله‌هایی که به سقف آپارتمانشان می‌رفت مخفی می‌کردند. یک بازی دیگر هم بود که یکی از بچه‌ها نقش نیروی ایست‌بازرسی را بازی می‌کرد و باید عابران را احراز هویت می‌کرد. کنار درب جلویی می‌ایستاد و می‌پرسید «مدافع انقلابی یا مخالف آن؟» نسخه بومی دزد و پلیس در اینجا ثوار (انقلابیون) و شبیحه (آدمکش‌های نظام) بود. هیچ‌کس دلش نمی‌خواست شبیحه باشد.

برای روحا حیاط اندرونی که قبلا محل بازی آن‌ها بود حالا بدل به ترس بزرگ او شده بود. از آنجا که می‌خواست رد شود زیر لب دعا می‌خواند و قدمش را تندتر می‌کرد، مطمئن بود تک‌تیراندازی که چند خیابان بالاتر ایستاده و تیراندازهایی که خودش در آن نزدیکی خیال می‌کرد او را می‌دیدند. به تانکر آب روی پشت بامشان قبلا شلیک شده بود و برای همین می‌دانست خانه‌شان در تیررس آنهاست. این را هم می‌دانست که دختر بچه بودن مصونیتی ایجاد نمی‌کند. تک‌تیرانداز برج إذاعة به نخاع یک دختر بچه شلیک کرده بود.

اسمش دیانا بود و میسره کمک کرده بود برسانندش به بیمارستانی در ترکیه. روحا عکس دخترک را روی تخت بیمارستان دیده بود و از همینجا می دانست حقیقت دارد، و از آن حرف های الکی نیست که پدر و مادرش به او می زدند تا شاکی نشود چرا اجازه نمی دهند در خیابان بازی کند.

در سراقب همسایه های تازه ای پیدا شده بودند، وقتی پارک های سراقب به قبرستان بدل می شد و فاصله مرده ها با زندگی کمتر می شد، یا وقتی آوارگان آنجا پناه می گرفتند، که طبیعتاً امن تر از محل زندگی شان بود. عمه مریم هم آپارتمان سیاه سوخته اش را تمیز کرد تا یک خانواده آواره را آنجا اسکان دهد.

بزرگترها هم مثل بچه ها سعی می کردند قواعد جدید را پیدا کنند. حضور نیروهای حکومت در شهرهایی مثل سراقب کم رنگ بود، اما جایگزین آن ها هم چندان روشن نبود. خلافکارها داشتند از بی ثباتی مناطق تحت تصرف شورشیان در شمال سوریه سوء استفاده می کردند. آدم ربایی می کردند تا باج بگیرند و ماشین های شهروندان را به سرقت می بردند. همه مردانی که اسلحه داشتند یک پا مامور شده بودند. ماشین عمو محمد دو بار در طول یک ماه در ایست بازرسی های قلابی ارتش آزاد سوریه به سرقت رفت. او با از دست رفتن ماشین اولش کنار آمد (حاضر نشده بود ۴۰۰،۰۰۰ لیبره، معادل ۶۲۲۵ دلار، که خلافکارها طلب کرده بودند را پرداخت کند)، اما با دومی کنار نیامد. ده روز از سرقتش نگذشته بود، که میسره ماشین دوم را برگرداند، آنطور که عمو محمد می گفت «به زور اسلحه، نه با حرف».

هدف انقلابیون سوری براندازی رژیم بعثی بود نه دولت سوریه. ولی چطور می شد این دو را از هم جدا کرد؟ چطور می شد یک رژیم را از نهادهایی که بازتاب فساد و پارانویای آن بودند تفکیک کرد؟ آیا حذف مقامات ارشد، بدون دست زدن به بقیه، کفایت می کرد؟ چه مقدار از یک نهاد را می شود، بدون اینکه به صلاحیت سیاسی آن لطمه بخورد، تخلیه و جایگزین کرد؟ و چطور می شود گروه های شورشی مسلح مختلف را تحت کنترل یک تشکیلات غیرنظامی جدید گرد هم درآورد؟ (امر ناممکنی که هنوز می شد به آن امیدوار بود.)

تمامی شهرهایی که در تصرف شورشیان سوری بود با پرسش های مشابهی درگیر بودند. هر کدامشان حکومت جمهوری مستقلی شده بود که مسئولیت و اختیار قلمرو خودش را داشت. رویکرد سراقب این بود که عناصری از نظم قدیم را حفظ کند. کارمندان بلدی، یا

شورای شهر، هنوز سر کار حاضر می‌شدند و حقوق دولتی دریافت می‌کردند. دیگر ادارات دولتی، مثل ثبت احوال، و ادارات کشاورزی (که کود یارانه‌ای و دیگر اقلام اساسی را توزیع می‌کردند) هم روال عادی خود را داشتند. ولی دفاتر حزب بعث در آتش سوخته بود، چون آنطور که یکی از فعالین جوان می‌گفت «کاری برای انجام دادن نداشتند.»

اشکال قدیمی‌تر و سنتی‌تر قدرت مثل مذهب و اقتدار قبیله‌ای، که زمانی سرکوب شده بود، حالا قد علم کرده بودند تا جای خالی حاکمیت را پر کنند. دادگاه‌های شرعی تشکیل شده بود تا به بی‌قانونی سر و سامان دهد. ساختار هر می‌سنتی قبایل داشت بازسازی می‌شد. سوریه‌ا سُد نمی‌توانست مراجع قدرت بدیل را تاب آورد لذا، با ارتقای اعضای مادونی که قدرتش از روابط نزدیکشان با حزب بعث و لذا توانایشان در کاز راه‌اندازی ناشی می‌شد، اقتدار بالا به پایینِ روسای قبایل (که روزی حرفشان معادل قانون بود) را تضعیف کرده بود. اما دودمان‌های از هم‌گسیخته و قدیمی قدرت حالا داشتند تجدید قوا می‌کردند.

در مناطق شمالی شورشی‌ها، تسبیقه‌ها، یا همان شوراهای هماهنگی محلی، مثل همان شورایی که سلیمان در رستن عضو آن بود، کانون اصلی جوانه زدن سیستم‌های حکومتی بود که بر پایهٔ دوستی، شهرت محلی، و بزرگی خانواده یا قبیلهٔ فرد استوار بود. گردان‌های اسلام‌گرای متفاوت از ارتش آزاد مثل جبهة النصرة نیز بازوهای خدمات اجتماعی خودشان را داشتند که معمولاً با تسبیقه‌ها در رقابت بودند، و به مرور، دادگاه‌ها و مدارس خودشان را شکل می‌دادند. تسبیقهٔ سراقب با مشکلات خاص خودش دست به گریبان بود. در ماه اگوست فعالیت‌هایش را موقتاً به حالت تعلیق درآورد، به دلیل هزینهٔ ۱/۲ میلیون لیره‌ای (۱۸،۷۰۰ دلار) که دو کلینیک پزشکی رایگان‌ش روی دستش گذاشتند. رسیده‌های جعلی بسیاری توسط برخی اعضا صادر شده بود. تسبیقه متکی به اعانات بود، که عموماً هم از سوری‌های خارج از کشور جمع می‌شد، اما این کمک‌ها بالا و پایین بسیار داشت. یک ماه، ۱۰ میلیون لیره می‌آمد و یک ماه چندرغاز، مثل همین ماه قبل از آن قصه که فقط یک میلیون رسیده بود.

پیشنهاد بازسازی تسبیقهٔ سراقب مطرح شده بود. قرار شد نه جایگاه انتخابی به چهل و پنج جایگاه توسعه یابد، تا نمایندگانی از همهٔ خانواده‌های عمده را در برگیرد، با این هدف که مسئولیت و پاسخگویی پخش شود و فعالیت‌های مجموعه گسترش یابد. در یکی از

شب‌های تابستان، میسره و برادرش محمد، میزبان جلسه‌ای در سردابشان بودند تا طرح جدید به بحث گذاشته شود. اعضای کنونی و اسبق تنسیقیه، چهره‌های سرشناس شهر، و مبارزین ارتش آزاد همه حاضر بودند. عمو محمد بحث را با طرح این گلایه آغاز کرد که اعضای جوان‌تر تنسیقیه دارند به او امر و نهی می‌کنند، آن هم در جامعه‌ای که تصمیم با بزرگترهاست.

یکی از جوانترها پرسید «نسل شما در برابر رژیم چه گلی به سر ما زده؟ ما جلوی شما جنگیدیم، اما شما چه؟ حالا می‌خواهید برای ما تعیین تکلیف کنید؟ اصلاً چند نفر بالای چهل و پنج سال در انقلاب حضور دارند؟»

عمو محمد گفت خب زیاد نیستند چون مسئولیت خانواده روی دوششان است. «ولی به میسره هم نگفتیم خودش را کنار بکشد. ما سه تا برادریم. اگر برای هر سه‌مان اتفاقی بیفتد، سر خانواده چه بلایی می‌آید؟»

جوان در آمد که «اگر همه فکر کنند "مسئولیت خانواده روی دوش من است" احدی حرکتی نمی‌کند.»

یکی دیگر گفت «اصلاً مشکل ما همین است. بیشتر از اینکه با هم کار کنیم با هم بحث می‌کنیم. به اسلام‌گراها و انضباطشان نگاه کنید! خداوکیلی تر و تمیزتر از ما کار می‌کنند.» عمو محمد گفت «هرچه بیشتر طول بکشد، افراطیون بیشتری وسط خواهند آمد. قبلاً در سوریه خارجی مسلح نداشتیم، حالا داریم. اگر بشار زیر بار اصلاحات می‌رفت، همه چیز حل شده بود. من یک دموکراتم، در عین حال آدم معتقدی هم هستم. روزی پنج نوبت نماز می‌خوانم، اما ویسکی و آبجو هم می‌خورم. این افراطیون نمی‌توانند بر جامعه سوریه مسلط شوند. اکثریت با ماست، نهایتاً طرز فکر ماست که غالب می‌شود.»

یکی از اعضای اسبق تنسیقیه گفت «کارمان که با بشار تمام شد، باید از شر این‌ها خلاص شویم.» منظورش گروه‌های اسلام‌گرای خارج از ارتش آزاد بود. «رژیم هم اگر سقوط کند، جنگ سخت‌تر تشکیل کشور جدید است. تلفاتی که برای ساختن کشور جدید باید بدهیم بیشتر از تلفات براندازی این رژیم است.»

میسره بدون معطلی گفت «همین الانش هم برای من قابل قبول نیست که سوری‌ها همدیگر را بکشند.»

برادرش به طعنه گفت «نگفته بودم تو به درد فرماندهی نظامی نمی خوری!»
 میسره سری تکان داد و گفت «ما یک سوریه جدید می خواهیم. ولی این لامصبها دایم
 دنبال کشتن من اند، امیدوارم آرزویش را به گور نبرم.»

هرچند روحا و خواهرش آلا به نظر مادرشان زیادی ترس می آمدند، اما خواهر سه ساله شان
 طلا اینطور نبود. او یک مشکل عدم تعادل هورمونی داشت که به گفته یکی از معهود پزشکان
 باقیمانده در شهر با ترس شدت می گرفت. دخترک باید توسط یک متخصص ویزیت می شد،
 اما هیچ متخصصی آنجا نبود - همگی یا فرار کرده بودند یا کشته شده بودند. مناطق تحت
 کنترل حکومت متخصص غدد داشتند، اما آنجا یک کشور دیگر بود، و رد شدن از سرحدات
 آنجا از رد شدن از مرز رسمی بین دو دولت خطرناک تر و دشوارتر بود.

ترکیه گزینه آسانتری بود، اما چطور بروند آنجا؟ به طور کلی یک سوری برای رفتن به
 ترکیه چهار راه داشت: با گذرنامه؛ زخمی شدن و با آمبولانس؛ نزدیک شدن به نگهبان های
 مرزی و فرستاده شدن به اردوگاه پناهندگان؛ و در نهایت ورود قاچاقی و غیرقانونی.
 خانواده روحا گذرنامه نداشتند. میسره هم زیر بار اینکه زن و بچه اش را بگذارد در اردوگاه
 پناهندگان نمی رفت. آن ها عملاً فقط یک راه داشتند. میسره به دختران بزرگش گفت برای
 دو هفته بارشان را ببندند.

روحا خواهرانش را بغل کرد، روی تخت صورتی مرجانی شان می پرید و جیغ می کشید
 «داریم می رویم ترکیه! داریم می رویم ترکیه!» آن ها تا حالا از مرز سوریه خارج نشده بودند.
 روحا بیشتر گل سر و دستبند توی کوله پشتی بنفشش گذاشت تا لباس. آلا دو دست از
 لباس های محبوبش را بعلاوه چند تا تی شرت و لباس برداشت و چپاندشان در کوله پشتی
 صورتی اش. بعد هم ایستاد جلوی یک کمد پر از عروسک خرسی. از روحا پرسید
 «کدامشان را بردارم؟»

«برای چی؟ ما زود برمی گردیم.»

آلا سری تکان داد و در کمد را بست. برادرشان محمد هم مثل آن ها هیجان زده بود.
 اما وقتی رفت به اتاق خواب دخترها و نشان شان داد که داخل کوله پشتی آبی مدرسه اش چه
 چیزهایی گذاشته بهش خندیدند. روحا گفت «لباس های کثیفش را گذاشته بود توی کوله!»

محمد هم جواب داد «کیف خودم است، هرچه دلم بخواهد می‌گذارم تویش!»
 آلا گفت «باشد، خودت می‌دانی»، اما هیچ‌یک از خواهرها به پدر و مادر چیزی نگفتند.
 عمه‌ها و بچه‌هایشان همه در خانه جمع شده بودند تا آن‌ها را بدرقه کنند، ولی برای روحا
 مثل روز مادر نبود. از من پرسید «دوباره کی می‌بینمشان؟ به نظرت قبل از بمباران شبانه
 خارج می‌شویم؟»

چند دقیقه‌ای از ساعت ۸ شب گذشته بود که میسره به راه افتاد. روحا گریه می‌کرد و
 همینطوری برای عمه‌ها و بچه‌ها که بیرون درب جلویی ایستاده بودند دست تکان می‌داد، تا
 وقتی که از نظر محو شدند. یک وانت که رویش یک ضدهوایی ۱۴/۵ میلیمتری سوار بود
 هم برای محافظت جلوی آن‌ها حرکت می‌کرد. ضمن اینکه یکی از دو سرنشین آن، یعنی
 خواهرزاده میسره، قرار بود ماشین خانواده را برگرداند خانه. وانت که از کنارشان رد شد
 بچه‌ها بلند گفتند «درود بر ارتش آزاد!»

آلا با خنده گفت «ما ارتش آزادیم؟»

محمد کوچولو روی صندلی عقب خوابش برده بود. طلا با سرودهای انقلابی که از
 یواس‌بی پخش می‌شد کف می‌زد.

جنة جنة جنة

والله يا وطن

يا وطن يا حبيب، يا بوتراب الطيب

حتى نارک جنة

بهشت، بهشت، بهشت

به خدا که وطنمان بهشت است

وطن عزیز، خاک تو پاک است

آتش هم بهشت است

از شهرهایی رد می‌شدند که متروکه به نظر می‌رسید، و فقط از زباله‌ها می‌شد فهمید زندگی

در جریان است. یک جا بچه‌هایی داشتند بازی می‌کردند آنقدر کوچک، که از پارک و تاب خاطره‌ای نداشتند. بازیشان این بود که از تپه‌های کوچک پاره‌سنگ بالا بروند و سر بخورند، و دست‌های کوچک و کفش‌هایشان پر از گرد و غبار خاکستری شود. خیابان‌هایش پر بود از آپارتمان‌های پکیده، و به ندرت در و پنجره‌ای در آن‌ها پیدا می‌شد که از تیر و تفنگ در امان مانده باشد. دیوار یک اتاق خواب کلا ریخته بود و فضای خصوصی آن را در معرض دید گذاشته شده بود. میزتوال و آینه بادامی رنگ خاک گرفته آن ولی هنوز سالم بود. در شهر دیگری یک منطقه پر از دکه دیده می‌شد، با سبزیجات ارغوانی و نارنجی و قرمز و سبز، و کفش‌هایی در مدل‌ها و اندازه‌های مختلف که کف زمین مرتب چیده شده بودند. آلا گفت «نگاه کنید، زندگی عادی. اینجا هم متعلق به معارضین است؟»

آن‌ها بین نوارهای آسفالت و جاده‌های خاکی تاب می‌خوردند تا در محدوده تحت تصرف شورشیان باقی بمانند. میسره ناگهان زد روی ترمز و چراغ‌هایش را خاموش کرد. روی زمین نرم آنجا رد تانک را حس کرده بود. سوال این بود که تانک حکومت است یا شورشیان؟ وانت مسیرش را کج کرده بود و حالا آن‌ها تنها بودند. روحا آرام دعا می‌کرد. زیر لب گفت «می‌ترسم»، ردپای نیروهای حکومت بود یا شورشیان؟ میسره همین سوال را با بی‌سیم از واحدهای ارتش آزاد در آن حوالی پرسید. جواب روشن نبود. صدای بریده‌بریده‌ای به آن‌ها گفت دو راه جلویشان است: راه کوتاه‌تر که در دید تک‌تیراندازهای ارتش است، و راه طولانی‌تر که چند تا ایست‌بازرسی دارد که باید دورشان بزنند. هر دو راه خطرناک بودند. میسره مانده بود چه کند.

روحا زیر لب گفت «بابا! از راه آسان‌تر می‌رویم یا راه امن‌تر؟ راه امن‌تر را برویم. نمی‌خواهیم اسیر شویم یا گلوله بخوریم.»

میسره و منال، بی هیچ حرفی به دختر ده ساله‌شان نگاه کردند و بعد هم به یکدیگر. میسره گفت «تکرمی یا سیت - هر چه تو بگویی خانم» و راه طولانی‌تر را رفت. وانت نزدیک مرز ترکیه منتظر آن‌ها بود. بچه‌ها که روی صندلی عقب چمباتمه زدند محمد بیدار شد و پرسید «اینجا ترکیه است؟»

آلا به شوخی گفت «نه داریم برمی‌گردیم سراقب.»
از کنار درخت‌هایی بلند رد شدند، از آنجا باید کوله‌هایشان را برمی‌داشتند و پیاده

می‌رفتند. سیم‌خاردارها زیر نور ماه برق می‌زدند. جلوتر شب‌هایی بودند با کیسه‌های پلاستیکی که خش‌خش‌شان شنیده می‌شد. شب‌ها برایشان دست تکان دادند و دستوراتی به ترکی ابلاغ کردند. بعد توقف کردند. روحا و بقیه هم همانجا منتظر ایستادند. یکی از آن‌ها به سیم‌خاردارها نزدیک شد و چند تا تیرهوایی شلیک کرد. حالا دیگر سازوبرگ نظامی‌اش دیده می‌شد. میسره زیر لب گفت «بسته است.» کل خانواده برگشت عقب. وانت هم رفته بود. میسره به یک قاچاقچی زنگ زد، و مادر تاریکی ایستادیم تا برسد. هفت تایی چپیدیم داخل ماشین قاچاقچی. طرف می‌گفت «شب بدی است. ترک‌ها امشب چشم و گوششان خیلی باز است.»

روحا پرسید «مگر این شهر هم بمباران می‌شود؟» اوضاع آن طرف روشن نبود. رفتند به نقطه دیگری از مرز. باز هم صدای شلیک. راهی برای عبور از مرز نبود و شب از نیمه گذشته بود. برگشتیم داخل ماشین قاچاقچی به این امید که نقطه دیگری پیدا کنیم. بعد پیاده از زمین‌های ناصافی رد شدیم که شخم زده بودند، پر از پستی و بلندی‌هایی که جهت‌یابی را در تاریکی سخت می‌کرد. میسره جلو می‌رفت، طلا توی بغلش بود و چند تا کیف هم دستش. قاچاقچی محمد را گذاشته بود روی شانه‌هایش. یک‌مرتبه افتادیم توی نهر آبی که برای آبیاری کنده بودند. آلا جیغ کشید. روحا که خودش هم افتاده بود توی جوی به خواهرش گفت «ششش! صدای نفست هم نیاید!» تا ران و کمرمان از گل خیس و قهوه‌ای شده بود. عبای مشکی منال گرفته بود به سیم‌خاردارهای لب مرز و پاره شده بود. درش آورد تا راحت باشد. هنوز چند کیلومتر تا جاده ترکیه و ماشینی که منتظرمان بود مانده بود. چراغ‌های جاده در افق دیده می‌شدند. قاچاقچی داد زد «گارد مرزی! بروید توی مزرعه زرت.» آنجا منتظر ماندیم و نفسی تازه کردیم، بعد دوباره به راه افتادیم. لای ساقه‌های بلند آنجا دیده نمی‌شدیم. صدای خش‌خش آمد، چند تا صدا. ناگهان یک مرد سوری خورد به آلا. دخترک جیغ کشید. میسره دوید طرفش. آرام گفت «من اینجام. من اینجام. همه‌مان اینجام.» دخترک دستش را گذاشت جلوی دهانش تا دیگر جیغ نکشد، اما نمی‌توانست جلوی لرزیدنش را بگیرد. همه میخ‌کوب بودند. یعنی نگهبان‌های مرزی صدای آلا را شنیده بودند؟ روحا زیر لب گفت «تمام شد. گیر افتادیم.» دلش می‌خواست برگردند خانه. تا همین‌جای ترکیه برایش بس بود. وارد شدن به آنجا سخت‌تر از این حرف‌ها بود. داخل

مزرعه منتظر ماندند. قاچاقچی چند بار تماس گرفت. گفت یک گروه که می‌خواستند یک محمولهٔ بزرگ حشیش وارد ترکیه کنند گیر افتاده‌اند. برای همین هم نگهبان‌ها آماده‌باش بودند. میسره هم آلا را بغل گرفته بود هم طلا را. چند مرد غریبهٔ سوری هم ساک‌های خانواده را می‌آوردند. مزرعهٔ ذرت به پایان رسید و دشت آغاز شد. قاچاقچی که خودش پشت سر می‌آمد گفت «بدوید!» آن پاهای کوچک داشتند با حداکثر سرعت می‌دویدند. منال هم رفت پشت سر تا مطمئن شود همهٔ بچه‌هایش جلوی اویند. از دور یک ماشین قدیمی که راننده‌اش شریک قاچاقچی در ترکیه بود دیده می‌شد. موتور آن پت‌پت می‌کرد و دودش حال آدم را به هم می‌زد. خانواده چپیدند توی صندلی عقب و ماشین خرخرکنان رفت به سمت ریحانلی. فاصله‌اش آنقدری بود که قاچاقچی‌ها بتوانند بروند. از آنجا با یک تاکسی رفتیم انطاکیه، به آپارتمانی که چند مبارز زخمی از واحد ارتش آزاد میسره هم مهمانش بودند.

دو تا از بچه‌ها بلافاصله خوابیدند. ترکیه‌ای که در شب اول فقط یک اتاق تنگ بود و دو تا تشک و یک مبل. روحا و آلا لباس‌های گلی‌شان را عوض کردند و روی یکی از تشک‌ها ولو شدند و مثل دو تا پناهنده به خواب رفتند.

३४

سلیمان

در تاریکی زندان زمان را با وعده‌های غذا اندازه می‌گیرند. نان تخت عربی، و یک کاسه اشتراکی لبنه، یا ماست چکیده، که معنایش شروع یک روز دیگر بود. ناهار هم خرده‌های گندم پاک نشده، یا همان بلغور، که بدون چاشنی در آب می‌جوشاندند و در همان کاسه با چند تا قاشق به تعداد نفرات می‌آوردند. پس از آن هم یک تکه نان، که معنایش غروب خورشید از پشت دیوارهای زندان بود.

سلیمان با اینکه جراحاتش رو بهبودی بود، حس می‌کرد نیرویش تحلیل رفته و بی‌رمق شده است. خدا خدا می‌کرد تا وقتی تحمل ضربات مجدد را به دست نیاورده نبرندش بازجویی. ده روز از جلسه اول که گذشت باز احضارش کردند. زندانبان گفت «خیال کردی کتکی که خوردی واقعا کتک بود؟» به کف راهروی بیرون سلول اشاره کرد و گفت «این تخته سنگ را می‌بینی؟ می‌توانم همین حالا برش دارم و تو را زیرش چال کنم. آب هم از آب تکان نمی‌خورد.»

سلیمان را دوباره کردند داخل تایر. زندانبان گفت سلیمان فراموش کرده بنویسد که یک شاهد عینی است. که چی؟ نمی‌دانست. ولی چه اهمیتی داشت؟ سلیمان گفت «هر چه شما بخواهید قربان.» اما زندانبان سوالی نکرد و وقتی دست کشید که سلیمان داشت له‌له می‌زد. تا یک ماه نمی‌توانست راه برود. برای مدتی حس پای راستش را از دست داده بود. با کمک دیگر زندانی‌ها دستشویی می‌رفت. بعضی از نگهبان‌ها اجازه می‌دادند کمکش

کنند. ولی بعضی‌ها آن‌هایی که کمکش می‌کردند را کتک می‌زدند. او هم کشان‌کشان می‌رفت. روزی دو بار حق داشتند توالت بروند. اما حمام کردن ممنوع بود. به بوی مردانی که خودشان را خراب می‌کردند عادت کرده بود، به گرمای طاقت‌فرسایی که نفس کشیدن را سخت می‌کرد، به بودن کنار آن همه بدن چرک در اتاقی بدون تهویه که هیچ وقت هم نظافت نمی‌شد.

از قساوت هنرمندانۀ نگهبان‌ها در حیرت بود. چه کسی این‌ها را ابداع کرده بود؟ بستن دستان آدم‌ها به لوله‌هایی که از سقف راهرو رد می‌شد و آویزان نگه داشتن فرد از سقف، طوری که وزنش بیفتد روی شانه‌ها و میچ‌هایش، تا زمانی‌که یک جایش بشکند - میچ‌هایش، شانه‌هایش، یا روح و روانش. یکی از زندانی‌ها را برای چندین روز سر و ته آویزان کرده بودند، تا اینکه از قوزک پا اراهش کردند و استخوان‌های پایش زد بیرون. بعد پرتش کردند داخل سلول و قانقاریا گرفت و مرد. سلیمان شاهد بود که این بلا را سر دو مرد دیگر هم آوردند.

زنده بیرون آمدن از بازجویی‌ها عین بدبختی بود، و از آن سخت‌تر انسان ماندن. باید می‌توانستی با صدای آدم‌هایی که ناله می‌کردند بخوابی. سلیمان روزهایش را انگار توی قبر می‌گذراند، مثل بقیۀ زندانی‌ها در سکوت می‌نشست و دستانش را دور زانوهایش حلقه می‌کرد، تمام شب را هم شانه به شانه هم بودند و از بدنشان شپش‌ها را جدا می‌کردند. سلیمان از قدیم دقت و وسواس زیادی داشت. همیشه لباس برند می‌پوشید بدون اینکه دنبال خودنمایی باشد. حالا اما آلودگی داغونش کرده بود. با وسواس زمان را در تاریکی بی‌زمان قسمت می‌کرد. این کار ترفند او برای حفظ کردن مشاعرش بود، برای اینکه اتصالش را با واقعیتی که سیاهی می‌خواست معدوم کند نگه دارد. سلیمان تسلیم نمی‌شد. جسمش گرفتار شده بود، اما روح و روانش رها بود. جزئیات شریطی که در آن بود را به خاطر می‌سپرد، انگار که قرار است گزارشی از آن را منتشر کند. به خاطر سپردن نوعی مقاومت کردن بود. آدم‌های اطرافش دچار توهم شده بودند. یکی با دختر بچه‌ای خیالی، مثلاً دخترش، حرف می‌زد. دیگری مثلاً می‌رفت دستشویی می‌نشست، غافل از اینکه توی سلول کنار دیگران بود. سلیمان هم یکبار غرق توهم شد، اما آن را به یاد نمی‌آورد. بقیه به او گفته بودند چه اتفاقی افتاده. می‌گفتند گریه می‌کرده و می‌لرزیده، طوری که نمی‌شد آرامش

کرد، داشته با مادرش حرف می‌زده: مامان فکر نکن من ضعیف شده‌ام! من قوی‌ام. من بزدل نیستم. طاقت این‌ها و هر چیز دیگری را دارم. نگران من نباش، مامان!

شصت روز گذشته بود که یک شب قبل از شام در باز شد و نگهبانی آمد و گفت «سلیمان طلّاس، فراموشت نکرده‌ام ها.» سلیمان را انداختند در سلول انفرادی. کاشی‌های ۴۰ سانتیمتری کف را شمرد. سه در پنج. بعد از آن جای تتگ و شلوغ، حالا اینجا نفسی می‌کشید. دست‌کم می‌توانست دراز بکشد.

یک هفته بعد دوباره برگشت به سلول اشتراکی. هر از چندی نگهبان‌ها در را باز می‌کردند و صدا می‌زدند «فامیل عبدالرزاق طلّاس پدرسگ» که بیاید جلو. باید آنجا می‌ایستاد و کتکش را می‌خورد. معمولاً با یک لوله ضحیم می‌زدند. یک بار شمرد، سی تا ضربه زدند. با خودش فکر کرد بدن آدمیزاد چه تحملی دارد. من چگونه هنوز زنده‌ام؟ چطور سرم هنوز منفجر نشده؟ آدمیزاد واقعا موجود عجیبی است.

احساس تهایی می‌کرد. کاری که مرتب دم در با او می‌کردند را با دیگران نمی‌کردند. نمی‌دانست پدرش به بانک سر زده و دوزنی که در ماشینش بودند به او گفته‌اند چه اتفاقی افتاده یا نه. خبر نداشت مادرش وقتی خبر را شنیده کامپیوترش را با پاهایش خرد کرده. خبر نداشت عمویش که روابط زیادی داشت، همان که سهامدار بانک بود، تمام ادارات اطلاعات حلب را زیر پا گذاشته بود تا بفهمد سلیمان کجاست. خبر نداشت همان عمویش از سرلشگر ادیب سلامة، رییس اطلاعات نیروی هوایی حلب، درخواست ملاقات کرده بود. خبر نداشت با پسر مفتی اعظم سوریه، بالاترین مرجع سنی منصوب نظام در کشور، رفته بود به آن جلسه. خبر نداشت سرلشگر سلامة به عمویش گفته بود اگر به خاطر حضور پسر مفتی نبود، او را هم می‌برد زیرزمین پیش برادرزاده‌اش. خبر نداشت عمویش کمی بعد از سوریه فرار کرده بود مصر و بعد هم ترکیه.

۶ اگوست ۲۰۱۲، سلیمان اسمش را شنید که همراه نام بیش از بیست نفر دیگر صدا می‌زدند. هنوز موقع صبحانه نشده بود. آن‌ها را با چشم‌بند و دستبند بردند داخل اتوبوس. چرخ‌ها مقابل جایی شبیه به فرودگاه از حرکت ایستاد. زندانیان دست‌بسته با یک زنجیر به هم بسته شدند و از پلکان هواپیمای باری نظامی بالا رفتند. سلیمان بوی موی سوخته حس کرد. یک مرد فریاد زد که ریشش آتش گرفته. سلیمان شوک الکتریکی را حس کرد.

به بقیه هم داشتند شوکر می‌زدند. هوایما در آسمان بود. یکی روی کت و شلوار سلیمان بالا آورد. آن مرد لباس تنش نبود، زخم‌هایش را با آن بسته بود. سرباز لگدی به او زد و «دکتر» را با کت و شلوارش مسخره کرد. سلیمان مزه خون را حس کرد. همین برنامه ادامه داشت تا وقتی فرود آمدند. روی زمین، به سلیمان و، به زبان زندانیها، به «بچه‌های زنجیرش» با پاشیدن آب خوشامد گفتند که همین باعث شد سلیمان در چله تاپستان بلرزد. دهانش را باز کرد و سعی کرد چند قطره از آب را بگیرد. هم گرسنه بود و هم تشنه. فشار آب مردها را می‌انداخت روی زمین، و به دنبال آن‌ها بقیه هم که زنجیر شده بودند می‌افتادند. اتوبوس دیگری از راه رسید. سلیمان پاره‌نه بود. آن‌ها را بردند یک جای پرت و پر از ریگ. صدای شلیک به گوشش رسید. یکه خورد.

«خب پس اینجا دارند اعدام می‌کنند.»

«آره»

بیشتر عصبانی بود تا اینکه ترسیده باشد. چرا در همان حلب ما را اعدام نمی‌کنند؟ چرا زجرمان می‌دهند و می‌آورند اینجا؟ بعد کرختی آرامی به او دست داد. پدر و مادرش را دید که سر میز شام منتظرش نشسته‌اند، و خواهرش در خانه‌شان در رستن توی باغ زیر درختان میوه نشسته. سلیمان تسلیم شد، دسته زنجیر که داشت مسیر چندصد متری‌اش را می‌رفت زیر لب شهادتینش را خواند. حالا در انتظار یک گلوله بود، که نیامد. سلیمان و بچه‌های زنجیرش را از پله‌ها بردند پایین و چشم‌پندهایشان را برداشتند. آن‌ها در راهروی اطلاعات نیروی هوایی مزه، در نزدیکی دمشق بودند، یکی از بدنام‌ترین زندان‌های سوریه.

بوروکراسی شکنجه سلیمان را ملزم می‌کرد یک تعهد تایپ‌شده را امضا کند، با این مضمون که: «من، زندانی سلیمان طلاس فرزات، اعلام می‌کنم با زندانی‌ها رابطه نخواهم داشت، به آن‌ها شماره تلفن یا آدرسی نمی‌دهم و از آن‌ها هم شماره تلفن یا آدرس، یا هیچ پیام شفاهی یا کتبی نخواهم گرفت، و اگر هر یک از زندانی‌ها سعی داشت شماره تلفن یا هر پیامی را از طریق من منتقل کند رییس زندان را در جریان قرار خواهم داد. مسئولیت هر گونه تخطی از این تعهدات را نیز به طور کامل به عهده می‌گیرم»

سلیمان تعهدنامه را امضا کرد و زیرش را اثر انگشت زد. بعد بردنش به سلول انفرادی شماره ۱۰. دوازده نفر دیگر هم آن تو بودند، در فضایی به ابعاد ۱/۲ متر در ۲ متر. به خودشان

شماره داده بودند. شش نفر اول می‌ایستادند تا شش نفر دیگر بنشینند، یا به حالت سجده بروند. همه‌شان از معترضین بودند. برنامه‌رواژنه آنجا هم مثل قبلی بود، هرچند صبحانه پنج تا زیتون هم داشت، و روزی یک بطری سه لیتری آب هم به سلول می‌دادند، که می‌شد نفری ۲۵۰ میلی‌لیتر. اینجا افراد، مثل حلب، دو نفر دو نفر یا سه نفر سه نفر دستشویی نمی‌رفتند. نگهبان تا ده که می‌شمرد همه سلول باید کارش را می‌کرد. فقط هم دو تا توالت بود.

روزها و ماه‌ها در گرسنگی و ملال و کثافت و ترس سپری می‌شد، ترس از کتک بعدی، ترس از بیماری، ترس از فراموش شدن. یک زندانی از ابوظهور در استان اِدلب تب کرد و فردایش مرد. دیگری بعد از یک بازجویی از پا درآمد. سلیمان و بقیه می‌زدند به درب سلول و منتظر بودند تا نگهبان‌ها جنازه را خارج کنند. پوستشان پر از لک و شپش شده بود. یک اسهال می‌توانست فرد را از پا درآورد. بیشتر زندانی‌ها زیر پیرهنی به تن داشتند و از لباسشان برای تمیز کردن خودشان استفاده می‌کردند. تنها یک نفر زنده آزاد شده بود. او اهل حما بود و جزییات آخرین آدرس و شماره تلفن هم سلولی‌هایش را، و هرگونه اطلاعاتی که بشود با آن‌ها خانواده‌هایشان را پیدا کرد و گفت پسرانشان، برادرانشان، و پدرشان کجا گرفتار شده‌اند، به خاطر سپرد. با پدر سلیمان تماس گرفت، که برای دیدن آن زندانی به حما آمد. پدر سلیمان به عوامل امنیتی، سیاستمداران، مقامات محلی، و هر کسی که ادعا می‌کرد می‌تواند اطلاعاتی از پسرش به او برساند پول داده بود. اما دریغ از ذره‌ای اطلاعات که در عوض آن پول‌ها به دست آورده باشد.

سلیمان دعا می‌کرد نگهبان‌ها اسمش را صدا کنند، حتی شده برای یک کتک دیگر. بالاخره این به معنای پیشرفتی در وضعیتش بود. شش ماه بعد، در ۹ دسامبر ۲۰۱۲، در باز شد و اسم سلیمان را صدا زدند. بردنش در یک سلول اشتراکی بزرگ‌تر که دست کم صد نفر آنجا جمع بودند. در بسته شد. ضربه آرامی روی زانویش حس کرد. سرش را چرخاند و دو تا از خویشاوندانش را دید، اسامه مطار و احمد فرزات، که هر دو با درجه ناخدا تمرد کرده بودند. سلیمان، مثل یک کودک خودش را انداخت توی بغلشان. دیگر تنها نبود.

३४

ابوعزام

ابوعزام استکان چای کمرباریک ظریفش را روی میز روبرویش گذاشت. ساعت ۱۰:۳۴ شب بود که دوباره صدای جیغ شلیک توپخانه آمد. دل آدم می‌ریخت. او البته واکنشی نشان نداد، نگاهش به چای شیرینش بود. چای داخل استکان تکانی خورد ولی نریخت. صدای اصابت گلوله توپ به زمین از پشت شیشه‌های بدون پنجره آمد. صاعقه‌ای عمودی از چاله سطحی که ایجاد کرده بود بلند شد. زمان و مکان شلیک‌ها داشت نزدیک‌تر می‌شد. سه تا در ده دقیقه، و سه تای بعدی در نصف آن زمان. ابوعزام و چند تن از افرادش از طبقه همکف قرارگاه چهارطبقه فاروق در یک ساختمان نیمه‌مخروبه داشتند تماشا می‌کردند و گوش می‌دادند. آنجا زمانی ایستگاه پلیس مرزی بود، که دو طبقه بالایش تقریباً خراب شده بود و ریخته بود روی سقف اتاقی که آن مردها آنجا نشسته بودند. اوایل اکتبر بود و آن‌ها در پست مرزی تل‌ابیض بودند، مقابل شهر آفچه قلعه ترکیه. فاروق آنجا را کمتر از دو هفته قبل، ۱۹ سپتامبر، تصرف کرده بود، ظاهراً گروه‌های دیگری هم بودند، دو تا، هفت تا، هشت تا، یا هفده تا - همه می‌خواستند اعتباری کسب کنند. ابوعزام بلافاصله بعد از کشته شدن فراس العبسی اسلام‌گرا در باب‌الهواء رفته بود شرق، به تل‌ابیض. و پست تحت فرماندهی‌اش را تحویل معاونش، نادر الوقاص داده بود. چهار گذرگاه از هفت گذرگاه اصلی روی مرز ترکیه - سوریه حالا در دست شورشیان بود. فاروق کنترل دو تا از آن‌ها را در دست داشت، باب‌الهواء و تل‌ابیض، که ابوعزام مسئولش بود.

بمباران باعث شده بود درهای ورودی فلزی خاکستری رنگ‌ورو رفته گذرگاه قفل بمانند، اما از بیابان آفتاب‌خورده کنار دیوار بلند پُست اگر می‌رفتی، از ترکیه تا سوریه فقط چهار دقیقه پیاده‌روی بود. روی حایل میانی آن پست مرزی تعطیل با اسپری نوشته شده بود REVOLUTION UNTIL VICTORY - انقلاب تا پیروزی. من و بندر در یکی از شب‌ها که می‌شد بدون دیده شدن در تاریکی‌اش حرکت کرد، زیر آتش وحشیانه توپخانه که به ترک‌ها اطمینان می‌داد کسی فکر عبور از مرز را نمی‌کند از آنجا رد شدیم. بندر داشت از ترکیه برمی‌گشت رقه، شهر او و خویشاوندانش، که در کنترل حکومت بود.

ابوعزام و بندر از موقع کشته شدن باسم، برادر بندر، در باباعمر و یکدیگر را ندیده بودند. همدیگر را در قرارگاه فاروق محکم بغل کردند - ابوعزام گرمکن آدیداس نیلی تنش بود، و بندر یک جلابیه [پیراهن عربی] سفید شق و رقی. یک بغل آرام و آشک‌آلود. زمین دوباره لرزید. دور جدید آغاز شد، اما این بار فقط یک لحظه قبل از انفجار صدایش شنیده می‌شد. هر چه بمب از ناظر دورتر بود، سوتش در هوا بلندتر بود. مرگ زیر شلیک توپخانه معمولاً مرگ ساکتی بود. اکثر افراد فاروق در اتاق از جا جستند و سراسیمه به زیرزمین پناه بردند. ابوعزام اما سرجایش ماند. خودش را ول کرد روی یک صندلی نامتعارف، که روکشش ترکیبی بود از قهوه‌ای خاکی و نخودی و سبز کمرنگ، مثل منظره بیرون همانجا. بمب‌ها که اصابت می‌کرد، ابوعزام می‌گفت «عادی است. عادی است. خوشامدگویی این‌ها اینطوری است.» یک جرعه دیگر جای نوشید. می‌گفت بمباران از یکی از مواضع حکومت انجام می‌شود که دقیقاً ۱۷،۸۵۰ متر فاصله دارد.

فاروق در اوج قدرتش بود و مایه رشک و غرور شورشیان. گروه آن‌ها در تمام کشور ریشه دوانده بود، و واحدهایشان از درعا در جنوب و نزدیک اردن گرفته تا نواحی شمالی در مرز ترکیه مشغول عملیات بودند. ادعا می‌شد بیست هزار نیرو دارند. نیروهایشان مانند یک ارتش حرفه‌ای لباس می‌پوشیدند. بازوی رسانه‌ای قیراقشان ویدئوهای تمیزی از فتوحات فاروق بیرون می‌داد که مطلع آن‌ها سرود فاروق بود. بیشتر گردان‌ها و تیپ‌های ارتش آزاد سوریه و نیز غیر از ارتش آزاد سوریه دفاتر رسانه‌ای، لوگو و پرچم خودشان را داشتند اما فاروق بواسطه باباعمر، که نماد اولین خاک آزاد شده (و البته از دست داده) انقلاب بود

درخشش ویژه‌ای داشت. منتقدین فاروق از ایدئولوژی آن مطمئن نبودند - سلفی بود؟ اسلام‌گرای به اصطلاح معتدل بود، یا سکولار؟ افرادی مخلوطی از تمام این‌ها بودند. اما در اصل این مشت محکم فاروق، و کنترلش بر پست‌های مرزی بود که منتقدین را نگران کرده بود.

در خانه‌ای در حومه شهر رقه، گروهی از فرماندهان شورشی محلی داشتند در این باره بحث می‌کردند که چطور کنترل تل‌آبیض را، درست چند هفته بعد از سقوطش، از چنگ فاروق در بیاورند. یکی از آن‌ها می‌گفت «پست‌های مرزی مثل طلاست. آمدم و کسی خواست برای شما سلاح ارسال کند. وقتی [فاروق] کنترل همه پست‌های مرزی را در اختیار داشته باشد، هیچ کس نمی‌تواند سلاح بفرستد، مگر تحت شروطی که فاروق وضع می‌کند. حالا چطور می‌خواهید سلاح وارد کنید؟ کسی می‌تواند در آن‌ها را تخته کند؟»

یک پنکه نوری اتاق غرغز می‌کرد و هوای گرم را در اتاقی مملو از دود سیگارهایی که شوربان پشت‌بند هم می‌کشیدند می‌چرخاند، شورشیان هم داشتند فاروق را به قاچاق گازوئیل و سیمان و حشیش از مرز ترکیه متهم می‌کردند. یکی از فرماندهان گفت «فاروق انسان‌های بزرگی دارد که الحق از جان گذشته اند. فاروق مملو از انسان‌های پاک است. اما به من بگو چرا فاروق حمص را رها کرد و آمد لب مرز ترکیه؟ آن‌ها دیگر دنبال مبارزه نیستند، دنبال پول و قاچاق اند.» این اتهامی بود که بیش از یک بار، بیش از یک نفر و بیش از یک جلسه از آن صحبت شده بود.

در ۲۹ سپتامبر ۲۰۱۲، ساختار جدید فرماندهی ارتش آزد اعلام شد، و برخی گروه‌های درون آن به سرعت شروع کردند به رقابت با فاروق. فرماندهی مشترک شوراهای نظامی انقلاب به مجموعه‌ای از افراد تحت نفوذ قطری‌ها با وزنه سنگین متمرکز و اگذار شد که علنا هم معرفی شدند، و جای اتاق مخفی استانبول را گرفتند. فرماندهی مشترک، چنانکه پیداست، قرار بود بر شوراهای نظامی ارتش آزاد سوریه در تمام چهارده استان نظارت کند. فرماندهی مشترک داخل خاک سوریه و در اطمه، در مدرسه‌ای نزدیک به جنگل زیتون، مستقر شد. رهبری آن به متمرکز چهارشانه‌ای با ریش جوگندی از رستن به نام ژنرال مثقال البطیش سپرده شد، که تازه سه ماه بود از ارتش بریده بود. او نشسته بود پشت میزی با صفحه

شیشه‌ای و فرماندهان ارتش آزاد و سران شوراهای نظامی هم شبیه دانش‌آموزان مضطرب در انتظار دیدن او بودند. فرماندهی مشترک وعده حقوق هم داده بود - ماهی ۱۵۰ دلار برای هر مبارز - و دفتر فرماندهی داشت با افراد کلنجار می‌رفت امضا کنند که حقوقشان را گرفته‌اند. آن موقع آن‌ها خبر نداشتند، اما فقط برای همین یک بار بود.

ژنرال رو کرد به رفیقش، مرد سیلوی عینکی که خودش را ژنرال دکتر مهندس سلیم ادریس معرفی کرد، متمدنی از القصیر، در حومه حمص، که در جولای ۲۰۱۲ پستش را ترک کرده بود. ژنرال ادریس صفحه بزرگی از گروه‌های مسلح ذیل فرماندهی مشترک آماده کرده بود و تعداد بخش‌هایی که به آن‌ها ملحق شده بودند را به رخ می‌کشید. رفیقش ژنرال البطیش گفت «من شخصا از امیر قطر درخواست ملاقات کردم و دو هفته پیش هم به ملاقات او رفتم. او فقط و فقط اتحاد می‌خواست. قطر این مبارزه را تقدیس می‌کند». عمر فرماندهی مشترک آن موقع کمتر از یک هفته بود، اما در همان بازه روشن کرده بود که دنبال گرفتن باب‌الهواء و تل‌ابيض از فاروق است. ژنرال ادریس می‌گفت «ما نمی‌خواهیم فاروق در باب‌الهواء مستقر باشد. الان بحث کردن در این باره آسان نیست، اما داریم رویش کار می‌کنیم.» چیزی که ژنرال تا سال‌ها روشن نکرد این بود که چه برنامه‌هایی برای بیرون آوردن توزیع مخفیانه اسلحه و مهمات از چنگ فاروق داشتند. ژنرال البطیش از ژنرال عبدالرحمن سویس، یکی از سه متمدنی که در ماه مارس حامیان قطری را دیدار کرده بود، خواست کار نقل و انتقالی که فاروق می‌کرد را او بر عهده بگیرد. سویس این پیشنهاد را نپذیرفت. بعدها گفت «فاروق تشکیلات درست و حسابی داشت. آن‌ها قهرمان‌های حمص بودند. من چطور می‌توانستم؟ حتی اگر می‌خواستم هوشمندانه عمل کنم و سلاح‌ها را جابجا کنم، فاروق کنترل مسیرها را در دست داشت.»

فرماندهی مشترک اسلحه و مهمات را دریافت می‌کرد، بخش عمده آن‌ها از لیبی می‌آمد، هر هفته از راه اطمه. اما به جای اینکه خودش اجناس را حمل کند، ژنرال البطیش به ذی‌نفعان می‌گفت بروند اطمه و تسلیحاتشان را تحویل بگیرند. حرفش این بود که «قبلا فاروق مسئول نقل و انتقال بود، اما من این نقش را از آن‌ها گرفتم، چون حق ترابری می‌گرفتند، آن هم یک سوم محموله. برای همین آن‌ها را حذف کردم.»

سیستم جدید فرماندهی مشترک هم به مشکلات سابق دچار بود، یعنی همان مشکلاتی

که اتاق استانبول را درگیر کرده بود. ژنرال البطیش پرسید «فکر می‌کنی ما چقدر می‌گیریم؟ بعضی وقت‌ها بیست هزار فشنگ، بعضی وقت‌ها صد هزار فشنگ. این چه دردی از یک ارتش دوا می‌کند، آن هم با چهارده شورای نظامی؟ فکر کن یک فرمانده از دمشق بیاید سراغ من، با این بُعد مسافت و این حجم از خطر، من خیلی هنر کنم چهار هزار فشنگ به او بدهم. به ازای هر نفر چند تا فشنگ می‌شود و تا چند وقت می‌ماند؟»

مثل اتاق استانبول، حامیان دولتی و فردی خیلی زود مکانیزم توزیع فرماندهی مشترک را دور زدند تا نیازهای شورشیان موردعلاقه‌شان را مسقیماً تامین کنند. این کار همانطور که اتاق استانبول را تضعیف کرده بود، فرماندهی مشترک را هم تضعیف می‌کرد، و میان شورشیان چشم و هم‌چشمی ایجاد می‌کرد. ژنرال البطیش می‌گفت «دلیل اینکه دیگر به حرف ما گوش نمی‌دادند همین بود. من به حامیان مالی گفته بودم، حتی اگر می‌خواهید به یک گروه - داخل یا خارج از ارتش آزاد - هدیه‌ای بدهید بگذارید از طریق ما انجام شود. وقتی ما اینجایم کمک مستقیم به آن‌ها چه معنایی دارد؟ اهانت‌آمیز بود. من می‌خواستم سلسله فرماندهی را تقویت کنم، و گروه‌های در صحنه را به خودمان متکی کنم، اما حامیان مالی خارجی و دیگر نیروهای داخلی چیز دیگری می‌خواستند. آن‌ها دنبال شکست این طرح بودند. خدا ازشان نگذرد.»

در تل‌ابيض زمزمه‌هایی به گوش ابوعزام می‌رسید، با همان اطمینانی که غرش زمین را موقع انفجار حس می‌کرد، چشم و هم‌چشمی و دلخوری پدید آمده میان رفقاییش را هم حس می‌کرد. به مساوت فیزیکی جنگ عادت کرده بود، اما به دسیسه‌چینی‌های پشت پرده آن عادت نداشت. مگر همگی آن‌ها در یک جبهه نمی‌جنگند؟ دلش نمی‌خواست به آن چیزی که پدر مرحومش اسمش را گذاشته بود «آلودگی سیاست» وارد شود. به این نتیجه رسیده بود این تعبیر چه عنوان بامسمایی برای توطئه‌چینی‌های این آدم‌هاست. چرا شورشی‌های دیگر بعضاً اینقدر به فاروق بی‌اعتماد اند؟ می‌دانست که خیلی‌ها از اینکه گردان بابت حمل و نقل اسلحه و مهمات بخشی از آن را برمی‌دارد دلخور اند. آنقدر که او خبر داشت، «با توجه به کاری که ما داریم می‌کنیم، باید دو سوم را برمی‌داشتیم.» درباره قاجاق از مرز هم از افراد خودش و دیگران چیزهایی شنیده بود. حرفش این بود که «تخلف

رخ می‌دهد - من نمی‌گویم ما فرشته‌ایم». فاروق در مرزهای تحت کنترلش پول نمی‌گرفت، برخلاف مثلا گروهی که بر جرابلس نظارت می‌کردند، پستی که حدود ۱۲۰ کیلومتر از تل‌أبیض فاصله داشت. ولی شورای نظامی در جرابلس - که کنترل مرز را در دست داشت - از محلی‌ها تشکیل شده بود و با مخالفت محلی روبرو نمی‌شد. اعضای فاروق اما در باب‌الہواء و تل‌أبیض غریبه محسوب می‌شدند.

ابوعزام قصد ماندن در تل‌أبیض را نداشت. در حال رایزنی برای تشکیل یک کمیته غیرنظامی از محلی‌ها بود که وقتی او به رقه می‌رفت، آن کمیته بر گذرگاه نظارت داشته باشد. داشت مرتب از گروه‌های مسلح محلی نیرو می‌گرفت - هفده نفر در روزهای سقوط تل‌أبیض جذب فاروق شده بودند - اما ابوعزام هنوز فکر می‌کرد «در بیش از یک جبهه باید بجنگند.» در نظرش کارها چقدر در باب‌اعمر و ساده‌تر بود، روزی که برای خدا و میهن و یکدیگر می‌جنگیدند. سر انقلابش چه بلایی آمده بود؟ دیده بود شورشیان سر غنائیم با هم درگیر می‌شوند. می‌گفت «روی همدیگر سلاح کشیده بودند. باورت می‌شود؟ برای چه؟» انقلاب خیلی به درازا کشیده و به دام هرج و مرج افتاده بود. گروه‌های شورشی بر سر جلب حمایت مالی خارجی، بر سر قلمرو، بر سر قدرت و شهرت برخی فرمانده‌ها با هم رقابت می‌کردند. شاید این آشوب هیچ کجا عیان‌تر از کلانشهر شمالی حلب نباشد. این شهر از خیلی جهات بر خلاف حمص بود، در جولای ۲۰۱۲ مثل یک گروگان توسط مردانی که بچه آنجا نبودند پایش به قیام باز شد. شورشیانی که وارد حلب شدند از مناطق حاشیه‌ای فقیرتر و به لحاظ مذهبی ارتجاعی‌تر اطراف این شهر بودند. در واقع مجموعه‌ای از رقبا بودند، نه برادران، و نه محلی‌ها هم از آن‌ها استقبال نمی‌کردند. مردانی بودند با رفاقت اندک و در گروه‌های غیرمنضبط، که بعضا خانه‌های شهروندانی که مدعی حراست از آن‌ها بودند را هم چپاول می‌کردند.

ابوعزام به ریش سیاه سلفی‌طور مرتبش دست کشید و نفس آرام، عمیق و افسوسناکی بیرون داد. می‌گفت «حالا دیگر هر سه نفر به خودشان می‌گویند گردان و هر چهار نفر به خودشان می‌گویند تیپ.» چیزی به نیمه شب نمانده بود، بمباران فروکش کرده بود، و توپچی‌های حکومت کار امروزشان را کرده بودند. ابوعزام از یکی از افرادش خواست، پیش از آنکه من و بندر راهی رقه شویم، کمی قهوه درست کند. از ابوعزام راجع به درخواست

ژنرال البطیش برای واگذاری پست‌های مرزی توسط فاروق پرسیدم. پوزخندی زد و گفت «اگر گروهی جز فاروق یک منطقه را آزاد کرده بود، می‌توانست چنین درخواستی کند. ما اینجا خون دادیم، ما داریم زیر این آتش توپخانه می‌خوابیم.»

بندر و ابوعزام که داشتند خداحافظی می‌کردند، فاروق به همراه گروه دیگری از شورشیان مستقر در تل‌أبیض داشت برای یک عملیات آماده می‌شد. سربندهای سفیدی هم به پیشانی بسته بودند تا افراد جبهه خودی را بشناسند. نوارهای نازکی که شاهدتین روی آن نوشته شده بود. نیروها دور هم حلقه زدند و با هم خواندند «به حسابشان می‌رسیم، خانه‌اسد را ویران می‌کنیم» دست زدند و رقصیدند و بعد رفتند سمت مواضعی که آن‌ها را بمباران می‌کرد، که دقیقا ۱۷،۸۵۰ متر فاصله داشت.

برای گردان‌های فاروق سرنوشت جنگ در پاره‌سنگ‌های میدان نبرد و میان فریادهای مردان درگیر جنگ رقم نمی‌خورد، بلکه در یکی از هتل‌های سنگفرش ترکیه مشرف به آب‌های فیروزه‌ای متلالی آنتالیا تعیین می‌شد. هتل داشت برای کنفرانس موسوم به آنتالیا در اوایل دسامبر آماده می‌شد، گردهم‌آیی که توسط حامیان خارجی شورشیان به منظور وحدت بخشیدن به گروه‌های مسلح غیرافراطی برگزار می‌شد. بیش از ۵۵۰ متمرّد و انقلابی غیرنظامی، بعلاوه مقامات امنیتی و اطلاعاتی از عربستان سعودی، قطر، امارات، اردن، ترکیه، فرانسه، بریتانیا، و ایالات متحده در آن حاضر بودند، ژنرال البطیش فرمانده مشترک اما حضور نداشت. می‌گفت «کسی به من خبر نداد، من داشتم در سوریه کار می‌کردم.» هیات اعزامی از فاروق شامل سه بنیانگذار آن - ابوهاشم رابط خارجی آن، ابوسایح وکیل، و أمجد بیطار شیخ و حامی مالی آنها - بعلاوه بلال عطار، یکی از دو مؤسس شام‌نیوز و توزیع‌کننده اتاق استانبول، بود. ابوعزام هم از تل‌أبیض برای شرکت در همایش خودش را رساند.

در روز اول همایش، سعودی‌ها طرحی را برای تقسیم سوریه به پنج جبهه جغرافیایی ارائه کردند، ایده‌ای که یک ماهی می‌شد طرح شده بود. این طرحی بود برای جایگزین کردن فرماندهی مشترک مورد حمایت قطری‌ها و کاهش نفوذ قطر در قیام مسلحانه. حالا سوری‌ها باید انتخاب می‌کردند که در کدام تیم منطقه باشند. ابوسایح می‌گفت «دیدن اینکه برادران در آنتالیا چطور در اردوگاه‌های منطقه‌ای - سعودی و قطری - علیه هم سنگر

می گرفتند من را شوکه کرده بود. راستش را بخواهید ما در هیچ کدامشان نبودیم - ما سوری بودیم، همین.»

عقاب صقر به فاروق گفت انتظار دارد آن‌ها به طرح سعودی رای دهند. رهبران فاروق با هم جلسه کردند و تصمیم گرفتند این کار را نکنند. فرماندهی مشترک یک طرح قطری - ترکی بود که برای آن‌ها در دسترس شده بود و آن‌ها را از نقش ترابری شان خلع ید کرده بود، اما به هر حال پشتش ترکیه بود، شاهراه لجستیکی شورشیان سوریه و شریک استراتژیک فاروق در مرز. فاروق دلش نمی‌خواست دشمنی ترک‌ها را برانگیزد، اما، به رغم اختطارهای شیخ، رهبرانش حاضر نشدند خودشان را در اردوگاه قطری - ترکی تعریف کنند. أمجد بیطار نه تنها به اتحاد با قطر و ترکیه، که به اتحاد با اسلام‌گرای سوری - از إخوان المسلمین گرفته تا گروه‌های سلفی تندرو، از جمله احرار الشام، که مورد حمایت همان دولت‌ها بود - نیز اصرار داشت. ابوهاشم می‌گفت «خصوصت ریشه‌داری بین ما و إخوان وجود داشت که هنوز هم باقی بود.» لذا فاروق حاضر نشد تيمش را در منطقه انتخاب کند. ابوهاشم می‌گفت «هر کسی که آن روز پشت یکی از بازیگران منطقه‌ای نمی‌ایستاد ناکام می‌ماند، به همین سادگی.»

تا روز سوم و آخر کنفرانس، ۵۵۰ شورشی حاضر یک گروه ۲۶۱ نفره انتخاب کردند، و آن‌ها هم به سی نفر برای عضویت در شورای عالی نظامی رای دادند تا بر پنج جبهه نظارت داشته باشد. ژنرال دکتر مهندس سلیم ادریس، همکار سابق ژنرال البطیش، به عنوان رییس شورای عالی نظامی برگزیده شد. فرماندهی به پنج منطقه جغرافیایی تقسیم شد. ابوسایح از فاروق هم به عنوان معاون پشتیبانی جبهه حمص برگزیده شد. اما از بین سی جایگاه موجود در ساختار فرماندهی ارتش آزاد فقط یک جایگاه نصیب گردان‌های نیرومند فاروق شده بود. چند ماه بعد، ابوهاشم به سمت معاونت سلیم ادریس منصوب شد، و ابوعزام سمتی در جبهه شرقی دریافت کرد، اما باز هم تاثیر زیادی در بخت روبه‌افول فاروق نداشت.

کنفرانس آنتالیا شکاف‌های میان بنیانگذاران فاروق را آشکار کرد. ابوهاشم می‌گفت «مناقشات میان ما سه نفر، من و أمجد و ابوسایح عیان شده بود، و به نقطه‌ای رسیده بود که داشتیم هر رشته‌ای که بینمان بود را پنبه می‌کردیم. دیگر زیر بار حرف هم نمی‌رفتیم.» اوایل ۲۰۱۳، فاروق از شیخ أمجد بیطار خواست استعفا دهد. یکی از رهبران غیرنظامی آغازین

فاروق در باباعمر و می‌گفت «أمجد بیطار مثل یک بانک بود، و تا خالی شد کنار گذاشته شد، بانک فاروق از هم پاشیده بود.»

بلال عطار می‌گفت بعد از آنتالیا «فاروق بلا تکلیف ماند. سعودی‌ها - به این دلیل که پنج جبهه‌شان را رد کردیم - به ما پشت کردند. قطری‌ها احرار الشام را جایگزین فرماندهی مشترک [به عنوان دریافت کننده حمایت‌هایشان] کرده بودند، و ما رابطه خوبی با احرار نداشتیم.» ترک‌ها هم پشت احرار الشام بودند.

شیوه سیاست‌ورزی در آنتالیا برای ابوعزام منجرکننده بود. می‌گفت آن کنفرانس «توطئه‌ای علیه انقلاب بود، آشنی که دولت‌های خارجی برای ما پخته بودند و به ما می‌خوراندند.» از جماعت آنتالیا تشکر کرد و برگشت به ولوشوی میدان جنگ. لا اقل قواعد آنجا را بلد بود، چیزهایی که در باباعمر و یاد گرفته بود - شلیک کن و گرنه می‌خوری، معطل هم نکن. اما او دیگر در باباعمر و نبود، که خطر فقط از یک سو باشد. خطر حالا همه جا بود.

۲۰۱۳

३४

روحا

در ترکیه نه خبری از تیراندازی بود نه بمباران شبانه. هیچ تک‌تیرانداز واقعی یا خیالی هم در کار نبود که روحا ازشان بترسد. حالا دوباره می‌توانست در خیابان، خارج از منزل موقتشان بازی کند، آپارتمانی در طبقه چهارم یک ساختمان بدون آسانسور که همراه با چند نفر از مجروحین ارتش آزاد سوریه که آن‌ها هم اهل سراقب و قوم و خویشان بودند آنجا ساکن بودند. پارک‌های ترکیه همان پارک و زمین بازی بود، نه گورستان‌های تازه‌احداث. دو سالی می‌شد که روحا تاب و سرسره سوار نشده بود. منال مادرشان نشست روی نیمکت و خندیدن و دویدن بچه‌ها را تماشا کرد، که بدون واهمه از سقوط چیزی از آسمان و انفجار آن داشتند بازی می‌کردند. پانزده روز آمد و رفت. نشسته بودند در انتظار وقت دکتر طلا، خواهر کوچولوی روحا، ولی انگار دور از جنگ، وضعیت هورمونی غیرعادی کودک داشت کم کم متعادل می‌شد. زمین‌های بازی ترکیه حرف نداشت، اما خب خانه‌شان که نبود. روحا مرتب از بابا می‌پرسید کی برمی‌گردند سراقب. وقتی فهمید قرار است بمانند زد زیر گریه. منال رو کرد به دختر بزرگش و گفت «ما آمده بودیم طلا را درمان کنیم، اما الان هوایماها مثل پرند دایم روی هوایند. نمی‌توانیم شما را برگردانیم آنجا. باید زورمان را بزنیم و شما را یک جای امن نگه داریم.»

دخترک جواب داد «هیچ‌کس تا اجلس نرسیده باشد نمی‌میرد.» منظورش خواست خدا بود - یک جواب حاضر و آماده که ریشه در ایمانشان داشت و در عین حال بهترین

استدلال برای بازگشت بود. اما در پدر و مادرش اثر نکرد. با اسکایپ که با عمه‌مریم، مادر بزرگش زاهده، عمو محمد و خانمش زن عمو نورا حرف می‌زد، گریه‌اش می‌گرفت. میسره برای اقوامشان در سراقب یک دستگاه اینترنت ماهواره‌ای خریده بود. این تنها مسیر ارتباط آن‌ها با دنیای خارج از منطقه‌شان بود. پوشش خطوط ثابت آن‌ها از مرزهای استان اِذلب فراتر نمی‌رفت، و همین امر آن‌ها را از بقیهٔ سوریه جدا کرده بود. روز مادر ۲۰۱۳ به دخترک خیلی سخت گذشت. هرچه نباشد روز مادر روز محبوب روحا بود. یادش می‌آمد که «شیرینی درست می‌کردیم، به پدر بزرگ و مادر بزرگمان کادو می‌دادیم، و تمام روز را بازی می‌کردیم. من عاشق مادر بزرگم. می‌دانم بچهٔ لوسی‌ام، اما خب خود او من را لوس کرده. یعنی دوباره کی می‌بینمش؟»

در ترکیه بچه‌ها یک عادت جدید پیدا کرده بودند. چراغ‌ها باید موقع خواب روشن می‌ماند. گیر کردن در ظلماتی که شبِ فرار از مرز در مزرعهٔ ذرت تجربه کرده بودند ترس به جانشان انداخته بود. روحا و بچه‌ها روزها را به تماشای کارتون روی یک لپ‌تاپ کهنه، یا نقاشی کشیدن و رنگ کردن کتاب‌ها می‌گذراندند. با بچه‌های ترک داخل ساختمان دوست شده بودند. نمی‌توانستند با هم حرف بزنند، اما به شیوه‌ای که بچه‌ها بلدند حرف هم را می‌فهمیدند. میسره در مدرسه ثبت نامشان نکرد. می‌گفت «چطور می‌توانم بچه‌هایم را بگذارم مدرسه، انگار که زندگی عادی در جریان است، در حالی که در سوریه بچه‌هایی داریم که مدرسه ندارند؟ خون بچه‌های من از آن‌هایی که در سوریه اند رنگین‌تر نیست.» این هم شکل خاص گناه نجات‌یافتگی در او بود.

روحا خوشحال بود که مدرسه نمی‌رود، اما آپارتمان‌شان هم پر بود از رزمنده‌های ارتش آزاد که دورهٔ نقاقت را می‌گذراندند. مردان جوان اغلب بی‌اعصاب بودند، و بی‌تاب برای بازگشت به میدان جنگ. روحا می‌گفت «آن‌ها حوصله‌ام را سر می‌بردند، تمام روز می‌نشستند جلوی کامپیوترشان، و اخبار را دنبال می‌کردند.» مادرش فهمیده بود آن رزمندگان جوان به قول خودش «به لحاظ احساسی خیلی خسته‌اند.» دلش نمی‌خواست بچه‌هایش هم مایهٔ آزار آن‌ها شوند، برای همین بعضی وقت‌ها تمام روز بچه‌ها را در یکی از اتاق‌های آپارتمان حبس می‌کرد. منال می‌گفت «بچه‌ها نه می‌توانستند حرف بزنند، نه داد بکشند، نه گریه کنند، نه بدونند، مبادا اعصاب آن مردها خرد شود. سعی می‌کردم آن‌ها

را ساکت نگه دارم، ولی این هم خودش فشار مضاعفی روی بچه‌ها بود.» این برای روحا یک جور احساس خفگی می‌آورد، مثل گیر کردن توی زیرزمینشان در سوریه، هرچند بدون ترس. ولی او هنوز هم نمی‌توانست یک جا بند شود.

حالا آن‌ها هم پناهنده بودند، ولی پناهنده‌های کلاس تجاری. روحا و خواهر و برادرش نه مجبور بودند در خیابان‌های ترکیه دستمال کاغذی یا بطری آب بفروشند. نه به یک جفت دست در کارگاه دوزندگی تقلیل یافته بودند، و نه مجبور بودند در اردوگاه پناهندگان زندگی کنند، که ورود و خروجشان منوط به اجازه ترک‌ها باشد. والدین روحا از پس هزینه‌های مسکن و خورد و خوراک برمی‌آمدند، اما میسر سرش همیشه شلوغ بود، درگیر کمک به خانواده‌های دیگر بود و زمان کمی برای خانواده خودش داشت. باز هم منال داشت دست تنها بچه‌ها را بزرگ می‌کرد.

میسره دیگر مثل سابق غیرقانونی به سوریه تردد نمی‌کرد، تا امکانات پزشکی، تجهیزات ارتباطی مثل اینترنت ماهواره‌ای، و کمک‌های مالی مهاجرین ثروتمند اهل سراقب را برساند داخل. او بیشتر به ملاقات مجروحین زادگاهش در بیمارستان‌های ترکیه می‌رفت. یک روز درگیر مقدار زیادی آرد بود و دنبال راهی برای رد کردن آن‌ها از مرز ترکیه می‌گشت. می‌گفت «مردم نان می‌خواهند. [هواپیماها] تمام نانوبی‌ها را زده‌اند. حالا نان را زن‌ها می‌پزند، ولی خب آرد لازم دارند.» او با نمایندگان اپوزسیون سیاسی سوریه در تبعید تماس گرفت و درخواست پول یا رایزنی با مقامات مرزی ترکیه را کرد. می‌گفت «اپوزسیون سیاسی ما مثل... اسمشان را چه می‌شود گذاشت؟ برایشان مهم نیست. سراغ نمی‌گیرند. کلا درگیر کنفرانس‌هایشان اند. دنبال رفتن به دوحه و دیگر پایتخت‌هایند. باید بروند به جهنم! آنجا جنگ است و این‌ها هوش و حواسشان را داده‌اند به کنفرانس‌ها و ویدئوهای تبلیغاتی‌شان روی یوتیوب. پس مردم داخل سوریه چه؟» بعد از چندین روز، به مدد دوستان ترکش و با مساعدت مهاجرین سوری توانست آردها را با کامیون از مرز رد کند. از اپوزسیون سوری بخاری بلند نمی‌شد.

پدر و مادر روحا آپارتمانشان را بدل به خانه بین راهی کرده بودند، برای تمام کسانی که از سراقب می‌آمدند و جایی برای ماندن نداشتند، آن‌هایی که عزیزان زخمیشان را آورده بودند بیمارستان‌های ترکیه، یا پناهندگان تازه‌واردی که نمی‌دانستند چطور باید زندگی

جدیدشان را در یک کشور جدید با زبان جدید سروسامان دهند. همان دیدارها برای روحا قوت قلب بود. می‌گفت «از احساس دوریمان از خانه کم می‌کرد، حتی اگر آدم‌هایی که از سراقب می‌آمدند فامیلیمان نبودند.» برای مادرش اما مهمانان و قصه‌هایشان تاثیر معکوس داشت و با گناه نجات‌یافتگی او ترکیب می‌شد. می‌گفت «ما به لحاظ فیزیکی اینجاییم، اما به لحاظ ذهنی همانجاییم، و نگران خانواده و دوستانمان. این زندگی عادی نیست. عادی نیست تنها در غربت زندگی کنی، دور از خانواده و جامعات. زندگی بلاکلیفی که ما داریم یک زندگی نصفه و نیمه است، درهم و برهم، ناپایدار و موقتی.» این مساله تمام تصمیم‌های او را تحت الشعاع قرار می‌داد - از خریدن اسباب و اثاثیه («اگر قرار شد به زودی برگردیم چه؟») تا اینکه بچه‌ها روزهایشان را چگونه سپری کنند («در همان سوریه می‌روند مدرسه. بالاخره که برمی‌گردیم.»)

مساله دانستن اتفاقاتی بود که در سوریه در جریان بود، هرچند نه دانستن که حیرت کردن. حملات هوایی در سراقب به معنای زخمی شدن مردم بود، بعضی‌ها زورشان را می‌زدند و خودشان را به ترکیه می‌رساندند. تازه‌واردها را اغلب به میسره اطلاع می‌دادند. او به سرعت خودش را به مرز می‌رساند تا به داد زخمی‌ها برسد و در آمبولانس همراهیشان کند، یا می‌رفت و در بیمارستان منتظرشان می‌ماند. کم پیش نمی‌آمد کسانی را در آپارتمانشان ببینی که از بیمارستان ترخیص شده‌اند ولی هنوز توان کافی برای رد شدن از مرز و بازگشت به سوریه را ندارند. منال برای همه غذا می‌پخت. یک روز روحا رفت به اتاق نشیمن و مردی را دید که جراحت ترسناکی روی ساق پایش بود و روی مبل درزا کشیده بود تا پدرش پانسمان او را عوض کند و زخم را تمیز کند. روحا نگاهش را از مرد برداشت. مرد به میسره می‌گفت «اگر خدای نکرده مجروح شوی نمی‌گذارم کسی غیر از من زخم‌هایت را تمیز کند.»

مرد دیگری در اتاق نشیمن گفت «برادر، خیلی‌ها قبل از تو زنبیل گذاشته‌اند.»

روحا حالا یازده سالش بود، و می‌فهمید چرا پدرش کمتر در خانه می‌ماند، و چرا وقتی خانه بود هم سرش شلوغ بود. به من می‌گفت «بابا باید این کارها را بکند. باید کمک کند. فکر می‌کنی آدم‌ها به اختیار خودشان مدرسه و کشورشان را رها کرده‌اند؟ برای تو کشور، خانه‌ات و خیابانت چه معنایی دارد؟ برای من هم همان معنا را دارد. تو دوست داری خانه‌ای

که در آن بزرگ شدی را ترک کنی؟ خانواده‌ات را؟ چه کسی دلش می‌خواهد آن چیزها را رها کند؟ اگر می‌دانستیم چنانچه خانه بمانیم نمی‌میریم، سوریه را ترک نمی‌کردیم.»

عمه‌مریم یک دبه کوچک گازوییل را تکان می‌داد. چیزی تهش نمانده بود. او تمام زمستان را چشم انتظار آذوقه‌های رایگانی بود که جبهه النصره یا تسبیقه سکولار وعده‌اش را به مردم شهر داده بود. مریم مطمئن نبود و زیاد هم اهمیت نمی‌داد که کدام گروه وعده داده است. او فقط سوختِ گرمایش لازم داشت. نفت لیتری ۱۵۰ لیتره، و بعضی جاها تا ۲۰۰ لیتره قیمتش بود، درحالی‌که همان قبلاً ۲۵ لیتره بود. با کمک چراغ قوه این مایع غلیظ را ریخت داخل صوبه، یا همان بخاری. مثل همیشه برق قطع بود. حالا روزی فقط دو ساعت برق داشتند، که باعث می‌شد روزهای جمع و جور زمستانی کوتاه‌تر هم بشود. زاهده، مادر بزرگ روحا، مثل روزهای دیگر آن زمستان، آفتاب غروب نکرده رفته بود توی رختخواب.

بخاری نم‌نم رطوبت موجود در هوا را می‌گرفت. مریم با چند تا از خواهرها، بچه‌ها و نوه‌ها در اتاق نشیمن مادرش بود. زن‌ها به پشتی‌ها و کوسن‌های دور اتاق تکیه داده بودند. یکی از خواهرزاده‌های مریم پرسید «جوک گول چراغ را شنیده‌اید؟ مردی یک چراغ پیدا می‌کند، دستی به آن می‌کشد و گول چراغ را احضار می‌کند. گول به مرد می‌گوید «هر چه بخواهی انجام می‌دهم.» مرد می‌گوید «چه خوب، کپسول گاز می‌خواهم.» فردا مرد دوباره دستی روی چراغ می‌کشد و گول خشمگین را احضار می‌کند. گول می‌پرسد «چه می‌خواهی؟» مرد می‌گوید «گازویلم تمام شده» گول جواب می‌دهد «ممکن است چند روز صبر کنی؟ جایم را در صف کپسول گاز گرفته‌اند.»

خنده جمع اتاق را گرم کرد. بیشتر زن‌ها دیگر با اجاق گاز غذا نمی‌پختند. هیزم ارزان‌تر بود. گوشت اشرافی محسوب می‌شد. قیمت سبزیجات سه برابر شده بود، حتی بعد از تعدیل تورم. کمبود آب هم به دلیل نبودن برق موردنیاز برای پمپ کردن آب زیرزمینی متداول بود. خواهر ارشد گفت «غیر از خندیدن چه کاری از دستمان برمی‌آید؟ باز الحمد لله و ضعمان از خیلی‌ها بهتر است، اما نه کاری هست نه پولی. دلم برای سبزیجات تنگ شده! دیروز رفته بودم بازار، یکی داشت بامیه می‌فروخت. یک مشت خریدم که فقط بچشیم.

پولم به همان یک مشت می‌رسید - کیلویی ۶۵۰ لیره! باز حداقل به لیره قیمت زده بود. اینقدر که لیره نوسان دارد، کسی دیگر به لیره قیمت نمی‌دهد. همه چیز به دلار است. فکر کن، دلار!»

یکی دیگر از خواهرها غصه‌ن‌ان را می‌خورد. «نوام همه‌اش از من کیک می‌خواهد، عادت کرده برایش کیک بیزم. من از کجا آرد بیاورم؟» از یکی از اقوامشان در ترکیه خواسته بود برایش چهار کیلو بفرستد. می‌گفت «مهم نیست پولش چقدر می‌شود. هزینه حملش را هم داده‌ام.»

اتاق تاریک بود، نورش فقط یک رشته ال‌ای‌دی بود که از یک باطری ماشین تغذیه می‌کرد و به چهره زن‌ها ته‌رنگ خاکستری می‌بخشید، آنقدر که برای دیدن همدیگر کفایت کند. دور همی شبانه بخشی از مناسکشان شده بود، مثل یک جلسه درمانی غیر رسمی، البته اگر حملات هوایی اجازه می‌داد. یک شب داشتند اسم بچه‌هایی را که ملهم از انقلاب گذاشته شده لیست می‌کردند. یک زوج اسم بچه‌شان را گذاشته بودند باباعمر و، بخاطر همان محله حمص که ابو عزام هم آنجا جنگیده بود. اسم یک بچه عرب را گذاشته بودند آزادی، که یک کلمه کردی/فارسی بود. اسم یک دختر بچه ثوره بود، به معنای انقلاب. دو تا از زن‌های جوان، خواهرزاده‌های مریم، گفتند دوستانشان با پیکار جوهای خارجی جبهه النصره ازدواج کرده‌اند. یکیشان پرسید «نمی‌دانم چرا چنین کاری می‌کنند. هنوز مردهای سوری ته نکشیده‌اند. بشار دارد تمام تلاشش را می‌کند، ولی هنوز هم جوان داریم.»

یکی از خواهران میسره گفت یک پیکارجوی خارجی به دو تا از پسرانش تذکر داده بود سیگارهایشان را بیندازند چون معصیت است. مادرشان می‌گفت «آن‌ها محلش ندادند.» یکی از پسرها به طرف گفته بود «تو کی هستی که به من می‌گویی چه کار کنم؟ تو در کشور من مهمانی.»

مریم گفت «آن‌ها اینجا دارند برای ما می‌جنگند. من هم صورتم را برای هیچ کس نمی‌پوشانم، اما چه کس دیگری به ما کمک می‌کند؟ امروز شیطان هم مداخله کند برایم مهم نیست.» این یکی از تکه کلام‌های او شده بود. «ما فقط می‌خواهیم این قائله تمام شود، همین»

میاده، خواهرزاده مریم، و دختر مصمم ادبیات انگلیسی‌خوانده خانواده می‌گفت

او ته دلش دولت اسلامی می‌خواهد، اما می‌داند در سوریه که جامعه‌ای چندقومیتی و چندفرقه‌ای است چنین چیزی نامحتمل است. می‌گفت دولت اسلامی «عادلان‌تر» رفتار می‌کند. عمه‌اش ساره که فقط چند سال بزرگ‌تر بود، به حرف‌هایش خندید. ساره می‌گفت عمرا در یک دولت اسلامی زندگی نخواهد کرد. مگر اینکه به سبک ترکیه باشد، وگرنه دستاویزی می‌شود برای اینکه زنها را در خانه حبس کنند.

زنها چند ساعتی راجع به آن مساله بحث کردند. میاده گفت حرف قرآن درباره حقوق زنان و اقلیت‌ها روشن است. ساره جواب داد «روحانیون هزار تا حدیث متضاد با آن پیدا می‌کنند.» دست آخر، هر دو تایشان موافق بودند که دولت اسلامی بهترین گزینه نیست - نه چون اسلام حقوق زنان را تضمین نمی‌کند، بلکه چون نمی‌توان به روحانیون مذکری که دین را تفسیر می‌کنند اعتماد کرد.

یکی دیگر از خواهران میسره دوباره داستان صدمه دیدن خانه و ماشینشان را بخاطر اصابت موشک در آن نزدیکی تعریف کرد. می‌گفت «انگار از آسمان آتش می‌بارید.» دختر جوان یکی از همسایه‌ها کشته شده بود. خانواده آواره‌ای که چند در آن طرف‌تر زندگی می‌کرد یکی از بچه‌هایش را از دست داده بود، و یکی دیگر از بچه‌هایش هم از قبل دست نداشت. خواهر میسره گفت «نمی‌دانستم کجا بروم. بروم زیرزمین؟ شیشه‌ها داشت خرد می‌شد. بروم حمام؟ از بیرون صدای فریاد می‌آمد و مسجد داشت چیزی اعلام می‌کرد، بعد دخترم تلفن زد و گفت «مامان، یک بشکه افتاده روی خانه پدرشوهرم». روسری‌ام را سر کردم و به دو رفتم تا شاید کمکی از دستم برآید. اما چه کار می‌توانستم بکنم؟ خانه آن‌ها بالاتر از بقیه بود. مردم جیغ می‌زدند. "میگ دارد می‌آید." من به دو برگشتم خانه. دود همه جا را گرفته بود. خانواده پدرشوهر دخترم را از زیر آوار بیرون کشیدند.»

او می‌گفت «ذله شده‌ایم، ذله شده‌ایم. طفلکی نوه‌ام، وقتی درب خانه تکه‌تکه شد حسابی خونریزی کرد. بابت چشم‌هایش ترسیده بودیم، هنوز دارند از بدنش ترکش بیرون می‌کشند. انگار هر روز یک چیز جدید پیدا می‌کنند، سوراخ سوراخ کرده‌اند. جنگنده‌ها بی خیال نمی‌شوند. همیشه توی آسمان اند. آخر این‌ها نمی‌خواهند خستگی در کنند؟»

৯৯

سلیمان

سلیمان داخل یکی از مخوف‌ترین بازداشتگاه‌های دولت امنیتی سوریه بود - اطلاعات نیروی هوایی مزه، نزدیک دمشق. همراه دو تن از بستگانش، کاپیتان أسامة عطار و کاپیتان احمد فرزات با هم در یک سلول اشتراکی بودند. هر دو متمرّد به عدد تقلیل پیدا کرده بودند - ۱۵۰۱ و ۱۵۰۲ - اما سلیمان هنوز مجاز به داشتن اسم بود. یک روز شنید یکی از نگهبان‌ها اسمش را صدا می‌زند. بستگانش همانجا ماندند. به سلیمان دست‌بند زدند و بستندش به چند مرد دیگر، یعنی به پسران زنجیرش. همین‌طور که زندانی‌ها می‌رفتند و سرشان پایین بود و چشمشان به کف دوخته شده بود، با کابل‌های ضخیم هم کتکشان می‌زدند. سوار اتوبوسشان کردند و بردند به سوله‌ی نزدیکی در مجتمع مزه. درب سوله باز شد. سلیمان صدها مرد را دید که چپیده بودند آن داخل و در شش ردیف نشسته بودند.

سلیمان را در ردیف شماره‌ی یک نشاندهند. جای بدی نبود چون می‌توانست به دیوار تکیه دهد. نمی‌توانست چهارزانو بنشیند. تنها شکل مجاز برای نشستن و خوردن و خوابیدن این بود که پاها را توی سینه جمع کند. چشمش به تاریکی دایمی سلولش عادت کرده بود و نور مهتابی‌های سوله چشم‌هایش را زد. نگاهی به اطراف انداخت. زندانی‌هایی را که در حلب باهاشان خداحافظی کرده بود شناخت، آن‌ها با این تصور که قرار است آزاد شوند وداع کرده بودند. ولی از این خبرها نبود. هیچ کس از اینجا بیرون نمی‌رود. شاید جابجا شود اما هیچ کس بیرون نمی‌رود.

هر ردیف یک شویش داشت، یک زندانی که وظیفه اش تنظیم دستشویی رفتن بود (یک توالت داشت برای صدها نفر) و توزیع غذا در ردیف خودش: یک تکه نان به ازای هر نفر و یک مشت بلغور پخته یا روغن زیتون، و بعضاً هم ذره‌ای مربا یا ماست لبنه. صف ارشدها وظیفه دیگری هم داشت - آماده کردن لیست هر شب برای کتک زدن سحرگاهی. شویشی که از پس این کار بر نمی آمد خودش کتک می خورد - پس یا او باید کتک می خورد یا بقیه. روزهای سلیمان در ترس از کتک شبانه سپری می شد. او هنوز با شویشی که منفور بقیه افراد ردیف بود همدلی داشت. به نظرش او گناهی نداشت، نظام یکی از ماها را گذاشته بود جلوی بقیه. سلیمان بین آن بدن‌های مجاله احساس تهایی می کرد. نگران پدر و مادرش بود. یعنی آن‌ها کجا بودند و به خاطر او وادار به چه کارهایی شده بودند؟

صحبت کردن قدغن بود، اما سلیمان و بغل دستی‌هایش گاهی با هم حرف می زدند تا زمان بگذرد. کف زمین دور و برش، چند تا سیخ سفت جارو و چند تا نخ پیدا کرد. انتهای سیخ‌ها را با کشیدنشان روی زمین سفت تیز کرد. هسته‌های زیتون را نگه می داشت و آن‌ها را آرام می کشید روی زمین، بعد با دقت از وسط نرمشان فشار می داد به سوزن‌هایی که درست کرده بود، تا با آن‌ها یک تسبیح درست کند. قبلاً هیچ‌گاه آدم مذهبی نبود. هر جمعه می رفت مسجد و تمام ماه رمضان را هم روزه می گرفت، اما فقط همین. حالا روزی پنج وعده بدون صدا نماز می خواند و آباتی از قرآن را که از رفقای سلول‌های قبلی یاد گرفته بود تلاوت می کرد. اذکار نماز طلسم او بود، یادآور نیرویی که در نظر سلیمان قوی‌تر از نگهبان‌های زندان و نظام ولی نعمت آن‌ها بود. نگهبان فریاد می زد «خدای شما کیست؟ خدای شما کیست؟» و تنها دو جواب قابل قبول بود: بشار اُسد، یا شما، قربان. اما آن‌ها خدای سلیمان نبودند.

او مانده بود و تنها یک شرت، و تکه پارچه کتانی به اندازه یک کف دست که از قبل نگه داشته بود و روی آن آروزی را گلدوزی کرده بود: رضاك يا أمي؛ حلالم کن مادر، و در ادامه نام خود و پدر و مادرش. این به یادش می آورد که یک شماره یا زندانی بی هویت نیست، یک تکه گوشت کبود که زنده دفن شده باشد. او سلیمان طلاس فرزند بود، یک مسلمان سنی از رستن.

آن سوله ظاهراً محل نگهداری زندانیان بود. هیچ بازجویی در کار نبود، فقط یک کتک

سحرگاهی داشت که برخی زندانیان را از پا درمی آورد. ازدحام آنجا هم به این معنی بود که بدن‌های زیادی برای انتخاب پیش روی شویس‌ها بود. سلیمان فقط یک بار احضار شد. زمستان بود. پابرنه روی لایه نازکی از برف ایستاده بود و نگهبان‌ها شلاقش می‌زدند، یکی هم با میله سلیکونی و کابل ضخیم می‌زد و دیگری هم با شیلنگ. خون از بدنش می‌آمد و می‌لرزید و خدا خدا می‌کرد تمام شود.

۲۸ مارس ۲۰۱۳، درست بعد از صبحانه، نگهبان‌ها شروع کردند به صدا زدن اسم‌ها. اسم خیلی از هم‌سلولی‌های سابق سلیمان در حلب را که صدا زدند قلب او شروع به تپیدن کرد. باسنش را کمی از روی زمین بلند کرد، انگار که کمک می‌کند بهتر بشنود. چشم‌هایش را بست و گوش داد: ضیاء العبسی، احمد معمر الزین، سلیمان طلاس فرزات. از جایش پرید و جفت پا ایستاد.

یکی از نگهبان‌ها داد زد: «وسایلتان را جمع کنید!» سلیمان چیزی نداشت. پابرنه بود با یک شرت. شویس ردیفشان یک شلوار مشکی پشمی که افتاده بود کنار دیوار را برایش پرت کرد. شلوار خیس بود و چند سایزی هم بزرگتر. یکی از زندانیان حما از پشت سر به او لباس داد، یک لباس سفید با راه‌راه آبی. سلیمان زیرپوشش را همانجا گذاشت. فکر کرد ممکن است به درد کسی بخورد. بعضی‌ها لخت بودند. داشتند اسم‌ها را صدا می‌زدند، زندانی‌ها به دو می‌رفتند کنار ورودی سوله. سلیمان برگشت طرف مردی که پشت او در ردیف اول نشسته بود. اسمش عبدالکریم محمد منصور بود، و اهل قلعة المدیک در حما. تسبیح و تکه نانی را که از صبح نگه داشته بود تا گرسنگی‌اش را در طول روز رفع کند گذاشت توی دستش. اما تکه پارچه کتان را نگه داشت. همدیگر را بغل کردند. منصور گفت «خدا به همراهت! خواهش می‌کنم خانواده‌ام را پیدا کن!» آخرین آدرسی را که می‌دانست تکرار می‌کرد، زیر چک و لگد، و بدون توجه به عواقبش، داشت آن را فریاد می‌زد. سلیمان هم شلوار خیسش را بالا کشید و به دو رفت طرف درب سوله. در باز شد.

«گورتان را گم کنید بیرون حیوان‌ها، بروید توی اتوبوس!»

نور خورشید تابید روی پوستش. نگهبان‌ها به خودشان زحمت چشم‌پند زدن ندادند. زندانی‌ها را بردند چند صد متر عقبتر، همانجایی که سلیمان شب اول فرایند ورودش را طی

کرد. از پله‌ها رفت پایین، داخل یک اتاق. یکی از دو گوشی‌ای که موقع بازداشت همراهش بود روی میز بود و کنارش یک کیسه پلاستیکی که وسایلش در آن بود. رسید دریافت آن‌ها را امضا و اثر انگشت کرد. نگهبان گوشی‌اش را پس نداد. سلیمان با خودش گفت به درک. یک لحظه خواست راجع به ماشینش سوال کند، اما نظرش برگشت. «ارزشش را نداشت. داشتم آزاد می‌شدم! چیزهایم را برگردانده بودند، حالا دیگر عصبانی‌شان نکن.»

گفتند کنار یک مینی‌ون منتظر بماند، باید با همان دستبند و چشم‌بند مثل بقیه زندانی‌ها چمباتمه می‌زد. صدای آمدن ماشین‌ها و پیاده شدن آدم‌ها را شنید. بعد از چند لحظه، اسم‌ها را صدا زدند تا سوار اتوبوس شوند. سلیمان اما با شنیدن یک اسم خشکش زد: سمر طلاس، پسرعموی وکلش که جزو تسبیقه رستن بود. سلیمان خبر داشت که سمر قبل از او ناپدید شده - روز ولنتاین ۲۰۱۲ زمانی که داشت برای قاچاق آرد به رستن تلاش می‌کرد ناپدید شده بود. گرسنگی دادن به شهرها با هدف تسلیم کردنشان یکی از تاکتیک‌های پرسامد در جنگ آسُد بود، تاکتیکی که بخشی از معارضین هم در مقیاس کوچک‌تر به کار می‌گرفتند. رستن برای حدود یک ماه در محاصره بود، نانوبایی‌ها آرد چندانی نداشتند، و سمر دل به دریا زده بود تا به شهر غذا برساند. هیچ کس نمی‌دانست چه بلایی سرش آمده بود. پسرعموها هر دو همزمان در زندان اطلاعات نیروی هوایی مزة بودند. اسم سلیمان را هم کمی بعد از سمر صدا زدند. «پس او هم می‌داند من اینجایم. داریم در یک روز، یک ساعت، و یک دقیقه آزاد می‌شویم، و احتمالا پسران یک زنجیریم.»

سلیمان سوار اتوبوس شد. یعنی سمر هم نزدیک او بود؟ دلش می‌خواست پسرعمویش را قایمکی صدا بزند ولی دید چیزی نگویید بهتر است. صحبت کردن قدغن بود. زندانی‌ها با سرهای افتاده نشستند. یک نگهبان داشت در راهرو قدم می‌زد. اتوبوس که به راه افتاد نگهبان پرسید «کدام یک از شما صوفی‌اید؟» هیچ یک از زندانیان جواب نداد. دوباره پرسید «هیچ کدام؟! همین هفته شیخ محمد سعید رمضان البوطی به دست تروریست‌های مسلح به شهادت رسیده.» بوطی هشتاد و چهار ساله، روحانی بلندمرتبه هوادار نظام، در یک بمب‌گذاری در ۲۱ مارس هنگام سخنرانی در یکی از مساجد دمشق کشته شده بود. -«خدا بیامرزدش»، سلیمان نتوانست همدردی کند. آرزو می‌کرد شیخ در جهنم پیوسد. اما یکدفعه توجهش جلب شد - در سوره چه اتفاقی داشت می‌افتاد؟ شورشیان چطور به یکی

از حامیان قدرتمند نظام دست پیدا کرده‌اند؟ اتوبوس ناگهان منحرف شد تا از چیزی شبیه یک بمب جاخالی دهد. نگهبان خندید «می‌بینید! این همه وقت آن تو بودید، حالا این بیرونید و چیزی نمانده بمیرید. از فردا دوباره نروید دنبال اعمال تروریستی‌تان که بعدش دوباره باز برگردید پیش ما، چون دفعهٔ دیگر زنده بیرون نمی‌روید.»

سلیمان لبخندش را جمع کرد. پس آن‌ها واقعا دارند آزاد می‌شوند! اتوبوس ایستاد. دستور دادند زندانی‌ها پیاده شوند، چشم‌پندهایشان را برداشتند، اما دست‌هایشان هنوز بسته بود. سلیمان دور و برش را نگاه کرد. یکی از تابلوها می‌گفت در ادارهٔ پلیس نظامی در غابون دمشق اند. نگاه سریعی به زندانی‌ها انداخت. سمر را پیدا کرد.

سمر هم به اندازهٔ سلیمان از شنیدن اسم او شوکه بود. شک نداشت که اشتباهی شنیده. پسرعمویش کی و چطور زندانی شده بود؟ پسر عموی کوچکش، کسی که همیشه تیپ می‌زد، حالا ایستاده بود مقابلش. سمر یادش می‌آمد که سلیمان «مثل یک روح شده بود، مثل یک سایه.»

سلیمان هم به سمر خیره شد. پسرعموی بزرگترش لاغر شده بود، پوستش وا رفته بود، موهایش بلند و کدر شده بود، ریشش هم ضخیم و ژولیده بود. نزدیک بود سلیمان برود بغلش کند اما جلوی خودش را گرفت و سرچایش ایستاد. برای دومین بار در دوران حبسش گریه می‌کرد و می‌دید که سمر هم دارد گریه می‌کند.

دو روز بعد، پسرعموها و چند نفر دیگر چپیدند در یک ماشین بدون پنجره که نگهبان‌ها به آن می‌گفتند «کامیون گوشت منجمد». از مناطق مسکونی عبور کرد و در زندان مرکزی دمشق در آدره، در شمال شرق پایتخت، توقف کرد. آنجا را بیشتر به همان آدره می‌شناختند. جایی بود که پدر بزرگ روحا هم قبلا یک بار زندانی شده بود، و روحا به ملاقاتش آمده بود. پس سلیمان و سمر آزاد نشده بودند.

آن‌ها را از کامیون انداختند بیرون و دستور دادند قبل از ورود به زندان لخت شوند. سلیمان خوشحال بود که از شر آن شلوار مشکی پشمی گشاد که به زور بالا نگهش داشته بود خلاص می‌شد. یک دست لباس سفید و سیاه زندان دادند دستش و یکر است فرستادندش سلمانی. شپش‌های بدپيله ریختند دور و برش. نگهبان یک صابون داد دستش

و بردش به یک حمام اشتراکی. یک سالی می شد دوش نگرفته بود. و همینطور یک سالی می شد که نتوانسته بود در دستشویی تنها بنشیند و مجبور نباشد در ده شماره نگهبان کارش را بکند. حس غارنشینی را داشت که از سوراخ کنیفش بیرون آمده باشد. شیر را باز کرد. آب داغ! زخم‌ها و عفونت‌هایش را گرفت زیر آب. با زحمت تمام چرک‌هایش را می‌سایید و با آب داغ می‌شست، ترشش گرفته بود همه این‌ها توهم بوده باشد. نکند عقلش را از دست داده بود؟ نکند هنوز توی آن سلول تاریک و نمور بود و داشت کار همان مردهایی را می‌کرد که قبلا دیده بود؟

بعد، از راهروهایی تمیز، پهن و روشن بردندش داخل یک دفتر، تا اسم و اثرانگشت و عکسش را بگیرند. عکس روی کارت شناسایی زندانش مردی را نشان می‌داد که صورت معصومش تکیده بود، و چشمان بدون احساسش گود رفته بود در اعماق حفره‌هایی تاریک. شماره سلول او ۶۰۸ بود و شماره سلول سمر ۷۰۴.

سلول ۶۰۸ تمیز و روشن بود، با دو ردیف تخت روبروی هم. تخت‌ها بر اساس ارشدیت زندانی‌ها که تابع سابقه آن‌ها در سلول بود تعیین می‌شد. به سلیمان قسمتی را دادند که در واقع روی زمین بود، اما برایش مهم نبود. هر چه باشد حالا می‌توانست دراز بکشد و بدنش را کش دهد. آدره بخشی از سیستم زندان‌های غیرنظامی بود، جایی برای محکومین و کسانی که در انتظار محاکمه بودند - برخلاف سپاه‌چال‌های اطلاعاتی که سلیمان تازه ازشان خلاص شده بود، با بازجویی‌های خشن و شرایط ناگوارشان. بعدها سلیمان نوشت آدره برای او حس «خلاصی از جهنم و وارد شدن به بهشت را داشت.» در آدره، زندانی‌ها می‌توانستند بین سلول‌ها قدم بزنند. حتی یک فضای عمومی هم بود با دکه‌هایی که لباس، جوراب، غذا، و اقلام دیگر را می‌فروختند. زندان نور طبیعی داشت و داخل سلول‌ها برق‌کشی بود. زندانی‌ها حق گفتگو و استفاده از دستشویی را هم داشتند. سلیمان ۲۳۰۰ لیره پول داشت، همان پول ابتدای بازداشتش. اما ارزش پول آنقدر کم شده بود که با آن تنها توانست دو تا خمیر دندان بخرد، یکی برای خودش و یکی برای سمر. پولش به خرید مسواک و دمیایی و زیرپوش نرسید. یک دوست جدید، هم‌سلولی اهل رستن که سلیمان شناختی از او نداشت، آن اقلام را برایش خرید. مرد در حمله ارتش به زادگاهشان در ۱ اکتبر ۲۰۱۱ دستگیر شده بود.

در آدره زندانی‌ها هفته‌ای یک بار اجازه ملاقات خانوادگی داشتند و هر دو هفته یکبار اجازه یک تلفن سه دقیقه‌ای. هر زندانی یک روز معین برای ملاقات داشت - روز سلیمان چهارشنبه بود. دوست جدید رستنی‌اش فردای آن روز، یعنی یکشنبه، منتظر مادرش بود. سلیمان از او خواست اگر برای مادرش مقدور است با خانواده او تماس بگیرد. با عجله چهار شماره تلفن را روی یک تکه کاغذ نوشت - شماره مادرش، عمه‌اش، و شماره دو تا از عموهایش. (خبر نداشت یکی از عموها توسط آدمکش‌های حکومت کشته شده و دیگری هم از سوریه فرار کرده است.)

چهارشنبه که شد سلیمان را از تالار ملاقات صدا زدند. به سرعت راهروها را دوید و چشمش را در جمعیت پرسروصدای آن طرف توری‌های فلزی می‌گرداند تا مادر و عمه‌اش را دید. نمی‌توانست جلوی اشکش را بگیرد. نمی‌توانست کلمه‌ها را پیدا کند. انگار چند لحظه بیشتر از تجدید دیدارشان نگذشته بود که زنگ به صدا در آمد. به سختی توانسته بودند حرف بزنند. سلیمان تکه پارچه‌ای را که در سوله گلدوزی کرده بود درآورد و از سوراخ توری فلزی داد به مادرش. مادر آن را روی قلبش گذاشت. نگهبان سلیمان را صدا زد تا برگردد به سلولش. مادر برایش یک بسته آورده بود - که در آدره مجاز بود - شامل لباس، پتو، ملحفه، حوله و ۲۵۰۰۰ لیبره، به اضافه گوش‌گیر و چشم‌بند که زمانی برای خوابیدن نیاز داشت. چشم‌بند را انداخت دور - دیگر هرگز دلش نمی‌خواست چشمش به چشم‌بند بیفتد. آن پول در سلول ۶۰۸ برایش ارشدیت آورد. از هم‌سلولیش تختش را هفته‌ای ۳۰۰۰ لیبره اجاره کرد، قرض دوست جدید رستنی‌اش را پس داد، مقداری از پول را هم داد به سمر، و یک دفتر تمرین و خودکار هم برای خودش خرید. یک دفتر بچه‌گانه صورتی با حاشیه سبز، و یک فیل آبی غمگین روی جلدش که چند تا بادکنک رنگی را گرفته بود دستش. اما چند ماهی زمان برد تا حوصله نوشتن پیدا کند.

३४

شهر رقه

صالح، دستیار رهبر جبهة النصرة، یک روز بعد از سقوط رقه، به عنوان نخستین مرکز استانی که از کنترل اُسد خارج شد، رفت آنجا. تصاحب شهر در هفته اول مارس بیشتر به تسلیم شدن می‌مانست تا یک نبرد، و تنها سه روز به طول انجامید. اما ماجراهای بعدی رقه هیچ کدام به آسانی سقوطش نبود.

صالح آمده بود تا دوست قدیمی و رفیق النصرة‌ای‌اش، ابولقمان، را ببیند. آن‌ها در زندان صیدناپا هم‌سلول بودند. ابولقمان حالا قدرت جدید رقه بود. او یک آهنگر به نام ابوسعد الحضرمی را به عنوان امیر النصرة در مرکز آن استان منصوب کرده بود.

شهر به دست کسانی فتح شده بود که خودشان را مجاهدین می‌نامیدند، نه انقلابیون. ابوعمام مشارکتی در آن جنگ نداشت. او در تل‌أبيض، صدها کیلومتر دورتر، مانده بود، گرچه برادر وسطی‌اش که از متمردين بود و یونیفرم فاروق را به تن داشت در نبرد حومه رقه کشته شد. گروه‌های پیشروی اسلام‌گرا، هم حین سقوط شهر رقه و هم بعد از آن، ارتش آزاد سوریه را وارد بازی نکردند، هرچند گروه‌های کوچکی از آن‌ها در صحنه بودند. آن‌ها دلشان نمی‌خواست هرج و مرج و چپاولگری و بی‌قانونی حلب تکرار شود. رقه قرار بود نقطه‌مقابل حلب باشد.

خیابان‌های شهر نظافت شد و تعرضی به دو کلیسای آن نشد. حتی برخی عکس‌های اُسد سر جایش باقی ماند. دیوارنویسی‌هایی با امضای جبهة النصرة به دزدان هشدار

می‌داد. پیکارجویان این گروه، با صورت‌های پوشیده، بیرون بانک‌ها و دیگر سازمان‌ها نگهبانی می‌دادند. جزوه ۱۷ مارس النصره از نیروهای خدمات شهری خواست سرکارشان برگردند. یک مانیفست ۱۱ ماده‌ای روی دیوار مغازه‌ها و دیگر اماکن عمومی چسبانده شد، که در آن مسئولیت‌های جمعی مردم شهر از منظر رهبران جدید رقه اعلام شده بود. ماده اول «خودتان را مشغول گذشته و منازعات میان افراد نکنید. به اخلاق اسلامی تأسی کنید و به جای پافشاری بر خصومت‌ها گذشت کنید. بیرون نانوائی‌ها صف ببندید. ماشین‌های پارک شده یا اشیای مشکوک در خیابان‌ها را گزارش دهید. دعا کنید و از خداوند طلب مغفرت و هدایت کنید.» یک شماره تماس برای شکایات هم در لیست بود: ۱۱۷.

استادیوم ورزشی سرباز شهر محلی بود که شورشیان، فعالان غیرنظامی، و نمایندگان اپوزسیون سیاسی داشتند در آنجا برای سامان دادن به نظم جدید تلاش می‌کردند. یک مقوای دست‌نویس که در ورودی نصب شده بود از مجاهدین می‌خواست سلاح‌هایشان را داخل نیاورند. فعالان غیرنظامی در یک رختکن دو طبقه زیر زمین دور میزهای پلاستیکی که به شکل دایره چیده شده بود، نشسته بودند و لپ‌تاپ‌هایشان باز بود و یک پرینتر هم داشت خرخر می‌کرد. آن‌ها اسم خودشان را مرکز رسانه‌ای رقه گذاشته بودند و داشتند روی لوگویشان بحث می‌کردند. چند در پایینتر، در پستوی یک اتاق، یک وکیل کچل سبیلو، با خط ریش‌های خاکستری کوتاه روی شقیقه‌هایش، پشت یک میز کنار دستگاه فکس نشسته بود. او عبدالله خلیل بود که یک کت تیره دکمه‌دار تنش بود با پیراهن سفید و کراوات، و یک گیره انقلابی سه ستاره هم روی یقه‌اش - که روشن نبود میان آن مردهای ریشو در هیات نظامی چه کار می‌کند، شبیه همان دستگاه فکس، که از دور خارج بود. خلیل جزء اپوزسیون سیاسی سوریه بود و رییس شورای جدید استان. در واقع، شورا خود او بود. اندازه دفترش (عدم) اهمیتی که گردان‌ها برای او قایل بودند را نشان می‌داد. او بیشتر با شکایات سروکار داشت.

خلیل سیاستمدار تاکید داشت که ارتش آزاد سوریه نقش پررنگی در رقه داشته و اینکه جبهه النصره نمی‌تواند عادات اجتماعی را تغییر دهد، با وجود اینکه این گروه داشت جزوات خوش رنگ و لعابی را در خصوص پوشش مناسب زنان توزیع می‌کرد. شلوار، عبای از میج تا قوزک که در کمر بسته می‌شود، و پالتوهای دکمه‌دار ضریدر قرمز خورده

بود. تنها پوششی که علامت تیک سبز داشت یک پیراهن مشکی بی‌ریخت گشاد و بلند تا کف زمین بود و یک روسری که تا ران‌های زن می‌رسید و صورت و چشمانش را هم می‌پوشاند. زن‌های مسلمان رقه شلوار جین و لباس‌های تنگ می‌پوشیدند و عبايي که با زیورآلاتی شبیه الماس و امثالهم تزیین شده بود سر می‌کردند؛ بعضی هم پیراهن آستین بلند رنگی تا قوزک پا می‌پوشیدند با روسری بزرگ. خلیل سیاستمدار مُصر بود که ایده‌های النصره نمی‌گیرد. می‌گفت «آن‌هایی که بشار اُسد را سرنگون کردند هر کس دیگری را هم می‌توانند سرنگون کنند.» اما براندازی بشار اُسد در رقه کار گروه او نبود، کار النصره و متحدینش بود.

جبهه النصره در ساختمان حکومتی سابق شهر مستقر شده بود، یک ساختمان چندطبقه خاکی‌رنگ واقع در میدانی با ردیفی از نخل. مجسمهٔ برنز حافظ اُسد را از میدان پایین کشیده بودند، و یک جفت کفش رسمی با یک سیم از سرش آویزان بود - برای کسانی که نمی‌خواستند با کفش خودشان به سر و صورت «حافظ» بزنند. پشت مجسمه اسپری شده بود فردا روز بهتری خواهد بود. النصره یک پرچم سیاه بزرگ را در میدان بالا برده بود و با پخش اعلامیه هم از مردم خواسته بود پرچم سه ستارهٔ انقلاب را با یک پرچم سیاه منقش به کلمهٔ شهداء جایگزین کنند.

صدها نفر به شکل علنی علیه این اقدام اعتراض کردند، اما دیگرانی مثل بندر، هم‌اتاقی قدیمی ابوعزام که اهل حمص بود، و در رقه زندگی می‌کرد، در خلوت خانه‌هایشان گلایه می‌کردند - و در مورد خاص بندر، به بازدیدکننده‌ای از جبهه النصره که برای دیدن من آمده بود.

بیکارجوی بیست و یک سالهٔ جبهه النصره، که سابقاً دانشجوی ادبیات بود، در خانهٔ بندر رازد و بعد چند متر عقب‌تر ایستاد و پشتش را کرد تا اگر زنی در را باز کرد چشمش به او نیفتد. پیراهن و شلوار خاکستری تنش بود و شال مشکی‌اش را پیچیده بود دور سرش. فقط چشم‌های قهوه‌ای و عینکش پیدا بود. بندر و دوستش ابونور، که او هم بیست و چند سال داشت، صدایم زدند تا بروم دم در. بندر با اعلامیهٔ النصره دربارهٔ پرچم برگشت.

از بیکارجوی النصره که کنار پله‌ها ایستاده بود پرسید «این چیست؟ همین الان داشتیم راجع بهش حرف می‌زدیم. اصلاً خوشمان نمی‌آید.»

مرد نقاب‌پوش که غیر مسلح هم بود از پشت نقابش خنده‌ای کرد و پرسید «کجایش را دوست ندارید؟ ما همه مسلمانیم، پرچمی که رویش شهداء نوشته باشد چه ایرادی دارد؟» ابونور درآمد که «همه‌مان مسلمان نیستیم، من و تو هستیم، اما اینجا مسیحی هم داریم. شما به آن‌ها بی‌احترامی کرده‌اید. از این گذشته، چه کسی این حق را به شما داده که نماد انقلاب را عوض کنید؟»

عضو النصره گفت «ما از کلیساها محافظت کردیم. مسیحی‌ها آمدند پیش ابوسعید [امیر النصره]. بهشان گفت "شما در امانید، می‌توانید به خانه‌تان برگردید." بگذار این بیرون راجع بهش حرف نزنیم. همسایه‌ها صدایمان را می‌شنوند. قهوه دارید؟»

مردها رفتند در اتاق نشیمن. دو مرد با موهای خاکستری، مؤید و احمد، از روی مبل‌های آبی آسمانی رنگ بلند شدند و به مهمان تازه خوش آمد گفتند.

ابونور، جوان چغری که روزها در داروخانه کار می‌کرد و شب‌ها داوطلبانه در پست نزدیک خانه‌شان برای مقابله با دزدها نگهبانی می‌داد، نگران این بود که آن پرچم بهبادهای بمب‌افکن آمریکایی را بکشاند آنجا. می‌گفت «حالا همه فکر می‌کنند ما مسلمان افراطی هستیم.» عضو النصره آرام گفت «اسلام معتدل و افراطی نداریم. فقط یک اسلام داریم، که آن هم، پرچم را بالا ببریم یا نبریم، مورد حمله غرب است، فکر کردید آن‌ها برای اینکه به ما حمله کنند منتظر این بیرق اند؟»

احمد، مرد مسن‌تری که کت چرمی قهوه‌ای تنش بود و جلابیه روی سرش، آمد وسط که «حرف ما این است که پرچمتان را بگذارید بالای پایگاه‌هایتان، نه در میدان اصلی شهر. بله همه ما نماز می‌خوانیم، همه می‌گوییم لا اله الا الله، اما من این پرچم را بالا نمی‌برم.» عضو النصره گفت «ما هیچ چیز را به کسی تحمیل نمی‌کنیم. این را هم به عنوان یک گزینه طرح کردیم. ما که پرچم انقلاب را از شهر پایین نکشیدیم - هر چند قدرتش را هم داشتیم.»

آن شب هوای بیرون سرد بود. جنگنده‌ها، که تمام روز را بی‌وقفه بر فراز شهر در غرش بودند، آرام گرفتند و ناوایی‌ها، که از ترس حمله هوایی جرات باز کردن نداشتند، مشغول به کار شدند. مثل شب‌های قبل مردان مسلحی که سر و رویشان را با شال مشکی می‌پوشاندند به نگهبانی ایستادند و صف‌های طولانی با تفکیک جنسیتی تشکیل شد.

مؤید گفت «شما با این بیرق ما را از کشورمان سوریه جدا کرده‌اید. این پرچم اصلاً چرا اینجاست؟ اینجا که امارت اسلامی نیست، بخشی از خاک سوریه است. این یک بیرق مذهبی است، نه پرچم یک کشور.»

عضو النصره سرش را آورد جلو، در چشمان پیرمرد نگاه کرد و گفت «این ضعف اعتماد به نفس است. رژیمی که نگذاشته به شعائر دینیمان عمل کنیم باعث شده چنین حسی نسبت به دینمان داشته باشیم، هیچ می‌دانید روزی چند نفر می‌آیند تا با ما بیعت کنند و به ما ملحق شوند؟»

این حرف مؤید را از کوره به در برد. پا شد ایستاد، چند قدم دور اتاق راه رفت و انگشتش را رو به صورت مرد نقاب‌پوش تکان داد و داد کشید «انقلاب سوریه به پا شد تا بشار را بکشد پایین، اما به خدا قسم بین این پرچم و بشار من طرف بشارم! این را با قطعیت می‌گویم. شما دارید فتنه به راه می‌اندازید.»

مرد جوان در همان حالت نشسته پرسید: «شما برای این انقلاب چه کار کردید؟»

«من از عراق مهمات برای شهرهای استان رقه می‌آوردم.»

عضو النصره که انگار انتظار چنین جوابی نداشت گفت «عالی است. خدا خیرت بدهد. ولی چرا فکر می‌کنید این پرچم فتنه راه می‌اندازد، اما کجروی‌های ارتش آزاد، غارتگری و چپاول‌هایشان، فتنه نیست؟»

مؤید که بستگانی در میان مبارزین فاروق داشت، گرچه که از مرد سیاهپوش پنهان کرده بود، با شنیدن این حرف عصبانی‌تر شد. و درحالی‌که با دستش دنبال اعلامیه می‌گشت، گفت «هر کس چنین چیزی نوشته صهیونیست است.»

بحث به سرعت بالا گرفت. عضو النصره صدایش را برای نخستین بار بالا برد و گفت «دارید به افراد اتهام کفر می‌زنید. این بی‌حرمتی است! من کسی که این پرچم را بالا برده می‌شناسم؛ او کافر نیست!»

مؤید گفت «خداوند بین ما حکم می‌کند، نه شما! اصلاً شما چند ساله‌ات است؟ با این شالی که بستی روی صورتت من نمی‌فهمم. اهل کجایی؟ کاری به اسم و چهره‌ات ندارم، بگو اهل کجایی؟»

مرد جوان گفت «من بچه سوریه‌ام.»

احمد، پیرمرد مسن تر با کت چرمی قهوه‌ای صدایش را برد بالا «ما همه مسلمانیم. تو کی هستی که به من پرچم تحمیل می کنی؟ من سوری ام و پرچم هم دارم.»
مؤید نشست روی صندلی اش. یکی از مردها رفت پنجره را باز کند. یکی دیگر هم رفت ببیند قهوه حاضر شده یا نه. عضو النصره می خواست اوضاع را آرام کند، از مردان داخل اتاق پرسید «شما دلتان می خواهد در دولت آینده قرآن قانون اساسی باشد یا نه؟» همه گفتند بله.

مؤید انگار که متنبه شده باشد جواب داد «من عذرخواهی می کنم. ما قدری عصبانی شدیم.»
مرد جوان گفت «مساله ای نیست، حرف من این است که استدلال های شما من را قانع نکرد.»

احمد گفت «عرض بنده هم این است که شما تمام پشتوانه تان را بخاطر این پرچم از دست می دهید.»

قهوه را همراه با چند خرمای بدون هسته در پیش دستی های گرد کوچک آوردند. بعد صحبت رفت سمت مردانی که از تیپ های گوناگون اسلام گرا و غیراسلام گرا می شناختند، که کجا می جنگیدند، چه کسانی کشته شده اند، و چه کسانی گردانشان را عوض کرده اند. نقاب پوش جوان گفت «ببینید، انسان جایز الخطاست. ما که همگی آموزش ندیده ایم. خود من قبل از این ماجراها دانشجو بودم.» او هنوز به خرماها یا حتی قهوه ای که سفارشش را داده بود دست نزده بود.

احمد اشاره ای به شال مشکی اش کرد و گفت «اگر این شال را برندارید که همه تان از گرسنگی می میرید.»

همه، از جمله عضو النصره، زدند زیر خنده - با این حال او هیچ گاه شالش را برنداشت.

پوشاندن چهره ایده ابولقمان بود. با اینکه پیکارجویان النصره در جاهای دیگر، مثل شورشیان خیلی از گروه ها، گاهی شال می بستند تا هویتشان را پنهان کنند، در رقه این یک قانون بود - قانون ابولقمان، نه قانون النصره. صالح درباره دوست قدیمی اش می گفت «او با سیاست های کلی النصره هماهنگ نبود.» مساله فراتر از شال بستن بود.

هفتصد یا هشتصد پیکارجوی ابولقمان در اطراف رقه در ایست‌بازرسی‌ها مستقر بودند و هیچ کس را از گشتن مستثنی نمی‌کردند - حتی دیگر اعضای النصره را. صالح می‌گفت «سیاست ما این نبود. این از احکام جولانی [رهبر النصره] بود. او نمی‌خواست در جاده‌ها ایست‌بازرسی بگذارد تا مبدا برای شهروندان و دیگر گروه‌ها مشکل ایجاد شود، اما در رقه، مانند اطلاعات حکومت، ایست‌بازرسی‌ها برقرار بود، و چهره‌ها هم پوشیده بود. برای همین هر بار که یکی از برادران از رقه عبور می‌کرد، می‌آمد پیش شیخ [جولانی] گلایه می‌کرد. گلایه‌ها روی هم انباشته شده بود.» جولانی به ابولقمان گفت با بقیه هماهنگ شود. ابولقمان اما توجهی نکرد.

محل استقرار ابولقمان در مقر اصلی النصره نزدیک مجسمه ساقط شده حافظ أسد بود و صالح هم اغلب همانجا با او دیدار می‌کرد. صالح می‌گفت دوست قدیمی اش «وسواس کنترل دارد.» او در دیگر گروه‌های شهر و کل استان - تا تل‌أبيض ابوعزام - نفوذی و جاسوس گذاشته بود. ابولقمان کنترل فاروق بر پست مرزی را دوست نداشت. از دیدگاه او این از تکبر فاروق بود که روی هر دو گذرگاه تل‌أبيض و باب‌الهاء نشسته است. ابولقمان می‌گفت «این چیزی است که ترکیه می‌خواهد، اینکه مرز در اختیار فاروق باشد.»

صالح می‌گفت «ابوعزام مرد خوبی است. می‌گویند فرد درستکاری است، اما چرا آدم‌های دور و برش را عوض نمی‌کند؟ بعضی‌هایشان قاتل و تبهکار اند. می‌دانی که او مثل دایی اش شاعر است.»

هر دو عضو ارشد النصره دایی ابوعزام را در زندان صیدنایا می‌شناختند - او در زندان مرده بود و از نظر ابوعزام آدم متعصبی بود. دایی اش همراه با القاعده در فلوچه عراق جنگیده بود، و یکی از سی و پنج زندانی صیدنایا بود که در جولای ۲۰۰۸ و در جریان شورش خشونت‌باری که توسط زندانیان برپا شده بود تسلیم نگهبان‌ها نشد. (ابوایثر العبسی، برادر فراس العبسی، اسلام‌گرایی که برای بالا بردن پرچم سیاه در باب‌الهاء توسط فاروق کشته شد، یکی دیگر از آن سی و پنج تن بود.) آن پایمردان قهرمان سایر زندانیان شده بودند، وقتی سربازان ریختند داخل سلول‌ها و حدود بیست نفر از آنها، از جمله دایی ابوعزام را کشتند، شان و منزلتشان بالاتر هم رفت. صالح با عشق و علاقه از دایی یاد می‌کرد. حتی بعضی شعرهایش را هم حفظ بود.

۲۳۲ | به عقب بر نمی‌گردیم |

صالح به ابولقمان گفت «ابوعزام دست آخر به ما ملحق می‌شود. او از ماست»

ابولقمان گفت «اگر زنده بماند.»

«منظورت چیست؟»

ابولقمان گفت «برایش برنامه‌هایی دارم. کار او تمام است.»

ابوعزام

۲۴ مارس ۲۰۱۳ بود، یک یکشنبه عادی، با دیدارهایی که ابوعزام در اطراف تل‌آبیض داشت. بعدازظهر مسافت کوتاهی از مقر فاروق در گذرگاه مرزی را پیاده رفت به دیدار مادرش، أم محمد، که در یک آپارتمان یک طبقه محقر زندگی می‌کرد. مادر و پسر عجیب به هم شبیه بودند. چهره ابوعزام کپی مادرش بود، گردی و پهنای صورتش، بینی نوک‌تیز و لبخند کشیده‌اش، فقط اینکه مادرش قدری زمخت‌تر بود. أم محمد همانقدر که صمیمی بود، و انصافاً هم صمیمی بود، زودرنج و حساس بود. ابوعزام به او لقب رییس ستاد را داده بود. بقیه مردان فاروق اسمش را گذاشته بودند آنیسه، به قیاس با مادر بشار، زنی که مشاور اصلی او، و به قول بعضی‌ها، قدرت واقعی پشت پرده دانسته می‌شد.

ابوعزام رفت داخل اتاق نشیمن مادر. أم محمد با چند تا از دوستان پسرش نشستاده بود، از جمله بندر که از رقه آمده بود. فرمانده فاروق، به احترام مادر، خم شد و دست راستش را بوسید و پیشانی‌اش را روی آن گذاشت، بعد هم صورت مادر را بوسید و بغلش کرد. مادر دستش را با حالت غیظ تمسخرآمیزی تکان داد و گفت «بالاخره تو را هم دیدیم!»

ابوعزام خندید و خجالت‌زده نشست کنار مادر. أم محمد گوشی‌های ابوعزام را برداشت، هر کدام را گذاشت روی یک گوشش و شروع کرد مثلاً به دستور دادن، گفت «آخرین باری که دیدمش همین طوری بود.» و لابلای صحبت‌هایش از اسلحه و اخبار جدید جنگ یکمرتبه گفت «سلام مادر، حالت چطور است، سلامتی؟» مردهای داخل اتاق همه زدند

زیرخنده. ابوعزام دستش را گرفت به ریش سیاهش و گفت «ببخش مادر، ولی خب چه کار کنم؟»

آن روز لباس نظامی فاروق تنش نبود. یک جین سورمه‌ای پوشیده بود با یک پلیور یقه گرد سبز تیره، و یک کاپشن چرم مشکی و پوتین‌های سورمه‌ای. دست کرد توی جیبش تا پاکت وینستون نقره‌ایش را درآورد. بعد رو کرد به مادر و گفت «یک چیزی می‌گویم که هیچ جای دیگر نمی‌شنوی، دیروز بمب [دست‌ساز] در ماشینم کار گذاشته بودند.» آن بمب چند عدد تی‌ان‌تی بود که با سیم به سیستم احتراق ماشین بی‌ام‌و که ابوعزام معمولاً با آن تردد می‌کرد وصل شده بود. یکی از همسایه‌ها به فرمانده فاروق خبر داده بود. ام‌محمد دستش را گذاشت جلوی دهانش. او همین تازگی یک بچه‌اش را از دست داده بود، پسر وسطی‌اش را، همین ۲۰ فوریه در نبردهای استان رقه.

مادر به پسر ارشدش گفت «خدا خودش حفظت کند.»

ابوعزام گفت «هیچ کس تا اجلس نرسیده نمی‌میرد. من که می‌دانم بالاخره کشته می‌شوم، حالا یا به دست رژیم یا به دست جبهه [النصره]. فرقی هم نمی‌کند، هر دویشان کثیف اند.»

مردان درون یک جبهه داشتند همدیگر را می‌کشتند. معاون سابق ابوعزام در باب‌الهُواء، طایر‌الوقاص، که مسئول گذرگاه مرزی بود، ۹ ژانویه ترور شده بود. قتل او ظاهراً تلافی کشتن فراس العبسی توسط فاروق بود، همان اسلام‌گرایی که داعش پیش از داعش بود. گروه عبسی از جبهه النصره مستقل بود، و ابوعزام حالا از ناحیه هر دو گروه احساس خطر می‌کرد - هم گروه عبسی و هم النصره.

فرمانده فاروق اسم شهرهای کوچک و بزرگی را که فاروق در پاکسازی آن‌ها از نیروهای آس‌د نقش داشت پشت هم ردیف کرد. بعد ناظر به النصره گفت «آن‌ها کجا را آزاد کردند؟» اینجایند که فقط زور بزنند تا قوانینشان را بر ما تحمیل کنند.» سیگارش را برداشت. «(برای همین تهدید کرده اند که به من برچسب کافر می‌زنند.)» بندر و بقیه که تازه از رقه آمده بودند جزئیات تبلیغات منفی که جبهه النصره علیه ابوعزام و فاروق راه انداخته بودند را تعریف کردند. یکی از آن‌ها گفت «آن‌ها به فاروق می‌گویند ساروک (که در لسان آن‌ها به معنی "دزد"

بود.) بعضی‌هایشان هم می‌گویند ما لا مذهب و بی ایمانیم.»

ناهار را وسط یک سفره پلاستیکی مشکی روی زمین چیدند - کباب و گوجه با فلفل سبز کبابی که از بیرون گرفته بودند. ابو عزام گفت «این بار اولی است که من دارم توی روز غذا می خورم.» ساعت تقریباً ۴:۳۰ بود. کسانی که دورش نشسته بودند، از جمله بندر، همگی دوستان دانشگاهش در حمص بودند و داشتند با عشق و علاقه از آن روزها یاد می کردند. بندر با خنده گفت «توی این انقلاب من کلی وزن کم کردم. یادتان می آید در حمص چطوری غذا می پختیم؟» تخصص ابو عزام ملوخیه بود، خورشت سبزیجات ریز شده همراه مرغ که با برنج ساده می خوردند.

یکی از آن‌ها اتفاقی را که همان روز در رقه افتاده بود تعریف کرد. او با وانت سفیدش ایستاده بود جلوی یک دکه قهوه‌فروشی کنار خیابان و همه از توی ماشین داشتند سفارششان را می دادند. روی وانت یکی از همان پرچم‌های مشکی با نوشته الشهداء بود. سه تا زن داشتند از خیابان رد می شدند - دوتایشان حجاب داشتند با پلیور تنگ و شلوار جین چسبان، و سومی هم عباي مشکی سرش بود. دختر سومی زل زد به مردان مسلح داخل وانت و همان وسط خیابان با جسارت عبايش را برداشت. لباس زیر عبايش مثل دوستانش بود. راننده با افتخار می گفت «لابد فکر کرده ما به دلیل پرچمی که حمل می کردیم جبهه [النصره] ایم و می خواست چیزی را بهمان بفهماند! من هم موزیک را بلند کردم تا بفهمد ما از آن‌ها نیستیم! می بینید، زنان ما این اند، رقه این است. جبهه خیال کرده می تواند این شهر را به کنترل خودش درآورد؟»

ناهار تمام شد و مردان خداحافظی کردند. بندر و دوستانش برگشتند رقه. معاون ابو عزام، ابومنصور، که پسرعمویش هم بود، آمد داخل اتاق تا با پسرعمو خداحافظی کند، گفت می خواهد برای دیدار خانواده اش برود آنچه قلعه ترکیه در آن سوی مرز. ابومنصور پیاده رفت سمت خانه اش در آن طرف مرز که راه زیادی هم نبود. خواهرزاده اش برایش قهوه ترک درست کرده بود که یکی از گوشی هایش زنگ خورد. «چی؟ تو کجایی؟ من الان می آیم.» دوید بیرون. ساعت نزدیک ۵ بود، و ابو عزام همان لحظه تیر خورده بود.

چند دقیقه قبل، در آن سوی مرز، ابو عزام هم یک تماس تلفنی داشت. پشت خط یکی از افرادش بود. جبهه النصره در نقطه ای به نام «فلکه آزادی» در جاده اصلی تل اویض، یک ایست بازرسی گذاشته بود و مبارزین فاروق را دستگیر کرده بود و می خواست خلع

سلاحشان کند. چند روز قبل هم یازده تن از افراد فاروق در شهر توسط النصره ربوده شده بودند و هنوز گروگان‌ان‌ها بودند. ابو عزام یک تیربار PKC برداشت و از در زد بیرون تا برای نجات افرادش پادرمیانی کند. به گفته مادرش از هیچ کس هم نخواست همراهش برود، هر چند دو تن از افرادش به هر حال دنبال او رفتند. به محض رسیدنش به فلکه و پیاده شدن از ماشین یکی از نیروهای جبهه النصره یک نارنجک دستی به سمت او پرتاب کرد و بعد به رویشان آتش گشود. کار در چند دقیقه تمام شد. ابو عزام و دیگر افراد مجروح را از گذرگاه مرزی بردند ترکیه، ابومنصور آنجا منتظر ایستاده بود تا فرمانده غرق خونشان را با یک تاکسی برساند به بیمارستان محلی در آقچه‌قلعه.

راهروی بیمارستان مملو از مبارزین غیر مسلح فاروق با لباس‌های سفید بود. ام‌محمد آرام و قرار نداشت، دستش یک ساک آبی بود برای لباس‌های پسرش. شلوار جین سورمه‌ای خونی ابو عزام را بالا گرفته بود و به پارگی بالای زانویش خیره شده بود. ابو عزام سه تا تیر خورده بود، دو تا سمت چپ شکمش، و یکی نزدیک قلبش. هر دو دستش به دلیل زخم ترکش باندپیچی شده بود، به پاها و زیر چشم راستش هم ترکش خورده بود.

تلفن زنگ خورد. یکی از افراد فاروق پشت خط بود. به فرد تماس‌گیرنده گفت «هیچ کاری نکنید تا افراد و مهمات برسند. آرام باشید! افراد را آرام کنید! بیا با ام‌محمد صحبت کن و هر چه می‌گوید انجام بده.»

ام‌محمد تلفن را گرفت. «پسرم خواهش می‌کنم، شماها همه پسران من اید. الان وقت تصمیم عجولانه نیست. باید زرنگ باشیم. آرام باشید. ما همه عصبانی ایم، مساله دیگر شخصی شده، اما نمی‌خواهیم تلفات غیر ضروری بدهیم. خواهش می‌کنم بچه‌ها را آرام کن. من رویت حساب می‌کنم.»

ابو عزام را بردند در اتاق اشعه ایکس. مادر از لای جمعیت خم شد تا، با ملحفه ارغوانی رنگ، شانه لخت پسرش را ببوشاند. یک تخت متحرک دیگر را هم از اتاق اورژانس آوردند طرف آسانسور. ملحفه که کنار رفت و چهره مرد مرده معلوم شد جمعیت درون راهرو دور آن جمع شدند، او موهایی بلند تا روی شانه داشت و بیست و یکی دو ساله به نظر می‌رسید. ام‌محمد و اعضای فاروق او را نمی‌شناختند، اما مرد قد کوتاهی با ریش خاکستری کوتاه او را می‌شناخت. می‌گفت او عضو جبهه النصره بود، حتی اسمش را هم می‌دانست. ام‌محمد

زد زیر گریه. گفت «این پسر خیلی جوان است، خدا رحمتش کند، من هم چند هفته قبل سپرم را خاک کردم. خدا به مادرش صبر دهد.» یک مرد دیگر را هم آوردند بیرون، که مرد قدکوتاه او را هم می‌شناخت، باز هم عضو جبهه النصره. أم‌محمد که نگاهش به مرد قد کوتاه بود زیر لب گفت «آن‌ها چشم و گوششان به همه جا هست.» تا ساعت ۶ عصر، چهار نیروی پلیس در ورودی بیمارستان نگهداری می‌دادند و با یک کشف‌کننده دستی فلزات همه کسانی که وارد می‌شدند را چک می‌کردند.

ابو عزام را به بیمارستان بزرگتری در شانلی‌اورفه، در پنجاه و سه کیلومتری آنجا، انتقال دادند. وقتی او را با تخت داخل آمبولانس می‌بردند صدای گریه‌اش بلند شد. از زیر پانسمان بزرگی که روی چشم راستش بود خون تازه می‌آمد. آخر شب، خواهر ابو عزام و دیگر زن‌های خانواده همراه با بچه‌هایشان در همان تاریکی آمدند ترکیه. آن‌ها را بردند خانه ابومنصور. دو تن از مردان فاروق بیرون در نگهداری می‌دادند، گرچه بدون سلاح. یکی از آن‌ها می‌گفت «اگر قرار بر این است - که با یکدیگر بجنگیم - من ترجیح می‌دهم در خانه بنشینم و از بشار حمایت کنم.» البته کمتر کسی در فاروق با او هم نظر بود، حالا آن‌ها هم تشنه می‌خارید برای جنگ. النصره برای اینکه تنش‌ها را بخواباند یازده مبارز فاروق را بعلاوه بیست و دو نفری که قبلاً دستگیر کرده بود آزاد کرد. ابومنصور درباره النصره می‌گفت «مساله این است که این‌ها فراموش کرده‌اند همه ما داریم با بشار می‌جنگیم. آن‌ها دنبال امارت اسلامی اند. خودشان را اسلام‌گرا می‌دانند و ما را مرتد، ولی ما عمرا نمی‌گذاریم هیچ سلطه یا تحکمی بر ما یا بقیه داشته باشند. جنگ آن‌ها برای آزاد کردن سوریه یا علیه بشار نیست. آن‌ها دنبال سلطه بر سوریه اند. خداوند انشالله ابو عزام را شفا دهد، مساله اصلی فعلا همین است، اما از حالا دیگر در تمام استان‌ها با آن‌ها وارد جنگ می‌شویم.»

३४

صالح

رهبری النصره برای پیاده‌نظامش، یعنی امثال محمد، جبهه متحدی را ترسیم کرده بود. محمد از دسیسه‌های امرای ارشد گروه بی‌اطلاع بود. خبر نداشت والد عراقی النصره، ابوبکر البغدادی، از اخباری که خبرچین‌هایش در حلقه داخلی جبهه النصره به او می‌رسانند راضی نبود. او دو مخبر اصلی داشت، که هر دو در گروه دوم از مقام‌های ارشدی بودند که بغدادی در رمضان ۲۰۱۲ برای جبهه النصره اعزام کرده بود، یعنی یک سال بعد از نخستین گروه اعزامی به رهبری جولانی. یکی از آن‌ها ابوعلی الانباری بود، جهادی کهنه‌کاری که جولانی مثل پدرش به او احترام می‌گذاشت، و ابومحمد العدنانی، جوان فتنه‌انگیزی که امنی کل النصره بود و جولانی هیچ‌گاه با او چشم در چشم نشده بود. شعبه البغدادی در سوریه داشت خوب کار می‌کرد، به گفته مخبرهایش خیلی هم خوب، و رهبر آن جولانی محبوبیت زیادی کسب کرده بود، محبوبیت خیلی زیاد. بیکارجویان منضبط النصره خودشان را وارد یک جنبش مسلحانه بومی با تمرکز بر سوریه کرده بودند. رهبری مردانش و از جمله مهاجرین را ترغیب می‌کرد با زنان بومی ازدواج کنند تا، علاوه بر سرزمینی که در آن می‌جنگیدند، در جوامعی که پایگاهشان بود هم ادغام شوند. اما فرزند سوری بغدادی داشت سازمان خود او را، که در آن سوی مرز موفقیت کمتری به دست آورده بود، تحت الشعاع قرار می‌داد. حتی دیگر نیازی هم به پول او نداشت. زمانی او نیمی از هزینه‌های جبهه را پرداخت می‌کرد. اما حالا این جبهه النصره بود که برای او پول

می فرستاد. از جمله یک هدیه ۲ میلیون دلاری که بسته‌های اسکناس آن را با تیویوتا لندکروز بردند عراق. اواخر ۲۰۱۲، النصره دیگر شهریه ماهانه می داد: ۲۰۰ دلار برای نیروهای متاهل، و ۱۰۰ دلار برای مجردها. صالح می گفت «ما پول و ثروت کلانی در اختیار داشتیم، و در فکر راه‌هایی بودیم تا آن را به نیروهایمان در خراسان برسانیم.» خراسان واژه‌ای بود که جهادی‌ها برای افغانستان و پاکستان به کار می بردند، جایی که ایمن الظواهری رهبر القاعده مستقر بود.

آن پول از منابع مختلفی تامین می شد. اواسط ۲۰۱۲ جبهه النصره به یک بانک در شهر شرقی میدین دستبرد زد، و چیزی معادل ۱/۶۳ میلیون دلار به لیره سوری و ۱۰۸،۰۰۰ دلار به ارز خارجی تصاحب کرد. حلب، قلب تجاری سوریه، منبع درآمد پایدارتری بود، و بعدتر هم چاه‌های نفت و گاز شرق سوریه به آن‌ها اضافه شد. النصره کارخانه‌های چندین میلیون دلاری حلب را لخت کرد و تجهیزاتشان را به چند میلیون در ترکیه فروخت. پایگاه‌های حکومت را هم به تاراج برد و انبارهای نظامی آسد را از آن خود کرد. صالح می گفت «ما همه چیز داشتیم. هم قدرت هم ثروت. وقتی برای خودم چرخ می زدم مردم روی کول هم سوار می شدند تا فقط با من سلام علیک کنند. خودشان را به ما می چسباندند فقط برای اینکه بهشان اجازه دهیم به ما ملحق شوند. در عراق بغدادی و گروهش هیچ یک از این‌ها را نداشتند. کسی آن‌ها را دوست نداشت، اما ما خاطرخواه زیاد داشتیم.»

برای خبرچین‌های بغدادی، یعنی ابوعلی الانباری و ابومحمد العدنانی، محبوبیت اهمیت چندانی نداشت. آن‌ها از کسوت قدیم خود در دولت اسلامی عراق درآمد به بودند، و به تهایی کار می کردند و به کسی اعتماد نداشتند، لذا دیگران بیشتر از آن‌ها در هراس بودند تا خاطرخواهشان. صالح می گفت «آن‌ها تلاش کردند کنترل امور را به دست بگیرند، مناصب امرا را از آن‌ها بگیرند و آدم‌های جدید جایشان بگذارند. ارزش یک فرد برای آن‌ها به میزان وفاداری‌اش به عراق بود. صالح می گفت آن‌ها از من خوششان نمی آمد چون «می دانستند من توی تیمشان نیستم.»

هر چه می گذشت جولانی بیشتر از ناحیه عدنانی احساس خطر می کرد، اما اوایل خطری از ناحیه ابوعلی الانباری حس نمی کرد - تا وقتی که خبرچین‌های جولانی در عراق او را از گزارش‌هایی که ابوعلی داشت برای بغدادی می فرستاد آگاه کردند. هر دو

رهبر، جولانی و بغدادی، در حلقه داخلی دیگری جاسوس داشتند. بغدادی با بیک برای جولانی نامه می‌فرستاد و درخواست می‌کرد اصل و نسب گروهش را آشکار کند. جولانی طفره می‌رفت. او با چند تن از دستیاران مورداستمدادش درخصوص جدایی از بغدادی صحبت کرده بود. از جمله با معاونش، مسئول شرعی عراقی، ابوماریة القحطانی، و نیز با صالح. ابوماریة قویا جولانی را ترغیب می‌کرد از این گروه عراقی که به تعبیر او نه سیاست‌گذاری داشت، نه طرح استراتژیکی و رای «ترور، قتل عام و کلت بی‌صدا جدا شود. آن‌ها بدون برنامه‌ریزی یا فکر کردن به عواقب آن آدم می‌کشند. کشتن برای آن‌ها سرگرمی است.» صالح حرف‌های ابوماریة را به خاطر داشت که می‌گفت بغدادی و رهبران دولت اسلامی عراق «آدم» تشکیل دولت نیستند. آن‌ها تمام چیزهایی که ما ساختیم را خراب می‌کنند. در تاریخ تنظیم قدرتمندترین دوران همین الان است، همینجا در سوریه، با کاری که ما داریم می‌کنیم. این فرصت نباید به دست افرادی از این قماش نابود شود. نمی‌شود که هر چه رشته کرده‌ایم پنبه کنیم.»

جولانی تصمیم گرفت با رهبر القاعده ایمن الظواهری در افغانستان رایزنی کند، اما ارتباط اینترنتی خیلی ضعیف بود. تنظیم هنوز متکی به نامه‌هایی بود که بیک‌های فردی می‌بردند. یک پاسخ ممکن بود ماه‌ها طول بکشد. آن زمستان بغدادی از بحث‌های النصره بو برده بود، برای همین رهبر آن جولانی، مسئول شرعی آن ابوماریة، عدنانی و ابوعماد اهل سعودی، که از اعضای گروه اولیه اعزامی به سوریه همراه با جولانی بود، را احضار کرد. صالح می‌گفت «شیخ جولانی که برگشت دیدمش. واقعا آشفته بود. در الباب [در حومه حلب] دیدمش» همراه با چند تن از رهبران ارشد النصره، از جمله امیر حلب. جولانی به او گفت «فکر می‌کردم از شر عدنانی خلاص می‌شویم و او همانجا می‌ماند، اما برعکس شد، کلی از او تقدیر کردند.» صالح می‌خندید. امیر حلب اجازه خواست تا عدنانی و افراد مانند او را ترور کند، می‌گفت «اگر پرتشان بکنیم بیرون، یک مشکل است، نگهشان داریم هم مشکل دیگر. بگذار کارشان را فیصله دهیم. این‌ها تمام آنچه که ساخته‌ایم را به خطر می‌اندازند.» جولانی پیشنهادش را رد کرد.

در زمستان تنش‌ها میان جولانی و بغدادی بالا گرفت. برای همین رهبر دولت اسلامی عراق اوایل ۲۰۱۳ به سوریه نقل مکان کرد، و بین الباب در حومه حلب و بزرگ‌ترین اردوگاه

آموزشی النصره در آن منطقه، یعنی رأس الحصن در استان اِدلب، جابجا می‌شد. در همین مقطع، گروه کوچک دیگری از بیکارجویان کهنه‌کار القاعده از افغانستان و پاکستان آمدند سوریه، تا به جبهه النصره وصل شوند. این گروه فرستادهٔ ایمن الظواهری بودند، مردانی از خراسان که بعداً به گروه خراسان شناخته شدند، واحدی که ایالات متحده آن را به برنامه‌ریزی حملاتی در اروپا و امریکا متهم کرد.

در پیامی که یکی از بیک‌ها به صورت دستی آورده بود، ظواهری به جولانی دستور داده بود به مردان خراسان کمک کند تا به اروپا بروند. آن‌ها برای جنگ با حکومت اَسد به سوریه نیامده بودند، و در نامه آمده بود که ماموریتشان باید اکیدا محرمانه باقی بماند. جولانی هیات اعزامی را پنهان کرد، اما بغدادی - از طریق ابوعماد سعودی - از حضور آن‌ها مطلع شد و با جولانی برخورد کرد. بغدادی گفت «چرا چیزی از ماموران مخفی خراسان به من نگفتی؟ تو مستقل از من با خراسان ارتباط داری؟» جولانی پاسخ داد ایمن الظواهری صراحتاً دستور داده بود موضوع باید بین جبهه النصره و خراسان باقی بماند. بغدادی پرسید «و جبهه النصره مگر چیست؟ بخشی از ماست دیگر.»

بغدادی می‌خواست با واحد خراسان دیدار کند. جولانی گفت «الان مساله این نیست که «شما باید آن‌ها را ببینید»، دستوراتی که به ما رسیده روشن است. به ما دستور داده‌اند برای آن‌ها گذرنامه و پول تهیه کنیم، و آن‌ها را به همراه چند تن از برادران باتجربه اعزام کنیم به اروپا. آن‌ها وابستهٔ ما و شما نیستند، آن‌ها از خراسان اند.»

بغدادی زیر بار نرفت. جولانی کوتاه آمد و او را برد نزد گروه خراسان. آن‌ها در بیمارستان چشم‌پزشکی حلب بودند، که در عین حال زندانی بود برای نگهداری خیلی‌ها از جمله روزنامه‌نگاران خارجی. (النصره و دیگر شورشیان دست کم از ۲۰۱۲ روزنامه‌نگاران را می‌ربودند.) مدتی بعد، بغدادی درخواست یک جلسهٔ عمومی با تمام امرای ارشد النصره را کرد. جولانی اصرار داشت که جمع کردن سران در یک مکان هم دشوار است و هم خطرناک، اما بغدادی توجهی نمی‌کرد. جلسه در زیرزمینی که النصره زیر اردوگاه آموزشی‌اش در رأس الحصن ساخته بود برگزار شد. وسط جلسه وقتی بغدادی فهمید یکی از ژنرال‌های ارتش سوریه در آن اردوگاه زندانی است برنامه‌ها متوقف شد. بغدادی می‌خواست او را ببیند. ژنرال را نشان روی زمین، تیر خلاص را به او زد و به جلسه بازگشت.

جولانی از حضور بغدادی در سوریه و خطوط ارتباطی مستقیم او با امرای النصره احساس خطر می‌کرد. اواخر مارس و اوایل آوریل، جولانی برای بازدید از پایگاه‌های النصره عازم اِدلب و شمال سوریه، از جمله رقه، شد تا جای پایش را محکم کند. برخلاف سفرهای سابق این بار هویتش را پنهان نمی‌کرد و خودش را به افرادی معرفی می‌کرد. در رقه، جولانی با هم‌سلول اسبق صالح، ابولقمان، قدرت اول استان، و امیر النصره در منطقه، ابوسعید الحضرمی، دیدار کرد. هر دوی آنها به گرمی از جولانی استقبال کردند و با او تجدید بیعت کردند. جولانی ساعت ۳ صبح رقه را به مقصد دیرالزور در شرق ترک کرد، که فاصله زیادی با آنجا داشت، همان موقع ابولقمان یگراست رفت پیش بغدادی در الباب. سه روز بعد، در ۸ آوریل ۲۰۱۳، ابوبکر البغدادی فایل صوتی ضبط‌شده‌ای را بیرون داد که مثل بمب صدا کرد. برای نخستین بار او ارتباط جبهه النصره را با دولت اسلامی عراق و القاعده افشا کرد، و اعلام کرد که دولت اسلامی عراق و النصره در ریک گروه - دولت اسلامی شام و عراق (داعش) - تحت فرماندهی خودش ادغام می‌کند. جولانی غافلگیر شده بود. او خبر را مثل دیگران از رسانه‌ها شنید. صالح هنوز در رقه بود. ابولقمان هنوز از الباب برنگشته بود. جولانی به همراه مسئول شرعی ابوماریه با یک کاروان متشکل از شش ماشین به سرعت از شرق سوریه بازگشت به پایگاه‌های قدرتش، اِدلب و حلب. کاروان همچنان به مسیرش ادامه داد. در طبقه جولانی، مطابق معمول، ماشین‌هایش را عوض کرد، از یک تویوتا اف‌جی کروز پیاده شد و سوار یک هوندا اکورد شد. اف‌جی کروز یک ساعت بعد منفجر شد و یک سوری و دو تن از مهاجرین در آن کشته شدند. یک بمب دست‌ساز چسبان در ماشین کار گذاشته شده بود، به احتمال زیاد در توقفگاه قبلی در رقه. رهبر النصره به سرعت صدای ضبط‌شده خودش را بیرون داد و ادغام را منتفی دانست، و برای نخستین بار به شکل علنی با ایمن الظواهری اعلان بیعت کرد و از رهبر القاعده درخواست میانجیگری کرد.

دو ماه طول کشید تا ظواهری وارد دعوا شد، از طریق یک نامه خصوصی که به الجزیره درز کرد. ظواهری در آن نامه ادغام را لغو کرد، و به بغدادی گفت بچسبد به عراق و به جولانی هم گفت در سوریه بماند. او جبهه النصره را به عنوان شاخه رسمی القاعده در سوریه منصوب کرد. بغدادی اما توجهی نکرد. حامیان او می‌گفتند خود را مقید به چنین

نصبی نمی‌کنند، زیرا واحد عراق و سوریه ظواهری در حقیقت یک مرز استعماری را به رسمیت شناخته، و همین شاهدهی است بر اینکه رهبر القاعده قاطعیت کافی را ندارد. صالح اعلامیه بغدادی را در رقه شنید، جایی که منتظر بازگشت دوست قدیمی‌اش ابولقمان بود. سه روز بعد، او تصمیم گرفت برگردد حلب تا به جولانی بپیوندد، اما در راه با ابولقمان برخورد کرد.

صالح پرسید «این چند روز کجا بودی؟»

ابولقمان از ماشین پیاده نشد. گفت در جلسات همراه بغدادی بوده. «حرف‌هایش را شنیدی؟ نظرت چیست؟»

صالح جواب داد «تاسف‌آور است. هرچه ساخته بودیم خراب کردند.»

ابولقمان جواب داد «نه، نه، حرکت خیلی خوبی است.»

آن‌ها در این باره که حق با چه کسی است، بغدادی یا جولانی، بحث کردند. ابولقمان به صالح گفت «بین برادر، یک چیز را بدان، من آدم دولة‌ام، دولة، دولة. [عنوانی که داعش به خودش داده بود]. تغییر هم نمی‌کنم. بیا به ما ملحق شو. بگذار با هم بمانیم.»

صالح سری تکان داد و برگشت داخل ماشینش و مستقیم رفت پیش جولانی. این آخرین باری بود که ابولقمان را می‌دید. ابولقمانی که کمی بعد امیر داعش در استان رقه شد. صالح دید جولانی ناراحت اما آرام است، و به نظر او بیش از حد آرام. رهبر النصره به او گفت این بحران یک امتحان الهی است. صالح حرف‌های جولانی را یادش بود «ما به سرعت بزرگ شدیم و مردم ما را دوست داشتند و پول و سلاح هم داشت می‌آمد. تصور نمی‌کردیم به این زودی به اینجا برسیم.» جولانی می‌گفت به هر حال پیش آمدن معضلاتی را برای سازمانش پیش‌بینی می‌کرد «مثل حملات پهبادی یا مرگ فرماندهان، اما انتظار درگیری با عراق را نداشتیم.»

شش هزار پیکارجوی جبهة النصره دو شقه شدند. برخی با جولانی ماندند و بقیه، بویژه مهاجرین ارتجاعی‌تر، از حکم بغدادی تبعیت کردند و به داعش پیوستند. اکثریت النصره دوباره مثل ابتدای کار سوری شد. نتیجه کار از نظر صالح خیلی سنگین بود: «تمام النصره شدند دولة و ما ماندیم و یک جمع قلیل.»

بغدادی در یک خانه سرمرزعه در الباب نشسته بود و بیعت می‌گرفت. عدنانی در دسر

به عنوان سخنگوی داعش منصوب شده بود. ابوعلی الانباری هم به بغدادی پیوسته بود. اما از بین افرادی که از ابتدا، در رمضان ۲۰۱۱، با جولانی از عراق به سوریه آمده بودند فقط یک تن به داعش پیوسته بود - ابوعماد سعودی.

محمد در حومه لاذقیه، که حالا آنجا مستقر بود، مثل سایرین خبر را شنید. او، بواسطه داعش، دوازده تن از مهاجرین را در واحدش از دست داد. حالا از آوردنشان به سوریه پشیمان شده بود. هم سلول سابقش در شعبه فلسطین، ابوعثمان، مسئول شرعی اهل حلب، او را صدا کرد و پرسید «تو چه فکر می کنی؟ می خواهی چه کار کنی؟»

محمد گفت «من با النصره ام، و تو هم باید هر جا که هستی بمانی.»

ابوعثمان نصیحت دوست قدیمی اش را نپذیرفت. او به داعش پیوست، و یکی از قضات شرعی آن گروه در حلب شد. ابوعثمان در توضیح استدلالش به من گفت «من با آن‌ها بودم چون تنظیم [القاعده] ایزاری بود برای یک هدف، و آن هدف دولت اسلامی بود، و حالا این امر محقق شده بود. موضع بغدادی و ایده‌های او من را تحت تاثیر قرار داد. ما به نقطه پایان یک تنظیم و نقطه آغاز یک دولت رسیده بودیم. دیگر وقتش شده بود.»

می ۲۰۱۳ داعش تلاشش را برای در آوردن رقه از چنگ نیروهای دیگر آغاز کرد، نیروهای دیگری که شامل جبهه النصره هم می شد، که در ماه مارس آن شهر را تصرف کرده بودند. تا ماه اگوست، کار را تمام و رقه را عملاً پایتخت خود کرد. این گروه خودش را «الدولة» می نامید، که به خوبی حاکی از نگاهی بود که به خودش داشت - به عنوان یک دولت مسلط و نه یک گروه مسلح در میان گروه‌های متعددی که با حکومت سوریه مشغول جنگ بودند. آن‌ها عنوان اختصاری داعش را تحقیرآمیز می دانستند، زیرا متضمن این معنا بود که این هم گروهی است مثل دیگر گروهها، و می توان عنوان اختصاری به آن نسبت داد.

داعش استقرار دولتش را در رقه آغاز کرد. این دولت شباهت زیادی با نمونه قبلی آن در بخش‌های سنی نشین عراق پس از حمله آمریکا در ۲۰۱۳ داشت. آن‌ها تفسیر خشک و عبوسشان از اسلام را بر اهالی منطقه تحمیل می کردند. نمادهای مسیحی مثل صلیب را از کلیساهای شهر جمع کردند و آن‌ها را بدل به دعوه یا مراکز دارالتبلیغ کردند. پوشش زنانه‌ای که جبهه النصره پیشنهاد کرده بود اجباری شد، زنان شهر مجبور بودند پیراهن

مشکی گشاد و بی‌ریخت بپوشند و صورتشان را بپوشانند. پنج وعده نماز هم اجباری شد، و حدود (مجازات‌های شرعی مثل قطع دست سارقین) علنا به اجرا درآمد. توطئه‌گران به دار آویخته می‌شدند، و دیگران سر از بدنشان جدا می‌شد، سرشان را می‌گذاشتند روی نرده‌های تیز حصار که دور یک فلکۀ پر از چمن کشیده شده بود که اسمش را گذاشته بودند نعیم (بهشت)، محلی‌ها البته به آنجا می‌گفتند جحیم (جهنم).

داعش، الدولة، به راحتی مسلمانان دیگر را کافر اعلام می‌کرد. زندان‌هایش پر شده بود، از تمام کسانی که یا با آن گروه مخالفت کرده بودند، یا ان قلت کرده بودند، یا تصور می‌شد در فعالیت‌های ضد اسلامی مشارکت داشته‌اند. ابولقمان حتی ابوسعید الحضرمی، امیر منصوب خودش در النصره را هم به زندان انداخته بود. فعالان غیرنظامی، از جمله بعضی از افرادی که در زیرزمین آن استادیوم ورزشی بودند هم دستگیر شده بودند. بقیه هم یا فرار کرده بودند یا مخفی بودند. استادیوم شده بود بازداشتگاه داعش، که به نقطه ۱۱ مشهور بود. عبدالله خلیل، وکیل سیاستمداری که شکایات را در پستوی آن اتاق ثبت می‌کرد، نیز توسط داعش بازداشت شده بود. سرنوشت او هنوز نامعلوم است. پیکارجوی النصره‌ای که با بندر و دوستانش بر سر بالا بردن پرچم سیاه بحث کرده بود چند ماه آچمز بود و بعد هم به حلب گریخت، و تا ۲۰۱۶ که بخش‌های تحت تصرف شورشیان سقوط کرد در همان جا ماند. دو مرد موخاکستری که باهاشان بحث کرده بود هم با خانواده‌هایشان به زادگاهشان در حاشیۀ رقه پناه بردند. دو مرد جوان، ابونور و بندر، اما در رقه ماندند. در آن دوران بندر هر موقع برایش مقدور بود با من تماس می‌گرفت و با تعابیر مردانه مرا خطاب قرار می‌داد تا اگر کسی فال گوش ایستاده باشد، نفهمد که دارد با زن نامحرم حرف می‌زند. ارتباطات عموماً محدود به کافی‌نت‌های مورد تایید داعش یا تجهیزات ماهواره‌ای خصوصی بود که آن گروه اجازه استفاده از آن‌ها را به برخی از ساکنین داده بود. بندر یک روز زنگ زد و دوربینش را روشن کرد تا پرچم داعش را روی دیوار پشت سرش نشان دهد و به من بفهماند اوضاع از چه قرار است، بعد خم شد روی صفحه گوشی و زیر لب گفت «برنگردی‌ها، حتی نزدیک اینجا هم نیا، می‌کشندت.»

یکی داد زد «بندرا!»، سریع سرش را برگرداند و تماس قطع شد.

ابوعزام

ژنرال دکتر مهندس سلیم ادریس درمانده شده بود. در یک روز بهاری نشسته بود در لابی هتل عثمان پالاس در انطاکیه، با کت و شلوار طوسی، پیراهن آبی آسمانی، کراوات سورمه‌ای و کفش‌های مشکی واکس زده. بیشتر شبیه یک تاجر بود، تارییس شورای عالی نظامی ارتش آزاد سوریه که قرار بود یک قیام را مسلح کند. در بیست و هفت روزی که از زمان انتخابش در کنفرانس انطاکیه در ماه دسامبر می‌گذشت، رویدادی که برای فاروق فاجعه‌آمیز بود، ادریس نتوانسته بود فشنگ زیادی از حامیان عرب و غربی انقلاب جذب کند، و همین امر، هنوز شروع به کار نکرده، از اعتبار او نزد مبارزین سوری کاسته بود. یک ماه بعدش به من گفت «من هیچ ابزار تاثیرگذاری بر حامیان نداشتم. فقط باید التماس می‌کردم.»

او فرماندهی نظامی ارتش آزاد را به گذرگاه مرزی باب‌ال‌هواء منتقل کرده بود، اما خودش اغلب در جنوب ترکیه و مشغول دیدار با حامیان و دیپلمات‌ها بود. آن روز در انتظار رسیدن کمک‌های غیرکشنده آمریکایی‌ها بود که قرار بود بعدازظهر برسد - کلاه و جلیقه نظامی و غذاهای آماده. اما این چیزی نبود که او می‌خواست. می‌گفت «این‌ها را بهتر است برای خودشان نگه دارند. ما هفته‌ای ۵۰۰ الی ۶۰۰ تن مهمات لازم داریم، اما ۳۰ تا ۴۰ تن گیرمان می‌آید. خودت حسابش را بکن دیگر.»

ژنرال می‌خواست آن قیام مسلحانه را سازمان‌دهی کند، اما متحیر بود وقتی فرماندهی مشترک و اتاق استانبول شکست خورده‌اند، او چطو می‌تواند از پشش برآید. می‌گفت اگر

بتواند فقط نیمی از آن افراد را تحت فرماندهی خود درآورد، به نظر خودش کارش را کرده است. مساله این بود که با محاسبات او، حدود ۷۰ تا ۸۰ درصد نیروها را شهروندان مسلح تشکیل می‌دهند، نه متمرذینی که به سلسله‌مراتب و امر و نهی عادت دارند. ژنرال می‌گفت «سازماندهی بشار بهتر از ما نیست، اما او قدرت دولتی را در اختیار دارد. به اعتبار آن می‌تواند هر کس را که از دستوراتش سرپیچی کند مجازات کند. چنین کاری برای ما آسان نیست.»

ژنرال بدل شده بود به کانون خشم شورشیان، تماس‌ها و دیدارهای او با فرماندهان یکسره گلایه از کمبود امکانات بود. ادریس می‌گفت «بعضی‌ها با توپ پر می‌آیند سراغ ما، می‌خواهند من را بخورند. بعضی از این افسرها و انقلابیون طلبکار اند که چرا شخصا مهمات دریافت نمی‌کنند. من نمی‌توانم افراد را تامین کنم! سر و کار من با اتاق‌های عملیات است تا بلکه بتوانم نیازهای جبهه‌ها را تامین کنم.»

او یک مرکز فرماندهی عملیات تاسیس کرد که متمرذین ارشد را برای رصد کردن میدان‌های نبرد اعزام می‌کرد و از آن‌ها گزارش‌هایی دریافت می‌نمود در این خصوص که چه کسانی دارند می‌جنگند و چگونه، چه کسانی پستشان را رها کرده‌اند، چه کسانی توصیه‌ها را گوش کرده‌اند، چه کسانی با دیگران همکاری می‌کنند، و چه کسانی عقب نشسته‌اند و تماشا می‌کنند و منتظرند که غنیمت جمع کنند. قصد داشت حمایت از گروه‌های بی‌فایده را متوقف کند. ادریس می‌گفت فلان فرمانده قبلا برای اینکه حامیان خارجی یا داخلی‌اش را تحت تاثیر قرار دهد چه کار می‌کرد؟ «می‌رفت و چند تا راکت پرتاب می‌کرد، و کمی گرد و خاک می‌کرد، و فیلم می‌گرفت و روی یوتیوب می‌گذاشت تا بتواند بگوید "ببینید من دارم کار می‌کنم". اما دیگر از این خبرها نیست.» ادریس می‌گفت آن فرمانده دیگر از شواری عالی نظامی امکانات دریافت نمی‌کند و در نبردها وارد نمی‌شود. حامیان آن فرمانده هم در جریان قرار می‌گیرند. اما مشکل این بود که فلان فرمانده، مثل بیشتر مبارزین داخل سوریه، خوب می‌دانست برای هیچ کاری نباید تنها به یک منبع متکی باشند.»

ادریس تحت فشار بود تا شایستگی‌اش را برای سمتش اثبات کند. می‌گفت «مردم علیه ظلم قیام کردند، تا بتواند حرفشان را بزنند، تا صدایشان را بلند کنند، و حالا هم دیگر ول کن نیستند. همه برای خودشان یک پا تحلیلگر اند، از مبارز گرفته تا فرمانده تا پناهنده.»

ابوعزام هم درمانده شده بود. در ترکیه گیر افتاده بود. از سوء قصد جان سالم به در برده بود و زخم‌هایش هم رو به بهبودی بود، اما ترس از یک حملهٔ دیگر او را تبدیل به پناهنده کرده بود. او عضو شورای عالی نظامی سی نفرهٔ ارتش آزاد بود که در راسش ژنرال إدريس قرار داشت. ابوعزام نمایندهٔ رقه بود، ولی حالا دیگر در خط مقدم نبود. برای نخستین بار از ۲۰۱۱ در یک جای امن بود و از این وضعیت نفرت داشت. ۲۲ می بود و او در استانبول، در هتل ساحلی آتاکوی مارینا برای یک جلسهٔ دو روزه بین فرماندهی ارتش آزاد و نمایندگان سعودی. این اولین نشست میان دو طرف از ماه قبل محسوب می‌شد، یعنی از زمانی که عربستان سعودی قطر را کنار زده بود و «فایل نظامی» را تصاحب کرده بود و شده بود قیف اصلی تسلیحات ارتش آزاد سوریه. رییس هیات اعزامی ملک سلمان بن عبدالعزیز آل سعود بود، وزیر دفاع آینده و پادشاه بعدی. سیاستمدار لبنانی عقاب صقر نیز حضور داشت. قطری‌ها (و نمایندگانشان) اما دعوت نشده بودند.

فرماندهان انتظار داشتند از جلسه یک طرح عملیاتی و یک حمایت ملموس بیرون بیاید، اما در نهایت، تنها یک جبهه، یعنی القُصیر، نزدیک مرز لبنان، در دستور کار قرار گرفت، با تخصیص ۳۰۰،۰۰۰ فشنگ و تعداد نامعینی آرپی جی و گلولهٔ تانک. سعودی‌ها پاکت‌هایی حاوی ۵۰۰۰ دلار پول نقد هم میان شرکت‌کنندگان برای تامین مخارج فرودیشان توزیع کردند.

ابوعزام با پاکتش برگشت به اتاقش در طبقهٔ همکف. رفت نشست داخل بالکن و در حالت خلسه زل زد به محوطهٔ سبز هتل، بعد چشمانش را بست و صورتش را بالا گرفت رو به آسمان روشن و بی‌ابر. شلوار جین تیره تنش بود، و همان کفش‌های سورمه‌ای که موقع تیر خوردن در تل‌آبیض پایش بود، و یک لباس آستین کوتاه خاکستری. می‌گفت «من که باورم نمی‌شود. من که رویم نمی‌شود دست خالی برگردم پیش افرادم. من مهمات لازم دارم. به افرادم چه بگویم؟ همه‌اش شده وعده و وعید، انتظار بیشتری از سعودی‌ها داشتم. قطری‌ها گاهی درجا حمایت می‌کردند.»

با از دست دادن حامیان خارجی‌اش فاروق هم از هم پاشید، و رهبرانش به جان هم افتادند. شورای عالی نظامی شیرش را روی آن‌ها بست، اما ابوعزام هنوز افرادش را در جبهه داشت، که هنوز با نام فاروق می‌جنگیدند. برخی فرماندهان فاروق رفتند میدان‌های

نفتی شرقی در شهر ش داده، به این امید که طلای سیاه سوریه آن‌ها را خودکفا کند. آسد این شهر را در فوریه ۲۰۱۳ از دست داده بود. پالایشگاه‌های ش داده دست جبهه النصره بود و چاه‌های نفت حومه شهر هم در تصرف فاروق. این دو بدون هم فایده چندان‌ی نداشت، اما این دو گروه هم اهل همکاری نبودند. النصره چاه‌ها را از چنگ فاروق درآورد، و نفت ش داده (و نفت شهرهای دیگر) شد منبع درآمد اصلی این گروه. آن‌ها این مایع قیمتی را با تاجار بومی معامله می‌کردند، تجاری که در مناطق تحت تصرف شورشیان پالایشگاه‌های موقت راه اندازی کرده بودند. النصره نفت را به ترکیه هم انتقال می‌داد و حتی با نظام هم معامله می‌کرد. یک باریکی از امرای النصره در ش داده به من گفت «ناچاریم نفت را به رژیم بفروشیم چون به پولش نیاز داریم. اگر کسی نخرد می‌خواهیم چه کار کنیم؟ بنوشیمش؟ اگر نتوانی بفروشی یک دریا نفت هم ارزشی ندارد.»

تلفن ابوعزام هر یک ربع پنج بار زنگ می‌خورد. آن را گذاشت داخل اتاق جایی که صدایش برسد و برگشت به بالکن. لبخندی محزون و ندامت‌بار پهنای صورتش را پر کرده بود. می‌گفت «این تلفن قدیم‌ها هم زنگ می‌خورد. بعضی وقت‌ها پشت خط یک دختر بود که می‌گفت برویم قدمی بزنیم. اما حالا همه‌اش تقاضای مهمات و کمک به زخمی‌ها و اخبار جبهه‌هاست.» یاد روزهای دانشگاه در حمص افتاد. این روزها خیلی یاد قدیم‌ها می‌کرد. یادش می‌آمد دوستانش، از جمله بندر، می‌نشستند در پوفه و می‌گفتند و می‌خندیدند و او هم شعر می‌نوشت. «بعضی وقت‌ها حتی پول یک قهوه هم نداشتیم، اما سرخوش بودم. به رفقا می‌گفتم "برویم قدم بزنیم". دوست نداشتم توی لاک خودم بروم، اما حالا دلم لک زده برای اینکه تنها باشم.» یک لحظه سکوت کرد. «حالا سنم بیشتر شده. حس می‌کنم پیر شده‌ام.» سی سالش بود و مسئولیت‌هایی روی دوشش گذاشته شده بود که دنبالشان نبود. ترس از اینکه زیرشان بماند عذابش می‌داد. می‌گفت «انقلاب ما زیبا بود اما پول سیاسی که وارد شد آن را به گند کشید. حالا باید لبخندهای تصنعی بزنم، دندان‌هایم را به هم فشار دهم و پای حامیان را ببوسم و بگویم تاج سر ما مید، چرا؟ چون امید افراد به من است. دیگر خسته شده‌ام.»

شروع کرد به خواندن شعرهایش، اما دایم تیق می‌زد، یادش نمی‌آمد. «هزار تا چیز توی مغزم است.» تلفنش مرتب زنگ می‌خورد. همه تماس‌ها را جواب می‌داد. برافروخته

نشست روی صندلی‌اش. لباسش کمی رفت بالا و زخم‌های کهنه و تازه روی شکمش معلوم شد - زخم‌های قرمز دردناک ناشی از سوء قصد و جای تیغ‌های جلسات بازجویی حکومت. افکارش همانقدر آشفته بود که زخم‌های روی شکمش. می‌گفت در دانشگاه دختری بود که دوستش می‌داشت. خاطره‌اش لبخند روی لبانش نشانده. «جلوی تمام بوفه می‌گرفتمش و بلندش می‌کردم، اهمیت نمی‌دادم. بچه‌ها شوکه می‌شدند. آن‌ها به من می‌گفتند «شیخ»، خب چون مذهبی بودم. و فکر کن من اینقدر تابلو عشقم را به آن دختر بروز می‌دادم. نمی‌دانم حالا کجاست. امیدوارم هنوز زنده باشد.»

تا تابستان ۲۰۱۳، گردان‌های فاروق که زمانی اقتداری به هم زده بود بالکل از هم پاشید.

३४

روحا

۲۵ آوریل وقتی آتش توپخانه به طبقه بالای خانه عمو محمدِ روحا و همسرش نورا اصابت کرد خانه خالی بود، راکت دیوار را خراب کرده بود و پاره‌آجرها را آوار کرده بود روی فواره حیاط. آن روز هیچ کس صدمه ندید، اما چند روز بعد، در نقطه‌ای دیگر از سراقب، بمباران دردناکتری رخ داد که به آوار کردن ساختمان‌ها خلاصه نمی‌شد.

آسمان آبی روشن آن روز خالی از ابر بود، هلیکوپترهای جنگی سلاح‌های شیمیایی را رها کردند و ردّ دود سفیدی در آسمان مسیر آن‌ها را تا سه هدف ترسیم کرد. آن واقعه ۲۹ آوریل کمی بعد از اذان ظهر روی داد. یک مادر پنجاه و دو ساله به نام مریم خطیب در نتیجه اصابت یکی از آن کپسول‌ها به باغچه حیاطش کشته شد، کپسول‌هایی که مشابه کپسول گاز اشک‌آور بود. کالبدشکافی که در ترکیه و تحت نظارت سازمان ملل انجام شد «حاکمی از تماس قبلی گاز سارین» با اندام‌های آن زن بود. هفت قربانی دیگر، که همگی علایمی چون کف دهان، انقباض مردمک چشم، تهوع و استفراغ داشتند، در همان سراقب به کمک اتروپین درمان شدند و بهبود یافتند.

یکی از کپسول‌ها اما منفجر نشده بود و همان‌طور عمل نکرده در یک چاله پر از گل کنار چند تا خانه افتاده بود. فعالین محلی از آن عکس گرفتند، ابعادش را اندازه زدند و وزنش کردند، بعد هم به اعضای ارشد اپوزسیون اطلاع دادند، و از طریق آن‌ها به سازمان منع گسترش سلاح‌های شیمیایی (OPCW) وصل شدند. این سومین حمله شیمیایی در سوریه

از اگوست ۲۰۱۲ بود، یعنی از زمانی که باراک اوباما رییس جمهور ایالات متحده اخطار داده بود استفاده از این سلاح‌ها خط قرمز آنهاست و اقدام نظامی تلافی‌جویانه ایالات متحده را در پی خواهد داشت. اما حمله به سراقب هم آخرین مورد نبود.

سازمان منع گسترش سلاح‌های شیمیایی نه تنها تحقیق و تفحصی در سراقب انجام نداد، که آن سلاح عمل‌نکرده را هم توقیف نکرد. یکی از فعالین شهر می‌گفت «آنها گفتند قادر به انجام چنین کاری نیستند، اما اگر خودشان برش نمی‌داشتند ما باید با آن چه کار می‌کردیم؟» بعد از چند ماه به ما گفتند آن را در یک چاله زیر زمین مخفی کنید و به هیچ کس هم نگوئید سلاح شیمیایی دارید.»

جوان بیست و چند ساله ما، که اقتصاد هم خوانده بود، ناچار شد خودش ترتیب سلاح شیمیایی را بدهد. اصلا نمی‌دانست آن سلاح هنوز فعال است یا نه، و اینکه با آن چه کار باید بکند. می‌ترسید توسط گروه‌های شورشی کشف شود و چنانچه هنوز محتوایش خالی نشده باشد علیه دیگر سوری‌ها به کار گرفته شود. در گرگ و میش طلایی ۱۸ جولای، مرد جوان از تپه‌ای در حومه زادگاهش بالا رفت، جایی متروکه که جز صخره و درخت‌های زیتون پراکنده چیزی پیدا نمی‌شد. گوشی‌اش را در حالیکه هنوز ضبط می‌کرد گذاشت روی زمین، و از کوله پشتی‌اش یک دبه پلاستیکی - از آن‌ها که برای ترشی خانگی استفاده می‌شود - بیرون آورد و یک کیف با زیپ بسته که داخلش یک کپسول زنگ زده بود. کیف را گذاشت داخل دبه و دور آن را با چند رنگ اسفنج - زرد و سبز و صورتی - پوشاند. دبه را گذاشت در اعماق یک شکاف تنگ در زیر یک صخره، در پایین‌ترین نقطه‌ای که دستش می‌رسید، و بعد سنگ‌ها را روی هم چید تا ورودی‌اش را کور کند. می‌گفت «ما فکر می‌کردیم اگر آن کپسول را افشا کنیم، به دلیل خط قرمز اوباما و قوانین بین‌المللی علیه کاربرد سلاح‌های شیمیایی کار نظام تمام است. باز هم امید داشتیم که روزی زمانش خواهد رسید و مدرک ما آماده است، همینجا داخل این شکاف، اما هیچ کس اهمیتی نداد.» برای این فعال جوان و خیلی‌های دیگر خط قرمز اوباما بی‌معنا شده بود. می‌گفت «من خیلی خیلی خیلی شوکه شده بودم - اصلا نمی‌توانم بگویم چقدر. نه ما، نه قوانین بین‌المللی و نه سلاح‌های ممنوعه برای هیچ کس اهمیتی نداشت. دیگر دلم می‌خواست فقط منتظر سقوط بشکه [بمب بشکه‌ای] روی سرم باشم.»

سراقب بعد از حمله شیمیایی خالی شد، با این حال بستگان روحا در خانه شان ماندند. یک روز عمه مریم با خواهر کوچکش نشسته بودند در اتاق نشیمن، و اخبار شهر را رد و بدل می کردند. اوایل ماه می بود، هنوز از حمله شیمیایی دو هفته نگذشته بود، اما حملات هوایی وحشیانه تر شده بود. یکی از حملات همین تازگی مردم را لت و پار کرده بود و بدن هایشان جزغاله شده بود. یکی از مردها را با گوشه لباسش شناسایی کرده بودند. یک پدر بود که همسر و چهار بچه اش را از دست داده بود. عمه مریم گفت «می گویند هر شب بیژانه بچه هایش را دست می گیرد و منتظر است تا برگردند، چون جنازه ها قابل شناسایی نبوده اند.» بعضی از خانواده های سراقب فرار کرده بودند به دشت های اطراف شهر. یک سازمان مردم نهاد در یک نانوائی در حال ساخت بین آن ها چادر توزیع می کرد. دایی شادی روحا، که با مادرش دو قلو بود، داوطلب شده بود تا در ساخت نانوائی کمک کند. می گفت پدر داغ دیده یک روز آن جا پیدایش شد و درخواست چادر کرد تا خانواده اش را پناه دهد، خانواده ای که دیگر وجود نداشت. هیچ کس دل آن را نداشت که درخواستش را رد کند.

مباران هایی که زمانی غیرمنتظره بود، حالا در حد زمان بندی برنامه های تلویزیون منظم شده بود. سوری ها اسمش را گذاشته بودند «برنامه های شبانگاهی» که کمی بعد از ۱۱:۳۰ شروع می شد. برنامه یک شب با صدای گوشخراش شلیک توپ آغاز شد که به نزدیک خانه روحا اصابت کرد. بعد شلیک دوم، بعد هم شلیک سوم، یکی از یکی بلندتر و نزدیکتر، در شبی تاریک، به دلیل قطعی برق، و در سکوت کامل، به دلیل خالی شدن محله از سکنه. هیس، ووش، بووم! ۱۱:۴۰ بود و یک بمب دیگر. زن عمو نورا جیغ می زد و، چراغ قوه به دست، خواهرزاده چهارده ساله اش لاما (که خانه شان کنار تک تیرانداز اذاعه بود) را از تاریکی اتاق نشیمن می برد سمت زیرزمین. عمو محمد لای درب جلویی را باز گذاشت تا اگر هنوز از همسایه ها کسی مانده که دنبال سرپناه می گردد بیاید داخل، بعد خودش از پله ها آمد پایین کنار خانواده. مادر بزرگ زاهده هم مثل همیشه در تخت خوابش ماند.

به فاصله چند دقیقه سه موشک دیگر فرود آمد. هدف آن ها کجا بود؟ بیشتر خانه های تخلیه شده کم ارتفاع با سقف های مسطح، مثل خانه عمو محمد، در حمله های قبلی از ریخت افتاده بود. بین آن ها پایگاهی برای شورشیان باقی نمانده بود. شورشیان سراقب تمام بعد از ظهر را داشتند به سمت نیروهای حکومت راکت گراد پرتاب می کردند، اما از خارج

از مرزهای شهر، در امتداد بزرگراهی که چند ماه قبل تصرف شده بود. اعضای خانواده نمی‌دانستند حملات حکومت تلافی‌جویانه است یا نه، واژه تلافی‌جویانه به هرحال حاکی از واکنش است و مستلزم یک نقطه شروع. اما نقطه شروع رگبار آن شب چه بود؟ راکت‌های گراد؟ حملات هوایی و توپخانه‌ای که قبل‌تر نظام انجام داده بود؟ تشکیل گروه‌های شورشی؟ یا دهه‌ها فساد و استبدادی که معترضین را به خیابان‌ها کشانده بود؟

ساعت ۱۱:۵۳ صدای یک تندر مصنوعی بسیار نزدیک درست از بالای اتاق آمد. شدت انفجار دانه‌های برفکی خاکستری را از سقف رنگ‌نشده زیرزمین کند و ریخت روی سر عمو محمد و نورا، عمه‌مریم، لاما و من. نورا گوش‌هایش را با دو دستش گرفته بود و جیغ می‌زد «خدای من!» یک گزارش خبری تلویزیون از نبردی در فاصله بسیار دور می‌توانست او را چنان به وحشت اندازد که بساط تفریح خانواده با او را جور کند. آن‌ها با ملایمت سرزنشش می‌کردند که حتی بچه‌ها هم به اصوات جنگ عادت کرده‌اند. اما نورا هیچ‌گاه عادت نمی‌کرد. به یک ستون تکیه داده بود. تابش نورهای برق‌آسا ذرات گرد و غبار معلق در هوای ناچیز اتاق را روشن می‌کرد. حشرات در کف موزاییک‌نشده آنجا وول می‌خوردند. ارتفاع سقف حدود ۴ متر بود. و اتاق حدود ۳/۵ متر زیر زمین بود، یک در برای خروج داشت، و دو شکاف باریک با شیشه ضخیم درست زیر سطح خیابان - کوچک‌تر از آنی که بشود از آنجا خزید بیرون.

مریم زیر لب دعا می‌خواند. محمد یک بی‌سیم مشکی را کنار گوشش نگه داشته بود و سعی می‌کرد پیام‌های گوش‌خراش شورشیان را بشنود، اما صداها خیلی خفه بود و حرف‌ها در پارازیت و نویز گم می‌شد. نورا با شنیدن هر صدای کوتاه و بلندی ناله می‌کرد. لاما هم تکرار می‌کرد «آنقدر هم بد نبود». صدایش محکم بود ولی دست‌هایش می‌لرزید. «آن شب یادت می‌آید که تا صد و پنجاه شمردیم؟ این آنقدر هم بد نبود»

۱۱:۵۵ یک حمله دیگر توپخانه آغاز شد، هر دو دقیقه خمپاره‌ها و موشک‌ها فرود می‌آمدند. نورا پرسید «این‌ها دارند روی خانه کی فرود می‌آیند؟»

آتش به بیرون زبانه نمی‌کشید، به درون می‌زد - صداها را با تمام بدنشان می‌شنیدند، نه فقط با گوش‌هایشان. موشک‌ها که داشتند قوسشان را طی می‌کردند اعضای بدن و ماهیچه‌ها و قلب و ذهن همه منقبض بود. نفس‌ها حبس می‌شد. یعنی کجا می‌افتد؟ در

این دامگه حادثه، توی این زیرزمین که یک راه خروج بیشتر نداشت؟ تنها تفاوت میان اصابت مستقیم و عدم اصابت آن عنصر شانس بود. موشک‌ها که فرود می‌آمدند نفس‌ها آزاد می‌شد، نفس‌هایی سبک‌تر و تندتر. خب جای دیگری افتاده بود، شاید روی سر کسی دیگر. اعضای بدن و ماهیچه‌ها و قلب و ذهن همه شل می‌شد، و بعد دوباره انقباض. اتاق صدای بمب‌هایی که در سینه‌ها طنین می‌انداخت را اکو می‌کرد و خود به لرزه می‌افتاد. فاصله میان بمباران‌ها را با ضربان قلب می‌شد شمرد - طپش‌ها سریعتر و شدیدتر می‌شد و نهایتاً در یک طپش وحشت‌زده در هم می‌رفت. هیس، ووش، بووم!

نورا گفت «شاید بهتر باشد فردا شهر را ترک کنیم. من بیش از این تحمل ندارم! چه ساعتی بهتر است برویم؟ ۵ صبح یا ۶؟»

محمد آهسته زانویش را نوازش کرد و گفت «نگران نباش، خلبان‌های بشار هم می‌خوانند. وقت زیاد داریم.»

لاما پرسید «کی دارد می‌شمرد؟ تا حالا چند تا شده؟ آنقدر هم بد نیست. آنقدر هم بد نیست.»

مریم می‌خواست فضا را آرام کند. گفت «یکی از دوستان من یک ماشین لباسشویی جدید گرفته» خودش طوری می‌خندید که به سختی کلمات را ادا می‌کرد «بهش می‌گوید اتوید اتو یجیر [دست و پا اتوماتیک]» این را گفت و با دست‌هایش مثلاً داشت لباس می‌شست. حتی نورا هم خندید.

۱۲:۰۵ چند لحظه سکوت برقرار شد، بعد صدای یک ماشین آمد. خانواده آژیر آمبولانس را شنیدند. آمبولانسی نمانده بود. نورا گفت «خدا را شکر».

۱۲:۱۷ چند تا از همسایه‌ها که مانده بودند جرات کردند و آمدند بیرون. همدیگر را صدا می‌زدند تا مطمئن شوند همگی سالم‌اند. عمو محمد هم داد زد که ما خوییم. آن شب حملات به خانه‌های خالی زد، نه به گوشت و خون ملت.

خانواده صبح فردا هم از شهر نرفتند. نمی‌توانستند زاهده را بگذارند و بروند، او هم نمی‌توانست - یا نمی‌خواست - بیاید. بعد از ظهر، ساعت ۱:۳۰، تا بساط ناهار را چیدند، برنج و نخودفرنگی با سالاد خیار و نعنا، صدای هواپیما بالای سرشان بلند شد. زن‌ها بلند بلند دعا کردند، لاما دست‌های لرزانش را گذاشت روی شقیقه‌اش. هواپیما بدون اینکه

محموله‌ای بیندازد عبور کرد. اما شب که شد برنامه شبانگاهی آشنا به جریان افتاد - این بار قدری زودتر، ساعت ۱۱:۱۱. خانواده دوباره جهیدند طرف زیرزمین، همراه با هیس، ووش، بووم چیزهایی که اطراف آن‌ها منفجر می‌شد.

نورا جیغ زد «چرا هیچ کس به داد ما نمی‌رسد؟ چرا هیچ کس اهمیت نمی‌دهد؟»

در یکی از روزهای ماه جولای، بیست و دو بمب بشکه‌ای در سراقب فرود آمد، مواد منفجره دست‌سازی که در آبگرمکن یا بشکه‌های مملو از خرده‌فلز جاساز می‌شد و از هلیکوپترهای جنگی رها می‌شد. بمب‌های بشکه‌ای سلاح‌هایی ابتدایی و هدایت‌نشده بودند، و تنها به هدایت گرانث و باد فرود می‌آمدند. یکی از بشکه‌ها پای خیابان منزل روحا منفجر شد، و خانه سرین، بهترین دوست او، را ویران کرد، همان حامی کوچک آسد که با هم به مدرسه می‌رفتند. بچه‌ها و نوه‌ها برای ناهار خانه پدر بزرگ سرین جمع بودند. سرین تنها بازمانده آن حادثه بود. چهارده تن از بستگانش در آن حمله پرپر شدند و خود او یک چشمش را از دست داد. روحا، از کیلومترها دورتر، در ترکیه، برای دوستش اشک می‌ریخت. بمب بشکه‌ای نه کودکی سرش می‌شد نه سیاست. اهمیتی نمی‌داد که اعضای خانواده سرین از وفادارن مقرب بودند.

بعد از آن حمله، میسره با عجله آمد سراقب و اصرار داشت اعضای خانواده بروند به خانه سرمرعه در حومه شهر. مادرش زاهده موافق نبود اما درخواست پسر محبوبش را رد نکرد. میسره و برادرش محمد شروع کردند به ساختن چند اتاق و دستشویی در خانه جدید، و بالاخره مجتمع خانوادگی خالی شد.

سپتامبر والدین روحا بچه‌هایشان را در مدرسه ثبت نام کردند، در یک مکان سوری شلوغ در انطاکیه، که درس‌های ترکی را به زبان عربی آموزش می‌داد. دیگر نمی‌شد این حقیقت تلخ را نادیده گرفت که نظام در حال سقوط نیست و آن‌ها به این زودی‌ها رنگ خانه را نخواهند دید. روحا اولین روز مدرسه را گریه کرد، اما گریه بعدی رفت تا اول سال تحصیلی آینده. می‌گفت «راستش مهم نیست چندسال ام است. این یک عادت است.» حدودا دوازده سال داشت، و خوشحال بود که با سوری‌های هم‌سن و سال خودش است. می‌گفت «حالا یکی را دارم که با او حرف بزنم، که دلم را خالی کنم. که بدبختی‌هایم را بریزم بیرون.»

مدرسه در دو شیفت دایر بود، صبح و شب. دخترهای بزرگتر، روحا و آلا، زودتر از ۷ عصر خانه نمی‌رسیدند. محمد، برادر کوچکترشان، شیفت صبح بود. طلا کوچولو هم که اختلال هورمونی‌اش بهبود یافته بود مهدکودک را آغاز کرد. منال خرسند بود که می‌دید بچه‌هایش احساس عادی بودن را که ازشان سلب شده بود باز یافته‌اند. گرچه زندگیشان هنوز «نصفه و نیمه» و در دو دنیای متفاوت بود، اما خاطرش جمع شده بود که خانواده به خانهٔ سرمرعه نقل مکان کرده و افتخار می‌کرد که برادر دوقلویش شادی داشت در ساختن نانوایی کمک می‌کرد. او اخبار ساخته شدن نانوایی را با همان حساسیتی دنبال می‌کرد که تکالیف بچه‌هایش را.

اوایل اکتبر میسره زن و بچه‌اش را غافلگیر کرد، می‌خواست آن‌ها را برای تعطیلات عید اضحی [قربان] ببرد سوریه. روحا به وجد آمده بود. چند روز فقط می‌رفت خرید و برای بچه‌های فامیل سوغاتی می‌گرفت. ۱۲ اکتبر برگشتند به میهن. روز بعد، دایی شادی در حملهٔ هوایی به نانوایی کشته شد. او سی سال داشت. نمی‌شد حتی به خواهرش تسلیت گفت. منال آدم کم‌رویی بود و خیلی نرم حرف می‌زد، حالا هم پاک رفته بود توی خودش. روحا هم داغون شده بود. می‌گفت «می‌خواستم دایی شادی را قبل از دفن شدنش ببینم، اما نگذاشتند. حتی نگذاشتند بروم توی مجلس ختم بنشینم. می‌خواهند من را از چی محافظت کنند؟ این چه طرز فکری است؟ بچه باید همه چیز را یاد بگیرد، نه اینکه بهش بگویند وقتی بزرگترها حرف می‌زنند برو توی اتاق. نه! ما باید راجع به موقعیتی که داریم در آن زندگی می‌کنیم بدانیم، باید بفهمیم چه اتفاقی دارد می‌افتد نه اینکه از آن بترسیم.»

ماندن در سوریه خطرناک بود، روحا هم این را می‌دانست، اما یک هفته بعد که میسره گفت باید بروند هنوز روحا کج خلقی می‌کرد. می‌گفت «بعد از آن عید که برگردیم سوریه، من دلم می‌خواهد بمیرم. دوست ندارم ترکیه زندگی کنم. ترجیح می‌دهم در سوریه باشم، حتی اگر خطر مردن داشته باشد. حداقل توی خانهٔ خودمانم، با مادر بزرگ و خانواده‌ام. مرگ دست خداست، هر وقت مقدر کرده باشد می‌میریم، مگر نه؟ خب پس از چی داریم فرار می‌کنیم؟»

به ترکیه که برگشتند روحا بیشتر کارهای خانه را دست گرفت، بچه‌ها را آرام می‌کرد و در پخت و پز کمک دست مادرش بود. می‌گفت «بعد از مرگ دایی شادی حس می‌کردم

من مادرِ برادر و خواهرهایم هستم.» میسره هم بیشتر در خانه می‌ماند. هر موقع آزاد بود منال و بچه‌ها را می‌برد سفرهای یک‌روزه، به ساحل، کوهستان و مرکز خرید، ولی هیچ کدام از این‌ها از غم و غصهٔ همسرش نمی‌کاست. منال درگیر رنجی بود که نامرئی بودن آن سنگینترش می‌کرد. می‌گفت «اوایل اسامی شهدا را ذکر می‌کردند، بعد شهدا تبدیل به عدد شدند. روزی که شادی مرد، هیچ اسمی از او نیاوردند. او یک عدد بود، یکی از سی و شش نفری که آن روز در سوریه کشته شدند. دیگر از ما که حرف می‌زنند انگار از آدم حرف نمی‌زنند. بدتر از ظلم و ستم و جنگ این است که از آدمیت هم افتاده‌ایم. بابا ما آدم‌ایم.»

محمد

محمد، پیکارجوی النصره، در حومهٔ لاذقیه مستقر بود، بخشی از قلمروی کشیده‌ای موسوم به ساحل، که از دو رشته کوه جبل‌الگرد و جبل‌التورکمان، نزدیک ترکیه، شروع می‌شد و تا آب‌های درخشان مدیترانه و دو بندر اصلی کشور یعنی لاذقیه و طرطوس ادامه داشت. آنجا قلب سرزمین علوی‌ها بود، تنها نقطه‌ای در سوریه که توزیع جمعیتی معکوس می‌شد و به جای سنی‌ها اقلیت‌های مذهبی در اکثریت بودند. قرداحه، زادگاه آبا و اجدادی آسد هم، همینجا بود.

محمد در روستای دورین مستقر بود. سلمی و دورین شهرهای مجاور شورشیان در نوک قلمرو تحت تصرف آن‌ها بود. یک بار محمد در وصف اهمیت این منطقه گفت «یک گلوله در ساحل معادل یک راکت به سمت رژیم است. آسد اگر ساحل را از دست می‌داد شکستش در جنگ همانقدر قطعی می‌شد که اگر دمشق را از دست می‌داد. آنجا دژ پشتیبانی او بود. تنها در دورین، هفتاد و پنج نفر برای عملیات انتحاری اسم نوشته بودند تا پیشروی نیروهای شورشی را در ساحل ممکن کنند. هوس کشتن علوی‌ها نیز مزید بر علت بود تا پیکارجویان خارجی فوج ببینند آنجا. (از خارجی‌های طرف آسد هم آنجا بودند: حزب الله لبنان، شبه‌نظامیان شیعهٔ عراقی، مواجب‌گیران افغانی، مستشاران نظامی ایرانی و روسی و بعداً هم خلبان‌های روسی). مهاجرین به همراه پیکارجویان سوری - از جمله محمد و جبههٔ النصره - تا اگوست ۲۰۱۳ در سلمی و دورین پشت روستاهای کم‌تحرک

علوی‌ها ماندند، اما ۴ اگوست در یک حملهٔ شبانگاهی یازده روستای علوی را تصرف کردند و ۱۰۶ زن و کودک علوی را به اسارت گرفتند.

جاوای هشت ساله شبی که به اسارت گرفته شد نتوانسته بود بخوابد. کمی بعد از ۳ نیمه شب یک بوی عجیب او را از تختش بیرون کشید. مانده بود چرا باید کسی در این ساعت شب چیزی آتش بزند.

جاوا به همراه مادر و خواهرانش - لُجین سیزده ساله و حنین ده ساله - و برادر سه ساله‌اش در روستای علوی بلوطه زندگی می‌کردند. در بلوطه خبری نبود، و به همین دلیل هم خانواده‌اش آنجا بودند. طلال، پدر جاوا، بعد از چندین انفجار در ماشین که هدفشان خیابان آن‌ها در مزه ۸۶ در حومهٔ دمشق بود، زن و بچه‌اش را آورده بود روستا. خودش ولی در دمشق ماند تا فروشگاه عطر و لوازم آرایشش را بگرداند و خرجی خانواده را در بیاورد.

جاوا داشت در اتاق نشیمن کارتون می‌دید. خواهرش لُجین که بوی مشکوک او را هم بیدار کرده بود، به خیال اینکه ممکن است از نشتی کپسول گاز آشپزخانه باشد آن را بست و آمد پیش جاوا. مادرشان که بلند شده بود آب بخورد دخترها را فرستاد توی تختشان. هنوز داخل اتاق نشیمن بود که چراغ‌ها خاموش شد، تلویزیون هم خاموش شد، و بعد تیراندازی آغاز شد. پسر خواب‌آلودش را بغل کرد و به دخترها گفت «بدوید، جمع شوید توی راهرو!» جاوا زیر لب گفت «مامان بیا فرار کنیم!» فقط یک پنجرهٔ کوچک در حمام بود که زردهای فلزی نداشت. جاوا گفت «مامان بیا از آن پنجره برویم.» مادر سرش را تکان داد و گفت «من جا نمی‌شوم. خواهر بزرگت هم جا نمی‌شود. نمی‌خواهم شماها را از دست بدهم. اگر شما را بگیرند چه؟»

درب حیاط باز شد و مردان مسلح با صورت‌های پوشیده ریختند داخل. همسر طلال افتاد روی زمین و پسر کوچولوش را بغل گرفت. لُجین خودش را در حمام زندانی کرد، و جاوا شیرجه زد زیر تختش، حنین هم پشت تخت مامان و بابا مخفی شد. مردها داخل راهرو بودند. همسر طلال به آن‌ها گفت «من را بکشید اما به بچه‌هایم صدمه نزنید.» یکی از مردها جواب داد «اگر بچه توی این خانه هست بیاورشان اینجا.» همسر طلال جواب نداد. بیکارجویان شورشی پخش شدند داخل خانه و به سایه‌ها شلیک می‌کردند. همسر

طلال وحشت کرد «باشد! باشد! شلیک نکنید!» داد می‌زد. بچه‌هایش را صدا کرد. کل خانواده را بردند طرف ایوان. حنین به سختی راه می‌رفت - تیر خورده بود و داشت خونریزی می‌کرد. یک تانک شورشیان بیرون خانه بود. در خیابان‌ها هم تیراندازی و جیغ و داد بود. مادر جاوا از او خواست برگردد خانه و کفش‌هایشان را بیاورد. دلش نمی‌خواست بچه‌هایش روی پوکه‌های فشنگ راه بروند. جاوا با کفش‌ها برگشت، کفش‌های همه به جز مادرش. مردان اسلحه به دست به خانواده‌ها گفتند بروند پیش همسایه‌ها و بستگانشان که با لباس شب و پیژامه‌هایشان به طرف یکی از خانه‌های بزرگ روستا می‌رفتند. جاوا وحشت کرده بود، از آن بیگانگان مسلح، از تیراندازی، و بابت حنین که داشت از خونریزی تلف می‌شد. احساس گناه می‌کرد که نتوانسته بود دمپایی‌های مادرش را پیدا کند و طفلی داشت پابرنه راه می‌رفت.

وارد خانه‌ای شدند که پر بود از همسایه‌ها و بستگان و بچه‌هایی که جیغ می‌کشیدند و گریه می‌کردند. انفجارها خانه را می‌لرزاند و جاوا هم با آن می‌لرزید. پنجره‌ها خرد شد. یکی از همسایه‌ها که پرستار بود شروع کرد به رسیدگی کردن به زخمی‌ها، اما جز پنبه و محلول ضد عفونی چیز بیشتری نداشت. جاوا دید یک زن صورت خونی دختر کوچکش را با پتو پوشانده. متوجه نشد که کودک مرده بود. جاوا پشت خواهر بزرگترش پنهان شد. یک شورش مسلح چند بسته بیسکویت پخش کرد تا بچه‌ها را آرام کند. یکی دیگر از آن‌ها از لجین خواست قهوه بیاورد. لجین پرسید «چه جور قهوه‌ای؟» بیکار جو جواب داد «برای خوردن نمی‌خواهم. می‌خواهم روی زخم‌ها بگذارم. قوطی‌اش را بیاور.»

بیکار جو تفاله قهوه را ریخت روی ران حنین تا خونش را بند بیاورد. بعد زخم را با تکه پارچه‌ای که از پرده بریده بود بست. جاوا مشغول تماشا بود. صورت مرد پوشیده بود. فقط دو یا سه نفر از شورشیان مسلح صورت پریش‌شان را باز گذاشته بودند، یکی از آن پریش‌ها رفت داخل بالکن و با صدای محکم و رسا رو به تیراندازی‌ها فریاد زد «الله اکبر! الله اکبر!» یک شورش با بی‌سیم و کلاشینکف وارد خانه شد. ظاهراً رییس‌شان بود. گفت بچه‌ها بروند بیرون و زن‌ها بمانند. جاوا پشت سر لجین که برادرش را بغل کرده بود رفت بیرون.

یکی از مردان مسلح به لجین گفت «بگذارش زمین و برو پیش زن‌ها.»

همسر طلال گفت «او فقط توی بغل من و خواهر بزرگش ساکت می‌شود. بگذارید پیش من باشد»
مرد مسلح گفت «نه».

بچه ماند پیش جاوا که بردش بیرون، ضمن اینکه به خواهرش حنین که تکیه‌اش روی او بود هم کمک می‌کرد. بچه‌ها را بردند سمت زیارتگاه علویان که فاصله زیادی از خانه نداشت. حرمت آنجا را شکسته بودند. شورشیان هنوز داخل بودند، عکس‌ها را تکه تکه می‌کردند و پوتین‌هایشان را با متون مذهبی پاک می‌کردند. قبل از اینکه بچه‌ها را سوار کامیون کنند برایشان مربا و شکلات و بیسکویت آوردند. برادر جاوا نشست توی دامنش، و خواهرش حنین هم با بچه‌های فامیلشان نشست پشت سر او. چند کیسه فشنگ کنار پای جاوا بود. می‌ترسید روی آن‌ها پا بگذارد. دو تا از دخترها به مردان مسلح داخل کامیون گفتند می‌خواهند با مادرشان خداحافظی کنند. یکی از آن‌ها گفت «بروید یک دقیقه ببینید و برگردید.» دخترها گریه‌کنان برگشتند، صورتشان غرق خون بود. زهرا، یکی از آن دو دختر، جیغ می‌کشید «همه‌شان مرده‌اند.» جاوا داد زد «دروغگو!»

به جاوا و حنین گفت «تیر زده بودند توی دهان و قلب و شکم مادرتان.» جاوا باورش نمی‌شد. می‌گفت «مردان مسلح گفته بودند به مادرها اجازه می‌دهند دنبالمان بیایند. با خودم گفتم شاید زهرا می‌خواست ما را بترساند. فکر نمی‌کردم راست گفته باشد، اما راست بود.» کامیون حرکت کرد. حنین تنگی نفس داشت، از هوش می‌رفت و به هوش می‌آمد. بچه‌ها زیرلب با هم حرف می‌زدند. به هم می‌گفتند هر اتفاقی بیفتد، هر کجا ببرندمان، ما همه با هم هستیم.

زندگی طلال با یک جمله از این رو به آن رو شد. گوشی‌اش در حالت صامت بود. اول صبح ۴ اگوست ۲۰۱۳، هجده بار سعی کرده بودند بیدارش کنند اما نشنیده بود. یک ربع به شش، زن برادرش که زنگ زد از خواب بیدار شد. طلال می‌گفت «بهم گفت مردان مسلح وارد روستا شده‌اند و زن و بچه من و هر کسی که آنجا بوده را کشته‌اند. اولش خبر اینطوری به من رسید.»

طلال چهل و سه ساله به موبایل همسرش زنگ زد. کسی تماس را پاسخ داد ولی حرف

نزد. طلال فریادهای الله اکبر را می‌شنید و بعد هم تماس قطع شد. پشت سر هم زنگ می‌زد اما دیگر کسی جوابگو نبود. پیام فرستاد. نوشت تو را بخدا جواب بده، آنجا چه خبر است. جوابی نیامد. سریع رفت سمت روستای بلوطه، یکی از یازده روستایی که به تصرف شورشیان درآمده بود، ولی نتوانست از ایست‌بازرسی که هنوز سه کیلومتر فاصله داشت جلوتر برود. ارتش سوریه داشت زادگاهش را بمباران می‌کرد، و هواپیماها و هلیکوپترهای جنگی هم در آسمان بودند. دود خاکستری همه جا را گرفته بود، مثل ابرهای عمودی که خانه‌ها را محو کرده باشند.

وحشت طلال بیشتر شد. حرف همسرش یادش آمد که گفته بود اگر مشکلی پیش بیاید - و وقت داشته باشد - بچه‌ها را در انباری شيروانی طور زیر آشپزخانه مخفی می‌کند. پدر داشت به سربازی در ایست‌بازرسی التماس می‌کرد، «خواهش می‌کنم قربان، نگهدارید هواپیماها خانه‌ام را بزنند، به احتمال ۹۹/۹۹ درصد بچه‌هایم هنوز آنجایند.» طلال اما می‌گفت «نمی‌دانم اصلاً گوش می‌کرد یا نه.»

بالا رفتن سخت بود، از سرایشی باغ‌های آفتاب‌سوخته و درخت‌های آلو با برگ‌های نیمه‌زرد و میوه‌های کبودرنگش. محمد به جای اینکه از مسیرهای پاکوب برود، از تخته سنگ‌های یک متری بالا می‌رفت، مثل راه‌پله‌ای بر فراز دره. فرصت گردش و تفریح نبود. هواپیماها بالای سرش در غرش بودند. ساعت ۱:۴۰ بعدازظهر بود، و جت‌ها تا بحال یازده سورتی پرواز کرده بودند و پشت‌بندشان هم هلیکوپترهای جنگی، که به دنبال بازپس‌گیری روستاهای علوی بودند. بوی درخت‌های سوخته می‌آمد، که با هر انفجار شعله‌ور می‌شدند. محمد که به زن نامحرم دست نمی‌زد، برای بالا کشیدن من از تپه به جای دستش از لوله کلاشینکف استفاده می‌کرد. دو باری این کار را کرده بود تا فهمید فشنگ داخل خان اسلحه است.

بالای تپه یک منظره پانورامیک از میدان جنگ داشت. آن عقب سه تا قله دیده می‌شد که مواضع حکومت بود. در جلو هم روستاهای علوی بودند که میان تپه‌ها و دره‌های کم عمق لاذقیه قرار داشتند. داعش و گروهی عمدتاً متشکل از شورشیان خارجی موسوم به صقور العز در راس یورش سحرگاهی ۵ اگوست بودند، که طی آن جاوا و حنین و دیگر علوی‌ها اسیر شده بودند. واحدهای ارتش آزاد سوریه هم با آن‌ها بودند، اما در راس نبودند.

محمد خانه‌های روستا را که داشتند دود می‌کردند نشان داد و گفت این منطقه را قرار بود ارتش آزاد بگیرد، اما فقط نصف آن را توانست تصرف کند. «ارتش آزاد یک روستا را هم نمی‌تواند بگیرد. این‌ها زورشان همینقدر است. این ماییم که زمین می‌گیریم.»

از ارتش آزاد متنفر بود، بخصوص متمرذینشان که می‌گفتند «ما جلوی بعضی‌ها ایستادیم.» برای محمد هر کس که شبیه او نبود دشمن به حساب می‌آید - نظام، علوی‌ها، ارتش آزاد، سنی‌هایی که با ارتش سوریه می‌جنگیدند (بخش اعظم ارتش سنی بود، چون ۷۰ درصد مردم سوریه سنی بودند) و حتی اسلام‌گراهایی که به اندازه او ارتجاعی نبودند.

می‌گفت «کسی در این کشور تعیین کننده خواهد بود که قدرت نظامی داشته باشد، اگر آن‌ها [ارتش آزاد و اپوزسیون سیاسی سوریه] دولت سکولار می‌خواهند و قدرت نظامی تشکیل آن را هم دارند، بسم الله. اگر می‌خواهند به خاطر پروژه ما جلویمان بایستند ما هم جلویشان می‌ایستیم. ما داریم برای دین می‌جنگیم، آن‌ها برای چه می‌جنگند؟»

حنین ده ساله، دختر وسطی طلال، که مجروح شده بود، پنج روز بعد از روبرو شدنش با خط ثابت او در دمشق تماس گرفت. این اولین تماس طلال با خانواده‌اش بود. حنین به پدر گفت خواهر و برادرها و مادرش هم با او بند.

طلال پرسید «کجا بید بابا؟»

«پیش خلتو [خاله]»

«کدام خاله؟»

«خاله غاده»

اما او خاله‌ای به نام غاده نداشت. مردی با لهجه سوری تلفن را گرفت. به طلال گفت همسر و بقیه بچه‌هایش مرده‌اند. گفت «فقط همین یکی مانده. اگر می‌خواهی اش برو لاذقیه و به رییس اداره امنیت نظامی بگو با ما مذاکره کند. با هیچ کس دیگر هم صحبت نمی‌کنیم.»

آن مرد که ۱۰۶ زن و بچه علوی را گروگان گرفته بود می‌خواست اسرا را با حکومت تبادل کند. طلال، به همراه دیگر خانواده‌ها، سعی کردند با رییس امنیت نظامی لاذقیه صحبت کنند ولی موفق نشدند. اما توانستند معاونش را ببینند، که او هم آب پاکی را ریخت روی

دستشان. رفتند سراغ ادارات دیگر. رییس واحد محلی حزب بعث به خانواده‌ها پیشنهاد داد مسلح شوند. طلال پرسید «آخر حالا؟ حالا که گروهک‌ها وارد منطقه شده‌اند، هر که را می‌خواستند کشته‌اند و هر که را می‌خواستند اسیر گرفته‌اند؟» مسئول لاذقیه از خانواده‌ها پرسید مردان مسلح دنبال چه بودند. طلال گفت «داشت از من سوال می‌کرد! بهش گفتم در اروپا اگر یک سگ گم شود، اتاق عملیات تشکیل می‌دهند تا پیدایش کنند. اخبار را من باید به شما بدهم؟» طلال غمزده از جلسه خارج شد. می‌گفت «این‌ها اصلا حال ما را نمی‌فهمند. عین مجسمه نشسته‌اند اینجا. ما کمترین ارزشی برای این‌ها نداریم.»

تنها چیزی که طلال از آن مطمئن بود این بود که یکی از بچه‌هایش، یعنی حنین، زنده، است، آن‌هم چون با او حرف زده بود. حالا بین دو آتش گیر کرده بود - شورشیانی که به خاطر هم‌کیشی‌اش با رییس‌جمهور آسد او را با نظام یک کاسه می‌کردند، و نظامی که علاقه‌ای برای کمک به او نداشت. می‌گفت «بلوطه بخاطر علوی بودنش هیچ امکانات خاصی از نظام دریافت نمی‌کرد. روستاهای ما محروم و فقیر بودند و خودمان هم بیکار بودیم. به خدا قسم، من سه سال کیفم را گذاشته بودم روی کولم و از این داروخانه به آن داروخانه و آرایشگاه می‌رفتم تا لوازم آرایش و عطر بفروشم. از نگرهبانی شبانه تا کارگری ساختمان هم کرده‌ام. چرا آن‌ها [شورشیان] فکر می‌کنند ما تقصیر داریم؟ کمک گرفتن از اپوزسیون سیاسی را هم منتفی می‌دانست، می‌گفت «غیر ممکن است، این اعضای اپوزسیون بلااستثنا قاتل‌اند و دستشان به کشتار و اسارت بچه‌های ما آلوده است.» طلال هم به اپوزسیون همان نگاهی را داشت که محمد و دیگر بیکارجویان جبههٔ مقابل در لاذقیه به آن داشتند.

۱۲ اگوست نخستین تصویر از زندانیان علوی در یک ویدئوی سه دقیقه و یازده ثانیه‌ای در یوتیوب پخش شد. زنان و بچه‌هایی را نشان می‌داد که در حضور یک مرد مسلح نقاب‌پوش نشسته‌اند زیر یک سقف. طلال سه تا از بچه‌هایش را آن وسط دید، ولی همسر و دختر بزرگش لجن را پیدا نکرد. مرد پشت تلفن به او دروغ گفته بود. ماه بعد همان گروگانگیر چهار بار با او تماس گرفت و ۴ میلیون لیره (که به پول آن وقت می‌شد ۳۵،۴۰۰ دلار) طلب کرد. طلال از این پول‌ها نداشت. از همسرش پرس‌وجو کرد، که گروگانگیر گفت کشته شده. طلال حرفش را باور نمی‌کرد. گروگانگیر گفت «فکر می‌کنی زن تو تنها کسی است که مرده؟ خیلی از زن‌ها کشته شده‌اند.»

جاوای هشت ساله، دخترِ وسطیِ طلال، برای مراقبت از خواهر بزرگتر زخمی‌اش حنین، و نیز برادر کوچولویش احساس مسئولیت می‌کرد. دوست داشت بداند آیا دوباره پدرش را خواهد دید یا نه، و آیا آنطور که بچه‌ها گفته‌اند مادر و خواهر بزرگش واقعا مرده‌اند. کمی بعد از اینکه تمام زنان و بچه‌های علوی به اسارت گرفته شده به یک خانهٔ دوطبقه کثیف منتقل شدند، گروگان‌گیرها حنین را بردند جایی دیگر. جاوا نمی‌دانست خواهرش کجاست و اصلا برخواهد گشت یا نه.

نشسته بود کف آشپزخانهٔ آن خانهٔ کثیف، کنار سبد خیار. رو کرد به برادرش که توی دامنش بود و گفت «حالا نوبت من است، من باید بزرگت کنم. اما آخر من چطوری بزرگت کنم؟ حالا فقط تو مانده‌ای و من.» یکی از زنها داشت گوش می‌داد. به جاوا گفت که از بستگان دور آنهاست و دلداری‌اش داد «نگران نباش عزیزم، تو تنها نیستی. خودم کمکت می‌کنم.»

حنین چند روز بعد بازگشت. درمانش کرده بودند. نمی‌دانست کجا رفته بود و چه کسی گلوله را از کفل چپش بیرون کشیده بود، اما خاطرش بود که پزشک و همکارانش با او خیلی مهربان بودند. دیدن دوبارهٔ خواهر جاوا را آرام کرده بود. می‌گفت «بیژامهٔ نو تتش بود، یکی موهایش را شانه کرده و بسته بود، ناخن‌هایش را هم گرفته و لاک زده بود. طوری ازش مراقبت کرده بودند که اگر مادر بود می‌کرد.» همین از ترسش کم کرد. آن آقای دکتر و خانم پرستار بعدا هم به حنین و دیگر اسرای زخمی سر زدند. جاوا حس می‌کرد آن مرد چهرهٔ مهربانی دارد. اسمش را هم یادش بود، دکتر رامی.

از خیابان پر از پاره‌سنگ بیرون از یکی از بیمارستان‌های صحرایی سلمی، که به خط مقدم نزدیک‌تر بود، صدای شلیک آمد. مردی فریاد می‌زد «علوی‌ها آمدند! علوی‌ها آمدند!» دکتر بیمارستان، دکتر رامی حبیب چهل و سه ساله، صدای فریاد را از پنجرهٔ دفتر تاریکش در زیرزمین و از پشت کیسه‌های شنی شنید، دوید به سمت اتاق اورژانس همکفِ نُه تختخواهی. یکی از گروگان‌گیرها، از همان پیکارجویان خارجی، داشت یک دختر بچه را که از زندانیان علوی بود می‌آورد. با دقت گذاشتش روی یک تخت که با روکش پلاستیکی آبی کبود پوشانده شده بود.

آن بچه خواهرزادهٔ شش سالهٔ طلال بود، ریما. دکتر که آمد پانسمان پای چپش را ببیند

دخترک گفت «عمو! تو را به خدا با من کاری نداشته باش!» روی پیراهن خون‌اش لکه‌های قهوه‌ای نشسته بود. ساپورت کوتاه صورتی و تمیزش را با تی‌شرت صورتی ست کرده بود. موهایش کوتاه بود، زلفهای قهوه‌ایش گیس شده بود پشت سرش، شبیه قارچ شده بود.

دکتر رامی گفت «ترس دختر جان. می‌خواهم پانسمان را عوض کنم.»

دخترک گریه کرد که «عمو خیلی داغون شده. من می‌ترسم.»

دست دکتر به قیچی نخورده یک هواپیما از بالای سرشان رد شد. از چند نقطه اطراف بیمارستان ضد‌هوایی‌های شورشیان شروع به آتش کردند. دخترک جیغ کشید. گروگان‌گیر (که به جز یک چاقو سلاحی همراهش نبود) گیس دخترک را نوازش کرد و یکی دیگر از دکترها یک بسته بیسکویت برایش آورد. ریما بیسکویت را پس زد. بیرون انفجار شد. دخترک زده بود زیر گریه و لابلای جیغ‌هایش «عمو! عمو!» می‌کرد.

چند تا از انگشت‌هایش قهوه‌ای تیره شده بود. چند تکه بزرگ از پوست بالاهای پایش هم کنده شده بود، و گوشت قرمز و خون‌آلودش زده بود بیرون. دکتر رامی لباسش را عوض کرد و پیکارجوی جهادی جوانی که دخترک را آورده بود کشید کنار. زندانی‌ها دست گروهی از پیکارجویان خارجی به نام گردان مهاجرین بود. دکتر گفت «به امیرت سلام من را برسان و بگو این دختر باید برود بیمارستان، زخم‌هایش باید در بیهوشی کامل تمیز شود.» پیکارجوی خارجی سری تکان داد و دختر را برداشت و رفت.

آن بیمارستان صحرائی یک ساله در واقع یک مجتمع آپارتمانی تخلیه شده بود. چهار پزشک و ده پرستار داشت که عمدتاً هم مرد بودند، و کار و زندگی و خوابشان همه همانجا بود. آنجا نه آب شهری داشت و نه برق. یک ژنراتور دیزلی برق تجهیزات پزشکی را تامین می‌کرد، که شامل یک دستگاه اشعه ایکس دیجیتال، یک دستگاه فراصوت، و یک دستگاه تنفس مصنوعی متحرک می‌شد. این بیمارستان که هزینه ساختش را ایالات متحده و بریتانیا داده بودند تجهیزات نسبتاً خوبی داشت، برخلاف خیلی از بیمارستان‌های دیگر که حتی داروی بیهوشی و پانسمان هم نداشتند. آب آنجا را یک لوله از چشمه‌ای که سه کیلومتر بالاتر بود تامین می‌کرد. چند ماه قبل، ساختمان شش طبقه‌شان مورد اصابت مستقیم قرار گرفته بود - یک بمب بشکه‌ای بیشتر پنجره‌هایش را ترکانده بود و دو تا سقف بالایی آمده بود پایین، و یک خروار پاره آجر ریخته بود روی بوته‌های رز آن پایین. با این حال، رزها هنوز داشتند شکوفه می‌دادند.

دکتر رامی برگشت به دفتر کوچکش - به قول خودش اتاق کنترل - و روی یکی از پشته‌های دور اتاق نشست. یک کلت ۵/۱۰ میلیمتری داخل یک جلد قهوه‌ای بین پشته و دیوار بود. گوشه‌ اتاق یک تلویزیون داشت، و کنارش دو دستگاه بی‌سیم برای تماس با دیگر بیمارستان‌های صحرایی در سلمی. دکتر می‌گفت «دل‌م برای زندگی عادی تنگ شده، برای فیلم دیدن.» یک بسته سیگار گوالوای قرمز درآورد. بیرون انفجار شد و سنگ‌ریزه‌ها از پنجره‌های بدون شیشه پاشید داخل. دو دقیقه بعد، یک انفجار دیگر اتاق را لرزاند.

«أسعاف!» [اورژانسی!] صدا از خیابان پایینی می‌آمد. دکتر رامی دوید تا زخمی را ببیند، یک پیکارجوی سوری بود که ترکش بزرگی به پایش خورده بود و پا کم‌وبیش از بدنش جدا شده بود. آن مرد زیاد زنده نماند.

در تمام شب، مردان می‌آمدند به اتاق کنترل و از دکتر رامی چیزهایی درخواست می‌کردند - محل اسکان برای گروهی از ارتش آزاد، امکانات برای تغذیه خط مقدم، جعبه کمک‌های اولیه، وسایل مورد نیاز قابله. پدری دست پسرش را گرفته بود و آورده بود تا واکنش بزنند. دکتر رامی گفت در «سوریه آزاد شده» واکنس پیدا نمی‌شود، فقط در مناطق تحت کنترل حکومت که وزارت بهداشت فعال است می‌توانی پیدا کنی یا از سازمان‌های امدادی بین‌المللی که آن‌ها هم فقط با دولت‌ها کار می‌کنند. بیمارستان‌ها در «سوریه آزاد شده» هدف حملات هوایی حکومت بودند، نه هدف برنامه‌های واکنسیناسیون دولتی. یک کشاورز بومی با یک کیسه لویاسبز تازه برای اهدا به بیمارستان آمد داخل. یکی از انتهای راهرو داد زد «هوایما توی آسمان است.» ده دقیقه بعد بیرون انفجار شد. طولی نکشید که دوباره از خیابان پر از سنگ صدا آمد: «اورژانسی!»

روی تخت‌هایی که با پلاستیک‌های آبی رنگ روکش شده بود دو مرد خوابیده بودند - یک سوری که ترکشی در پای چپش داشت و یک چچنی با دو تا گلوله در ساق پای راستش. چچنی را چند تن از هموطنانش آورده بودند. همه یک جور لباس پوشیده بودند - با عرق چین سبز روی سرهای تراشیده‌شان و تی‌شرت و شلووارهای گشاد و کوتاه که برای دویدن خیلی راحت بود. یکی از پرستارهای سوری از مرد زخمی چچنی پرسید «چه چیزی شما را کشاند اینجا؟»

به عربی فصیح و عصارفورت داده جواب داد «ما به نام خدا آمدیم اینجا»

درمان اولیه هر دو مرد انجام شد و بعد هم به بیمارستان‌های مجهزتر در شمال، دور از جبهه و نزدیک‌تر به مرز ترکیه، منتقل شدند. دکتر رامی برگشت به اتاق کنترلش. آن روز او به حدود سی پیکارجو و تقریباً همین تعداد غیرنظامی سر زده بود.

بعد رو به یکی از همکارانش که به پشتی نازکی تکیه داده بود گفت «می‌دانی امروز چه چیزی را فراموش کردیم؟ تراکتور را بفرستیم تا چند تا قبر دیگر بکند. تا فردا ده تا می‌خواهیم و بعدش هم بیست یا سی تا.»

همکارش سر تکان داد «آره، یادمان رفت.»

دکتر سیگار دیگری روشن کرد و گفت «خدا را شکر، امروز روز کندی بود.» آن بیرون صدای انفجار قطع نمی‌شد، نزدیک و دور.

نظام تا ۱۹ اگوست، یعنی دو هفته بعد از تصرف یازده روستای علوی، تمام آن‌ها را پس گرفته بود. دو روز بعد طلال رفت به زادگاهش بلوطه. آنچه دید خانه‌های سوخته و غارت‌زده بود (از جمله خانه خودش) به اضافه یک گور دسته جمعی و یک بولدوزر زردرنگ که بقایای اجساد را جمع کرده بود. سربازان سوری با جلیقه‌های نارنجی فسفری جنازه‌ها را داخل کیسه می‌کردند. دو برادر طلال و پدرش هم در میان آن‌ها بودند. طلال هیچ خبری از همسر و بچه‌هایش نداشت و اینکه چه بلایی سر آن‌ها آمده. جنایتکاران شورشی دیوان‌نویسی‌هایی روی مدرسه‌ها و خانه‌ها به جا گذاشته بودند. روی یک دیوار اسپری شده بود الله اکبر، صقور العز. روی دیوار دیگری نوشته شده بود جبهة النصرة پیروزی را بری مردم سوریه به ارمغان خواهد آورد.

رسانه‌های دولتی سوریه گورهای دسته‌جمعی را در دو تا از روستاهای علوی نشان داد اما شمار کشته‌ها را مشخص نکرد، و به ذکر ده‌ها کشته اکتفا کرد. ۱۰ اکتبر، دیده‌بان حقوق بشر تعداد کشته‌ها را ۱۹۰ تن اعلام کرد، شامل دست کم پنجاه و هفت زن، هجده کودک و چهارده پیرمرد، که عمدتاً در ۴ اگوست، «در جریان حوادثی که جنایت جنگی به حساب می‌آمد» جانشان را از دست داده بودند.

یکی از پیکارجویان خارجی که از سال‌ها پیش می‌شناختمش به من گفت «من آنجا بودم. چند نفر گفتند "بیا ببین داعش چه کار کرده." رفتم توی یک اتاق. یک اتاق کوچک

که پر بود از مردهایی که کشته شده بودند. به سنشان می‌خورد مرد جنگی بوده باشند، ناراحتی نداشت، جنگ همین است. اما بعد خانۀ دیگری را به من نشان دادند، موهایم - نه فقط موی پشت گردنم، تمام سرم - سیخ شد. شرمم آمد خودم را انسان بنامم، و [بدانم] از انسان‌های دیگر چنین کاری برمی‌آید. آن‌ها زنان و کودکان را در آن اتاق جمع کرده بودند، از سنین شش یا هفت ساله تا پیرزن. وحشتناک بود. همه آن‌ها یا خیلی بچه بودند یا پیر، زن جوان بین آن‌ها نبود. همه‌شان را کشته بودند و روی هم تلمبار کرده بودند. هیچ دینی، هیچ اخلاقی، هیچ ایدئولوژی نمی‌توانست چنین چیزی را بپذیرد. این کاری بود که داعش کرد، و به نام اسلام هم کرد. خونم به جوش آمده بود.»

محمد می‌گفت ربودن زنان و دختران علوی کار صقور العز بود، که به همراه داعش اتاق عملیات را هدایت می‌کرد. می‌گفت «من هم دیدم که بعضی‌ها را اسیر کردند و بعضی‌ها را کشتند.» از آن قتل عام شرمنده نبود، به نظرش «یک جنایت در برابر صدها هزار جنایتی بود که رژیم مرتکب شده بود.» می‌گفت علوی‌ها از اینکه بشار ما را می‌کشت خوشحال بودند، برایشان لازم بود یک چیز را لمس کنند، باید لمس می‌کردند همین موضعشان، که گرچه با بشار نبودند، اما علیه او هم نبودند، خودش بخشی از جنایت است. باید کاری می‌کردیم تا این واقعیت را بچشند. ما چیزی را از دست ندادیم.» این را بعد از بازپس‌گیری روستاها توسط حکومت می‌گفت. «ما همه کس و کار آن‌ها را کشتیم، دار و ندارشان را گرفتیم و هر چه داشتند آتش زدیم. طعم چیزهایی را که تجربه کرده بودیم بهشان چشانندیم.»

سلیمان

سلیمان از دهشتناک‌ترین محبس در میان زندان‌های متعدد اطلاعات نیروی هوایی جان سالم به در برده بود، اما هنوز هم پشت میله‌ها بود، در زندان مرکزی دمشق در آدره، واقع در حومه پایتخت. در دفتری که چند ماه پیش خریده بود شروع کرد به نوشتن یادداشت‌های روزانه. بالای تمام یادداشت‌ها می‌نوشت «خسته از سفر»، بعد تاریخ می‌زد و امضا می‌کرد. اولین کلماتش را در ۱۸ ژوئن ۲۰۱۳ قلمی کرد.

خسته از سفر

۲۰۱۳/۶/۱۸

یک روز دیگر هم گذشت، نشسته‌ام روی تختم و قهوه‌ای به تلخی این روزهایم می‌نوشم، و همزمان یک مبارزه بی‌صدا را تماشا می‌کنم، مبارزه بیهوده‌ای میان دو دوستی که دارند شطرنج بازی می‌کنند. انگار از این بازی خسته نمی‌شوند... من روزهای زیادی را در زندان‌های نظامی و غیرنظامی سپری کرده‌ام. امید اما هیچ‌گاه ته نمی‌کشد. تقریباً هیچ‌گاه از امید بستن به آنچه در پیش است خسته نشدم... بدون امید و خوش‌بینی تا این لحظه دوام نمی‌آوردم. شطرنج هنوز در جریان است و تنها مهره‌ای که باقی مانده شاه است. با خودم گفتم آیا زود تمام می‌شود؟ یا زمین را می‌چسبد و در این بازی که هر روز دارم تماشا می‌کنم باقی می‌ماند، به این امید که وقتی فردا بیاید، من بیرون از اینجا باشم.

به تاریخ آن روز یک یادداشت دیگر هم بود، بعد از اینکه سلیمان زندانی دیگری به نام رغید

التوتاری را دید، خلبان پنجاه و هشت ساله‌ای که در ۱۹۸۱ به جرم تلاش برای ترمز زندانی شده بود. توتاری از باسابقه‌ترین زندانیان عقیدتی بود. مرد آرامی بود، و بیش از سه دهه را پشت میله‌ها گذرانده بود، یک روز در زندان تدمر، یک روز در صیدناپا و یک روز در آدره. عاشق پرتره کشیدن بود تا بلکه زمان بگذرد. سلیمان از او خواست پرتره‌اش را بکشد، اما نه اینطوری که حالا دیده می‌شد. عکس گذرنامه‌اش را که مادرش در بسته‌اش گذاشته بود داد دستش. توتاری شروع به حرف زدن کرد، صحبت‌هایش راجع به برنامه‌هایی بود که برای آینده داشت، برای بعد از آزادی‌اش. «آدم‌هایی بودند که به خاطر فشار روانی از پا درآمدند، اما این مرد به من نیرویی بخشیده که می‌توانم پنجاه سالی که در پیش دارم را ببینم!» سلیمان بعد از ملاقات با توتاری دست به قلم برد.

خسته از سفر

۲۰۱۳/۶/۱۸

خوش‌بینی انگیزه و محرک ماست! خود زندگی است. باید تلخی و شیرینی‌اش را بچشی، اما نمی‌دانم تا کی؟ آیا پیش از آنکه تسلیم زمان و عمر شوم لذت شیرینی‌اش را خواهم برد؟ تا کی آزادی ما در زنجیر خواهد بود؟ ... خدایا، در عجبم که هنوز زنده‌ام! چگونه تا اینجا دوام آورده‌ام؟ ... لحظات بسیاری داشته‌ام که هیچ حسی در من نبوده. حس می‌کردم به نقطه‌ای رسیده‌ام که بالکل کرخت شده‌ام، بی‌حس، به درجه‌ای از نومیدی، به نقطه‌ای از افسردگی، رسیده بودم که دیگر حس نمی‌کردم زنده‌ام.

سه روز بعد، رغید التوتاری یک پرتره سیاه و سفید داد دست سلیمان، از یک مرد خوش‌تیپ، با صورت تراشیده، با کت و شلوار و کراوات، لبخند ریزی روی لب و موهای صاف و کوتاهی که داده بود عقب. پایشش نوشته شده بود «اثری از رغید احمد التوتاری، متولد قنوات، دمشق ۱۹۵۵، خلبان اسبق و زندانی از ۲۴ نوامبر ۱۹۸۱، تا به امروز. تقدیم به برادرم، سلیمان طلاس فرزات».

سلیمان بعد از دو ملاقات دیگر با مادرش از او تقاضا کرد دیگر نیاید. مسیر حمص، محل زندگی کنونی پدر و مادرش در خانه یکی از بستگان، پر از ایست‌بازرسی بود. پدرش

هیچ‌گاه او را پشت میله‌ها ندید. پیرمرد می‌گفت طاقتش را ندارد. پدر و مادرش با بیک برایش پول می‌فرستادند. سلیمان در یادداشت‌های روزانه‌اش شعر می‌نوشت، اطلاعات عمومی‌اش را تست می‌کرد، و از شخصیت‌های مشهوری مثل گاندی، چه‌گوارا، شکسپیر، افلاطون، و هنری کسینجر نقل قول می‌آورد. تصویر دختری را که ۱۵ مارس ۲۰۱۱، روز شروع انقلاب سوریه، در آن کافه در حمص، با او قرار داشت می‌کشید. به جز پدر و مادرش، او تنها کسی بود که در تماس‌های سه دقیقه‌ای که هر دو هفته یکبار مجاز بود با او حرف می‌زد. صفحه‌های دفترش را با پرتره‌های رنگی او پر کرده بود، با موهای مجعد قهوه‌ای و لب‌های قرمز، و چشم‌های بادامی که از لابلای سطرهای کاغذ خیره نگاه می‌کردند.

خسته از سفر

۲۰۱۳/۹/۹

شادکامی و امید

بیا و چونان ماه نشسته در آسمان با من باش

بیا و زندگی‌ام را جانی ببخش، آنگونه که ماه تیره‌ترین شب‌ها را روشنایی می‌بخشد

بیا و زندگی‌ام را که دیری است به یغما رفته از نو بیاغاز

بر زندگی‌ام و بر عشقم بیار شتابزده. یاری‌ام کن تا ایام محنت را به فراموشی سپرم

چونان مادری که به استقبال کودکش رفته، بیا و در آغوشم بگیر

بیا بدرهای عشقمان را بکاریم تا برگ‌های سبز جوانه زنند

بیا زندگی‌مان را از شادی لبریز کنیم و امیدی پیرویم که هیچ رنگ زوال را نبیند

با من پرواز کن تا قصه عاشقانه‌مان را همه‌جا بپراکنیم

بیا رویایمان را بپردازیم و زندگی را با عشق به پای هم بمانیم

در صفحه مقابل و با رنگ دیگر چند سطر بدون تاریخ دیده می‌شد:

زندان حیات مردگان است.

گورستان زندگی.

شناختن قدر دوستان و ذوق کردن از دشمنان

این آخرین یادداشت دفتر بود.

३४

دمشق

سنگریزه‌های خاکستری بازداشتگاه مزه زیر پایم صدا می‌کرد. من رنگشان را دیدم - بر خلاف سلیمان که ۶ اگوست ۲۰۱۲ پابرهنه و چشم‌بسته روی آن‌ها ایستاده بود و آمدن گلوله را انتظار می‌کشید. دسامبر ۲۰۱۳ بود و دمشق موقتاً سه‌روزه قرار بازداشت من (از جمله از طرف اطلاعات نیروهای هوایی) را به تعلیق درآورده بود تا چیزی را که به قول خودشان ویژه بود نشانم دهند.

سرتیپ ژنرال عبدالسلام فجر محمود، رئیس اداره تحقیقات، از پشت میز بلند شد، مردی سیلو با موهای خاکستری کوتاه و لباس سفید، شلوار سورمه‌ای و اورکت. روی دیوار پشت سرش عکس‌هایی از حافظ و بشار آسد نصب بود که یک درخت سیب مصنوعی با میوه‌های پلاستیکی قرمز و زرد بینشان فاصله انداخته بود. سرتیپ سنی بود و اهل استان ادلب، از شهری به نام بنش که در تصرف شورشیان بود و او از آغاز قیام دیگر آنجا را ندیده بود. می‌گفت «در مناطق حکومت افرادی از ادلب و دیگر مناطق شورشیان حضور دارند، اما آیا یک وفادار به حکومت جرات دارد در مناطق شورشیان زندگی کند؟» در سال ۲۰۱۲، اتحادیه اروپا ژنرال را به عنوان «فردی که مسئول سرکوب خشونت‌بار جمعیت غیرنظامی در سوریه بوده» تحریم کرده بود. او آخر ۲۰۱۶ نیز ایالات متحده نام او را در فهرست سیزده نفره مقام‌های سوری که مسئول شکنجه بوده‌اند قرار داد، و البته محدود به این نبود.

سرتیپ طی دو ساعتی که روی صندلی چرمی مشکی دفترش نشسته بود، و سه باری که برق قطع شد، توضیح داد چه کسانی در چهل و دو سلول آنجا بودند و چرا. می‌گفت زندانی‌ها «جهادی‌های ارتش آزاد و اسلام‌گراهای افراطی اند، اعم از خارجی‌های زیادی که اصلاً مناطقی که در آن می‌جنگند را هم نمی‌شناسند» و نیز «زندانی‌های سابق القاعده و وابستگان‌شان که در زندان‌های سوریه بوده‌اند، و تعدادی از آن‌ها در ۲۰۱۱ آزاد شدند.» بیش از ده هزار زندانی از زمان به تعبیر او احوال، یا همان اتفاقات ۲۰۱۱، گذرشان به آنجا افتاده بود.

سرتیپ گفت «در آغاز اتفاقات برای کشاندن شهروندان به خیابان‌ها از ابزارهای شیطانی استفاده می‌کردند» مثل وعده پول نقد. معترضینی مثل سلیمان را با وعده پول فریب داده بودند تا مقابل اماکن حکومتی تجمع کنند، «و موارد بعدی که خودتان می‌دانید، بالا بردن پلاکاردها و فیلمبرداری از تجمع و ارسال آن‌ها به شبکه‌های تلویزیونی که مثلاً انگار اعتراضی بوده. افرادی تحت عنوان تسیقیه بوده‌اند که منتظر مردمی که جمعه‌ها از مسجد خارج می‌شدند می‌ایستادند و بعد پلاکارد به دست جلو می‌آمدند و فیلمبرداری می‌کردند. این مطالب در بازجویی‌ها روشن شده. این عین حقیقت است و مدارک و مستندات آن هم موجود است. حامیان خارجی، مالی و غیرهم، مردم سوریه را به این کارها سوق دادند. همه این‌ها در اعترافات روشن شده.»

گرچه تصدیق کرد که سوریه پیش از انقلاب مشکلاتی هم داشت، اعم از مشکلات سیاسی، اما دولت طی چند هفته به مطالبه اصلاحات پاسخ داد. نظام فوراً اقدامات تازه‌ای را در اوایل ۲۰۱۱ کلید زد - تصمیم در خصوص قطع یارانه دولتی را ملغی کرد، کمک هزینه سوخت گرمایش را برای دو میلیون کارمند بخش دولتی ۷۲ درصد افزایش داد، دستمزدهای بخش دولتی را بالا برد، و پرداخت نقدی مختصری را برای ۴۲۰,۰۰۰ تن از فقیرترین خانواده‌های سوری تصویب کرد. ضمناً اعطای شهروندی را به هزاران کرد فاقد دولت ساکن در سوریه تضمین کرد، و وضعیت اضطراری را نیز خاتمه بخشید (و آن را با قانونی همانقدر سختگیرانه جایگزین کرد)، برخی زندانیان را هم آزاد کرد.

ژنرال اصرار داشت این نیروهای امنیتی بودند که از سوی معترضین مورد حمله قرار گرفته‌اند، نه برعکس. «دستور این بود که احدی از نیروهای امنیتی حق شلیک گلوله به

سمت معترضین را ندارد. خدا را شاهد می‌گیرم تمام سربازان و نیروهای امنیتی قبل از اعزام برای مقابله با اعتراضات از فرق سر تا نوک پا بازرسی می‌شدند، و چنانچه کسی حتی چاقو همراهش داشت تشبیه می‌شد، این عین حقیقت است، تا زمانی که افرادی را در تجمعات و از میان معترضین گرفتیم که داشتند افراد ما را می‌کشتند.»

به مردی که نزدیک او نشسته بود اشاره کرد تا زندانی‌ها را برای مصاحبه در اتاق پرنور طبقه پایین آماده کند. پنج مرد با چشمان بسته را یکی یکی آوردند. دست‌ها و پاهایشان بسته بود و سرهایشان پایین بود. زندانی‌ها، که ترکیبی از عراقی و سوری بودند، همگی گفتند که از جبهه النصره اند. داشتند نقششان را بازی می‌کردند، با نجابت اعترافاتشان را پس دادند و بعضا هم موقع پاسخگویی نگاهی به نیروی امنیتی داخل اتاق می‌کردند. از آن نیروی امنیتی خواستم مرا با زندانی‌ها تنها بگذارد، و او درخواستم را رد کرد. یکی از زندانیان ادعا کرد ترور شیخ محمد رمضان سعید البوطی کار او بوده، همان روحانی حامی نظامی که سلیمان خبر مرگش را موقعی که چشم‌بسته در اتوبوسی خارج از آنجا بود شنید. یکی دیگرشان وقتی از خانواده‌اش سوال کردم زد زیر گریه. مردانی درهم‌شکسته و فاقد اراده که، به تعبیر بی‌رودریاستی همان نیروی امنیتی، «ماه‌ها دهانشان آنجا سرویس شده بود».

ناهار را در همان دفتر سرتیپ آوردند. همینطور که ژنرال و همکارانش برش‌های مرغ و تکه‌های سیب‌زمینی سرخ شده را که از بیرون تهیه شده بود در ظروف آلومینیومی تناول می‌کردند نیروی امنیتی بخش‌هایی از اعترافات زندانی‌ها را بازگو می‌کرد. سرتیپ بدون هیچ شوخی و کنایه‌ای گفت «شما نمی‌توانید حرف آن‌ها را باور کنید، آن‌ها اینجایند. خیلی‌ها، ظرف کمتر از یک ساعت، اظهار ندامت می‌کنند و مثل بچه به گریه می‌افتند.» به برش‌های مرغ اشاره کرد و گفت «متأسفانه اینجا زندانی مثل یک سرباز سوری غذا می‌خورد. ما غذا، نوشیدنی و مراقبت‌های پزشکی آن‌ها را تامین می‌کنیم.» در طول ناهار چند زندانی علوی، شبیحه، را هم وارد اتاق کردند تا به گفته ژنرال ثابت شود چنانچه نیروهای امنیتی دست از پا خطا کنند، نظام حتی علوی‌هایشان را هم زندانی می‌کند. به دست آن مردان دستبند بود اما پاهایشان آزاد بود.

بعد از ناهار به من اجازه بازدید از یکی از سلول‌ها را دادند. وارد یک راهروی پرنور شدم با دوربین‌های امنیتی که در سقف نصب شده بود. رسیدم به یک درب فلزی سنگین.

شکافی هم‌سطح چشم باز شد با صدایی که انگار ناخن را روی تخته سیاه بکشی. بعد سکوت. سرم را از لای ورودی بردم داخل، در فضایی تاریک و ساکت، فکر کردم سلول خالی است. نگهبان داد زد «هی، بیایید جلو!» چهره مردها پیدا شد. هفت‌هشت نفری بودند که چشم‌هایشان طاقت نوری را که از راهرو به داخل سلول می‌زد نداشت.

۲.۱۵-۲.۱۴

৯৯

محمد

سوز بی‌رحم سرمای فوریه از دیوارهای محکم یک خانه دوطبقه متروکه در شمال سوریه می‌زد داخل. محمد بخاری هیزمی وسط اتاق نشیمن را روشن کرد، بی‌خبر از اینکه دودکش آن گرفته است، بعد هم گرفت خوابید روی تشک نازکش روی کاشی‌های کف خانه که از سرما خیال می‌کردی خیس‌اند. اتاق تقریباً لخت بود، جز یک مبل سبز پسته‌ای وارفته، یک بوفه چوبی - شیشه‌ای گردویی‌رنگ، و یک جوخه آتش از کلاشینکف‌هایی که کنار دیوار به صف شده بودند. یک ژنراتور برق هم آن بیرون، که چراغ‌ها را روشن می‌کرد.

محمد حالا امیر بود، یکی از سران نه‌گانه جبهه النصره در ادلب. این استان شامل سه بخش بود: شمال شرقی، جنوبی، و غربی. محمد در بخش غربی مستقر بود، منطقه عملیاتی که تا بخش‌های مجاور در استان لاذقیه کشیده شده بود. هر بخش سه امیر داشت: نظامی، اجرایی، و دینی (شرعی). محمد امیر اجرایی بود، مسئول ارزیابی درخواست‌های عضویت، و به قول خودش «تامین کل مایحتاج مجاهدین»، اعم از غذا، مهمات، و پول. از آخرین پرداختی او به پانصد یا ششصد نیروی تحت امرشان ماه‌ها می‌گذشت. میدان‌های نفتی اطراف رقه را که به داعش واگذار کردند پرداخت‌هایشان آب رفته بود و نامنظم شده بود. مردان مجرد به جای ۱۰۰ دلار، ۶۰۰۰ لیره - حدود ۴۰ دلار - دریافت می‌کردند، مردان متأهل هم دو برابر آن، و به ازای هر بچه هم ۲۰۰۰ لیره اضافه می‌شد. محمد روی

«کمک‌های مسلمانان سرتاسر دنیا» حساب می‌کرد، چه پول‌های نقدی که به شکل فیزیکی جمع می‌شد و از کانال‌های ترکیه به سوریه وارد می‌شد، و چه پرداخت‌های وسترن یونیون که در ترکیه برداشت، و از مرز وارد می‌شد. در عین حال به غنایم هم متکی بود - نه به غنایم نظامی مثل اسلحه و مهمات مورد نیاز جنگ، «بلکه به ماشین و جواهرات و پول نقد.» این بخش از کارش را دوست نداشت، او جنگجو بود نه حسابدار. کسری نقدینگی قدرت جذب نیروی آن‌ها را تحلیل برده بود. همین تازگی یک متمرّد مجرّب را از دست داده بود، سرهنگی که تخصصش لجستیک و برنامه‌ریزی نظامی بود. می‌گفت طرف «هفت سر عائله داشت. من هم که نمی‌توانستم خرجی بچه‌هایش را بدهم، برای همین رفت یک جای دیگر. قبل از اینکه شرق را از دست بدهیم باز یک چیزی بود، بعد که از دستش دادیم اما قصه فرق کرد. ملت فکر می‌کردند ما چون القاعده ایم پس پولداریم، ولی هیچ دولتی پشت ما نیست.» محمد آن متمرّد را به احرار الشام باخته بود، گروه سلفی که حمایت ترک‌ها و قطری‌ها را داشت.

دود طوری اتاق را پر کرده بود که اشکمان درآمده بود، اما آنقدر سرد بود که نمی‌شد بخاری را خاموش کرد. یکی از برادرهای کوچک محمد لای پنجره را باز کرد. خواهرش سارا و همسرش هم در آن خانه زندگی می‌کردند، که فقط چند قدم از مقرّ جبهة النصره محمد فاصله داشت. مردان خانواده همه عضو النصره بودند. سارا هم زنی بیست و نه ساله بود با گونه‌های محشر، دندان‌های بی‌نقص، و موهای قهوه‌ای بلندی که خرگوشی بسته بود. یک سینی گرد بزرگ دستش بود، از آشپزخانه بیرون آمد و گذاشت وسط اتاق. همه دورش نشستند و قاشق‌هایشان را می‌کردند توی کاسه‌های اشتراکی عدسی، لوبیا قرمز و برنج.

سروصدای بی‌سیم محمد بلند شد. یک وسیله نقلیهٔ مشکوک داشت به ایست‌بازرسی النصره در نزدیکی مقرّ محمد نزدیک می‌شد. صدا می‌گفت «اجازه ندهید عبور کند. همه را پیاده کنید. هر که می‌خواهد باشد، بدون تفتیش نمی‌تواند عبور کند.» محمد از شام دست کشید و به بی‌سیمش خیره شد، انگار که صفحهٔ تلویزیون است. منتظر ماشین‌های انتحاری داعش بود. به اعضای خانواده گفت چند روز قبل خبری برایش رسیده، «یک پیام واتس‌اپی از یکی از جهادی‌های سلفی لاذقیه که از قدیم می‌شناختمش.

او در یکی از جلسات داعش حاضر بوده و چیزی را که شنیده بود برایم تعریف کرد. امیر داعش برایمان برنامه دارد.»

رنگ از چهره سارا پرید. محمد آرام نگاهش کرد و گفت «ما هم برایشان برنامه داریم.»

مرگ یک نفر در روزهای نخست ژانویه زنگ خطر را در سوریه شورش زده به صدا درآورد. ابوریان، دکتری که از فرماندهان احرار الشام بود، در ماه دسامبر و بعد از اینکه به داعش نزدیک شد تا برای حل یک نزاع پادرمیانی کند دستگیر شده بود. بیست روز بعد جنازه اش برگشت. بالای بیست تا گلوله خورده بود، یک گوشش نبود، چند تا از استخوان هایش شکسته بود و دندان هایش خرد شده بود، صورتش هم تقریباً تخت بود. تصاویر بدن ابوریان به سرعت در رسانه های جمعی سوریه پخش شد، و خشم ناشی از آن شورشیان را در شمال سوریه علیه داعش متحد کرد.

آن گروه مخوف زیر حملات مداوم شورشیان خرد شد. به تعبیر یکی از فرماندهان ارتش آزاد در ادلب «انگار آدمک های مقوایی بودند». طی چند هفته داعش از بیشتر مناطق استان های حلب، ادلب، و لاذقیه بیرون شد. اعضای داعش یا به ترکیه فرار کردند، یا به شرق یعنی پایگاه محکمشان رقه، شورشیان امید داشتند آن ها را از آنجا بفرستند آن طرف مرز یعنی عراق. ابو محمد الجولانی رهبر جبهه النصره اخطار داد مهاجرین، یعنی همان کسانی که اغلب مورد غضب شورشیان بودند، را هدف قرار ندهند. او پایگاه هایش را به عنوان مأمّن پیکارجویان خارجی معرفی کرد، آن هم زمانی که برخی واحدهای النصره مشغول گرفتن انتقام ابوسعید الحضرمی بودند، یکی از امرای النصره، که به دست پیکارجویان داعش در رقه کشته شده بود. جولانی و دیگر رهبران جهادی، در داخل سوریه و در دشت های دورتر، تلاش کردند برای خاتمه نزاع پادرمیانی کنند، اما داعش حکمیت هیچ کس، حتی یک هیات مستقل شرعی، را نپذیرفت.

تتش ها بالا گرفته بود. اوایل فوریه، داعش هنوز در منطقه عملیاتی محمد حضور داشت، یعنی نوار باریکی که بسیاری از مسیرهای قاچاق به مرز ترکیه هم در آن واقع شده بود. یکی از واحدهای محلی احرار الشام همین تازگی سوء قصد نافرجامی علیه امیر داعش در لاذقیه ترتیب داده بود و حالا همه منتظر انتقامی بی رحمانه و همه جانبه بودند.

محمد موقعیت پایگاه‌های هشت گانه النصره‌اش را تغییر داد. نیروهایش ایست‌بازرسی‌ها را برپا کردند و جلویشان با بولدوزر خاکریز ایجاد کردند. مسافران و راننده‌ها باید از ماشین پیاده می‌شدند و از تپه‌های مصنوعی داخل ایست‌بازرسی عبور می‌کردند تا همزمان وسیله نقلیه‌شان هم تفتیش شود. محمد حالا منتظر بود، و در حالیکه اعضای خانواده‌اش داشتند گوش می‌کردند و در سکوت غذا می‌خوردند، چشمانش را دوخته بود به بی‌سیم. نوز بی‌سیم بلند شد و یک پیام جدید آمد. مرد داخل ماشین از مهاجرین بود، عنوانی که دیگر شهره‌عام و خاص شده بود. آن‌ها پیکارجویان شناخته شده‌ی داعش بودند، با این حال شنیدن اسمشان شانه‌های قوز کرده‌ی محمد را آزاد کرد. توی بی‌سیم گفت «این چچنی‌ها از خودمان اند. بگذارید بروند.» برگشت سر شامش و سارا هم رفت آشپزخانه آب جوش بگذارد برای چای.

چند روز قبلتر، ۳ فوریه، یعنی یک ماه پس از اینکه شورشیان ریختند سر داعش، فرماندهی مرکزی القاعده تصریح کرد «هیچ گونه ارتباطی» با داعش ندارد، گروهی که به گفته‌ی ایشان بدون اجازه‌ی القاعده تشکیل شده بود. در آن بیانیه آمده بود «[داعش] شاخه‌ی القاعده نیست و هیچ پیوند سازمانی هم میان آن‌ها نیست، و لذا [القاعده] مسئولیتی در قبال اقدامات این گروه ندارد.» این کلمات انگار دست و بال محمد را باز کرده بود. خبر را که شنید گفت «این چراغ سبزی است از طرف فرماندهی القاعده در افغانستان. حالا می‌توانیم به اقدامات تحریک‌آمیز داعش پاسخ دهیم.» از قدیم از آن گروه نفرت داشت. تا آنجا که می‌دانست، غرور ددمنشانه‌ی آن‌ها داشت «خوشنامی القاعده را تخریب می‌کرد.»

القاعده و داعش هر دو یک ایدئولوژی فراملیتی داشتند و هدف مشترکی را دنبال می‌کردند - یک دولت اسلامی که سوریه و تمام خاورمیانه را در برمی‌گرفت و احیاء خلافتی که در ۱۹۲۴ با سقوط امپراطوری عثمانی خاتمه یافته بود. تفاوت آن‌ها در این بود که چه گروهی باید طلایه‌دار این حرکت باشد، چه تاکتیک‌هایی باید اتخاذ شود، و چه زمانبندی برای دستیابی به آن باید دنبال شود. جبهه‌ی النصره یک بازی بلندمدت طراحی کرده بود. از طریق دعوت داشت پیامش را به سنی‌ها منتقل می‌کرد، به این امید که آن‌ها را جذب کند، و با تامین خدمات عمومی هم داشت مویرگی به درون جامعه نفوذ می‌کرد، همگی با این هدف که اجماعی برای خلافت آینده‌اش شکل دهد. النصره به دنبال مقبولیت بود.

داعش اما دهشت را ترجیح می‌داد. گرچه آن‌ها هم بعضاً خدمات عمومی داشتند و برخی سوری‌ها حتی آن را به دلیل پاکسازی قلمروهایش از باندهای تبهکار و واحدهای شورشی که راهزنی می‌کردند تحسین می‌کردند، اما به هرحال سوری‌ها را وادار به پیروی از قوانین خودش می‌کرد و هرگونه نافرمانی هم عواقب وخیمی داشت. النصره حدود (یا همان قوانین شریعت مثل قطع ید سارق) را جاری نمی‌کرد، اما دلیل آن صرفاً تبعیت از این قاعده اسلامی بود که چنین مجازات‌هایی اصولاً در زمان جنگ به تعلیق درمی‌آید، بعد از ایجاد دولت اسلامی اما حدود جاری خواهند شد. داعش خود را همان دولت می‌دانست. محمد می‌گفت «تمام تجربه‌های جهادی قبلی از افغانستان، چچن، سومالی، تا عراق روشن کرده بود اگر مورد حمایت مردم آن کشورها نباشی سقوط می‌کنی. جبهه النصره بهترین و به‌روزترین چهره را از القاعده ارائه کرده بود. ما از تجارب قبلی درس گرفته بودیم و اشتباهات آن‌ها را کنار گذاشته بودیم، که به اهالی مناطقمآن سخت نگیریم، و تا وقتی مرزها یا دولت جدید را تثبیت نکرده‌ایم آن‌ها را اعلام نکنیم، و مسایل فراوان دیگری که اهالی را بر ضد مجاهدین می‌کرد.»

انتظار او این بود که تعداد بیشتری از نیروهای داعش به النصره بپیوندند، مثل همان چچنی‌ها که بیشتر در ایست‌بازرسی توقف کرده بودند. تابحال پانزده پیکارجو در لاذقیه از داعش روبرو شده بودند. محمد تعدادی از فراریان داعش را فرستاد به اردوگاه آموزشی جبهه النصره و الباقی را نگه داشت تا در پایگاه‌هایشان توسط روحانیون النصره «مجدداً تعلیم ببینند.» جبهه النصره بیست و اندی اردوگاه آموزشی نظامی در سوریه داشت، که به دو بخش آموزش‌های مقدماتی و پیشرفته تقسیم می‌شد، یک اردوگاه هم مختص آموزش تک‌تیراندازها بود.

برای محمد یک ویدئو روی واتس‌آپ آمد. فاصله‌اش با مرز ترکیه طوری بود که می‌توانست از شبکه آنجا استفاده کند، با نصب برج‌های بیشتر در اواخر ۲۰۱۲ و ۲۰۱۳ در سرحدات مرزی توسط ترک‌ها عمق پوشش آن در سوریه بیشتر هم شده بود. پیام از طرف دخترش بود، که دانش‌آموز ابتدایی بود و با مادر و برادر کوچکش در جنوب ترکیه زندگی می‌کرد. دخترک پرسید «بابا، کی برمی‌گردی خانه؟ خلاص (یعنی همین)، دلم برایت تنگ شده.»

محمد در جواب گفت «منم دلم تنگ شده، اما می‌دانی که، من اینجایم چون کار دارم.» چند پیام رد و بدل شد. از دخترش راجع به نمره‌هایش پرسید، به او گفت حواسش به درس‌هایش باشد و به حرف مادرش گوش دهد. می‌گفت نمی‌داند کی برمی‌گردد «اما اگر تو یا برادرت کار بدی کنی مادرت بهم می‌گوید.»

میدان نبرد محمد فراتر از سوریه بود. مرزها برای او معنا نداشت. می‌گفت «باید تمام تعلقات را فراموش کنی - قبیله‌ای، ملی، خانوادگی، یا جغرافیایی - شما فقط اسلام دارید. برای همین صادقانه بگویم سوریه برای من معنایی ندارد. هدف من این کشور نیست.» بعد بادی به غبغب انداخت و گفت «در صدر جهادِ افغان‌ها علیه شوروی، یک پایگاه آموزشی القاعده بود به نام اردوگاه فاروق. حالا در سوریه نه یک اردوگاه، که چندین اردوگاه آموزشی فاروق داریم. همان یک فاروق در افغانستان اسم و رسمی به هم زده بود، یک نمونه از فارغ‌التحصیل‌هایش محمد عطا [هواپیماری ۱۱ سپتامبر] بود. اگر آن یک اردوگاه با دنیا چنین کرد، فکر می‌کنی این همه اردوگاه در سوریه چه خواهند کرد؟»

محمد داشت نقشش را در پی‌ریزی صدور جهاد ایفا می‌کرد، با احیاء سلول‌های درخواب‌رفته در فلسطین و عرب‌های اسرائیل. نخستین گره همانجا بود، اسرائیلی بیست و پنج ساله‌ای از اورشلیم، که به سوریه هجرت کرده بود. آن مرد چهار ماه قبل از طریق فیسبوک، بعد هم با اسکایپ، با محمد تماس گرفته بود و برای عملیات انتحاری در سوریه اعلام آمادگی کرده بود. پس از دو ماه صحبت کردن، و بررسی گسترده سوابق او - یا همان تزکیه - توسط جهادی‌های سلفی در فلسطین و اردن، محمد شرایط سفر آن عرب اسرائیلی را به سوریه فراهم کرد. محمد می‌گفت «قبل از آمدن برایش یک شرط گذاشته بودم، مبنی بر اینکه به محض رسیدن باید عملیات شهادت‌طلبانه انجام دهد، او هم مشتاق بود.» این یک آزمون بود. «اگر احیانا با موصاد بود، هرگز آن کار را نمی‌کرد. مثلا ممکن بود بگوید نمی‌خواهد بلافاصله بمیرد.» آن عرب اسرائیلی متخصص مبارزه تن به تن بود. محمد او را به عنوان مربی در اردوگاه جبهه النصره نزدیک حلب به کار گرفته بود، و همزمان از مجرای ارتباطات مرد جوان در اسرائیل سلولی متشکل از سی و اندی نفر تشکیل داده بود. شش تن از دوستان آن عرب اسرائیلی پشت سر او آمدند سوریه. محمد می‌گفت «اگر ببینی اش

حسابی تعجب می‌کنی. باورت نمی‌شود یک جهادی سلفی باشد.» شروع کرد به پایین رفتن در عکس‌های موبایلش، و روی عکس‌های یک مرد جوان عضلانی تر و تمیز، با لباس‌های چسبان و مد روز توقف کرد - او همانی بود که گذرنامه و دیگر مدارک هویتی‌اش در یک پاکت پلاستیکی در بوفه چوبی - شیشه‌ای گردویی‌رنگ اتاق نشیمن بود.

گوشی محمد زنگ خورد، زنگ گوشی‌اش تکه‌ای از سخنرانی آسامه بن لادن بود. امیر محلی داعش که اهل تونس بود، آمده بود به مقر النصره محمد در پایین جاده و می‌خواست او را ببیند. محمد نم‌نم چایش را می‌نوشید. آن تونسی می‌توانست منتظر بماند. محمد حوصله درگیری دیگری را نداشت. از موقعی که شورشیان علیه داعش بلند شدند با آن تونسی کلی مساله داشت. یادش هست که تونسی می‌گفت «شما به ما خیانت کردید. چطور می‌توانید وقتی ما داریم با این مردها می‌جنگیم بنشینید و تماشا کنید و بعد هم خودتان را برادر ما بنامید؟»

او به تونسی گفته بود «راجع به چی حرف می‌زنی؟ تا جایی که من می‌دانم، هم شما مسلمانید و هم آنها، و دارید با هم می‌جنگید. شماها بشار را فراموش کرده‌اید.» اما آن گفتگو به قبل از طرد داعش توسط القاعده برمی‌گشت. محمد می‌گفت «شاید در تاریخ جهادی‌های سلفی منازعه‌ای مثل آنچه در سوریه در گرفته بین آن‌ها سابقه نداشته باشد.» محمد چایش را تمام کرد، و از جیب کاپشنش یک پاکت سفید درآورد و گذاشتش روی میز تنهای اتاق نشیمن. به خواهرش گفت «این‌ها گذرنامه‌های آلمانی‌هاست، اگر یک موقع آمدند دنبالش و من نبودم.» درون پاکت گذرنامه‌های سوری جعلی بود، که هر کدام ۱۷۰۰ دلار آب خورده، و متعلق به یک پیکارجوی آلمانی داعش، همسر و بچه‌هایش، و دو زن آلمانی دیگر بود که شوهرانشان را در جنگ از دست داده بودند. پیکارجوی خارجی از محمد خواسته بود راهی برای خروج از سوریه و پناهندگی برایش پیدا کند. محمد هم اگرچه از داعش خوشش نمی‌آمد، در قبال مسلمانی که از او طلب کمک کرده بود احساس وظیفه می‌کرد. او آلمانی‌ها را در طبقه اول خانه دو طبقه‌ای که در آن ساکن بود نشانده بود. آلمانی‌ها یک هفته آنجا ماندند و بعد منتقل شدند به جایی دیگر. سارا می‌گفت زنش تقریباً عربی بلد نبود، با این حال اما خوشحال بود که یک زن آنجاست. بلند شد تا پاکت را بگذارد

در بوفه گردویی رنگ، کنار پاکت پلاستیکی حاوی گذرنامهٔ عرب اسرائیلی. برادرش هم خودش را خوب با کاپشنش پوشاند و رفت در دل آن شب یخبندان.

برادر کوچک‌تر محمد به نظر از خودش راضی بود. مثل ژنرالی که دارد صحنهٔ نبرد را واری می‌کند ایستاده بود وسط کیسه‌های پلاستیکی قلمبه‌ای که کف اتاق نشیمن را پوشانده بودند. چند روز وقت گذاشته بود و مغازه‌های اطراف را زیر و رو کرده بود تا به میزان کافی مواد غذایی ماندگار و مواد شوینده پیدا کند، و با آن‌ها پانزده کیسهٔ دور و برش را پر کند. حتی تحقیقات محلی هم کرده بود، می‌گفت «قبل از خرید از مردم اطراف نیازهایشان را جویا شدم، شوینده مهم‌ترین نیاز آن‌ها بود.»

او از محمد کوتاه‌تر و ریزه میزه‌تر بود - بیست و پنج سالش بود و چیزهای زیادی برای اثبات کردن داشت. او یک متمرّد بود - در زمان انقلاب لباس ارتش سوریه را به تن داشت و بعداً به کمک محمد فرار کرده بود. امتیاز فارغ‌التحصیلی صیدنا یا یا شعبهٔ فلسطین یا هیچ‌یک از زندان‌های دیگر آسدر را نداشت. وقتی برادر بزرگترش، حُسام، که فکر می‌کردند مرده، همراه با القاعده در عراق و در نبرد سهمگین فلوجه علیه امریکایی‌ها می‌جنگید او نوجوان بود. واقعا در کارنامه‌اش چه چیزی داشت؟ بدون کمک محمد حتی قادر نبوده از ارتش فرار کند. فکر می‌کرد یک مرگ خوب می‌توانست زندگی عادی‌اش را جبران کند.

او پسری جوان و ناشکیبا بود، و چشم به راه روز رستاخیز، که به گمان او نزدیک بود. امیدوار بود او هم مثل برادر فقیدش حُسام نبرد حماسی داشته باشد، شاید همان نبرد وعده داده شده میان سپاه مسلمانان و کفار روم - که در متون این امپراطوری کهن، که حالا غرب مسیحی مدرن آن را نمایندگی می‌کرد، هم آمده بود. مرد جوان راجع به صدها هزار نفری که تا کنون در سوریه کشته شده بودند می‌گفت «این که چیزی نیست، چیزی که الان داریم می‌بینیم هیچ است.» می‌گفت مرگ به زودی همه جا را فرا خواهد گرفت، پیش از روز رستاخیز، و جب به وجب زمین جنازه خواهد بود. بعد گویی که لذت می‌برد گفت «بوی تعفن آن‌ها پرندگان را از آسمان فرو خواهد انداخت» او دوست داشت در دابق باشد، روستای زراعتی در حاشیهٔ حلب و حدود ده کیلومتری مرز ترکیه، منطقه‌ای که به گفتهٔ متون کهن صحنهٔ جنگ آخرالزمان خواهد بود. با ماشین تا آنجا راهی نبود، اما همچنانکه

برادر محمد هم می‌گفت فقط یک مشکل وجود داشت: «دابق در حال حاضر در کنترل داعش است، اما به زودی آنجا را پس می‌گیریم. باید پس بگیریم.»

آن پانزده کیسه - هر کدام حاوی روغن نباتی، برنج، شکر، بلغور، چای، ماکارونی، پودر رختشویی، مایع ظرفشویی، چوب مسواک، و شمع - قرار بود میان خانواده‌های ساکن اطراف مقرّ جبهه النصره توزیع شوند. یکی از رفقای سعودی در جبهه النصره ۷۰۰ دلار برای آن اقلام کمک کرده بود. برادر محمد تعدادی جزوه النصره در خصوص حجاب مناسب زنان را هم به همراه پیام دعوه آن گروه آماده کرده بود تا کنار آن بسته‌های کوچک حمایتی توزیع کند.

النصره در منطقه محمد برنامه‌های امدادی بزرگتری داشت، از جمله درمانگاه‌ها و داروخانه‌های رایگان، سیستمی که در تمام شمال سوریه برقرار بود. همچنین النصره ناوایی‌های خودش را داشت، و بیست قرص نان تخت عربی را به ۷۰ لیتره می‌فروخت، بیرون اماکن دیگر هم نگهبان می‌گذاشت تا از ورود نیروهای گروه‌های شورشی بی‌انضباط در صف و نان مجانی گرفتن توسط آن‌ها جلوگیری کند. در محله‌های خاصی از حلب، پس از اینکه حکومت ناوایی‌ها را هدف قرار داد، النصره توزیع خانگی نان را جایگزین کرد، حرکتی خیرخواهانه که باعث می‌شد در دل اهالی جا باز کنند، ضمن اینکه این امکان را برای گروه فراهم می‌کرد تا آمار اهالی را داشته باشد و بفهمد هر کس در کدام محله زندگی می‌کند.

برادر محمد را از بیرون صدا می‌زدند. چند تا از رفقای النصره‌ایش، از جمله آن خیر سعودی و دو الجزایری، منتظر او بودند. برادر محمد کیسه‌های پلاستیکی را بار ریوی کیای مشکی‌اش کرد، داخل صندوق عقب و بیشتر فضای صندلی‌های عقب ماشینی که پلاک تردد جبهه النصره (بدون شماره) را داشت و روی کاپوتش هم همین عنوان نوشته شده بود. الجزایری‌ها اخبار صبح آن روز را تعریف می‌کردند - سه بمب کنار جاده‌ای که کنار یک ماشین جبهه النصره منفجر شده بود و دو تن از مسافرینش را کشته بود. برادر محمد گفت «خدا رحمتشان کند، و به زودی ما را هم به آن‌ها ملحق کند.» او داعش را متهم کرد. سعودی سری تکان داد و نشست روی صندلی جلو و الجزایری برگشت به مقر.

سارا، خواهر محمد، خودش را به اتاق نشیمن، که از به هم ریختگی کیسه‌های مشکی برادر کوچکش خلاص شده بود، مشغول کرد. یک لباس انداخت توی یک تشت آب، و

گرد خاکستر بخاری گرفته را که از دیشب مثل یک لایه ضخیم نشسته بود روی همان چند تکه و وسایل خانه پاک کرد. آن روز یک جمعه خشک آفتابی بود.

صدای اذان ظهر از پنجره نیمه باز می آمد داخل. امیر تونسسی داعش داشت خطبه می خواند و صدایش از بلندگوها در حال پخش بود. حرف هایش را با ذکر مضرات دموکراسی و تخطئه حامیان آن آغاز کرد، موضعی که جبهه النصره در آن مشترک بود. او به تعبیر خودش «حقیقت این افراد» را در تونس، پیش از هجرتشان به سوریه، دیده بود. «آنان به خداوند و محمد، صلی الله علیه، اهانت می کنند و نامش را می گذارند آزادی بیان. لخت و پتی می گردند و نامش را می گذارند آزادی! اگر مسلمان باشید و عقیده تان را بیان کنید می شوید تروریست! اگر هم آن ها را کافر بنامید، به شما برچسب تندرو می زنند!»

بعد رفت سراغ اخبار روز - حملات شورشیان علیه داعش - هرچند به طرد گروه متبوعش توسط القاعده اشاره ای نکرد. پرسید «آن ها کی هستند، ایدئولوژی شان چیست و حامیان شان کیستند؟ پول آن ها از کشورهای می رسد که با هرگونه پروژه اسلامی در سوریه یا عراق مخالف اند. خوب فکر کنید! چطور می توانیم کسانی را در سوریه بپذیریم که با اطلاعات ترکیه و قطر نشست و برخاست می کنند؟» تونسسی از طرف جمع دعا می کرد «خداوند ما را از شر فتنه در امان دارد. خداوند ما را در تشکیل دولت اسلامی یاری کند. خداوند به ما در جنگ با کفار نصرت عطا کند. خداوند ما را بر بشار پیروز گرداند.»

مردان از مسجد خارج شدند. سارا از پشت پرده کسانی را که می شناخت نشان می داد. یک بچه نوجوان آن وسط بود، با شلوار و پیراهن آبی آسمانی، که علنا پدرش را، به علت مخالفت با داعش، کافر دانسته بود. یک پیکارجوی چچنی موقرمز هم داشت از زیر پنجره رد می شد و کنارش یک مرد سوری که همسایه کناری خانه سارا بود. سارا می گفت آن سوری «پدر و عموی خودش را کشته بود، به خاطر اینکه فهمیده بود با رژیم همکاری می کنند. بهشان شلیک کرده بود. ایوان جلویی را ببین. همانجا کشتنشان.» سارا داشت بی هیچ احساسی از مردی می گفت که مادر خود را بیوه کرده بود.

زندگی او زمانی شکل دیگری داشت. در مرکز استان لاذقیه بزرگ شده بود و همانجا مدرسه رفته بود، موقعی هم که شوهرش در زندان بود در خط بسته بندی کارخانه غسل شهر انطاکیه در جنوب ترکیه کار می کرد. شوهرش پنج ماه قبل آزاد شده بود. می گفت «من

عاشق کارم بودم. سه سالی آنجا کار کردم و اگر بخوام الان هم می‌توانم کار کنم. مردم فکر می‌کنند ما چون حجاب داریم مال عصر حجریم. ما مثل آدم‌های القاعده پاکستان یا جاهای دیگر نیستیم. جامعه ما متفاوت است. عربستان سعودی را ببین، آن‌ها القاعده نیستند، اما حقوق زنان در آنجا کمتر از اینجاست. آن‌ها نمی‌توانند راحت پشت فرمان بنشینند، اما من می‌توانم. برادرم محمد را نگاه کن. زنش کجاست؟ ترکیه. دارد کار می‌کند و در آپارتمان خودش زندگی می‌کند. نقاب یا از این جور چیزها هم نمی‌گذارد، شوهرش هم امیر النصره است.

سارا به نقش کنونی‌اش افتخار می‌کرد. «چیزی که الان بیشتر از همه من را خوشحال می‌کند این است که ببینم برادرانم از عملیات برمی‌گردند. من اولین کسی‌ام که آن‌ها را می‌بیند، برایشان غذا می‌پزم، لباس‌هایشان را می‌شویم، و به همین ترتیب هم شوهرم. همین‌ها برای من کافی است. نیازی نیست به زندگی دیگری فکر کنم.»

القاعده برای سارا صرفاً گروهی که اعضای خانواده‌اش عضو آن باشند نبود. وقتی داشت کارهای خانه را می‌کرد، به سخنرانی‌های أسامة بن لادن روی لپ‌تاپ سامسونگ‌اش گوش می‌داد، و مانیفست‌های آن گروه را هم می‌خواند.

شوهرش بعد از نماز برگشت خانه و رفت زیر دوش. از داخل حمام داد زد «ناخنگیر را بده من!!»

سارا با صدای بلند پرسید «کجاست؟»

جواب داد: «کنار نارنجک‌ها». دنبال ناخنگیر رفت سمت بوفه چوبی - شیشه‌ای گردویی‌رنگ و مرطوب‌کننده‌ای که برای دست‌هایش استفاده می‌کرد را هم برداشت.

گفت «دست‌هایم را ببین. آخر تا بحال کی ناخن‌های من اینطوری بوده! انگار من هم توی خط مقدم ام. اینجا باید همه کار بکنم، همه‌اش هم با دست - رختشویی، ظرفشویی. قدیم‌ها ماسک خیار روی صورتم می‌گذاشتم، خواب بعدازظهر داشتم، موهایم را شانه می‌کردم، آرایش می‌کردم. تمام زندگی‌ام عوض شده.»

چند روز بعد، محمد با یک درخواست آمد پیش سارا. شماری از زنان و کودکان علوی، از جمله از خانواده طلال، در اختیار سوری‌های ارتش آزاد بودند (به جای پیکارجویان

خارجی)، هرچند سرنوشتشان در دست النصره بود. النصره چند زن لازم داشت تا نیازهای علوی‌ها را برطرف کنند. محمد می‌خواست بداند آیا سارا داوطلب می‌شود یا نه. سارا سری تکان داد. می‌گفت یکی از دوستانش داشت به اسرا کمک می‌کرد، اما او علاقه‌ای به این کار نداشت.

سارا می‌گفت «قدیم‌ها چند تا دوست علوی داشتم. هیچ موقع به فرقه‌گرایی در کشورمان فکر نمی‌کردیم، هیچ وقت اینجوری حرف نمی‌زدیم. هیچ وقت فکر نمی‌کردم یک روز بخوام دور از علوی‌ها زندگی کنم. هیچ وقت. اما الان می‌خواهم. هم من از آن‌ها می‌ترسم هم آن‌ها از ما. بین ما خون و خونریزی است، هم از ما دارد کشته می‌شود هم از آن‌ها. من برای آن زن‌ها [در اسارت] متاسفم، اما برای زنان خودمان در زندان‌های آسد بیشتر تاسف می‌خورم. حداقل این است که به علوی‌ها تجاوز نمی‌شود. خلاصه من بهشان کمک نمی‌کنم.»

زندگی قبلی او در لاذقیه، زندگی در کنار دوستان علوی‌اش، یک خاطره دور بود. «ما با بخش‌های دیگر، مناطق رژیم و آدم‌های ساکن آنجا، کاری نداریم. حالا دو تا کشور متفاوتیم.»

بندر

موقع خواب نبود. نخستین پرتوهای آفتاب ژانویه، که بیقرار شکافتن آسمان تاریک بودند، نور را با خود می‌آوردند، هرچند از گرما خبری نبود. بندر پشت هیوندا آوائنته مشکی که قرض کرده بود قدم می‌زد. دو تا از پسرعموهایش، که شانزده و هفده سالشان بود، نشستند روی صندلی عقب، و یکی از دوستان بیست و چند ساله‌اش جلو نشست. سفر طولانی در پیش داشتند، از رقه به روستای کوچکی در حومه حلب، که محل زندگی پسرعموهای بندر بود. قول داده بود آن‌ها را برساند خانه. همیشه ترجیح می‌داد در تاریکی سفر کند، موقعی که جاده و آسمانش خالی است. خلبان‌های آسد معمولاً شیفت روز را کار می‌کردند.

بیکارجوی حاضر در ایست‌بازرسی داعش در خارج رقه به بندر اطمینان داد که جاده خالی است. او حتی به مردان داخل ماشین قهوه صبحگاهی تعارف کرد، اما آن‌ها مودبانه رد کردند. دو ساعت بعد، کمی مانده به ۶ عصر، بندر در یک ایست‌بازرسی دیگر سرعتش را کم کرد، درست جلوی سد تشرین روی رودخانه فرات. سد در حومه شمال شرقی حلب واقع شده بود، و فاصله آن با خانه پسرعموهایش به بیست کیلومتر نمی‌رسید. در ایست‌بازرسی فقط یک مرد مسلح بود، که صورتش را هم پوشانده بود. از بندر مقصد و نام خانوادگی‌اش را پرسید. بعد گفت «می‌شناسیمت.»

بندر جواب داد: «از کجا مرا می‌شناسید؟ من یک شهروند معمولی‌ام. قضیه چیست؟»

پیکارجوی داعش پرسید «قضیه چیست؟ تو نمی‌دانی قضیه چیست؟ ارتش آزاد شما دارد برادران ما را می‌کشد و به خواهرانمان تجاوز می‌کند.»

بندر پرسید «از چه دارید حرف می‌زنید؟ حالا من باید چه کار کنم؟» آن روز ۴ ژانویه بود. بندر اخبار را نشنیده بود و نمی‌دانست ۳ ژانویه شورشیان حرکتی را علیه داعش آغاز کرده بودند و سرآغاز آن هم حومه حلب بود.

پیکارجوی داعش با بی‌سیم درخواست پشتیبانی کرد. گفت «طبق معمول.» یک وانت از مردان مسلح با صورت‌های پوشیده از راه رسید. به بندر گفتند پشت سرشان بیاید و پنج دقیقه بعد رسیدند به یک ساختمان بدون تابلو در مجاورت سد. یادش هست نگاهش به آب‌های آرام دو طرف بود که زیر آفتاب صبحگاهی مثل آینه می‌درخشید. خودش هم مثل همان آب‌ها آرام بود تا موقعی که آن‌ها را از ماشین پیاده کردند و اسلحه‌هایشان را گرفتند طرف او و دوستانش. در همان حالت گیجی بردندشان داخل ساختمان، مردی که به نظر مسئول آنجا می‌آمد منتظرشان بود. از لهجه فرمانده می‌شد فهمید اهل حماست.

گفت «خانواده تو کلا ارتش آزاد است.» در واقع هم خیلی از مردان عشیره بندر عضو گردان‌های ارتش آزاد سوریه در حومه حلب بودند.

یکی دیگر از پیکارجویان داعش دست برد داخل جیب بندر و پاکت سیگاری که آن زیر قلمبه شده بود را بیرون کشید و زیر پایش له کرد. با خنده گفت «بین این کافرها چه چیزهایی دود می‌کنند.»

فرمانده گفت «این‌ها از کفار بدتر اند. این‌ها مرتد اند. بپرید بیندازیدشان زندان.» بندر داد زد «ما نمی‌رویم. دارید اشتباه می‌کنید! ما کاری نکرده‌ایم!» او هیچ کس را نمی‌شناخت که از زندان داعش زنده بیرون آمده باشد. گفت «من برادر یکی از شهدای باباعمر و ام.» این حرف معمولاً برایش عزت و احترام می‌آورد، اما فرمانده داعش با نگاهی که معنایش برای بندر قابل تشخیص نبود فقط به او خیره شد. بندر گفت «بشار آسد دنبال ماست و پیش شما ما مرتدیم؟ بابا ما مسلمانیم، خنده‌دار است! دارید اشتباه می‌کنید! ما نمی‌رویم! شما اصلاً چیزی از ما نمی‌دانید، اصلاً سوالی از ما نکردید!»

پیکارجوی داعش چیزی در گوش فرمانده گفت. فرمانده هم گفت «بپریدشان.» دو نوجوان، حدوداً هم‌سن پسرعموهای بندر، وارد شدند. فرمانده داعش به آن دو گفت چند

قدم راه بروند تا رسیدند به درب جلویی. می‌گفت آن‌ها هم عضو ارتش آزاد اند. یک هفت‌تیر درآورد و بدون گفتن حتی یک کلمه به مغز بچه‌ها شلیک کرد. زانوهای بندر یک لحظه خم شد. پیکارجوی داعشی داخل اتاق به او و زندانیان تازه‌وارد گفت جیب‌هایشان را خالی کنند و کمربندهایشان را درآورند، بندر و همراهانش سر به زیر اطاعت کردند و از روی ردّ خونی که در نتیجه کشاندن بدن‌ها روی زمین ایجاد شده بود رد شدند.

৯৯

ابوعزام و بقایای فاروق

ابوعزام از تبعید نفرت داشت. اصلاً نمی‌توانست به آن عادت کند. گذر زمان که فاصلهٔ میان آیندهٔ سوریه و حال ترکیه را بیشتر می‌کرد، انتظار بازگشت و هوس آن هم شدیدتر می‌شد. اگر نمی‌توانست به خانه بازگردد، باید حتی المقدور به آنجا نزدیک می‌شد، در یکی از شهرهای ترکیه در مجاورت پست مرزی که روزی در کنترل او بود. آن سوی مرز، النصره و داعش و تهدیدهای مرگبار آن‌ها در انتظارش بود. خانهٔ جدید او آپارتمان کوچک شلوغی بود که مادرش، برادر کوچکش، بچه‌ها و همسر برادر مرحومش، و چند تن از بستگان دیگرشان آنجا ساکن بودند.

دلش برای گرد و غبار سوریه روی پوتین‌هایش تنگ شده بود، برای فرماندهی میادین، به جای خواندن راجع به آنها. دلش می‌خواست بجنگد - علیه اُسد، داعش و تمام آن‌هایی که به قول خودش «ریش اسلام‌گرایی را به انقلاب گره زده بودند.» او آدم متقی بود، طبیعتش چنین بود، اما به تحمیل عقایدش به دیگران باور نداشت.

می‌گفت «تبعید موقتی است» و مثل ذکر تکرارش می‌کرد. نمی‌دانست وقتی - نه اینکه اگر - برگردد با کدام گروه خواهد جنگید. چیزی از گردان‌های فاروق باقی نمانده بود، هم در نتیجهٔ خصومت‌های داخلی سران آن و هم عدم ثبات حامیان بین‌المللی آن. آن‌ها کوشیده بودند مستقل بمانند، و به هیچ یک از بانیان نبرد متکی نباشند، اما استقلال فضیلتی نبود که خوشایند حامیان مالیشان باشد. ابوعزام دربارهٔ فاروق می‌گفت «ما زیادی بزرگ بودیم. من

اگر کسی را جذب کنم و او را بدل به سرباز کنم و قادر به سیر کردنش نباشم، در واقع دارم به او می‌گویم برود دزدی کند. من ترجیح می‌دهم دویست تا نیرو داشته باشم و با همان غنایم جنگی و کمک‌های این طرف و آن طرف اموراتشان را بگذرانم تا هشتصد تا نیرو داشته باشم و نتوانم سیرشان کنم.»

عناصر فاروق توسط قوی‌ترین شاخهٔ شمالی آن در امتداد مرز ترکیه از نو سازماندهی شدند و در ژانویهٔ ۲۰۱۴ با بیست و یک واحد شورشی کوچک ادغام شدند تا هستهٔ یک نیروی نظامی جدید به نام جنبش حزم را بوجود آورند. رهبر حزم از بنیانگذاران فاروق بود، ابوهاشم، همان مشاور املاک سابق و مردی با روابط خارجی قوی. ابوعزام اما از او خوشش نمی‌آمد. او دلش می‌خواست بجنگد، اما نه کنار رفقای قدیمی فاروق و کنونی حزم. می‌گفت «روزی که من داشتم با داعش و النصره می‌جنگیدم این‌ها به کمکم نیامدند. دلیلش همین است.»

او هنوز به عنوان عضو شورای عالی نظامی سی نفرهٔ ارتش آزاد در جلسات حاضر می‌شد، مجموعه‌ای که نفوذ خاصی در گروه‌های حاضر در صحنه نداشت، اما برای ابوعزام اینقدر بود که هم‌قطارانش اعضای آن را انتخاب کرده بودند. همین کافی بود تا ارزش حفظ کردن داشته باشد. می‌گفت «آنچه ما نیاز داریم نهادها هستند، نه سیاست‌های فردی، شبیه دار و دستهٔ آسد. باید برای سوریهٔ جدید نهادهای جدید بسازیم. ضعیف هم باشند باز از نبودنشان بهتر است.»

رییس شورای عالی نظامی، ژنرال دکتر مهندس سلیم ادریس، در همان مخمسه‌ای گرفتار شده بود که قبلاً فرماندهی مشترک و اتاق استانبول گرفتار شده بودند. همیشه نمی‌توانست روی اسلحه و مهمات دولت‌های حامی انقلاب حساب کند. حالا اوایل ۲۰۱۴ بود و آخرین باری که یک محمولهٔ مهمات باز کرده بود برمی‌گشت به ۲۰ اگوست ۲۰۱۳. تامین جنگ‌افزار البته مساله بود، اما مسالهٔ بزرگ‌تر اتفاقی بود که داخل سوریه برای سلاح‌ها می‌افتاد. برخی افسران عالی‌رتبه اقلامی که ادریس تامین می‌کرد را احتکار می‌کردند و می‌فروختند. او حالش از برخی از این غیرنظامیانی که تبدیل به افسر عالی‌رتبه شده بودند به هم می‌خورد، و آن‌ها هم به نوبهٔ خود از سابقهٔ نظامی او نفرت داشتند. ادریس دربارهٔ آن‌ها می‌گفت «بله آن‌ها ناراحت اند که بشار دارد سوریه را به تاراج می‌برد ولی

ناراحتیشان در واقع از این است که سر خودشان بی کلاه مانده. حالا دارند احتکار می‌کنند، با این خیال که بشار همین روزها سقوط می‌کند و پس از آن نوبت قدرت‌نمایی آنهاست، به این امید که به بخشی از داشته‌های بشار برسند.»

اوایل ۲۰۱۴ وضعیت برای ادریس سخت‌تر شد، بعد از اینکه موجودی اضطراری اسلحه و مهمات ارتش آزاد - ذخیره استراتژیکی که او در انبار نزدیک گذرگاه مرزی باب‌ال‌هواء نگه داشته بود - توسط شورشیان به غارت رفت. زمانی نگذشت که طی کودتایی در مجموعه رهبری ارتش آزاد ادریس از مقام فرماندهی عزل شد. در این بین و از اوایل ۲۰۱۳، امریکاییها، علنا و از طریق سازمان سیا داشتند روی سازوکاری برای توزیع اسلحه و مهمات کار می‌کردند، برنامه‌ای با اسم رمزی تیمبر سیکامور.

امریکایی‌ها بعد از چند سال که در حاشیه قیام سوریه بودند، از طریق سازمان سیا رهبری را به دست گرفتند. برنامه آن‌ها با ارسال کمک‌های غیرکشنده، مثل یونفرم و بی‌سیم، آغاز شد، همان‌ها که ادریس یک روز مسخره‌شان کرده بود. اما این‌ها ابزاری بود برای امریکایی‌ها تا روابط و مسیرهای تامین امکانات را برقرار کنند و اعتبار گروه‌های شورشی را بسنجند. چند ماه زمان برد، یعنی تا اواخر ۲۰۱۳، تا کاخ سفید طرح تیمبر سیکامور را ترمیم کند و جواز کمک‌های کشنده را نیز برای آن صادر نماید. جبهه‌های شمالی و جنوبی قیام باید به ترتیب از مرزهای ترکیه و اردن تغذیه می‌شد. این اتاق عملیات جدید در ترکیه به مام موسوم بود، مخفف Müşterek Operasyon Merkezi، و متناظر آن در اردن نیز ماک نام داشت، مخفف Military Operations Command. برخلاف اتاق استانبول عقاب صقر، فرماندهی مشترک، یا شورای عالی نظامی، اعضای این ابتکار جدید برای هماهنگی و نظارت بر جریان اسلحه و مهمات سوری نبودند. بلکه مجمعی بود از نمایندگان دولت‌های گوناگون و سازمان‌های اطلاعاتیشان، از ایالات متحده، عربستان سعودی، قطر، ترکیه و اردن گرفته تا فرانسه و امارات متحده عربی. سازمان سیا گروه‌های مسلح سوری را بر اساس سابقه‌شان گزینش می‌کرد و آن‌ها را تعلیم می‌داد، و ماک/ماک هم پول و سلاح آن‌ها را تامین می‌کردند، که از جمله آن‌ها موشک‌های ضد تانک امریکایی تاو بود که داشت برای نخستین بار از انبارهای سعودی ارسال می‌شد. تمام این فرایند البته کاملاً محرمانه بود.

جنبش حزم ابوهاشم، یعنی همان نسخه جدید فاروق، با چهار هزار جنگجو در استان‌های اِدلب، حلب، حما، حمص و نیز بخش‌هایی از حومه دمشق دریافت‌کننده نخستین محموله تسلیحات امریکایی پیشرفته، یعنی موشک‌های تاو، بود که داشت وارد صحنه نبرد سوریه می‌شد. فرماندهان این گروه چندین ماه قبل از اعلام وجود رسمیشان در ۲۵ ژانویه ۲۰۱۴ ترک‌ها و امریکایی‌ها را از طرحشان برای تشکیل گروه جدید آگاه کرده بودند. یکی از فرماندهان ارشد حزم می‌گفت «این برنامه‌ای کامل برای یک ارتش آینده جدید و جنبش اجتماعی بود.» طرح آن‌ها سه مرحله داشت: تلاش نظامی کنونی برای سرنگونی حکومت؛ سپس دوران گذار پس از جنگ که طی آن واحدهای نظامی حزم در یک ارتش ملی ادغام می‌شوند و بخش سیاسی آن به حزبی در جامعه مدنی تبدیل می‌شود. «سازمان سیا گفت شما شروع کنید، ما حمایتان می‌کنیم. در واقع به ما چراغ سبز نشان دادند.»

بررسی‌های سازمان سیا در گروه‌هایی متشکل از پنجاه تا صد سوری، عموماً در هتل‌های جنوب ترکیه و گاه در پایگاه‌های آموزشی انجام می‌شد. چند صد تن از میان چهار هزار نیروی حزم وارد این فرایند شدند و تقریباً همگی آن‌ها در غربالگری سازمان سیا پذیرفته شدند. ابوهاشم می‌گفت «شمار آن‌هایی که در کل پنج دوره آموزشی رد شدند به تعداد انگشتان دست نمی‌رسید.» نیروهای حزم به مدت سه هفته به اردوگاه‌هایی در قطر و عربستان سعودی اعزام می‌شدند و در آنجا با سلاح‌های سبک ساخت روسیه که عموماً سال‌ها مورد استفاده قرار گرفته بود آموزش می‌دیدند. تعداد اعضای حزم که کار با موشک‌های تاو را آموزش دیدند به شصت نفر نمی‌رسید. آن نیروها با یونیفرم‌های جدید و حقوق ماهانه ۱۰۰ تا ۱۵۰ دلار به سوریه بازگشتند.

مقرّام در ترکیه بود، در نزدیکی ریحانلی. قرار شد نمایندگان حزم، و بعداً دیگر گروه‌های سوری، استراتژی‌های جنگی تفصیلیشان را، شامل میزان و نوع مهمات مورد نیاز، ارائه کنند، درخواست‌ها توسط دولت‌های عضو مام ارزیابی می‌شد. نقشه‌ها مورد مطالعه قرار می‌گرفت و تصاویر ماهواره‌ای به شور گذاشته می‌شد. این بیشتر از نسخه‌های قبلی‌اش به یک اتاق جنگ شبیه بود، و قرار بر این بود که پاسخگویی تقویت شود و تامین سلاح‌ها دیگر به شیوه‌های دم‌دستی انجام نشود. موشک‌های تاو جدید تنها زمانی تحویل داده می‌شد که غلاف موشک‌های مصرف شده مرجوع شود. تمام یرتاب‌ها باید ضبط می‌شد

و ویدئوها برای مام ارسال می‌شد. حقوق‌ها با اسکناس‌های نو ۱۰۰ دلاری پرداخت می‌شد. میانگین بودجه ماهانه حزم ۵۰۰،۰۰۰ دلار بود و بعداً تا ۷۰۰،۰۰۰ دلار هم افزایش یافت. یکی از فرماندهان سابق فاروق در حزم می‌گفت «احساس راحتی می‌کردیم.» دست کم اوایل کار. اما زمانی نگذشت که مام هم به همان مشکلات سابق در مجاری ارسال تسلیحات دچار شد. دولت‌های خارجی میان گروه‌های در صحنه تبعیض می‌گذاشتند، و تیم‌کشی می‌کردند. یک بار ابوهاشم گفت «برخی دولت‌ها از طرح‌هایی حمایت می‌کردند که گروه‌های مورد علاقه و جهان‌بینی آن‌ها را تقویت می‌کرد، نه انقلاب را. هنوز که هنوز است ما سوری‌ها زمین بازیِ دیگرانیم.» بوروکراسی درون مام نیز نبردها را به تعویق می‌انداخت. اتفاقات صحنه جنگ می‌توانست در چند ساعت عوض شود، اما تایید طرح‌ها گاه هفته‌ها زمان می‌برد، و ارسال اسلحه و مهمات هم گاه به همین مقدار.

اوایل ۲۰۱۴، حزم با داشتن چهار موشک‌انداز تاو، هم در دفع داعش و هم در دفع حکومت از بخش‌های شمال سوریه موثر بود. یکی از مقامات ارشد حزم می‌گفت «به پیروزی‌هایی دست یافتیم که در خواب هم نمی‌دیدیم. رژیم دو چیز در اختیار داشت که پیشتر قادر به مواجهه با آن‌ها نبودیم - خودروهای زرهی و هواپیما. سلاح‌های ضد هوایی را در اختیار ما نمی‌گذاشتند، اما موشک‌های تاو به مجرد اصابت به چند تانک رژیم آن‌ها را وادار به عقب‌نشینی می‌کرد. پس از آن جلوی تانک‌هایشان بولدوزر حرکت می‌دادند، اما آن‌ها را هم می‌زدیم. این امر امکان پیشروی در بسیاری از مناطق را برای ما فراهم کرد، و همین کافی بود تا توازن جنگ بر هم بخورد.»

موشک‌های تاو اولین تسلیحات ضد تانک در میدان‌های نبرد سوریه نبود. شورشیان قبلاً انبارهای حکومت را اشغال کرده بودند و موشک‌های روسی کنکور، متیس، و کورنت را استفاده می‌کردند، ضمن اینکه موشک‌های تاو حزم (موشک‌های BGM-71 که حدود دو دهه قدمت داشت) جدیدترین مدل آن‌ها هم نبود. با این حال حاکی از تغییری در رویکرد ایالات متحده به جنگ سوریه بود. این امر به همان میزان که یک کمک عملی بود، کمکی روانی هم به حساب می‌آمد. آن مقام ارشد حزم می‌گفت «به معنای این بود که امریکایی‌ها جدی‌اند، و خب امریکایی‌ها کننده‌اند.»

३४

بندر

زندانیان موقت داعش در سدّ تشرین یک اتاق انباری دو طبقه زیر زمین بود. بندر خیلی از افراد آنجا را می‌شناخت، از جمله یکی از دوستان قدیم دانشگاهش به نام محمد، که او هم مثل بندر در دانشگاه حلب ادبیات انگلیسی می‌خواند. محمد روز عروسی اش دستگیر شده بود، در همان ایست‌بازرسی داعش در نزدیکی سد. پیش از اینکه به خانه‌ی خواهرش در آن طرف سد برسد متوقف شده بود. داشت می‌رفت خواهرش را برای مجلس عروسی بردارد. مجلس آن‌ها هرگز برگزار نشد. پیکارجویان داعش گفته بودند او مرتد است زیرا زمانی به عنوان نیروی اجرایی برای گردان‌های فاروق در منبج در حومه‌ی حلب کار می‌کرده. برای همین آنجا بود، کنار بندر و دیگر مردان، در سلولی به ابعاد چهار متر در چهار متر بدون پنجره و چراغ. نمودار سرد و خالی، به جز چند بالش نازک در کف اتاق و چند عدد پتو. بندر مطمئن بود اگر بتواند با یکی از قضات داعش صحبت کند سوء تفاهمات را برطرف خواهد کرد. چشم‌هایش به تاریکی عادت کرده بود. آن‌ها را می‌دوخت به یک درب سبز، دربی که در انتهای پله‌های پشت آن پیکارجویان داعش جمع می‌شدند و به آب می‌نگریستند.

شب اول بندر را تنها احضار کردند بالای پله‌ها. در مسیر اتاق فرمانده، پیکارجویان به طرفش تف می‌انداختند. دردناک‌تر برای او اما این بود که کودکان تحت تعلیم داعش نیز همین کار را می‌کردند. لپ‌تاپ، دوربین، و گوشی موبایل بندر روی متکای کنار امیر داعش بود. آن‌ها را از داخل ماشینش برداشته بودند.

امیر پرسید «می‌دانی ارتش آزاد برادرانمان را کشته است؟»

بندر سرش را تکان داد.

«خانواده تو همه در ارتش آزاد اند. این وسیله چیست؟ روزنامه‌نگاری؟»

بندر گفت نه.

امیر تکرار کرد «چرا، روزنامه‌نگاری. و روزنامه‌نگارها پشت سرشان تگ‌کننده‌های الکترونیکی به جا می‌گذارند برای هواپیماهای جنگی. با این سواد انگلیسی‌ات لابد با غرب هم کار می‌کنی.»

تگ‌کننده‌های الکترونیکی. همان بهانه همیشه. اسلام‌گراها گیر داده بودند به این ایده که افراد تگ‌کننده‌های الکترونیکی برمی‌دارند تا هواپیماهای جنگی را به موقعیتشان هدایت کنند. معلوم نیست این فکر از کجا آمده بود؟ پایگاه‌های آن‌ها که محرمانه نبود. همه جای آن‌ها را می‌دانستند، و بعلاوه، آن‌ها به ندرت مورد اصابت قرار می‌گرفتند. هدف بیشتر حملات هوایی حکومت در رقه غیرنظامیان بودند.

بندر پرسید «کدام غرب؟ با چه کسی در غرب؟ این چیزهایی که شما گفتید هیچ کدام به من مربوط نمی‌شود، الا اینکه من در دانشگاه ادبیات انگلیسی خوانده‌ام.»

امیر داعش پاسخ داد «تو و امثال تو جهاد ما را به لجن کشیده‌اید.»

بندر پرسید «آخر ما چطوری به لجن کشیدیم؟ نکند شما هم مثل برادر من در حمص بودید؟»

پیش از اینکه بتواند حرفش را فروبخورد، خشم از دهانش پرتش کرد بیرون. صورت امیر پوشیده بود، اما خنده را می‌شد در چشمانش دید. لپ‌تاپ را چرخاند سمت بندر و گفت «بین با آدم‌های مثل تو چه کار می‌کنیم.» تصویر روی صفحه مردهایی را نشان می‌داد که زانو زده بودند. چاقوی مامور اعدام هم بالای سر آن‌ها داشت حرکت می‌کرد. اسلام سر بریدن حیوان را هم جلوی چشم حیوان دیگر حرام کرده بود، چه برسد به انسان. عضلات فک بندر قفل کرد. با خودش گفت، یک روز از اینجا درمی‌آیم و حق این وحشی‌ها را می‌گذارم کف دستشان. کسی را، گروه مسلحی را، پیدا می‌کنم تا حساب این‌ها را برسد. اما این فکر همانقدر وهم‌آلود بود که اتهام ارتداد علیه وی.

او دو بار اعدام‌های علنی را در میادین رقه از نزدیک دیده بود، که سرها را می‌گذاشتند

روی نرده‌های تیز فلکه نزدیک نانوايي که او معمولاً نان صبحش را از آنجا می‌خريد. بعد از اینکه داعش بر رقه مسلط شد یک بار بندر به من گفت «زندگی سیاه شده. همه چیز سیاه شده. به دنبال اینترنت ماهواره‌ای حمله می‌کنند به خانه‌ها. سیاهی محض است. زندگی را از ریشه خشکانده‌اند.» بعد از اینکه به کلیسای آرامنه در مرکز شهر تعدی کردند نفرتش از آن‌ها بیشتر شد. با چشم خودش دیده بود. یک روز بعد از صبحانه‌ای که با دوستانش در کافه خورده بود برمی‌گشت خانه که دید پیکارجویان داعش دارند می‌روند سمت کلیسا. آن‌ها صلیب‌های ساختمان را پایین کشیدند و جایشان پرچم‌های سیاه نصب کردند. برای بندر این لحظه‌ای بود که داعش بقایای انقلاب را هم نابود کرد. همان شب و در دل تاریکی، گروه کوچکی از سوری‌ها برگشتند به کلیسا و صلیب‌های بر زمین افتاده را به دوش گرفتند و یکصد خواندند واحد! واحد! واحد! واحد! شعب السوری واحد! - وحدت! وحدت! وحدت! ملت سوریه وحدت! - جسارتشان وصف‌ناشدنی بود. بندر هم اگر زودتر خبردار شده بود به آن‌ها ملحق می‌شد. هفته‌ها و ماه‌های بعد، او تمام روز را می‌خوانید و به ندرت بیرون می‌رفت. دلش نمی‌خواست سیاهی رقه را ببیند مگر در تاریکی.

از سرتاپای امیر داعش که کنار سد تشرین مقابل او نشسته بود نفرت داشت. از تفرعن و چهره حق به جانبش، از قدرت مطلقه‌ای که از انقلاب روده بود و همزمان مسخره‌اش می‌کرد، از به لجن کشیدن جنبش آنان با نیروهای وحشیانه‌شان، و از جهالت او. بندر را بازگرداندند به ظلمات سلول زیرزمینی، از لای پیکارجویان و کودکانی که موقع پایین آمدن از پله‌ها به او می‌خندیدند و تف می‌انداختند. یکی از کودکان گفت «بوی کفار را می‌دهی. ارتش آزادی‌ها کافر اند، مرتد اند.»

زندانی‌ها با اینکه دو طبقه زیر زمین بودند، صدای شلیک‌ها را می‌شنیدند. سد یک منطقه آموزشی بود، اردوگاهی برای عضوگیری از کودکان و البته بزرگسالان. تعداد آدم‌های پشت آن درب سبز زیادتر شده بود. پانزده نفر شده بود سی نفر، و طولی نکشید تا به پنجاه تن رسید. یکی را به جرم فروش سیگار دستگیر کرده بودند. او بعد از چند روز آزاد شد، یا قدر مسلم، دیگر بازنگشت. هفت نفرشان از واحد ارتش آزاد سوریه در دیرالزور بودند. یک پیکارجوی النصره از حلب هم بود، و یک فعال غیرنظامی. یکی را با وسایل غیرقانونی

ماهواره‌ای گرفته بودند، که آپاندیس داشت و به دلایل پزشکی آزاد شد. بندر حسودی‌اش شد. آرزو می‌کرد او هم یک درد و مرضی می‌داشت، هرچند که باز هم بعید بود آزاد شود. اتهام او جدی‌تر از اینترنت ماهواره‌ای بود. بندر مرتب از نگهبان‌ها درخواست محاکمه می‌کرد، تا بتواند وضعیتش را برای یک مسئول شرعی داعش توضیح دهد. آن‌ها اما وقعی نمی‌نهادند.

زندانی‌ها را روزی پنج بار برای وضو و نماز اجباری از پله‌ها می‌بردند بالا، و سر راه رویشان تف می‌کردند و ناسزا می‌گفتند. بعضی روزها قبل از نماز عشا، که برنامه نیروهای تحت تعلیم داعش تمام می‌شد، محض تفریح، زیر پای زندانی‌ها تیر می‌زدند و بالا و پایین پریدنشان را تماشا می‌کردند. همان نگهبان‌هایی که به زندانیان مرغ و ماهی و کباب می‌دادند تصادفی بعضی از مردها را از سلول می‌کشیدند بیرون و پشت در کتکشان می‌زدند، طوری که بقیه زندانی‌ها هم بشنوند. به یکی از زندانی‌ها حالت هیستریک دست داده بود. زیر چک و لگد آن‌ها بی‌وقفه می‌خندید و می‌خندید تا پرتش کردند داخل. بندر نگران پسرعموهای کوچکش بود، روحیه خودش حسابی افت کرده بود و دیگر توان روحیه دادن به آن‌ها را نداشت. باورش شده بود از آنجا زنده بیرون نمی‌آید. نمی‌توانست چیزی بخورد. به ندرت می‌خوابید. هیچ کس از جای آن‌ها خبر نداشت. آخر چرا به کسی نگفته بود آن روز صبح قصد سفر دارد، تا دست کم یک نفر منتظرش باشد؟ چرا با کسی تماس نگرفته بود تا از وضعیت جاده بپرسد؟ اصلاً چرا وقتی مسیر دیگری وجود داشت از آن جاده رفته بود؟ چرا وقتی آن نگهبان درخواست پشتیبانی می‌کرد از پشت زنده بودش؟ چرا روز قبلش اخبار را گوش نکرده بود؟ و خیلی چراهای دیگر. وقت برای فکر کردن به این سوالات زیاد بود. اشتباهات ساده. تصمیمات احمقانه. ساعت‌هایش به ترس و ندامت می‌گذشت، هیچ یک اما کمکی نمی‌کرد. همانجایی بود که بود.

مردان داخل سلول فهمیده بودند باید از چه کسی بترسند: صلاح‌الدین الترقی، مامور اعدام ترک داعش که در رقه مستقر بود. تازه‌واردهای کم سن و سال داعش از بالای پله‌ها خبر می‌دادند «صلاح‌الدین آمده!» وقتی او می‌رسید کتک زدن بدل به سر بریدن می‌شد. دو تا از هم‌سلولی‌های بندر، یکی پس از دیگری، احضار شدند و دیگر برنگشتند. بندر به پسرعموهایش گفت «آن‌ها را آزاد کرده‌اند، و حالا به خانواده‌هایمان خبر می‌دهند

کجایم.» یک شب، وقتی همه خواب بودند، یکی از نگهبان‌های داعش وارد سلول شد و بالای سر بندر ایستاد تا چیزی در گوش دوستش محمد که کنار بندر دراز کشیده بود بگوید، محمد همانی بود که روز عروسی‌اش دستگیر شده بود: «فردا سرت را می‌بریم. صلاح‌الدین دارد می‌آید.» محمد حرفش را باور نکرد. او کاری نکرده بود، مضاف بر این، علاوه بر ادبیات انگلیسی تحصیلات دینی هم داشت. مطمئن بود می‌تواند از قرآن برای قانع کردن صلاح‌الدین و هر کس دیگری که درباره او در اشتباه بود کمک بگیرد. شب بعد، قبل از نماز عشا، محمد را صدا کردند. بدون صدا رفت دم در. کمی بعد هم بندر را احضار کردند. از پله‌ها که رفت بالا نگهبان داعش را دید که سر بریده محمد را از موهای کوتاهش گرفته بود توی دستش. از بندر پرسید «این دوست توست. نیست؟»

بندر به زمین خیره شده بود.

نگهبان داد زد «اینجا را ببین.» سر محمد را گرفت جلوی صورت بندر. یک تکه گوشت پر از خون از گردنش آویزان بود. محل بریدگی وحشتناک بود. چشمان محمد بسته بود و آرام به نظر می‌رسید. نگهبان قبل از اینکه راه بیفتد گفت «این دوست توست.»

بندر برگشت داخل سلول. دعا می‌کرد چهره‌اش آنچه دیده بود را فاش نکند. دلش نمی‌خواست پسرعموهای نوجوانش را بترساند. بعد از آن هر روز مطمئن بود این آخرین روزش است. با خودش می‌گفت کارم همینجا تمام است. زندگی‌اش را به عقب برمی‌گرداند، تکه‌تکه‌اش را به خاطر می‌آورد، و روی تصاویر حمص توقف می‌کرد، روی نخستین روزهای انقلاب. که از ذهنش پاک نمی‌شد. برادر مرحومش باسم. شعرهایش. بعضی از سطرهایش را بدون صدا می‌خواند، اما نمی‌توانست از دو سطر تجاوز کند، حس می‌کرد قلبش دارد می‌ایستد. گاهی فراموشش می‌شد باسم مرده و به این فکر می‌کرد که الان کجاست و آیا برادر بزرگش او را نجات خواهد داد. یادش می‌آمد که سه ماه بعد از مرگ باسم، رفقای او چطور بندر را پیدا کرده بودند و ۷۰۰ لیبره به جاماند از ۱۰،۰۰۰ لیبره‌ای که باسم با خودش به باباعمر و برده بود را به او دادند. «مردان شرافتمند فاروق اینگونه بودند، انقلاب اینگونه آغاز شد. چطور شد که از آن‌ها رسیدیم به شورشیانی که برای باجگیری و به نام انقلاب آدم‌ربایی می‌کنند؟»

باسم و رفقایش فقط چند مرد با تعداد اندکی اسلحه بودند که از محله‌ای که به باور

خودشان از دست یک ستمگر آزاد کرده بودند دفاع می کردند. به عقیده بندر انقلاب کمی بعد از باسم مرد. همانجا در باباعمر و مرد. برادر او آرمانی داشت، آرمانی که بندر پس از مرگ باسم دنبال کرد. او داوطلب فعالیت های امدادی شده بود. بندر مرد جنگ نبود، اما بیرون کشیدن آدم ها از لای پاره سنگ ها هرچه نباشد کاری شرافتمندانه، بی ریا و خالصانه بود. هرچند خالی از درد و رنج هم نبود؛ دست نرم و کوچک کودکی را به خاطر می آورد که از زیر آوارهای خانه شان پس از حمله هوایی بیرون کشیده بود. نتوانسته بود بقیه اعضای بدنش را پیدا کند. زنی در رقه که نانش را از سطل های زباله درمی آورد و افتخار می کرد که خرجش را درمی آورد. او تا خانه دنبالش رفته بود و آن شب و خیلی شب های دیگر پشت در خانه اش سبب غذا گذاشته بود. پسر بچه ای که چهار پنج سال بیشتر نداشت، به پای مادر مرده اش چسبیده بود و می پرسید چرا محلش نمی گذارد. خواب عمه مرحومش را می دید که کنار او بزرگ شده بود، او را هم در خواب های کوتاهش در همان سلول داعش می دید هم در بیداری. تردید نداشت.

زندگی مخفیانه اش را در رقه زمانی که هنوز در کنترل نظام بود به خاطر می آورد، از وقتی فهمیده بود به خاطر برادر مرحومش تحت تعقیب است ناچار بین خانه های دوستان و خانواده اش جابجا می شد. کافه لب دریای لاذقیه که عاشقش بود. شب هایی را که با رفقاییش در آنجا سپری کرده بود. دخترانی که می شناخت. بازگشتش به تظاهرات، و به دست گرفتن پرچم انقلاب، پرچم او، و فکر کردن به اسلام گرایانی که گرفته بودندش، و حالا هم به خاطر آن پرچم می خواستند اعدامش کنند. به این فکر می کرد که چطور همه چیز عوض شد و اینگونه سسرفت کردیم؟ چطور این اتفاقات افتاد؟ سر و کله این ایده های افراطی از کجا پیدا شد؟

چهارشنبه بود، یکی از بیکارجویان داعش که ردالتش کمتر بود و با بندر میانه بدی نداشت، صدایش کرد تا بیاید بیرون سلول و به او خبر داد که نوشتش شده: «جمعه بعد از نماز می خواهند سرت را بزنند.» این را به مثابه یک لطف می گفت «به خاطر خودت، به درگاه خداوند توبه کن.»

بندر بی حس شده بود. حتی نمی توانست گریه کند. چشمش به پسرعموهایش بود. اگر می فهمیدند از ترس می مردند. می خواستند بدانند نگهبان چه کارش داشته. بندر گفت

احتمالا در چند روز آینده منتقل می‌شود، شاید به رقه یا عراق، و اینکه نگهبان گفته بود او را خواهند کشت. ولی بهشان گفت «حرف این‌ها را باور نکنید. حتی بعید نیست عکس فتوشاپی‌ام را بهتان نشان دهند، اما حرفشان را باور نکنید.»

بندر بیش از همه در فکر مادرش بود. او هنوز مرگ باسَم را نپذیرفته بود. «هر بار که مرد مسلحی می‌دید می‌پرسید پسرش را می‌شناسد یا نه، و آیا چیزی از فاروق شنیده.» باورش نمی‌شد باسَم مرده باشد. حالا چه بلایی سرش می‌آمد؟ بندر به مادر گفته بود عکس‌های جنازه باسَم را دارد. مادر دلش نمی‌خواست ببیند اما بی‌صدا لباس مشکی عزا را بر تن کرده بود، و قسم خورده بود هیچ‌گاه درش نیاورد. پدرش وقتی عکس‌ها را دیده بود مثل یک بچه گریه می‌کرد. بندر دفعات بسیاری را که داعش سرها را برای پدر و مادرهای قربانیان فرستاده بود به خاطر می‌آورد. نگران بود این کار را با خانواده او هم نکنند. به آن نگهبان مشفق داعشی التماس کرده بود سر بریده‌اش را نفرستند در خانه‌شان. نگهبان پنجشنبه به بندر گفت «آخرین درخواست‌هایت را انتقال می‌دهم.» بندر دو درخواست داشت: سرم را برای مادرم نفرستید، و من را با گلوله بکشید، نه با چاقو. قول اولی را دادند، اما دومی را رد کردند. فکر چاقو از سرش بیرون نمی‌رفت. امیدوار بود لااقل تیز باشد. یک بار ویدئویی دیده بود از مردی که با چاقوی کند کشته شده بود. بیشتر طول می‌کشید. نمی‌دانست که تماشای حس می‌کرد یا اینکه همان اول عصب‌هایش بریده می‌شد و دردی نمی‌کشید؟

صبح جمعه شد. بندر اسمش را شنید. هنوز چند ساعتی به نماز ظهر مانده بود. رسید دم در، اما پاهایش قادر نبودند بیش از این در مسیر مرگش قدم بردارند. زندانبان‌ها کشان کشان از پله‌ها بردندش بالا. امیر داعش منتظرش بود. یک برگه داد دست بندر. یک نامه رسمی داعش بود. امیر گفت «پدرت این را آورده. اما به نظر من جعلی است.» می‌خواست بداند پدر بندر چطور فهمیده پسرش در سدّ تشرین است. چند تن از مردان داعش انگشت‌هایشان را بردند لای موهای بندر، و به او گفتند لباس‌هایش را بکنند، و مجبورش کردند دهانش را باز کند و زبانش را بیاورد بیرون. ظنین بودند که ابزار ردگیری یا چیزی مشابه همراهش داشته باشد، اما چیزی پیدا نکردند.

بندر یادداشت را خواند. نوشته بود سه پیکارجوی داعش سلامت نفس او را تضمین کرده‌اند. شهادت داده بودند چند ماه قبل بندر آن‌ها را در حال خونریزی در میدان جنگ

پیدا کرده و برده بودشان به خانه خودش، و از جیب خودش هم هزینه دکتر و درمان آن‌ها را داده بود. بندر حس کرد جریان هوا به سرعت راهش را به ریه‌هایش پیدا کرد و خون وارد پاهایش، دست‌هایش، سرش و قلبش شد. خاطرش بود که به پیکار جوها کمک کرده بود و ماجرای آن‌ها و اسم‌هایشان را به پدرش هم گفته بود. وقتی آن‌ها را برداشته بود نمی‌دانست عضو داعش اند، فقط چند زخمی را دیده بود که کمک نیاز داشتند - یک سوری، یک اردنی، و یک سعودی.

یکی از هم‌سلول‌های سابق بندر، همانی که آپاندیس داشت و آزاد شده بود، پدر بندر را پیدا کرده بود و جای پسرش را به او گفته بود. پنج روز طول کشیده بود تا پدر بندر آن سه داعشی را پیدا کند، و هفت روز دیگر هم زمان برده بود تا ولی، یا حاکم، داعش را در الباب در حومه حلب ببیند و نامه را از او بگیرد. پدر بندر ساعت ۱۰ صبح همان جمع‌های که پسرش قرار بود بعد از نماز ظهرش اعدام شود رسیده بود سد تشرین. شورش‌ها چند تا از پست‌های داعش را در آن منطقه زده بودند. امیر داعش ظنین بود که سربرگ داعش دزدی باشد، و یادداشت روی آن هم جعلی. لذا اعدام بندر را به تعویق انداخت تا زمانیکه بتواند با ولی داعش در الباب اسکایپ کند.

به بندر اجازه دادند پدرش را ببیند. بیست و سه روز پس از دستگیری بندر و پسرعموهایش، چهار تایی از بازداشتگاه سد تشرین خارج شدند. بندر سیزده کیلو کم کرده بود. یک کاروان مسلح آن‌ها را تا خانه اسکورت کرد. در ورودی روستا جشن گرفته بودند و تیره‌وایی می‌زدند. به قول بندر «انگار عروسی بود.» مادرش مشک‌کی عزا را از تن درآورد و به یمن بازگشت پسرش روسری سفید سر کرد، هرچند فقط برای همان یک روز. پدرش هم می‌رقصید و اشک می‌ریخت.

بندر آزاد شده بود، اما شب‌ها خواب سلول زیرزمینی داعش رهایش نمی‌کرد. در ساعت‌های بیداری هم از پیکارجویان داعشی محلی در عذاب بود. می‌گفت «هر بار اتفاقی می‌افتاد و داعش به یک نفر شک می‌کرد، درب خانه ما را می‌زدند، به گمان اینکه با من ارتباطی دارد.» حس می‌کرد در تله افتاده.

۱ سپتامبر ۲۰۱۴، ساعت ۱۰:۱۴ صبح، از طریق واتس‌آپ به بندر پیام دادم و پرسیدم کجاست.

گفت «فردا مخفیانه می‌روم ترکیه.» قول داد به جای امنی در آن سوی مرز که رسید به من خبر دهد. سفرش چند ساعت بیشتر طول نمی‌کشید، یا اگر مسیر دشوار بود حداکثر یک روز، اما اگر کار به یک بار انجام نمی‌شد چند روز زمان می‌برد. ۱۰ سپتامبر هم آمد و رفت و خبری نشد. پیام من به او رویت نشده مانده بود. ۲۲ سپتامبر، ساعت ۷:۳۸ عصر، بندر از یک شماره جدید به من پیام داد: «سلام، چطوری؟ من تازه رسیدم آلمان.»

३४

حزم

سوریه تحت کنترل شورشیان شده بود شبیه به افغانستان دهه ۱۹۸۰، سرزمینی با یک دولت ورشکسته و غرق در بی قانونی، جهادی‌های خارجی و داخلی، از القاعده و داعش گرفته تا گروه‌های مستقل مهاجرین هم سرازیر شده بودند آنجا. شورشیان سکولار مثل افراد حزم، و اسلام‌گرای ملی‌گرا مثل ابوعزام، نگران نفوذ جهادی‌ها بودند. انقلاب را آغاز نکرده بودند تا امثال این‌ها به قدرت برسند، اما چگونه می‌شد جلوی آن‌ها را گرفت؟

دست کم حزم مصمم بود بفهمد این پیکارجویان خارجی چه کسانی هستند و چه کار دارند می‌کنند. برای همین اطلاعاتی که جمع می‌کرد را تحویل آدم‌های سیا می‌داد به این امید که ایالات متحده حزم را در حذف دشمن مشترکشان یاری کند. برخی از اعضای گروه جمع‌آوری اطلاعات را آغاز کردند، جوان‌هایی پردل و جرات، تکنولوژی‌بلد و آبدیده که کارشان را به خوبی یاد گرفته بودند. قوم و خویش‌هایشان را شخم می‌زدند، رفقای اعتراضاتشان را پیدا می‌کردند، از برادران ایدئولوژیک، و هر کسی که سابقا کمکی به آن‌ها کرده بودند، از رساندن پول یا آرپی‌جی در روزهای سخت گرفته تا دوربین و وسایل ارتباطی، کمک می‌گرفتند. کار خطرناکی بود، و بواسطه ارتباط با امریکایی‌ها خطرناک‌تر هم می‌شد. لازم نبود جاسوس بودن آن‌ها محرز شود؛ صرف سوءظن کافی بود تا یک نفر کشته شود. یکی از همین ماموران حزم پسری بود فارغ‌التحصیل دانشگاه، که کل دانش جاسوسی‌اش از مطالب چند کتاب درباره جاسوسی که از آمازون ترکیه خریده بود تجاوز

نمی‌کرد. می‌گفت به خطرات این کار واقف است، اما انگیزه ساده‌ای برای کارش داشت: «آخر این آدم‌ها که هستند؟ در کشور من چه می‌کنند، و چرا دنبال سلطه بر آن اند؟ این‌ها پیش از اینکه دشمن امریکا یا هر کس دیگری باشند، دشمن من اند.»

روش‌های جمع‌آوری اطلاعات آن‌ها قدیمی و میدانی بود: موقعیت‌یابی به کمک گوشی، تجسس از نزدیک، عکس‌نبروها، اردوگاه‌های آموزشی، پادگانها، و تصاویر ایست‌بازرسی‌ها با دوربین‌های دی‌اس‌ال‌آر نیکون؛ نزدیک پایگاه‌ها وسایل استراق‌سمع کار می‌گذاشتند؛ و در صورت امکان، از کادر آن گروه‌ها، یا افراد نزدیک به آنها، عضوگیری می‌کردند. مامور جوان حزم، همان دانشجوی اسبق، ماهانه ۱۵۰۰۰ دلار اعتبار در اختیار داشت که از حساب حزم برداشت می‌شد، و از آن برای پرداخت حقوق شش سلولش استفاده می‌کرد. سازمان سیا نه تجهیزات به آن‌ها می‌داد، نه آموزش و نه درخواست اطلاعات خاصی می‌کرد. مامور حزم شخصا فلش حاوی اطلاعات را به امریکایی‌ها می‌رساند، به مردها یا زن‌هایی که خود را مامور سازمان سیا معرفی می‌کردند. تبادل - همواره در اتاق هتل‌های پنج ستاره - غالباً در شهر آدانا در جنوب ترکیه انجام می‌شد، شهری که پایگاه هوایی اینجریلیک با نظامیان امریکایی‌اش در آن واقع شده بود، گرچه گاه هم در آنکارا یا استانبول انجام می‌شد.

لاذقیه، بخشی از منطقه عملیاتی محمد، امیر النصره، با تمرکز بالایش بر مهاجرین، یکی از نقاط کانونی بود. مامور حزم به طور مرتب با منابعش در ارتباط بود. وسیله ارتباطی‌اش همان خط موبایل تقویت‌شده ترکیه بود (به برکت برج‌های جدید در امتداد مرز) که محمد از طریق آن و روی واتس‌آپ به دخترش پیام می‌داد.

اوایل ۲۰۱۴، مامور حزم مختصات جی‌پی‌اس منزل امیر عراقی داعش در لاذقیه، و نیز زمان‌بندی حرکت‌های ابو عمر الشیشانی چچنی، را در اختیار سیا گذاشت، شیشانی سرباز سابق گرجستانی و امیر فعلی داعش بود که مسئولیت کل شمال سوریه را بر عهده داشت، و بعداً فرمانده نظامی کل داعش هم شد، مامور حزم می‌گفت «ما بارها موقعیت دقیق عمر الشیشانی را داشتیم، با مدل و رنگ دقیق ماشینش، و حتی آدرس اسکایپ دستیارش.» آن اطلاعات را هم فوراً تحویل می‌دادیم. «اما امریکایی‌ها اقدامی نمی‌کردند. این اطلاعات خیلی باارزش بود. تنها چیزی که از آن باارزش‌تر بود، احتمالاً موقعیت خود بغدادی [ابوبکر بغدادی رهبر داعش] بود.»

گزارش‌های محلی لاذقیه، رقه، حلب، دیرالزور، ادلب، و شهرهایی بخصوصی در این استان‌ها به صورت ماهانه به‌روز می‌شد. این گزارش‌ها حاوی مختصات پادگان‌های داعش، کافی‌نت‌ها، اسلحه‌خانه‌ها و کارگاه‌های بمب کنار جاده‌ای، ایست‌بازرسی‌ها، مراکز آموزشی، و زندان‌ها بود، از جمله سیاه‌چاله سد تشرین که بندر آنجا در حال پژمردن بود. مامور اطلاعاتی حزم و منابعش دایما آمار پرسنل داعش را می‌گرفتند، نقشه ساختار فرماندهی آن را تا اسم کسانی را که با تجار سوخت نظام معامله می‌کردند درآوردند. بعلاوه تمام گروه‌های مهاجرین حاضر در لاذقیه را رصد می‌کردند، همان‌ها که در آگوست ۲۰۱۳ به یازده روستای علوی یورش برده بودند و ۱۰۶ زن و کودک علوی را اسیر کرده بودند و خانواده طلال را از او گرفته بودند. همچنین اطلاعات وسایل ماهواره‌ای مورد استفاده امرای چچنی، تونسی و مراکشی را، اعم از شماره سریال و موقعیت تجهیزات، به ماموران سیا می‌رساندند. مامور حزم می‌گفت «من گفتم "بیباید وسایل آن‌ها را دستکاری کنیم و کنترلشان کنیم، کاری کنیم تا از برنامه‌هایشان سردرپیابوریم." امریکایی‌ها استقبال نکردند. من می‌توانستم عکس بگیرم ولی قادر نبودم وسایلشان را هک کنم. اما شک ندارم امریکایی‌ها می‌توانستند.»

حزم پایگاه‌های گروه‌های مختلف چچنی را در لاذقیه تحت نظر داشت. در یکی از اردوگاه‌های آموزشی مهاجرین در دشتی کنار درختان زیتون، از یازده مرد که دور یک مربی ریشو با موهای قهوه‌ای بلند حلقه زده بودند عکس گرفتند، آن فرد ابواسامة الأمریکی بود. ابواسامة رگ و ریشه عربی نداشت. یکی از هم‌زمان سوری او در لاذقیه به من گفت «ابواسامة تازه مسلمان است. قبلا سرباز امریکایی بود، از نیروهای ویژه ایالات متحده، که در جنگ عراق مسلمان شده بود و حالا به همراه خانواده‌اش اینجا پیش ماست. اسم پسرش را گذاشته أسامة، گاهی می‌آوردش اردوگاه آموزشی. این اردوگاه فقط متعلق به ما نیست، درب آن به روی مجاهدین گروه‌های دیگر هم باز است.» ابواسامة بین جهادی‌ها شان و منزلتی داشت. هم‌زم سوری‌اش می‌گفت «خانم امریکایی‌اش بلد نیست عربی صحبت کند. او هم دینش را عوض کرده. باید ببینی با چه افتادگی و تواضعی بین ما زندگی می‌کنند. بعضی از بچه‌ها در نگاه اول گمان می‌کنند جاسوس است، اما او خانواده‌اش را به ما سپرده، با علم به اینکه می‌توانیم به او و خانواده‌اش صدمه بزنیم. او از برادران ارجمند ماست.»

در آوریل ۲۰۱۴، مامور حزم و تیم‌های تجسس آن گروهی تازه از پیکارجویان - او یغورها - را شناسایی کردند که داشتند به روستاهای علوی تردد می‌کردند. چهار روستا غارت شده بود و خانه‌ها لخت بود، حتی کرکره‌های چوبی و سیم‌کشی برق را هم برده بودند. مامور حزم می‌گفت «ناگهان متوجه شدیم چند تا از ساختمان‌ها پنجره دارند، که تازه هم نصب شده بودند. یک بند رختشویی هم بود که نشان می‌داد همین الان کسانی آنجا زندگی می‌کنند. یک ماشین هم پارک بود. اوایل زیاد نبودند. مانده بودیم این‌ها کی اند. نه سلاح داشتند نه پرچم، اما بعد از چند ماه اسلحه به دست گرفتند، و بر تعدادشان هم افزوده شد.» چیزی نگذشت که شمارشان به حدود چهارصد تن رسید و بیرقشان را در همان محل اسکان بالا بردند - پرچم حزب اسلامی ترکستان.

مامور حزم با اضطراب فزاینده‌ای گزارش‌هایش را برای هم‌زمان سوری و رابط‌های امریکایی‌اش ارسال می‌کرد. می‌گفت «دیدیم این خارجی‌ها چطور تمام روستاها را گرفتند و هیچ کس کاری نکرد، نه ترک‌ها، نه امریکایی‌ها و نه هیچ کس دیگر، ما هم راهی برای حمله به آن‌ها نداشتیم، چون حضوری در لاذقیه نداشتیم.» اکثر پایگاه‌های سی و هشت گانه حزم در ادلب، حلب، و حما واقع شده بودند. مامور حزم داشت از امریکایی‌ها مایوس می‌شد. «به آن‌ها گفتم "ما همه چیز را داریم برای شما مهیا می‌کنیم، موقعیت‌های دقیق اهداف بلندپایه را بهتان دادیم، اما اقدامی از طرف شما نمی‌بینیم." حتی صدای نیروهای میدانیمان هم درآمده بود. خب؟ حالا چی؟ بعدش چی؟ اصلا داریم چه کار می‌کنیم؟ فایده‌اش چیست؟ آن‌ها مرتب به من اطلاعات می‌رسانند، ولی من نه یک کلت بی‌صدا بهشان می‌رسانم تا اهدافشان را بکشند، نه تیمی اعزام می‌کردم، نه حمله‌هواپی در کار بود. فایده‌کاری که ما می‌کردیم چه بود؟ انگیزه‌مان نابود شده بود.»

تمام کاری که او می‌توانست بکند رصد کردن گروه‌هایی بود که بیشترشان دوشادوش جبهه النصره می‌جنگیدند، و رهبران‌شان عمدتاً از دوستان محمد بودند. یک روز مامور حزم داشت مقابل کارگاه بمب‌های کنار جاده‌ای النصره و یک اردوگاه آموزشی با ده‌ها چادر پرسه می‌زد، هرچند جزئیات آنجا را برای بررسی بیشتر یادداشت نمی‌کرد، چون اطلاعات آنجا زیاد به دردش نمی‌خورد. النصره نقطه تمرکز آن‌ها نبود. بعلاوه، اردوگاه آموزشی اصلی آن‌ها جایی دیگر بود - در رأس الحصن، در استان ادلب.

جبهه النصره

اردوگاه النصره، در مجاورت قبرستان روستا، همان جایی بود که در ۲۰۱۳ ابوبکر البغدادی امرای النصره را جمع کرده بود و وسط جلسه یک افسر سوری را کشته بود. و به فاصله کمی بعد از آن، تصمیمش مبنی بر ادغام آن گروه در داعش را علنی کرده بود.

امیر النصره در رأس الحصن یک بومی به نام ابوزطیب بود، که حدود سی سال داشت و پدر سه فرزند بود. با یک جیب میتسویچی خاکستری و پنجره‌های دودی رسید به ایست‌بازرسی النصره و درودی شهر. منطقه عملیاتی ابورطیب اطمه را هم شامل می‌شد، شهری سوری در نزدیکی ترکیه که مجرای اصلی تردد پیکارجویان خارجی بود. او علی الاصول مخالفتی برای صحبت با من نداشت، اما اول اجازه امیر کل استان اِدلب را لازم داشت، شخصی که بر نه امیر ارشد دیگر النصره، از جمله محمد، نظارت می‌کرد. امیر اما در سفر بود.

ابورطیب در راه خانه بود، وسط درختان زیتون با تنه‌های درهم‌پیچیده‌شان که به حالت رقصان ایستاده بودند در جوار آوار بناهای بیزانسی. قرار بود من پیش خانواده‌اش باشم تا زمانی که پاسخی از رئیس او، که از قضا برادرش هم بود، بیاید. همسر ابورطیب، یک زن کم‌طاعت بیست و هفت ساله با چال گونه عمیقی که جوانترش می‌کرد، من را به اتاق نسوان راهنمایی کرد، جایی که او بیشتر روز را با بچه‌هایش در آنجا می‌گذراند: دو دختر زیر سه سال و یک پسر شصت روزه. مادر شوهرش روی موکت نشسته بود، و نوه‌اش را روی تخته‌ای که با طناب به سقف وصل بود تکان می‌داد.

زن‌های همسایه هم آمدند آنجا و نشستند به رد و بدل کردن اخبار و صحبت از قهوه و اتفاقات روز. یکی از زن‌ها گفت که یک خانم دکتر بومی توسط شوهرش، که از اعضای مصری داعش بوده، به قتل رسیده. او به زنش انگ مرتد زده بود به این خاطر که کنار یک همکار مرد کار می‌کرد. همسر ابورطیب گفت «با کی‌ها سر و کار داریم؟» یکی از همسایه‌ها هم گذاشت رویش که «می‌گویند گل‌ویش را بریده.» مادر امیر هم قصه‌ای را تعریف کرد که از پسرانش شنیده بود، راجع به زنی که اخیراً وارد پایگاه النصره شده بود: «طفلک دیوانه شده بود، گریه می‌کرد و جیغ می‌زد. حجابش را برداشته بود و می‌گفت دیگر نمی‌خواهد مسلمان باشد.» مادر انگار که از ادامه دادن خجالت بکشد صدایش را پایین آورد و گفت «مجبورش کرده بودند با هفت تا از پیکارجویان داعش باشد، یکی پس از دیگری در یک شب او را به عقد خودشان درآورده بودند.» در واقع یک تجاوز گروهی بود. پیر زن گفت «دین ما این نیست.» زن‌ها نیچ‌نیچ کردند و سرشان را تکان دادند. یکیشان گفت «این مردها ربطی به مردهای ما ندارند.»

من صبح فردایش درآدم و چند هفته بعد، در ۱۴ آوریل، با اجازه رسمی برای صحبت با ابورطیب، به سوریه بازگشتم. به جای اینکه مستقیم به رأس الحصن بروم، مسیرم را کج کردم به سمت کَسَب، یک روستای ارمنی سوری در کنار مرز ترکیه، که استراحتگاه تابستانی هم بود و اواخر مارس به دست شورشیان اسلام‌گرا، از جمله النصره، افتاده بود. باید کسی را آنجا می‌دیدم.

ابوعثمان، هم‌سلولی قدیمی محمد در شعبه فلسطین، در کَسَب بود. او از دست داعش گریخته بود. تنها نشسته بود روی یک صندلی پلاستیکی روی پشت بام یک ویلا دو طبقه، که حالا به پایگاه النصره تبدیل شده بود. پیوستن به داعش آسان‌تر از ترک کردن آن بود. رها کردن آن، از منظر تشکیلات، به معنای رها کردن اسلام بود - که آن هم مجازات اعدام داشت. داعش فراری‌ها را شکار می‌کرد.

کَسَب از سکنه خالی شده بود، از دو هزار عضو جامعه مسیحی ارمنی که قرن‌ها قدمت داشت. معدود افراد مسنی که یا خیلی کند بودند یا مریض، یا مُصر به ماندن بودند، توسط بیگانگان مسلحی که حالا خانه‌هایشان را اشغال کرده بودند، یا به مرزهای قلمروی

حکومت برده شدند یا به ترکیه. شهر بدون مقاومت تسخیر شده بود. بیگانگان پرچم‌های سیاهشان را در بالکن‌ها و تیرهای چراغ برق آویخته بودند، و خمپاره‌اندازهای دستی‌شان - که به مدفع جهنم مشهور بود - را با آن لوله‌های بلند مشکی، گذاشته بودند وسط خرمن گل‌های وحشی زرد و بوته‌های خشخاش به‌رنگ خون که تپه‌های زیبا را فرش کرده بود. به صلیب‌های روی کلیسای محلی هم تیراندازی کرده بودند و خانه کشیش را بدل به هیئتة الشرعیة، یا هیات اجرایی اسلام‌گرایانه، کرده بودند.

ایست‌بازرسی النصره در ورودی شهر همه را برمی‌گرداند، جز پیکارجویان گروه‌های مختلف اسلام‌گرایی که کسب را گرفته بودند. من را راه دادند. ابوعثمان بازگشته بود به جبهة النصره. ریش‌هایی که روزی تا سینه‌اش می‌رسید را کوتاه کرده بود، موهای پرپشتش را زده بود و اسم مستعارش را هم عوض کرده بود. زمانی که در داعش بود به عنوان قاضی ارشد در دادگاه شرعی حلب خدمت می‌کرد. اما آن گروه اتویبای اسلامی مورد انتظارش نبود. شورشیان که در ۲۰۱۴ علیه داعش شوریدند از فرصت استفاده کرد و گریخت. گروهشان در حال عقب‌نشینی بود، و هم‌زمانش درگیر تلاش برای زنده ماندن و نگه داشتن زمین بودند. حس می‌کرد کسی متوجه گریختن او نخواهد شد. برای همین یک روز به تعبیر خودش غیب شد.

حالا از انتقام دشمنان زیادی که داشت در هراس بود. هر چه نباشد روزی عضو داعش بوده، سرنوشت افراد زیادی را در دادگاه تعیین کرده، و حالا هم فراری بود. او که پارانو یا در ذاتش بود، حالا بدتر هم شده بود. باید حلب را ترک می‌کرد، برای همین آمده بود پیش محمد، هم‌سلولی قدیمی‌اش، که برای بازگشتش به النصره اصرار زیادی به او کرده بود. محمد دو برادرش را فرستاده بود حلب تا امنیت سفر ابوعثمان به لاذقیه را تامین کند. حالا هم دوست قدیمی‌اش را آورده بود کسب، بین مردانی که از گذشته او اطلاعی نداشتند.

داعش از استان لاذقیه خارج شده بود، در یکی از شب‌های اوایل مارس غیبش زده بود و پایگاه‌هایش را با تمام متعلقاتش رها کرده بود. این یک خروج مخفیانه، هماهنگ‌شده و سریع بود، که مامور حزم هم با آب و تاب در گزارش‌هایش آورده بود. محمد یک مرسدس صندوقدار و یک جفت تانک بی‌ام‌پی از پایگاه داعش در آن حوالی تصاحب کرد. از رفتن آن‌ها خوشحال بود. ابوعثمان هم به همین ترتیب، مردی که روزی مایه هراس بود و

حالا خودش هراسیده بود. رفت سمت لبهٔ پشت بام و از بالا پیکارجویان را دید که دارند گلوله‌های خمپاره را می‌چینند لای علف‌های بلند باغ. خودش سر صحبت را باز کرد «اگر می‌خواهی راجع به الدوله و پیوندهای من با آنان پرسی، خب من برای مدتی با آنها بودم، اما دیگر ترکشان کردم، چون بنا به شریعتی که من فرا گرفته بودم کارهای الدوله نادرست بود. نمی‌توانم بیش از این افکارم را توضیح دهم، چون نگران جانم هستم.» می‌گفت بعید نیست برخی از هم‌زمان جدیدش در النصره جاسوس داعش باشند.

بحث رفت جای دیگر و بعد هم خودمان رفتیم به یک شهر مرزی دیگر، به خانه‌ای دیگر و پشت بامی دیگر، که متعلق بود به یکی دیگر از فارغ التحصیلان صیدنایا که ابوعثمان با او احساس راحتی بیشتری می‌کرد. ابوعثمان آدم دل‌نازکی نبود، او هم کسانی را کشته بود. به مجازات‌ها و حدود شرعی باور داشت، و آنها را بازدارنده می‌دانست. می‌گفت «بعد از یک مجازات علنی دیگر چه کسی جرات دزدی خواهد داشت؟ شریعت به این معنا نیست که دور بیفتیم و دست‌ها را قطع کنیم و آدم‌ها را به صلابه بکشیم، چون بعد از اولین مورد دیگر نیازی به چنین کاری نیست.»

مشکل ابوعثمان خود مجازات‌ها نبود، بلکه نحوهٔ به کارگیری آنها بود. از نظر او دادگاه‌هایی که در آنها خدمت کرده بود دروغین بودند. او از مخفف عنوان گروه استفاده می‌کرد و می‌گفت «واحد قضایی در جهت منافع سیاسی داعش عمل می‌کرد. در یک دولت اسلامی حقیقی، لفظ شرعی در صدر امور است. حکم قاضی باید فصل الخطاب و مطاع باشد، اما در داعش طرف‌های دیگری هم وسط بودند، ماموران اطلاعاتی گروه، یا همان امنین، که سیاست را وارد واحد قضایی می‌کردند و نظراتشان را بر آن تحمیل می‌کردند. این برای من قابل پذیرش نبود و آنها هم بو برده بودند.»

اگر امنین می‌خواستند سر کسی را زیر آب کنند، آن هم در یک پوشش مذهبی و با رای یک نهاد و نه با صداخفه‌کن، قضات باید حکم آن را جاری می‌کردند. مبتدیان مذهبی و مردان بدون تحصیلات دینی بواسطهٔ وفاداریشان به داعش، به مناصب عالی ارتقا داده می‌شدند. ابوعثمان می‌گفت «آنها افراد قدیمی مثل من را نمی‌خواستند، کسانی که سال‌ها جهادی سلفی بودیم، ایدئولوژی‌مان را می‌شناختیم و منابع و اساتید آن را دیده بودیم. آنها دنبال کسانی بودند که از دستوراتشان تبعیت کنند و به خطای آنها پی نبرند.»

طرد داعش توسط القاعده تلنگر بزرگی برای ابوعثمان بود، فهمید که در طرف اشتباه گروهی ایستاده که بیش از پانزده سال دنباله‌رو ایدئولوژی‌اش بوده است. ابوعثمان می‌گفت «من واقعا می‌ترسیدم علیه اقداماتشان موضع بگیرم. سیاست آن‌ها مشخص بود، و هر کس که از آن تبعیت نمی‌کرد یا کشته می‌شد یا کنار گذاشته می‌شد. خیلی‌ها کشته شدند، آن هم به دلایل واقعا بی‌اهمیت. این حس را در تو ایجاد می‌کردند که هر لحظه ممکن است کشته شوی، به همین راحتی. این گروه از درون خواهد پاشید. در سلسله‌مراتب و دیگر بخش‌های آن هم ترورهای زیادی اتفاق می‌افتاد. بعضی‌ها که ارتجاعی‌تر بودند با دیگران درگیر می‌شدند و یکدیگر را می‌کشتند.

اما النصرة هم مشکلات خودش را داشت. بعد از جداییش از داعش در سال ۲۰۱۳ ریزش نیرو داشت و برای همین قوانین عضویتش را تعدیل کرد تا جبران مافات کند. تا جایی که حتی قاچاقچیان سیگار را هم پذیرش می‌کرد، با وجود اینکه هنوز سیگار کشیدن را معصیت می‌دانست. ابوعثمان نشسته بود روی پشت‌بام خانه امن النصرة در نزدیکی مرز، و به اعضای جدید النصرة که از بوته‌زارهای ترکیه سربرمی‌آوردند و کیف‌های کرباسی خالی را به شکل کوله‌پشتی‌های مستطیلی درازی به دوش می‌کشیدند دهن کجی می‌کرد. آن کیسه‌ها برای قاچاق سیگار از سوریه استفاده می‌شد، پاکت سیگاری که در سوریه حدود ۵۰ لیبره قیمت داشت در ترکیه ۲۰۰ لیبره فروش می‌رفت.

ابوعثمان سری تکان داد و به آن مردها گفت «به حسابتان خواهیم رسید.» چند نفرشان بالا را نگاه کردند و پوزخند زدند، به خیال اینکه مسئول شرعی به شوخی دارد تویبخشان می‌کند. ابوعثمان اما در جوابشان لبخند نزد. می‌گفت «اگر می‌خواستیم الان هم مثل سابق عضوگیری کنیم، کل نیروهای جبهة النصرة در سوریه از چهارصد یا پانصد تن تجاوز نمی‌کرد.» ابوعثمان می‌گفت «این تازه‌واردها به سطوح تصمیم‌گیری راه پیدا نمی‌کنند. آن‌ها برای حدود یک ماه در اردوگاه آموزش می‌بینند و بعد اعزام می‌شوند جبهه جنگ.» ابوعثمان گروهش را عوض کرده بود، اما هدفش پابرجا بود - یک دولت اسلامی در سوریه - همچنان که خصومتش نیز با تمام مخالفین این هدف اعم از داخلی و خارجی پابرجا بود. می‌گفت «انشالله شریعت را در سوریه مستقر می‌کنیم، و بعد با هر کس که مقابل آن بایستد - اعم از امریکایی‌ها و دیگران - خواهیم جنگید. سوریه برای امریکا و

هم‌دستانش باتلاق جنگ و خونریزی است، و بدشان نمی‌آید هر کس دل در گرو جهاد دارد بیاید و در سوریه فعالیت کند و کشته شود، نگاه امریکایی‌ها به ماجرا اینگونه است، اما رهبران آینده از سوریه برخوانند خواست. ثمره این جنگ تنها اسامه بن لادن بعدی نیست، در آینده اسامه‌ها خواهیم داشت.»

۱۴ آوریل، همانطور که ابوعثمان روی پشت بامی در لاذقیه نشسته بود، چهار مرد مسلح - سه تونسی و یک مراکشی - از لای بوته‌های زیتون رأس الحصن رد شدند و درب خانه ابورطیب را زدند. برادر او، امیر النصره در استان ادلب، هم آنجا بود، به خاطر تصادفی که با ماشین کرده بود بستری بود. در باز شد. مهاجرین چند قدم جلو آمدند و وارد اتاق مردها در سمت راست شدند و شروع کردند به تیراندازی و ابورطیب، برادرش، و یک مرد دیگر را کشتند و بعد رفتند سمت چپ طرف اتاق زن‌ها. آنجا را هم گلوله‌باران کردند، همسر ابورطیب، دختر سه ساله‌اش، و برادرزاده سیزده ساله‌اش کشته شدند و بقیه بچه‌ها هم زخمی. مادر ابورطیب و پسر نوزادش، که در اتاق دیگری پنهان بودند، سالم ماندند. النصره قاتلین داعش را تا خانه‌ای در آن نزدیکی تعقیب کرد، و در بیانیه‌ای اعلام کرد «دو تن از آن‌ها خود را منفجر کردند، که مرگ نفر سوم را هم در پی داشت.» نفر چهارم هم دستگیر و اعدام شد. داعش اما در خصوص قتل دو امیر النصره در ادلب اظهار نظری نکرد.

داعش هرگونه دست داشتن را در بمبگذاری انتحاری رده بالاتری که چند هفته پیش و در ۲۳ فوریه انجام شده بود انکار می‌کرد، انفجاری که طی آن ابوخالد السوری، مردی که ایالات متحده به عنوان نماینده القاعده در سوریه می‌شناخت، به قتل رسیده بود. او یک اسلام‌گرای کهنه‌کار سوری بود که هم در دهه ۱۹۸۰ علیه حافظ أسد جنگیده بود و هم در عملیات‌های افغان‌ها علیه شوروی حاضر بود. ابوخالد السوری رفاقت شخصی هم با اسامه بن لادن داشت، و اخیراً هم از سوی جانشین بن لادن، یعنی ظواهری، مسئولیت یافته بود برای حل منازعه با داعش در سوریه میانجیگری کند. ابوخالد، یک ماه قبل از مرگش، داعش را به «جنابات و اعمال نادرست به نام جهاد» متهم کرده بود. او یک جهادی نامدار بود و حالا در حلب به همراه چند جهادی دیگر کشته شده بود. دیگر مقامات ضد تروریسم غربی مجبور نبودند گلوله‌ای شلیک کنند.

ظواهری از دوستش ابو خالد تجلیل کرد و درخواست خاتمه «این منازعه کورکورانه» در سوریه را داد. ظواهری در بیانیه اش گفت «هر آنکه در دام این معاصی افتاده باید بداند دارد خدمتی را به دشمنان اسلام می کند که از توان خود آنها بیرون است.» حرف او مثل سابق بر زمین افتاد، زمینی که او مدت ها پیش از آن حذف شده بود. ظواهری در ماه می دوباره تلاش کرد. رهبر القاعده گفت اگر بغدادی امیر داعش در همان عراق مانده بود، «و تلاشش را مضاعف می کرد» می توانست از «حمام خونی» که در نتیجه منازعات داخلی در سوریه به راه افتاده جلوگیری کند. ظواهری خطاب به بغدادی گفت «بار دیگر به سخنان امیرتان گوش فرا دهید و تبعیت کنید، بازگردید به آنچه شیوخ، امرا و سابقون شما در مسیر جهاد بابت آن مشقت ها کشیده اند.»

در ماه می، سخنگوی فتنه انگیز داعش، ابو محمد العدنانی سوری، بر جدایی گروهش از القاعده صحه گذاشت. او خطاب به ظواهری گفت «از امیر القاعده پوزش می طلبم، الدولة شاخه القاعده نیست و هیچ گاه نیز چنین نخواهد بود.» اگر ظواهری بخواهد در «خاک دولت اسلامی» پا بگذارد، باید با آن بیعت کند و «سرباز امیر آن» بغدادی باشد. عدنانی می گفت این ظواهری است که باید «خطاهایش را دریابد، آنها را اصلاح کند و مسیرش را تغییر دهد»، نه داعش. به تعبیر یکی از شیوخ ارشد النصرة سوریه بدل شده بود به «بزرگ ترین شکاف جهاد در عالم از ... زمان سقوط خلافت» در ۱۹۲۴.

صالح، دستیار رهبر النصرة یعنی ابو محمد الجولانی، از منازعات داخلی جهادی ها و ناتوانی ایمن الظواهری در حل و فصل آنها هراس داشت و می گفت «از من بشنو، اگر شیخ أسامة زنده بود، چنین مشکلاتی اصلا پیش نمی آمد. وجهه شیخ أسامة طوری بود که حرفش فصل الخطاب دانسته می شد. حرف او مثل حرف ایمن الظواهری نبود.» روند جدید عضوگیری جولانی و تمرکز او بر «کمیت به جای کیفیت» که سابقا دنبال می شد هم صالح را آزرده کرده بود. رویه آنها در واقع ترقیق سختگیری های ایدئولوژیک گروه بود. بعد از ترور ابو خالد السوری، جولانی رهبر النصرة در دمشق مخفی شد. صالح همراه او نرفت، و به جایش رفت به سمت خانه اش در شرق. می گفت «جنگ شماره یک در سوریه جنگ ایدئولوژیک است. و داعش به لحاظ ایدئولوژیک قوی تر است. درباره درست یا غلط بودن ایدئولوژی شان حرف نمی زنم، اما آنها آن را پذیرفته اند. شکست داعش

آسان نیست.» جلسه‌ای میان امیر النصره و امیر داعش در شهر شرقی دیرالزور را به خاطر می‌آورد که خودش هم در آن حاضر بود. هر سه سوری دوستِ هم بودند و سال‌ها بود هم را می‌شناختند. امیر داعش رو به دوستش در النصره گفت «اگر ناچار شوم، تو را هم می‌کشم و بعد برایت اشک می‌ریزم.»

در ۱۰ ژوئن ۲۰۱۴، داعش موصل، دومین شهر عراق از نظر وسعت، را اشغال کرد، و به سرعت رفت سمت بغداد، هرچند هیچ‌گاه به آنجا نرسید. ۲۹ ژوئن، در اولین روز ماه رمضان، این گروه در نوار گسترده‌ای از قلمرو یکپارچه تحت کنترلش در سوریه و عراق اعلام خلافت کرد. نام خود را به «دولت اسلامی» تغییر داد و رهبر گروه، ابوبکر البغدادی، را خلیفه دانست، و اعلام کرد بر تمام مسلمین جهان واجب است با او بیعت کنند. شهر رقه در عمل محل استقرار این به اصطلاح خلافت بود، هرچند هیچ‌گاه به طور رسمی چنین چیزی اعلام نشد. این شهر قبلاً هم چنین نقشی را ایفا کرده بود. در قرن هشتم، هارون الرشید خلیفه عباسی محل اقامتش را از بغداد منتقل کرده بود به رقه، و از آن پس بغداد صرفاً پایتخت فرهنگی جهان اسلام بود. دوران خلافت فرصتی فراهم آورده بود برای دانش و فرهنگ، ابداعات علمی و ریاضیاتی، و شعر درباری بی‌پرده در باب شراب و عشق ممنوعه. خلافت عباسی بیت‌الحکمة را نیز در بغداد پایه‌گذاری کرد، موتورخانه فکری، چندمذهبی و چندفرهنگی که خدمات فراوانی به دنبال داشت، از جمله ترجمه متون کلاسیک یونانی و انتقال مجدد آن‌ها به اروپایی که داشت از عصر تاریکی بیرون می‌آمد. ایده دولت اسلامی از خلافت اما بالکل متفاوت بود.

سلیمان

سلیمان زندان مرکزی دمشق در ادره راه، با راهروها و اتاق‌های تمیزش و دسترسی متعارف آن به دستشویی ترک کرده بود، و دوباره در ظللمات سلول اطلاعات گرفتار شده بود. از ۹ سپتامبر ۲۰۱۳، روزی که فکر می‌کرد آزاد شده، زندان‌های زیادی را تجربه کرده بود. یک روز صبح در یک «کامیون گوشت منجمد» بدون پنجره، از همان‌هایی که او را آورده بود آنجا، رفت به دادگاه ضد تروریسم دمشق تا نهایتاً یک قاضی را ببیند. دست‌بسته با لباس راه‌راه سیاه و سفید زندان ایستاد تا بازپرس کیفرخواست را قرائت کند - عضویت در سازمان تروریستی، تبلیغ اقدامات تروریستی و حمایت مالی از آنها، و ترویج فتنه میان مردم سوریه. اتهام حمایت مالی به تنهایی پانزده تا بیست سال زندان با اعمال شاقه به دنبال داشت. این نخستین باری بود که سلیمان از اتهاماتی که علیه‌اش مطرح بود باخبر می‌شد.

پدر سلیمان برای پسرش وکیل گرفته بود، مرد کت و شلواری که در جلسه کوتاه دادگاه یک کلمه هم نگفت و اجازه نیافت با موکلش هم صحبت کند. پرسش‌های بازپرس از سلیمان شفاف و ساده بود: ارتباط تو با تسبیحیه رستن چه بود؟ چه ارتباطی با عبدالرزاق طلاس داشتی؟ در چند تظاهرات شرکت کرده بودی؟ سلیمان همه چیز را انکار کرد - در اعتراضات نبود، قوم و خویشش، عبدالرزاق طلاس، را نمی‌شناخت، و در هیچ تسبیحیه‌ای هم عضو نبود. به توصیه زندانیان آدره، شهادت‌های سابقش را هم انکار کرد. پیاده شده اظهاراتش را اثر انگشت زد و گفتند از دادگاه خارج شود. چند دقیقه بیشتر طول نکشیده بود.

همچنان که او را می‌کشیدند بیرون پرسید «قربان این به چه معناست؟ حالا چه می‌شود؟» به او گفته شد از او رفع اتهام شده است. منشی دادگاه حکم را قرائت کرد: «بر پایه تحقیقات شماره ۱۶۲۶ اطلاعات نیروی هوایی ... و سوالات پرسیده شده از متهم توسط بازپرس دوم دادگاه ضدتروریسم در تاریخ ۹ سپتامبر ۲۰۱۳، متهم آزاد می‌شود. او توسط هیچ اداره دیگری نیز تحت تعقیب نخواهد بود.» سلیمان خبر نداشت پدرش برای این حکم ۵۰۰،۰۰۰ لیره، معادل ۴،۰۰۰ دلار، پرداخت کرده بود، و وظیفه وکیل همین بوده که به قاضی رشوه دهد.

سلیمان با جسم و روحی سبک بازگشت به آدره. پسرعمویش، سمر طلاس، منتقل شده بود، اما کسی نمی‌دانست به کجا. سلیمان فرم آزادی‌اش را در دفتر زندان امضا کرد و تا فردا صبحش همانجا ماند و بعد اعزام شد به اداره آگاهی در باب مصلی در دمشق.

افسر پشت میز به سلیمان گفت آزاد نشده است. قاضی صرفا اتهاماتی را رفع کرده که توسط اطلاعات نیروی هوایی درج شده بود، و بر خلاف چیزی که در برگه‌های دادگاه آمده، سلیمان هنوز توسط دیگر سازمان‌های اطلاعاتی تحت تعقیب است، علاوه بر اینکه ارتش هم به دلیل فرار او از خدمت سربازی در تعقیب اوست. از آنجایی که او در ۲۰۰۷ فارغ التحصیل شده بود، باید برای معافیت از لباس رزم مبالغی پرداخت می‌کرد، که در واقع رشوه بود، اما با شروع انقلاب پرداختش را قطع کرده بود. همان نظامی که دوستانش را کشته بود، سیستمی که او را زندانی و شکنجه کرده بود، حالا از او انتظار داشت برایش بجنگد. با خودش اندیشید چه کوتاه است فاصله میان امید و ناامیدی. وارد آن دفتر که می‌شد خیال می‌کرد آزاد شده است. حالا در آستانه ورود دوباره به اطلاعات بود. در اتاق با افسر تنها بود. دستش را برد توی جیبش و تمام پولش، یعنی ۵۰،۰۰۰ لیره، را درآورد.

زیر لب گفت «قربان، من ۵۰،۰۰۰ لیره دارم اگر امکانش باشد ...»

«خفه شو وگرنه پرداخت رشوه را هم به پرونده‌ات اضافه می‌کنم.»

به او دست‌بند زدند و وسط دو مرد یونیفرم‌پوش نشاندندش داخل یک ون. شب او را در اداره امنیت سیاسی در القیحاء دمشق نگه داشتند، و بعد منتقلش کردند به اداره امنیت سیاسی در حمص. دوباره بازجویی و چشم‌بند و دستبند. همان پرسش‌ها، اما بدون کتک‌هایی که قبلا خورده بود، فقط تهدید بود. به بازجوییش گفت قبلا در اداره

اطلاعات نیروی هوایی اعتراف کرده است. و جواب شنید «اینجا همه چیز فرق می‌کند. باید اعترافات جدید کنی.»

برای همین وقتی ۱۷ سپتامبر ۵۰،۰۰۰ لیره، ساعت، و دیگر متعلقات شخصیش را در یک پاکت قهوه‌ای بزرگ دادند دستش و از بازداشتگاه امنیت سیاسی آزادش کردند، شگفت زده شده بود. بدون هیچ همراهی بیرون اداره قدم برمی‌داشت، همانجا در خیابان ایستاد و به رغم تمام جراحتهایی که دیده بود به خودش اجازه داد امیدوار باشد، که این‌ها واقعیت دارد. او در حمص بود، در فاصله‌ای نه چندان دور از محل زندگی پدر و مادرش. سریع‌ترین مسیر به آنجا کدام بود؟ تصور کرد که دارد در می‌زند و از چهره پدر و واکنش مادرش عکس گرفت. هنوز از جایش تکان نخورده بود که محکم به دست‌هایش دستبند زدند. دادش درآمد که «قربان چرا اینطور می‌کنید؟ قربان می‌شود بگویند دارید من را کجا می‌برید؟» افسر اطلاعات حرفی نزد. فقط سلیمان را چپاند داخل یک ماشین بدون علامت که آمده بود داخل پیاده‌رو.

سلیمان چشم‌پند نداشت، برای همین وقتی ماشین پیچید داخل خیابان پشت ایستگاه قطار، فهمید مقصدشان اداره اطلاعات ارتش ۲۶۱ است. با خودش گفت همین است دیگر، کارم تمام است. اصلاً مگر می‌شود کسی در سوریه برود زندان و بیرون بیاید؟ خاطره وارد شدن در سوله اداره امنیت نیروی هوایی در مزه و دیدن هم سلولی‌های سابق که تصور می‌کرد آزاد شده‌اند یادش آمد. حالا او هم یکی از آن‌ها بود، جسمی که در چرخه‌ای ابدی گرفتار شده، در هزارتویی از رنج. داخل ۲۶۱، پول و ساعت و متعلقات و انسانیتش را گرفتند، و پرتش کردند وسط کثافت یک سیاهچال دیگر.

دوباره بدل به یک سایه شده بود، چشمانش با دیگر ارواح آن تاریکی تنظیم می‌شدند. روزها را می‌شمرد، و با یک تکه زبپ شکسته که با انگشتانش پیدا کرده بود روی دیوار علامت می‌زد. یک ماه و نیم گذشت، به زندانبان التماس می‌کرد تا بدانند چرا آنجا فراموش شده. کی از او بازجویی می‌کنند؟ شب بعد، بین نیمه شب و سحر، احضار شد. با چشمان بسته ایستاد وسط اتاقی در سکوتی سنگین. چند دقیقه‌ای گذشت، بعد موسیقی از نعیم الشیخ خواننده سوری پخش شد، طنز ماجرا اینکه او هم اهل رستن بود. آن قطعه تمام شد و قطعاً بعدی آغاز شد. سلیمان حضور افراد دیگری را هم در اتاق حس می‌کرد. مدتی که

گذشت یکیشان گفت «خب، بگو ببینم در چنته چه داری. قبل از رفتن به بهشت چه حرفی برای ما داری؟»

زندانی‌ها آمار بدترین بازجوها و نکبت‌بارترین اتاق‌های بازجویی را به هم می‌دادند. اتاق بالایی پله‌ها در انتهای سالن جهنمی بود که ابوخاتم، یعنی پدر حلقه، آنجا حکم می‌راند. این اسم را زندانی‌ها به او داده بودند و دلیلش هم انگشتی بود که با آن گونه‌ها را خط می‌انداخت و دندان‌ها را می‌شکست. حالا سلیمان کجا بود، در همان اتاق انتهای راهرو؟ طول راهرو چقدر بود؟ به خودش یادآوری کرد که برای بازجویی احضار شده و ممکن است همین امر آزادی‌اش را جلو بیندازد. گفت «هر چه بخواهید می‌گویم. من در اطلاعات نیروی هوایی و امنیت سیاسی هم اعتراف کرده‌ام...» اجازه نداد ادامه دهد.

«نه، نه، نه. اینجا فرق می‌کند. ما با آن‌ها فرق داریم. مورد تو هم خواه ناخواه زمان زیادی می‌برد، پس جلسه‌مان به این زودی‌ها تمام نمی‌شود.» صد او رو به فرد دیگری در اتاق گفت «می‌خواهم این بچه را هنری کنی. می‌خواهم رنگ‌ها را روی پوستش ببینم.»

با خیلی چیزها او را زدند، چیزهای محکم و کلفت، طوریکه نمی‌توانست بگوید بین آن‌ها حلقه هم بوده یا نه. تمام که شد سلیمان به پشت افتاده بود کف سلول، تا چند ساعت بعد برای یک بازجویی دیگر آماده شود. یک صدای دیگر. این یکی سلیمان را هدایت کرد سمت صندلی، و گفت بنشینند و استراحت کند، چون به نظر یک جوان تحصیلکرده نجیب می‌آید. همان سوال‌ها را پرسیدند و او هم همان جواب‌ها را داد. بازجو گفت «اگر همه چیز را به من نگویی، مثل بقیه توی راهرو از میچ آویزانت می‌کنم.» سلیمان جواب داد «هر چه از من بخواهید می‌گویم.» کابل‌های پلاستیکی ضخیم پوست قرمز را می‌درید. این بازجو با گوشی ضبط می‌کرد و یادداشت برمی‌داشت. از سلیمان راجع به حساب فیسبوک و چیزهای دیگری که اطلاعات نیروی هوایی و امنیت ملی زحمت پرسیدنش را به خودشان نداده بودند سوال کرد. سلیمان، به رغم درد شدیدش، تحت تاثیر جمعیت بازجو قرار گرفته بود. مجبورش کرد اعترافی که اجازه خواندنش را پیدا نکرد امضا کند، بعد به سلول بازگشت. چند ماه گذشت و زخم‌ها التیام یافت. سلیمان به خاطر داشت چطور لابلای ضجه مردانی که در اتاق‌های دیگر زیر شکنجه بودند خوابش می‌برد. یادش می‌آمد که

چطور سعی می‌کرد خودش را به درب سلول نزدیک کند و گونه‌هایش را به کف بچسباند تا هوایی را که از راهرو می‌آمد تنفس کند، و قدری از بوی عرق و مدفوع و خون خلاص شود. در دسامبر ۲۰۱۳، سلیمان از اداره اطلاعات ارتش ۲۶۱ در حمص منتقل شد به بدترین مکانی که تا بحال رفته بود - شعبه ۲۳۵ در دمشق، یعنی همان شعبه بدنام فلسطین، محل تحصیل محمد امیر النصره و هم‌سلولی قدیمیش ابوعثمان و اسلام‌گراهای دیگر. صرف نامش لرزه بر اندام می‌انداخت. سلیمان در یکی از سلول‌های بزرگش بود، چهار متر در هفت متر، مملو از آدم. شماره او ۱۳۱ بود. آنجا، او دیگر سلیمان طلاس فرزات نبود، دست کم برای شکنجه‌گرانش. او شماره ۲۸ در گورستانی برای مردگان زنده بود.

توالتی که در گوشه سلول بود پر شده بود. شپش و حشرات دیگر در تاریکی دیده نمی‌شدند، اما می‌شد حسشان کرد که در گوش‌ها و مو و ریش و زخم‌ها لانه می‌کنند. حرارت بدن‌ها، که حتی در زمستان هم خفگی می‌آورد، هوا را سنگین کرده بود. کثافت. بیماری. تا اواخر ماه اول، زندانی‌ها لخت بودند، و از لباس‌هایشان برای تمیز کردن خودشان استفاده می‌کردند. زمان هم دیگر کند شده بود. تنها جنازه‌ها سلول را ترک می‌کردند.

بعد از دو ماه، بازجویی‌ها از سر گرفته شد. یک روز شماره ۲۸ را، همراه با دو نفر دیگر به نام‌های آیاد و عمر صدا زدند. پرسشی در کار نبود. به سه نفرشان دستور دادند روی کف دراز بکشند. لوله‌های پی‌وی‌سی ضخیم آماده بود، سبز بودند، یا به عربی أخضر. زندانی‌ها و ماموران امنیتی هر دو به آن‌ها می‌گفتند «الأخضر الإبراهیمی»، أخضر الإبراهیمی فرستاده ویژه سازمان ملل و اتحادیه عرب به سوریه بود. الأخضر سر صحبت را باز کرد - ضرباتش چنان وحشیانه بود که سلیمان شک نداشت استخوانش شکسته. آیاد آن شب جاننش را از دست داد و عمر روانش را. شروع کرد به توهم زدن، با همسر و مادرش حرف می‌زد. بعدها، خیلی بعد که عمر توانست راه برود، تمام روز را در سلول دنبال پسرش می‌گشت. سلیمان برای هفته‌ها قادر به ایستادن نبود. یک روز پزشکی وارد سلول شد و به زندانی‌ها گفت اگر کسی مایل است می‌تواند برای خرید دارو برای گروه کمک کند. سلیمان داوطلب شد. او درخواست داروی ضدالتهاب، قرص ضد اسهال و چرک خشک‌کن کرد و یک رسید به ارزش ۲۰،۰۰۰ لیره را امضا کرد. دکتر که به قولش عمل کرد و داروها را رساند سلیمان هیجان زده شد.

آوریل ۲۰۱۴، شصت مرد در آن سلول مانده بودند. کمتر از ده نفر زنده خارج شده بودند. سلیمان روی حفظ کردن اسم‌های مرده‌ها تمرکز کرده بود. جزییات را به خاطر بسپار، تاریخ‌ها را به خاطر بسپار، اینکه تو کی هستی و چی هستی. فکرش رفت تا اولین یادداشت روزانه‌اش در زندان آدره - «خوش‌بینی انگیزه و محرک ماست.» این چیزی بود که او نوشته بود. حالا باید به آن باور می‌آورد. ناامیدی فقط مرگ را تسریع می‌کرد. دیده بود که این اتفاق برای دیگران می‌افتد.

اوایل می‌دوباره احضار شد، این بار تنها. همان پرسش‌ها و همان پاسخ‌ها و همان ابزارها برای استخراجشان. بازجو از او پرسید «شما مردم رستن چه کم داشتید؟ رستن قردادحۀ ثانی بود. چرا این کارها را کردید؟»

چرا؟ سلیمان با خود اندیشید. چون که او آنجا بود، چون می‌توانست همانجا دفن شود و هیچ کس خبردار نشود، چون هزاران نفر قبل از او آنجا بودند، چون سیستم فاسد بود، دیکتاتوری که توسط یک خانواده اداره می‌شد. این چیزی بود که دلش می‌خواست بگوید. در عوض اما طوطی‌وار چیزهایی درباره توطئه خارجی و اغفال توسط سوری‌های در تبعید گفت. بعد اعترافاتش را امضا و اثر انگشت کرد و بازگشت به سلولش.

روزها گذشت. احضار شد به دفتر زندان تا برگه ترخیصش را امضا کند. دوباره منتقل شد به زندان مرکزی دمشق در آدره - بدون ۳۰,۰۰۰ لیره‌اش. افسری در شعبه فلسطین پولش را جلوی صورت سلیمان تکان داد و بعد گذاشتش داخل کسوی میزش.

۱۲ می ۲۰۱۴ بود. سلیمان در آدره بود، در جایی دیگر - اتاق ۷، جناح ۸. پولی قرض کرد تا یک دفترچه یادداشت بخرد و به محض اینکه توانست با پدر و مادرش تماس گرفت. مادرش برایش پول نقد آورد تا تخت کرایه کند. شروع کرد به بیرون ریختن هر آن چیزی که در خاطرش مانده بود، نام مردگان را ذخیره کرده بود. اولین یادداشتش:

خسته از سفر

۲۰۱۴/۵/۱۲

و عده داده‌اند:

امروز، پس از گذشت ده ماه از روزی که برای بار اول وارد آدره شدم، و تقریباً دو سال از آغاز حبس، دوباره در زندان مرکزی دمشق. سرشارم از امید که به زودی آزاد شوم، انشاء الله، که خانواده‌ام را ببینم، بویژه پدر و مادرم که بسیار دلتنگ آن‌هایم. بابت زندانی بودنم برایشان می‌ترسم...

سلیمان در ۲۳ می، یعنی دومین سالگرد دستگیری‌اش، نوشت «در من احساس نفرت یا ندامتی بابت هیچ چیز نیست. امید من برای آزادی و رهایی هنوز پهناتر از تاریکی است که در آن زندگی می‌کنم.» در ۲ ژوئن، به دختری که ۱۵ مارس ۲۰۱۱ با او قرار داشت، تلفن زد. نوشت «یک تماس فراموش‌نشده‌ی از یک عزیز»، تماسی که شادترین لحظات او را در دو سال گذشته خلق کرده بود.

یک هفته بعد، در ۸ ژوئن ۲۰۱۴، سلیمان در دادگاه ضد تروریسم دمشق حاضر شد، در مقابل قاضی دیگری که او هم ۵۰۰،۰۰۰ لیره بابت تضمین حکم دلخواه دریافت کرده بود. بازپرس دوباره همان اتهاماتی را که توسط قاضی قبلی رفع شده بود قرائت کرد. سلیمان اظهار داشت در دادگاه قبلی از آن اتهامات تبرئه شده است. قاضی گفت «اینکه قاضی دیگری حکم به آزادی تو داده، به این معنا نیست که من هم چنین می‌کنم.» سلیمان مجدداً اتهاماتش را انکار کرد، اما این بار علیرغم رشوه‌ای که داده شده بود، به او گفته شد بر پایه گزارش‌های شعبه فلسطین، پرونده او همچنان مفتوح خواهد ماند. حالا دست کم پانزده سال زندان در انتظارش بود. برگشت به آدره و به مادرش تلفن کرد و گفت «من را فراموش کن مادر، کار من تمام است. من از اینجا در نمی‌آیم.» در یادداشت روزانه آن روزش نوشت «بزرگ‌ترین شوک این است که امیدی که تا این لحظه مرا سر پا نگه داشته بود یکسره در هم شکست. نمی‌دانم چه بگویم. ویران شده‌ام.»

یادداشت فردایش حاوی یک شعر بود:

خسته از سفر

۲۰۱۴/۶/۹

اعترافات یک بیگانه

به سوی کرانه آغاز

اسبابم را جمع می کنم، بارم را می بندم
و راهی می شوم
ترس و وحشت را هم با خود می برم
تحقیر را، شکنجه را، و بیداد دو سال پیاپی را
و راهی می شوم
خویش را باید ذبح کنم و این نورسیده را
نوزاد فلاکت را، فرزند زجر را
راهی می شوم
راهی می شوم، اما نخست
به تمام آنانی که با من جفا کردند گل سرخی خواهم بخشید
از تمام آنانی که به من زخم زدند خواهم گذشت.

در ۱۶ ژوئن ۲۰۱۴، درست قبل از شام، بلندگوی زندان پنج نام را صدا زد و سلیمان یکی از آن‌ها بود. او مشمول عفو ریاست جمهوری شده بود، عفو عمومی برای جرایمی که قبل از ۹ ژوئن ۲۰۱۴ انجام شده بود، و طی حکم حکومتی شماره ۲۲ سال ۲۰۱۴ ابلاغ شده بود. این حکم یک هفته قبل از انتخاب مجدد بشار آسَد - انتخاب به معنای خاصی که در سوریه بود - به عنوان رئیس جمهور برای دوره هفت ساله بعدی صادر شد. یک ماه پس از آن حکم، یک سازمان حقوق بشری به نام مرکز اسناد نقض حقوق بشر در سوریه (VDC) متوجه شد شمار زندانیانی که تحت عنوان این عفو آزاد شدند به هزار نفر هم نمی رسد. هیچ کس - به جز نظام - نمی دانست واقعا چه تعداد مرد و زن پشت میله های زندان اند.

طلال

اسرای علوی را دوباره جابجا کردند، این بار به یک آپارتمان در طبقه همکف. زندان تازه یک تراس کوچک داشت که بچه‌ها می‌توانستند آنجا بازی کنند، و زن‌ها می‌توانستند رخت‌هایشان را آویزان کنند. آن‌ها را در اماکن زیادی چرخانده بودند. اولین زندان آن‌ها یک خانه دو طبقه کنیف بود برای ۱۰۶ نفر، با یک توالت گرفته. چند هفته آنجا ماندند تا منتقل شوند به یک ویلای تمیز با آشپزخانه‌ای بزرگ که ژنراتور برق هم داشت. بدترین زندان اما یک مرغداری خالی بود، دست کم برای جاوا، دختر هشت ساله طلال. کف آنجا پر بود از حشره و جاوا از آن‌ها وحشت داشت.

رامی حبیب، دکتر ساکن در آن بیمارستان صحرایی در سلمی، به اتفاق پرستارانش مرتباً زنان و بچه‌ها را چک می‌کردند، و برای آن‌ها سبزیجات، گوشت، برنج، لباس و اقلام بهداشتی زنانه می‌بردند و معاینات پزشکی لازم را انجام می‌دادند. به زنان علوی وسایل پخت و یز هم داده بودند تا برای خودشان و بچه‌ها غذا بپزند.

روزها در اسارت بدل به هفته و ماه می‌شد، تا ۷ می ۲۰۱۴. به زندانی‌ها گفته بودند حدود نیمی از آن‌ها به عنوان بخشی از تبادل گسترده اسرا در پیمان آتش‌بس حمص آزاد خواهند شد. فقط یک قید گذاشته بودند - اسرای یک خانواده همگی نمی‌توانستند آزاد شوند. به گفته زندانبان‌ها یکی باید می‌ماند تا روی اعضای خانواده‌های قلمروی تحت کنترل حکومت فشار باشد و آس‌د را وادار به مذاکره برای آزادی آن‌ها کند. هرچه خانواده‌های

درگیر بیشتر باشند بهتر بود. حنین و جاوا بر سر اینکه کدام خواهر بماند دعوا داشتند، هر کدام می خواستند دیگری برود. وقت زیادی هم برای تصمیم گیری نداشتند.

جاوا به حنین می گفت: «تو زخمی شده ای و تنگی نفس داری، باید با برادرمان برگردی پیش بابا.»

جواب حنین هم این بود که «من از تو بزرگترم. من می مانم و تو برو خانه. تو کلت به خدا باشد و مراقب برادرمان باش.»

زندانبان ها میان زنان و کودکانی که قرار بود آزاد شوند خوراکی پخش کردند، تا معلوم شود چه کسانی را باید سوار کامیون کنند. حنین آبمیوه و بیسکویت را داد دست جاوا. جاوا گفت «من که بروم، دستم به همه چیز می رسد، اما تو اینجا هیچ چیز نداری. آبمیوه را تو بخور.»

حنین قبول نکرد و جاوا و برادر کوچکشان، آبمیوه در دست، رفتند طرف کامیون هایی که منتظرشان بودند. حنین ایستاد و راه رفتنشان را تماشا کرد.

طلال، مثل دیگر بستگان اسرا، خبر آزادی زندانبان در روز ۷ می را شنیده بود، که همان طور هم شد. یکی از پسرعموهایش که در بیمارستانی دولتی در لاذقیه کار می کرد ساعت ۱:۳۰ بعداز ظهر با او تماس گرفت و گفت دولت خواسته یک بخش برای گروگان های علوی که نیازمند معاینه اند آماده شود. تلال می گفت «فکر می کردم این هم یک دروغ دیگر است. تمام چیزی که شنیده بودم این بود که برخی از زندانی ها دارند آزاد می شوند. امیدوار بودم زن و بچه من هم بین آنها باشند.»

جاوا و برادر نوزدش همان بعد از ظهر رسیدند به بیمارستان دولتی لاذقیه. دخترک از محبت های کارکنان بیمارستان گریه اش گرفت، برای او و دیگر اسرای آزاد شده بیسکویت، فلافل، ساندویچ شاورما و سیب زمینی سرخ شده آوردند. جاوا می گفت «مرتب به ما می گفتند آزاد شده ایم، جایمان امن است، به زودی می رویم خانه. من باورم نمی شد، نگران حنین بودم. آرزو می کردم کاش او هم با ما بود.»

برای رفتن تلال به لاذقیه و دیدن بچه هایش خیلی دیر بود. ساعت ۴ بعد از ظهر بود و جاده دمشق به لاذقیه شبها ناامن بود. باید تا صبح روز بعد صبر می کرد. خاله بچه ها در شهر لاذقیه زندگی می کرد، و با بیمارستان فاصله ای نداشت. بچه ها پیش او بودند.

جاوا یادش می‌آمد که «خانه‌ خاله پر از آدم بود. خاله نمی‌رسید قهوه بریزد. کلی آدم آمده بود آنجا تا خاطرشان از ما جمع شود. خاله آنقدر گریه کرده بود که صدایش گرفته بود و نمی‌توانست حرف بزند.»

صبح روز بعد طلال ساعت ۵ صبح از دمشق حرکت کرد و ۱۰ صبح رسید به لاذقیه. دوید سمت منزل خواهرزنش و اسم بچه‌ها را فریاد می‌زد. دو تا از آن‌ها را دید. طلال می‌گفت «انگار آب رفته بودند، انگار چند سال کوچک‌تر شده بودند، جاوا لاغر شده بود. من را نشناخت، یک جمله گفت که آتشم زد.»

جاوا پدر را با عمویش اشتباه گرفته بود. می‌گفت «ازش پرسیدم پدرم کجاست؟ به نظرم خیلی فرق کرده بود، فرتوت و فرسوده شده بود.»

طلال فهمید همسر و دختر بزرگترش، لجنین، احتمالاً مرده‌اند چون در بین اسرا نبودند - که یا آزاد شده بودند یا هنوز گروگان بودند. به قول خودش قلبش آتش گرفت وقتی فهمید حنین هنوز در اسارت است. می‌گفت «وضعیت حنین خاص بود. طفلک تنگی نفس داشت. ماهی یکی دو بار می‌بردمش بیمارستان تارویه‌ها و سینوس‌هایش را تمیز کنند. حالا تصورش را بکن در گرد و خاک جبهه و جاهای کثیفی که مخفیشان می‌کنند. با آن‌ها چطور دارد زندگی می‌کند؟»

३४

سلیمان

۱۷ ژوئن ۲۰۱۴، آزادی وعده داده شده. سلیمان دعا می‌کرد این یکی دیگر امید کاذب نباشد. پس از یک شب بی‌خوابی و چشم‌انتظاری بلند شد، لباس یدکی و پولش را داد به هم‌سلولی‌هایش، سپس در دفتر زندان آدره برگه آزادیش را امضا و اثر انگشت زد. این بار یک نامه از اداره آگاهی در باب مصلی دمشق روی میز بود که می‌گفت او هیچ مشکل دیگری ندارد، حتی خدمت سربازیش هم به تعلیق درآمده بود، که او را شگفت‌زده کرد. پدرش ۴۰۰,۰۰۰ لیبره برای آن برگه خرج کرده بود، و صدها هزار هم برای تعویق خدمت سربازی او تا ۲۳ اکتبر ۲۰۱۴. ۱۱ صبح گذشته بود که سلیمان با شلوار جین و تی‌شرت سرمه‌ای از زندان مرکزی دمشق خارج شد، درحالیکه پیژامه‌ها و دو دفتر یادداشت و مدارکش را در یک کیسه پلاستیکی با خودش می‌برد.

حس تولد دوباره داشت، قادر نبود جهت حرکتش را تعیین کند، نمی‌دانست کجا برود. برود پیش پدر و مادرش در حمص؟ تصویری نداشت از اینکه جاده چگونه است. برود دمشق؟ آنجا نزدیک‌تر بود و قوم و خویش هم داشت، این راه امن‌تر بود، اما کدام مسیر به دمشق می‌رفت؟ برای یک میکرو دست تکان داد، نشست روی صندلی کنار راننده و و گوشه او را قرض گرفت.

«سلام بابا، من از زندان آزاد شدم.»

پدرش گریه می‌کرد و مادرش هلله می‌زد. «مبروک! مبروک! پسر، مبارکت باشد!»

مادرش تلفن را گرفت و هشدار داد طرف حمص نیاید و در ایست‌بازرسی‌ها خطر نکند. گفت با عمه‌اش در دمشق تماس بگیرد. عمه‌اش، گریه‌کنان، گفت دارد می‌آید دنبالش. قرار شد سلیمان کنار بانک مرکزی در میدان هفت فواره منتظر بماند.

پیرزنی داخل میکرو زد روی شانه سلیمان. عکس گذرنامه پسرش را داد دستش و اسمش را گفت. سلیمان او را می‌شناخت؟ او را در زندان دیده بود؟ پیرزن دو سال بود داشت دنبال پسرش می‌گشت، دو سال التماس به ادارات اطلاعات برای گرفتن خبری از پسرش، که در زادگاهش حقه در لاذقیه ناپدید شده بود. سلیمان آرزو می‌کرد کاش چیزی از پسر پیرزن می‌دانست، اما عذرخواهی کرد - چیزی نمی‌دانست.

عمه داشت نزدیک می‌شد، شوهرش با یک دست فرمان را گرفته بود و با دست دیگر موبایلش را که داشت از آن لحظه فیلم می‌گرفت. گفت: «سمت راست را نگاه کن! می‌بینیش؟ کجاست؟» خیابان مملو از عابر بود.

عمه گفت «بانک کجاست؟ بانک کجاست؟ بایست! بایست! بگذار من پیاده شوم! اینجاست!»

هنوز چرخ‌ها در حرکت بود که عمه سلیمان از ماشین پرید بیرون و دوید طرف برادرزاده‌اش. دست‌هایش را باز کرد و محکم او را بغل گرفت و گونه‌هایش، سرش و چشم‌هایش را می‌بوسید، سلیمان چسبیده بود به او. «حبیبی، عزیزم، تمام شد! بالاخره تمام شد! حالت خوب است حبیبی؟ چی بهت بدم حبیبی، چی لازم داری، چی دوست داری؟ هر چی تو خواهی! فقط بهم بگو! تمام شد! تمام شد!»

اقوام در خانه عمه در دمشق جمع شدند، بقیه هم در حمص جمع بودند. تماس‌های تبریک سلیمان را پاک گیج کرده بود. سروصدا زیاد از حد بود، آدم‌ها هم به همین ترتیب. او به سکوت تنهایی عادت کرده بود. یکی از اقوام از او عکس گرفت - از سلیمان خسته و نحیفی که لبخندهای کشیده به لب داشت، و هنوز مژه‌هایش بلند و چال شیرینی روی گونه‌اش بود. سلیمان بعدها که مجدداً در فیسبوک حساب کاربری ساخت نوشت «این عکس من است، یک ساعت بعد از خلاصیم از زندانی که دو سال و بیست و سه روز و یازده ساعت به درازا کشید.»

ترتیبی داده شد تا او را همان بعدازظهر به حمص ببرند. پسرعمویش یکی از ماموران

اطلاعات که آشنایش بود را اجیر کرد تا او و سلیمان را در ایست‌بازرسی‌های جادهٔ حمص همراهی کند تا مبادا اذیتش کنند. آن مامور تمام توقفگاه‌ها را با نشان دادن کارت شناسایش رد کرد. پدر سلیمان داشت در کوچه‌شان قدم می‌زد. بیش از دو سال بود که سلیمان پدر را ندیده بود. طوفانی از احساس، شعف، التیام، گناه، عشق، وادادگی، به‌هم‌ریختگی، اشک‌های گرم و راحت و پیوستگی درگرفته بود، که ناگهان به دست مادر سلیمان پاره شد، که از ترس نگاه‌های فضول همسایه‌ها، پدر و پسر را با عجله برد داخل. آپارتمان آن‌ها در منطقهٔ تحت کنترل دولت بود. مادر سلیمان همان کاری را کرد که همهٔ مادرهای سوری می‌کنند - با غذاهای محبوب پسرش سور داد. او دیگر برگشته بود. بله در رستن، در خانهٔ تخریب‌شده‌شان، نبود - اما خانهٔ او در واقع همان پدر و مادرش بود.

تصمیم برای او گرفته شده بود. سلیمان باید سوریه را ترک می‌کرد. تنها یکی از خواهرانش هنوز داخل کشور بود، برادر و خواهر دیگرش حالا در مصر بودند. بستگان سلیمان افرادی را می‌شناختند که چند روز و چند هفته بعد از آزادیشان از زندان دوباره دستگیر شده بودند. مادرش می‌گفت هر بار که سلیمان خانه را ترک می‌کند در خطر است. پدرش هم می‌ترسید نتواند سربازی پسرش را برای همیشه به تعویق بیندازد. پیرمرد تمام هماهنگی‌ها را کرده بود، ۲۰۰،۰۰۰ لیره برای یک گذرنامهٔ جدید داده بود، مقصد را هم تعیین کرده بود - ترکیه. سلیمان موافقت کرد، اما هنوز یک کار در دمشق داشت که باید انجام می‌داد - یکی آنجا بود که باید می‌دیدش.

روز سوم آزادی‌اش او را دید، دختری که از آدره با او تماس گرفته بود، کسی که در یادداشت‌هایش می‌کشیدش، همانی که در کافهٔ حمص در ۱۵ مارس ۲۰۱۱، در آغاز قیام سوریه با او ملاقات کرده بود. در دوران حبس سلیمان او نزدیک به ششصد پیام در فیسبوک برایش گذاشته بود. آن روز را مرخصی گرفته بود تا سلیمان را ببیند. همدیگر را در پارک ملاقات کردند. آیندهٔ سلیمان نامعلوم بود. داشت آنجا را ترک می‌کرد و نمی‌دانست کی و آیا هرگز می‌تواند برگردد یا نه. زندگی آن دختر اما در دمشق بود، برای همین دل از او کند. کار آسانی نبود. آیا اگر دستگیر نمی‌شد با او ازدواج می‌کرد؟ نمی‌دانست. تنها چیزی که از آن اطمینان داشت این بود که دوستش دارد، و امید دیدنش او را در تاریکی سرپا نگه داشته

بود، و اینکه او شایسته‌ی زندگی بهتر از یک تبعید نامطمئن است. به او نگفت دارد سوریه را ترک می‌کند، از پیشش بر نمی‌آمد، اما آن دختر خودش حس کرد و گفت «احساس می‌کنم این آخرین باری است که تو را می‌بینم.» حق با او بود.

۲۷ ژوئن، ده روز بعد از آزادی، سلیمان و پدر و مادرش از حمص یک تاکسی به مقصد طرابلس، در شمال لبنان، گرفتند. یک نیروی اطلاعات را هم اجیر کردند که تا مرز سوریه همراهیشان کند. از آنجا سوار یک کشتی شبانه شدند به مقصد تاش‌اوجو، حدود صد کیلومتری مرسین، در جنوب ترکیه. سلیمان در عکس‌های روی عرشه مثل یک توریست بی‌غم ژست می‌گرفت، با صورت تراشیده و لبخندی روی لب، یک لباس آستین کوتاه لاکوست آبی روشن و جین کمرنگ به تن، و قطرات عرق تابستانی که روی پیشانی‌اش نشسته بود، و بازوهایی که دور پدر و مادرش حلقه کرده بود، پشت سر آن‌ها نیز آب‌های آبی آرام در تالو بود.

یکی از پسرعموها در لنگرگاه ترکیه منتظرشان بود و چند روز بعد، سلیمان و پدر و مادرش را در یک سفر پانزده ساعته رساند به استانبول تا با عموی بزرگ سلیمان مشورت کنند، همان عمویی که در بانک حلب سهام داشت، همانی که همراه با پسر مفتی حلب بابت برادرزاده‌اش به اداره‌ی اطلاعات نیروی هوایی رو انداخته بود.

آزادی به سلیمان حس معلق بودن داده بود و تبعید حس سرگردانی. هیچ‌گاه دلش نمی‌خواست سوریه را ترک کند. با دوستان قدیمی‌اش که حالا ساکن ترکیه بودند و برای مجموعه‌های مختلف اپوزیسیون سیاسی سوریه کار می‌کردند ملاقات کرد. آن‌ها عوض شده بودند، طوری که دل او را می‌زد. سلیمان می‌گفت «تقریباً همه‌ی آن‌ها دنبال منافع مادی بودند، و اگر چنین منفعتی در کار نبود، کاری نمی‌کردند.» نیاز به کسب درآمد را درک می‌کرد اما مسأله چیز دیگری بود: «دیگر انقلابی در کار نبود - صرفاً یک تجارت بود، منافع فردی، محافظ فردی و فساد. تعداد کمی از آن‌ها وجدان داشتند» به رفقاییش در تسبیحی آغازین رستن فکر می‌کرد، که در حمله‌ی شبانه در اواخر ۲۰۱۱ به مخفیگاهشان نزدیک سد کشته شدند. می‌گفت «آن‌هایی که از عمق وجودشان برای هیچ چیز کار می‌کردند، یا بازداشت شدند، یا کشته شدند، یا کنار کشیدند.»

او شغلی با دستمزد بالا را که توسط عمویش در وزارت دارایی موقت اپوزسیون ترتیب داده شده بود رد کرد. سلیمان، مثل خیلی از سوری‌های داخل سوریه، از این تبعیدی‌ها نفرت داشت. آن‌ها بیشتر یک مجمع فاقد قدرت اجرایی از سخنگویان بزرگ با دستمزد بالا بودند که تنها خود و حامیان خارجیشان را نمایندگی می‌کردند. سلیمان می‌گفت «اگر یک درصد شانس برای انجام کاری شرافتمندانه برای انقلاب وجود می‌داشت، می‌ماندم. اما جهت‌گیری کارها بالکل عوض شده بود.» پدر و مادرش برگشتند سوریه. سلیمان پیش پسرعمویش در مرسین ماند. دنبال کار رفت اما چیزی پیدا نکرد. فرصت‌های تحصیلی را بالا و پایین کرد، اما چیز دندان‌گیری نصیبش نشد.»

به درخواست برای پناهندگی سازمان ملل هم فکر کرد تا جایابی شود، یا به امید ویزای دانشجویی در یک دانشگاه اروپایی ثبت نام کند. این کار چندین ماه وقت می‌گرفت - تازه اگر شانس می‌داشت - و دوستانی را می‌شناخت که هر دو را امتحان کرده بودند و طرفی نبسته بودند. فکر می‌کرد تا الانش هم خیلی از زندگی‌ام را تلف کرده‌ام. که پسرقت کرده‌ام و همه چیزم را از دست داده‌ام. مصر گزینۀ به‌دردبخوری نبود. مقامات محلی داشتند سوری‌ها را تهدید می‌کردند، به حدی که خواهر و برادر سلیمان هم دنبال راه فرار بودند. لبنان هم وضع بهتری نداشت. او یک دوست خوب از رستن داشت، از ابتدایی او را می‌شناخت و در دانشگاه هم همکلاسش بود. او قبل از انقلاب به آلمان مهاجرت کرده بود و به سلیمان هم توصیه کرده بود برای پیوستن به او تلاش کند. سلیمان در مرسین صحبت‌های قاچاقچی‌ها و کسانی را که از دریا به اروپا می‌روند شنیده بود. او دنبال یک زندگی بود. شاید در آلمان می‌شد پیدایش کرد. با پدر و عمویش در میان گذاشت. در ابتدا هر دو با او مخالف بودند، اما نهایتاً نرم شدند و ۶۰۰۰ دلار به سلیمان دادند. دستمزد قاچاقچی جور شد.

سلیمان هیچ‌گاه قاچاقچی که جان و ۶۰۰۰ دلارش را به او سپرده بود ندید. او را مثل خیلی از سوری‌های دیگر پیدا کرده بود - کسی را می‌شناخت که او هم کسی را می‌شناخت که راجع به قاچاقچی شنیده بود. بعد از آن تابستان صدها هزار تن دیگر برای سفرهای مشابه در جستجوی پناهگاهی در اروپا خطر کردند، آن هم به کمک صفحات عمومی فیسبوک، که مسیرها و دلال‌ها را تبلیغ می‌کردند. قاچاقچی، که اصلیت کردی داشت، در استانبول

مستقر بود. دستورالعمل‌ها را تلفنی می‌داد - سلیمان باید مبلغ را از پیش در یک اداره بیمه در ریحانلی پرداخت می‌کرد، که چهار ساعتی با مرسین فاصله داشت. هیچ رسید و هیچ تضمینی هم در کار نبود. مقصدشان جنوب ایتالیا بود. گزینه‌های دیگر و ارزاتری هم وجود داشت، مثل یونان، اما آنجا با آلمان فاصله زیادی داشت، و معنایش این بود که از مرزهای بیشتری باید عبور می‌کردند. سلیمان برگشت به مرسین و منتظر تاریخ مشخص شده برای عزیمت ماند.

قاچاقچی به وعده و وعیدهایش عمل کرد. ۲۴ جولای ۲۰۱۴، سلیمان خارج از استادیوم ۲۵،۵۰۰ نفری مرسین ایستاده بود، جایی که تلفنی به او و دیگران گفته شده بود منتظر بمانند. سلیمان یکی از اقوامش را دید و خوشحال شد - یک دکتر، خانمش و سه تا دخترش. آن‌ها هم می‌خواستند دل به دریا بزنند. غروب یکی از روزهای آخر ماه رمضان بود. سلیمان و همسفرانش دسته‌جمعی روزه را افطار کردند، و زیر لب برای سلامتی‌شان دعا خواندند. تاریکی داشت عمیق‌تر می‌شد. چند ساعت بعد یک اتوبوس رسید تا آن‌ها را ببرد به منطقه دورافتاده‌ای از ساحل مدیترانه در ترکیه در فاصله حدود شصت کیلومتری. وسایل سلیمان در یک کوله‌پشتی جا گرفته بود. چند دست لباس، خرمای خشک، و بیسکویت برای سفر، پول و مدارک، شامل یادداشت‌های زندانش، که پیچیده بود لای سلفون و گذاشته بود در یک کیف زیپدار، و نیز یک جلیقه نجات. با خودش آب نیاورده بود، گفته بودند داخل قایق هست. از خانه‌شان هیچ چیز نیاورده بود مگر خاطراتش را. از اتوبوس پیاده شدند. راننده هشدار داد سیگار ممنوع، فندک ممنوع، نور موبایل ممنوع، هر چیزی که می‌تواند جای آن‌ها را لو دهد ممنوع. در پوشش برگ ضخیم درختان داشتند به آب نزدیک می‌شدند. تاریکی محض بود، حتی جاده هم چراغ نداشت. جلیقه‌های نجات را به تن کردند. والدین بچه‌ها را آرام می‌کردند. فقط صدای به هم خوردن امواج می‌آمد و دعا‌های زیر لب.

زیر نور ماه سلیمان کشتی فلزی بزرگی را دید که در دریا شناور است. حدود صد پناهنده، از دو اتوبوس، به نوبت سوار کرجی‌هایی شدند که آن‌ها را می‌برد تا قایق ماهیگیری که در انتظارشان ایستاده بود. چیزی به نیمه شب نمانده بود. ناخدا، که ماهیگیری اهل لاذقیه بود، و چهار خدمه سوری‌اش، زنان و کودکان را به عرشه بالایی، و مردان را به عرشه

پایینی هدایت می‌کردند. قایق در مدیترانه آرام به سمت قبرس در حرکت بود. مطابق اعلان ناخدا، باید بیرون آب‌های مصر منتظر می‌ماندند تا دویست پناهنده دیگر را هم سوار کنند. اما خبری از آن جان‌های مستاصل نبود. افراد داخل قایق بیقرار بودند. نکند این یک دام باشد؟ قایق چقدر می‌توانست منتظر بماند بدون اینکه دیده شود؟ به آن‌ها گفته بودند توقف ندارند، و بعد از شش روز در ایتالیا خواهند بود. چند مرد به ناخدا التماس می‌کردند بدون مصری‌ها به راهش ادامه دهد. بعضی‌ها پیشنهادی هم مطرح کردند تا معامله را شیرین کنند - که افراد روی عرشه نفری ۱۰۰ دلار و به ازای هر بچه ۵۰ دلار دیگر به ناخدا بدهند تا از خیر مصری‌ها بگذرد. تا همین الان چهار ساعت منتظر شده بودند. ناخدا موافقت کرد، مسافران سهمشان را دادند و قایق به راه افتاد.

سلیمان بیشتر سفر را دریازده بود. عمدتاً می‌خواهید و درگیر مبارزه با تهوع بود. در عین حال اما لحظات سفر را برای خانواده‌اش هم ثبت می‌کرد. در عکس‌ها ژست می‌گرفت، به حفاظ دور عرشه کشتی که تا سر زانو بود تکیه می‌داد. بواسطه نیامدن مصری‌ها جا در قایق زیاد بود. بعد از شب اول افرادی احساس راحتی کردند و جلیقه‌هایشان را درآوردند. هر از چندی ناخدا موقعیت را به مسافران اطلاع می‌داد، اما سلیمان موقعیت‌ها را با جی‌پی‌اس گوشی خودش و نقشه‌های سفر که قبلاً از گوگل دانلود کرده بود چک می‌کرد تا بفهمد کجايند. علاوه بر قوم و خویشش، ده مرد جوان دیگر هم از رستن آمده بودند. با خودش فکر می‌کرد این چه تصادفی است که سال‌ها بعد آن‌ها را دیده، آن هم در تقلاي رسیدن به اروپا در این قایق آبی آسمانی با آن نوارهای زنگ زده‌اش.

برخی مردها از روی سکو داشتند ماهی می‌گرفتند و صیدشان را با مسافران قسمت می‌کردند. گروهی از کودکان و نوجوانان کف عرشه خودشان را سرگرم کرده بودند. یک دبه خالی آب سردکن را طبل کرده بودند، مردان و زنان کف می‌زدند و دسته‌جمعی آواز می‌خواندند. دریا آرام بود و آسمان آبی برق می‌زد. دلفین‌ها داشتند مسافران را همراهی می‌کردند، رایگان و بی‌منت، و روی سطح آبی که زیر آفتاب در تالو بود سر می‌خوردند. بزرگ و کوچک همه محو منظره اطراف بودند. آب و آفتاب سلیمان را دلخوش کرده بود. با وجود دریازدگی‌اش، این سفر حس و حال تعطیلات را داشت. برای اولین بار بعد از چند سال، عید فطر را در ظلمات سلول نبود و زیر نور طبیعی نشسته بود. مسافران روی قایق با

هم عیدمبارکی کردند، هرچند برای بعضی روز خاصی نبود. برخی‌ها حتی از اینکه گرفتار شده‌اند یکسره گلایه می‌کردند، سلیمان اما اهمیت نمی‌داد. با خودش می‌گفت چه کار می‌خواهند بکنند؟ من زندان‌های بشار آسد را تاب آوردم. بالاتر از مرگ که دیگر نیست. روز نهم - سه روز بعدتر از زمانی که مسافران انتظارش را داشتند - شیخ سیسیل از فاصله دور نمایان شد. آن تپه‌های محو برای سلیمان به معنای امید، آزادی، و شروعی تازه بود. ناخدا یک سیگنال رادیویی اضطراری مخابره کرد، مختصاتش را اعلام کرد، و بعد رادیو، گوشی ماهواره‌ای ثریا و همه تجهیزات مسیریابی‌اش را کوید روی میز. به چهره‌های حیرت‌زده دوروبرش نگاه می‌کرد و می‌گفت «من که قاچاقچی نیستم، به من پول داده‌اند تا این سفر را بپایم. الان هم یکی مثل شماهایم.» او و خدمه‌اش گفتند آن‌ها هم قصد داشتند بروند سوئد.

کمی قبل یک هواپیما از روی کشتی رد شده بود. پناهندگان بالا و پایین می‌شدند و داد و فریاد می‌کردند. یک قایق تندروی سفید امواج پیرامون آن‌ها را قطع می‌کرد و مسافران خوشحال از نزدیک شدن گواردیا کوستیرا، یا همان گارد ساحلی ایتالیا. دو مرد از شناور ایتالیایی، با لباس سفید و کلاه مشکی متحد الشکل، بطری‌های آب را پرت می‌کردند داخل قایق. سوری‌ها به انگلیسی فریاد می‌زدند «تشکر! تشکر!»

مسافران را به کشتی بزرگتری منتقل کردند که در سیسیل لنگر انداخت. همان روز، سلیمان و یکی دیگر از پناهندگان داخل قایق برای یک سفر بیست و شش ساعته به مقصد میلان سوار اتوبوس شدند و در میلان از هم جدا شدند. مقصد آن یکی سوئد بود. سلیمان شب ۴ اگوست را در میلان سپری کرد، و فردایش با یک اتوبوس رفت مونیخ که دوازده ساعت طول کشید. دوست دوران دبستان سلیمان در رستن به او کمک کرده بود نقشه سفر را دریاورد. یک قطار سه ساعته مانده بود تا از مونیخ به خانه دوستش در مانهایم برسد. ۱۲ اگوست ۲۰۱۴، سلیمان به عنوان پناهنده در آلمان اسم‌نویسی کرد. همان روز برایم در فیسبوک پیام گذاشت که «سلام رانیا. من را یادت هست؟»

سلیمان با یک گرمکن سورمه‌ای که مادرش از سوریه فرستاده بود در ایستگاه اتوبوس منتظر من ایستاده بود. ساعت ۱۰:۱۵ بعد از ظهر بود. ۱۴ نوامبر ۲۰۱۴. ایستگاه اتوبوس

فقط چند قدم با اقامتگاه موقت او فاصله داشت، یک هاستل یک طبقه به همراه ده پناهنجوی سوری دیگر که همگی هم مرد بودند. او در شهر گوگلینگن در هایلبرون واقع در جنوب آلمان بود، شهری که انگار قطعه‌ای از یک افسانه پریان باشد، با ساختمان‌های نیمه‌چوبی و سقف‌های شیروانی، فواره‌های زیبا، و حوض‌هایی که مثل گنج‌های مخفی در کنج‌ها ساخته شده بود، و جمعیتی در حدود شش هزار نفر.

سلیمان دو هم‌اتاقی داشت، یک پسر بیست و چند ساله با موهای مجعد طلایی از درعا، که در یک بیمارستان صحرایی کار می‌کرده، و یک مرد کمروزی چهل و چند ساله اهل لاذقیه که به آرامی سخن می‌گفت و چند فرزند داشت.

سلیمان بعد از آشنایی با هم‌اتاقی‌هایش به آن‌ها گفت «ما را ببین، شده‌ایم شبیه فلسطینیها، همه‌جا پخش و پلاییم.»

مردی که اهل لاذقیه بود جواب داد «نه بابا، وضع فلسطینی‌ها بهتر است، آن‌ها وقتی فرار می‌کردند کلیدهایشان را با خود بردند. ولی ما به خودمان زحمت ندادیم، چون دیگر نه دری داشتیم و نه خانه‌ای برای بازگشت.»

مردانی از جای‌جای سوریه آنجا در تبعید گرد آمده بودند، غریبه‌هایی که برادر هم شده بودند و همگی پایان جنگ را آرزو می‌کردند تا مگر بتوانند به خانه برگردند. هاستل آن‌ها با گروهی از حامیان آسُد مشترک بود، برهم‌افتادگی زمانی که بارها خون آن‌ها را به جوش آورد. هر دو گروه، هم حامیان و هم مخالفین آسُد، سعی می‌کردند از هم دوری کنند، بخصوص در آشپزخانه مشترک. همگی منتظر دریافت اقامت موقت بودند تا بروند به محل اقامت دائمیشان.

جای زخم‌های سلیمان داشت ترمیم می‌شد، پشتش هنوز بعضاً اذیتش می‌کرد، اما شکاف‌های روی آن داشت محو می‌شد، خطوطی سفید همچون برش‌هایی که ساق‌ها و قوزک او را قطع می‌کرد.

هم‌اتاقی اهل درعایش می‌گفت «چیزهایی که او تعریف می‌کند عجیب است. من هم زندانی بودم، اما بلاهایی که سر او آمده را نکشیده‌ام. هنوز هم جای زخم‌های شکنجه روی بدنش است.»

سلیمان می‌گفت «همه چیز در گذر زمان محو می‌شود آلا خاطرات. باید خاطراتمان را نگه داریم.»

تبعید چیزی بیش از جابجایی است. گسیختگی فیزیکی از اجتماع است، تراشیدن حافظه و هویت است، بریدن از کسانی است که خانواده و گذشته تو را می‌شناسند. معنای این‌ها این است که ناچاری توضیح بدهی کیستی. سلیمان در آلمان صرفاً یک خارجی دیگر بود، یک پناهنده دیگر، یک سوری دیگر، یک عرب مسلمان دیگر، یک شماره دیگر. می‌گفت «اینجا بیگانه‌ای، همیشه احساس حقارت می‌کنی، درد خفت، کسی برای صفر شدن نمی‌آید اینجا. خود من در سوریه کسی بودم.»

او داشت زندگی جدید را در زبانی جدید می‌ساخت، داشت خودش آلمانی یاد می‌گرفت تا موقعی که بتواند در برنامه زبان تحت حمایت دولت ثبت نام کند. زبان گوشه‌اش را هم از عربی تغییر داده بود تا در حروف و اصوات این دنیای تازه غرق شود. تا همین حالا هم می‌توانست منظورش را به راننده اتوبوس‌ها و پیشخدمت‌ها و فروشنده‌ها برساند، روی کلمات خاصی تپق می‌زد اما بر خجالتش غلبه می‌کرد. به خودش یک سال فرصت داده بود تا زبانش را به مرحله‌ای برساند که بتواند وارد مقطع ارشد شود و شغل پیدا کند. اما چیزی که واقعا دلش می‌خواست بازگشت به سوریه بود.

دلتنگ کشوری بود که برای منزلتش آن همه تقلا کرده بود. در دوره حبس او چقدر همه چیز عوض شده بود. نمی‌توانست درک کند چطور حالا فعالان رسانه‌ای دارند به جای معترضین درگیری‌ها را پوشش می‌دهند. یک روز گفت «تمام آن گروه‌ها نظامی اند، چند هزار گروه. همین داعش، اصلاً نمی‌فهمم این چه جور چیزی است و سر و کله‌اش از کجا پیدا شد؟ روحیه انقلابی که آن روزها بود کجا رفته؟ روزی که گفتیم می‌خواهیم بریزیم بیرون و صدامان را بلند کنیم. من هیچ‌گاه اسلحه دست نگرفتم و هیچ‌گاه هم نخواهم گرفت.»

سلیمان می‌گفت «ما خام بودیم، از همان روز نخست انقلاب با این تصور می‌رفتیم بیرون که رییس جمهور هفته بعد ساقط خواهد شد. هفته بعد هم می‌گفتیم هفته بعد، و به همین منوال، اما قضیه بزرگ‌تر از این حرف‌ها بود، بزرگ‌تر از تمام ماها. این یک بازی کثیف جهانی است، و همه هم ظاهراً از تداوم آن راضی اند.»

با چیزهای کوچکی که برایش احساس راحتی می‌آورد از مشقت روزهای تبعید می‌کاست، برای هم‌اتاقی‌هایش غذاهای سوری می‌پخت، یک روز مغازه‌ای لبنانی را کشف کردند که کنسرو حمص و فول می‌داد، یا قهوه کافه نجار، یا مغازه دیگری که قهوه جوش ترکی می‌فروخت. حالا دیگر به اندازه قبل از اینکه در امنیت بود احساس گناه نمی‌کرد، حالا که اعضای خانواده‌اش داشتند در آلمان دور هم جمع می‌شدند. برادر کوچکش خودش را با ۵۰۰۰ دلار قاچاقی از مصر رسانده بود به آلمان، گرچه فرایند درخواست پناهندگی او داشت در بخش دیگر آلمان طی می‌شد. یکی از خواهرها و خانواده‌اش به قاچاقچیان ۱۷۰۰۰ دلار داده بودند تا از سوریه فرار کنند. شوهر خواهر دیگرش هم سفر پرخطری را از مصر و از راه دریا آمده بود. او تنها آمده بود، به این امید که زن و بچه‌اش بتوانند از طریق برنامه الحاق به خانواده (و با هوایما) به او پیوندند. فقط پدر و مادرش در سوریه ماندند.

سلیمان وقتی فهمید پسرعمویش سمر طلاس هم در تبادل اسرای ماه قبل، در ۱۱ سپتامبر ۲۰۱۴، آزاد شده نفس راحتی کشید. سمر به هفت بار اعدام محکوم شده بود. او به ترکیه گریخت و فعالیت برای یاد کردن از کسانی که در حال پژمردن در آن ظلمات بودند را آغاز کرد. سمر یک سازمان مردم‌نهاد در ترکیه و یک شبکه کشوری در داخل سوریه راه‌اندازی کرد تا زندانی‌های آزاد شده را پیدا کند و اظهاراتشان را ثبت و ضبط کند، تا بفهمند چه کسانی با آن‌ها زندانی بودند و از این طریق به خانواده‌هایشان خبر دهند. یک بار در همان جنوب ترکیه می‌گفت «ما باید بقیه را نجات دهیم. من توی زندان مقاومت می‌کردم تا درهم نشکنم. می‌گفتند "انقلاب می‌خواهید؟" و پشت‌بندش کتکم می‌زدند، من هم می‌گفتم "بله انقلاب می‌خواهیم." بیشتر از کشتنم چه کاری از دستشان برمی‌آید؟ من برای ادامه این راه مصمم ام. اهدافمان، آرمان‌هایمان را از یاد نبرده‌ام.»

سلیمان از آن محصنه بیرون آمده بود، بی‌آنکه تلخی‌هایش را بیاورد، بی‌هیچ پیشمانی، و خالی از هرگونه نفرتی. انتخابش این بود که بار عاطفی سنگینی را که تنها مایه رنجش او بود زمین بگذارد. شاید این بزرگ‌ترین عمل آزادانه او بود - این انتخاب که چطور در برابر کسانی که بخش اعظم دیگر آزادی‌های او را سلب کرده‌اند واکنش دهد. آن‌ها را نبخشیده بود، اما پیش از این نمی‌خواست قربانی آن‌ها باشد.

اشتباهاتی مرتکب شده بود، این را می‌دانست و گاهی بهشان فکر می‌کرد، اما نه زیاد.

باید بیشتر مراقب تلفن و مراودات الکترونیکی‌اش می‌بود، نباید تصور می‌کرد قادر است برای مدت طولانی زندگی دوگانه داشته باشد، اما این‌ها اشتباه بود، نه مایهٔ ندامت. دختری که گذاشته بودش و آمده بود هم رفته بود بی زندگی‌اش و دیگر نامزد کرده بود. سلیمان می‌گفت «چون دوستش داشتم برایش خوشحالم. خدا خودش حفظش کند و موانع را از سر راهش بردارد. زندگی همینطور است. من باید دور می‌شدم. حقیقت همین است، حتی وقتی در زندان بودم و همین حالا، از هیچ یک از کارهایم، چه در زندگی و چه در انقلاب، پشیمان نیستم. به کاری که در انقلاب کرده‌ام افتخار می‌کنم. من به آرمانم باور داشتم.»

یک روز که داشتیم روی نیکمت پارک حرف می‌زدیم تلفنش زنگ خورد. مادرش بود که تولدش را تبریک می‌گفت. سلیمان آن روز را فراموش کرده بود. گفت «تولد من ۱۷ ژوئن است. روزی که زندان را ترک کردم.» جلوی ناوایی ایستادیم تا کیک بخرد و با هم اتاقی‌هایش قسمت کند. در راه برگشت می‌گفت «خدا را شکر، همیشه چیزها را به خاطر داشتم، عقلم را از دست نداده بودم. همه چیز در خاطر بود، اما دیگر در آن ظلمات زندگی نمی‌کنم و توی ذهنم دیگر به آن دخمه باز نمی‌گردم.»

در عوض چشمانش را که می‌بندد، خواب‌هایش او را به رستن می‌برند. به رمضان ۲۰۱۱، در خنکای یک شب تابستانی، که ایستاده در بالکن ساختمان امنیت دولتی، مقابل مسجد الکبیر، و دارد از دریای چهره‌هایی که بالا را نگاه می‌کنند و دست‌هایی که همراه با شعارها به هم می‌خورند فیلم می‌گیرد. محمد درویش، دانشجویی که پیش از همه فریاد زد «آزادی!»، مثل همیشه شعارها را هدایت می‌کند. در خواب‌های سلیمان خوانندهٔ اعتراضات همیشه زنده است. مرعی و تمام رفقاییش در تسیقیه هنوز زنده اند. خانهٔ سلیمان، ویلای سنگی روی سراسیبی با منظرهٔ سد رستن، هنوز تخریب نشده. خانه هنوز سرپاست و درختان باغ حسابی بار داده است. پدر و مادر هم در خانه اند و چشم انتظار پسرشان که برگردد خانه.

روحا

طلا، خواهر کوچک روحا، که بیماری اش دلیل اصلی فرار خانواده به ترکیه بود، سوریه را از یاد برده بود. هوایمهای جنگی، بمب‌های بشکه‌ای و خمپاره‌هایی را که لرزه به جانش می‌انداخت فراموش کرده بود، جزییات خانه‌شان یا سفر دلخراششان از مرز از خاطرش رفته بود. شاید به همین دلیل بود که از نظر مادرش او بهتر از دیگر بچه‌ها با محیط سازگار شده بود. اواخر ۲۰۱۴ بود و دو سالی از پناهندگیشان می‌گذشت - که در زندگی یک دختر پنج ساله زمان کمی هم نبود. طلا هم به لحاظ فیزیکی و هم عاطفی دوباره به یک دختر عادی بدل شده بود، و خاطراتش هم روی دوشش سنگینی نمی‌کرد. روحا از این بابت حسودی اش می‌شد. بعضی روزها او هم دلش می‌خواست فراموش کند، روزهای دیگر اما آن‌ها را سفت می‌چسبید و خودش را لای خاطراتش می‌پیچید، انگار که جلیقه نجات او باشند. می‌گفت «سوریه از ذهنم پاک نمی‌شود، اما دلم می‌خواهد چیزهایی را که آنجا دیدم فراموش کنم، چون زنده‌اند. مخصوصاً تیر خوردن بابا را. خیلی زور می‌زنم ولی نمی‌توانم.»

او یک برادر شیرخواره داشت به نام ابراهیم که همان تابستان به دنیا آمده بود و مادر را از غصه بیرون کشیده بود. روحا حالا دوازده سال داشت، و مثل خیلی از دخترانی که به بلوغ می‌رسند، باید حجاب می‌کرد. انتخاب خودش همین بود که حجاب کند. احساس بزرگ شدن به او می‌داد. هنوز با خواهرش آلا به مدرسه سوری در انطاکیه می‌رفت. برادرش محمد به یک مدرسه ترکی پسرانه در همان نزدیکی منتقل شده بود. همکلاسی‌ها او را

مِحْمِت صدا می‌کردند که تلفظ ترکی اسمش بود و خواهرها با آن دستش می‌انداختند، اما او به دل نمی‌گرفت و همراهشان می‌خندید. بچه‌ها در مدرسه ترکی یاد می‌گرفتند، و با کلمه‌های جدیدی که برای من می‌گفتند پز می‌دادند. پشت به پشت می‌ایستادیم تا ببینیم هر کس چقدر قد کشیده، با هم به پیاده‌روی می‌رفتیم و در پارک‌ها بازی می‌کردیم. روحا کم کم داشت به آینده فکر می‌کرد. می‌گفت «فکر کنم دلم می‌خواهد دکتر شوم، متخصص اطفال شوم تا به بچه‌های دیگر کمک کنم. برای دکتر شدن چه درس‌هایی باید بخوانم؟ می‌خواهم برگردم سوریه. می‌خواهم کشورم را از نو بسازم و حقمان را پس بگیرم. هر روز در فکر سوریه‌ام، اما هرچه می‌گذرد کمتر می‌شود. دیگر خیلی به خانه‌مان فکر نمی‌کنم. بعضی وقت‌ها حالت حیرت و احساس گناه دارم که خانه‌ما هنوز سراپاست و خانه‌ی دیگران نیست.» می‌گفت سراقب تمام زندگی‌اش بود. «زندگی دیگرم، زندگی حقیقی‌ام.»

میسره پدرش به او نگفته بود خانه‌ی سراقب به قدری آسیب دیده که دیگر قابل سکونت نیست. اعضای خانواده‌شان در سوریه دیگر برای همیشه به خانه‌ی سرمرزعه نقل مکان کرده بودند. دوستان و اقوامی که زمین داشتند هم همین کار را کردند. عمه‌ی مریم هنوز گاه‌گداری همسایه‌های قدیمی را می‌دید. دوست نداشت آن طرفی برود ولی حس می‌کرد چیزی او را می‌کشد. مریم می‌گفت «می‌روم و گریه می‌کنم و برمی‌گردم، آنجا پر از پاره سنگ است. پر از خانه‌های ویران.» هنوز در یک مدرسه‌ی ابتدایی درس می‌داد. مدارس سراقب در دو شیفت دایر بودند، زیرا ساختمان‌ها یا در جنگ تخریب شده بود یا بدل به پایگاه گروه‌های مسلح، از جمله النصره، شده بود. مریم می‌گفت «حالا چهار یا پنج مدرسه داشتند از یک ساختمان استفاده می‌کردند.» با پروازهایی که در آسمان می‌شد، معلمان برنامه‌ی درسی را فشرده کردند و کلاس‌های ورزش، موسیقی و هنر را قلم گرفتند تا زمان حضور در مدرسه کاهش یابد. یک روز وقتی مریم در حال درس دادن بود دو حمله‌ی هوایی روی داد. «بچه‌ها ترسیده بودند. بهشان گفتم ترسند، این یک هواپیمای بی‌خطر بود و آسیبی به ما نمی‌زند.» می‌گفت گریه و جیغ و داد بیشتر از این بچه‌های بزرگ‌تر بود، نه بچه‌های کوچک. «شاید چون [کوچکترها] در همین محیط به دنیا آمده بودند، آن‌ها چیز دیگری از دنیا ندیده بودند.»

مریم هم درس می‌داد، هم خانواده را می‌گرداند، و هم مراقب کارهای مزرعه بود. برادرش، عمو محمد، بیمار بود: از ژوئن ۲۰۱۵ به سرطان معده مبتلا شده بود. مریم

قسمت‌هایی از زمین بزرگ خانوادگی را اجاره داده بود به افرادی که می‌توانستند در آن کشاورزی کنند. فکر ترک کردن سوریه، حتی به طور موقت، هم او را می‌خندانند. می‌گفت «برویم؟ کجا برویم؟ من هیچ جا نمی‌روم! من در خاک خودمان می‌میرم. جایی نیست که حتی فکر رفتن به آنجا را بکنم. هیچ جا!»

آن تابستان میسره مثل ده‌ها هزار سوری دیگر، به خطر کردن در آب‌های ترکیه برای رسیدن به اروپا و یک زندگی جدید فکر می‌کرد. مثل سلیمان رفت مرسین و به دریای آرام آن خیره شد، به صفا و سکوت آبی که خونخواری‌اش را بروز نمی‌داد. شاهد خطرات آن قایق‌های پناهندگانی بودند که واژگون می‌شدند و رویاهای آن‌ها را غرق و جنازه‌هایشان را پرتاب می‌کردند. قاچاقچی‌ها حالا علنا در کافه‌های شهرهای ساحلی ترکیه به تجارت مشغول بودند. مانکن‌های فروشگاه‌ها حلیقه‌های نجات نارنجی را در معرض نمایش گذاشته بودند. پناهندگان نقشه سفرشان را از صفحات فیسبوکی و گروه‌های واتس‌اپی درمی‌آوردند، و در هتل‌های ارزان قیمت یا کف خیابان‌ها می‌خوابیدند و منتظر نوبت عزیمتشان می‌شدند. میسره خانواده‌ای را دید، که بی‌شبهت به خانواده او نبود. داشتند با یک قاچاقچی چانه می‌زدند. قاچاقچی اصرار داشت او مثل دیگرانی که قایق‌های بادیشان را اضافه بر ظرفیت پر می‌کنند نیست، او وجدان دارد. آن زوج حرف‌هایش را گوش کردند و رفتند. قادر نبودند از پس هزینه وجدان قاچاقچی برآیند. میسره یک شب دیروقت از مرسین با من تماس گرفت. بیرون دفتر یک قاچاقچی ایستاده بود. بیست روز قبلش به مدت یک هفته در سوریه بود و می‌گفت بدتر از همیشه است. کلمات از دهانش پرت می‌شد بیرون، انگار خودش هم به شنیدشان احتیاج داشت، حدیث نفسی بود برای متقاعد ساختن خویشتن.

می‌گفت «بیش از این امیدی نیست، دیگر روشن است که به این زودی‌ها تمام نمی‌شود. همه دارند سعی می‌کنند بفهمند چه کار باید کرد، چطور زندگی کنند، کجا زندگی کنند، چطور زنده بمانند. کار به درازا کشیده و کمتر کسی از ما باقی مانده، از آن‌هایی که آغازش کردند، از آن‌هایی که نمردند و دستگیر نشدند. جنس این فرماندهان جدید، این متمرдин جدید، متفاوت است. این‌ها می‌خواهند سرگذشت ما را برای شما بگویند؟ آن روزها کجا بودند؟ یک میلیون چیز توی سرم هست و نمی‌دانم چه کار کنم و کدام راه را بروم. حرف همه فقط این است که دیر یا زود باید وطنمان را ترک کنیم. ولی چطور می‌توانیم ترکش کنیم؟

خانه‌مان را ترک کنیم؟ سرزمینمان را ترک کنیم؟ برای که بگذاریمش؟ من توی ترکیه‌ام، اما حسم این است که نزدیک سوریه‌ام، که هر وقت لازم باشد می‌توانم بروم آنجا. اما تبعید در اروپا متفاوت است. اگر سوریه را از دست بدهم، همه چیزم را از دست داده‌ام. اگر رهائش کنی دیگر لیاقت بازگشت نداری. ملت برای این خاک جان دادند. به پایش خون دادیم. آخر اگر ترکش کنم چی هستم؟ چه جور موجودی می‌شوم؟»

میسره سوار قایق نشد. خاطراتش، سنگین و غنی و دردناک و شکوهمند، او را زمین‌گیر کرده بود. برگشت به انطاکیه، با زن و بچه‌اش وداع کرد و تک و تنها راهی سوریه شد. یک تکه زمین را فروخت تا پول کافی برای یک زندگی راحت در یکی از کشورهای همسایه سوریه فراهم کند، اما برنامه‌اش این نبود. ۱۹ سپتامبر ۲۰۱۵ برایم عکسی از یک ساختمان فلزی که به تازگی خریده بود فرستاد، و سوراخ‌هایی در ابعاد اتاق که در خاک دارچینی‌رنگی حفر شده بود و قرار بود به زودی با بتن پر شود. تصمیم داشت یک کارخانه بسازد تا مواهب خاک سراقب را فرآوری کند و برای مردمش شغل ایجاد کند. می‌گفت «این سرزمین ماست، وطن ماست. سرزمین ما افتخار ماست، این گذشته ما و انشاءالله آینده ماست.»

میسره اگر اروپا نرفت، صالح رفت. محرم النصره و امین جولانی راهی اروپا شده بود. منازعات داخلی میان جبهه النصره و دولت اسلامی کلافه‌اش کرده بود. در یکی از روزهای همان تابستان به من گفتم «من که گذرنامه دارم. می‌خواهم همه چیز را بگذارم و بروم.» رفت و جایی در اروپا ساکن شد، جایی که نمی‌توانست بگوید. می‌گفتم «پیوندی با زندگی سابقم ندارم. امیدوارم من را درک کنی.» پرسیدم آیا با تایید برادر بزرگش - رمز ما برای جولانی - سوریه را ترک کرده، یا متواری شده است؟ جواب داد: «بله همه چیز مرتب است. یک روز می‌بینمت و برایت تعریف می‌کنم.»

ابوعزام

ابوعزام ازدواج کرده بود، وصلتی که مادر باصلابت، و به قول خودش «رییس ستادش» ترتیب داده بود. همسرش آلا اهل زادگاه او طبقة بود و دختری یکی از دوستان خانوادگی‌شان، هرچند آن دو قبل از ازدواج شناختی از هم نداشتند. در برخی نقاط سوریه این چیز نامتعارفی نبود. آلا نوزده سالش بود، پوست صاف و لطیفی داشت، با موهای بلوندی که ریخته بود تا کمر باریکش. او تصمیم به ازدواج در این سن و سال نداشت، دست کم قبل از تولد بیست و پنج سالگی‌اش، که فکر می‌کرد مدرک دانشگاهش را می‌گیرد و قدری استقلال پیدا می‌کند.

عقیده داشت اگر پدرش در اثر حمله قلبی نمرده بود، هنوز در خانه‌شان در طبقة زندگی می‌کرد، در ویلایی همراه با پدر و مادرش، برادر بزرگتر و دو خواهر کوچکش. اما بابا مرحوم شد و مامان باید با خواستگاران دولت اسلامی سروکله می‌زد که از پایگاهی که دیوار به دیوار خانه‌ما بود التماس دعا داشتند. بهانه‌های مادر برای جواب رد دادن به آن‌ها ته کشیده بود. طبقة و دیگر قلمروهای ارتش آزاد و گروه‌های دیگر که از چنگ نظام درآمدن بود، مثل مناطق دیگر در شمال، توسط دولت اسلامی غصب شده بود. آن‌ها قوانین حجابشان را به زنان تحمیل می‌کردند و مردانی را که مادران، خواهران، همسران، و دخترانشان به قوانین تمکین نمی‌کردند مجازات می‌کردند. آلا زیر بار پوشاندن صورتش نمی‌رفت - یا به بیان دقیقتر، زیر بار اجبار به این پوشش نمی‌رفت. اگر هم قرار بود نقاب بگذارد باید به انتخاب

خودش می‌بود. برای همین هم کلی دعوا و مرافعه با حسبه، یا همان گشت‌های پلیس اخلاقی، در خیابان داشت. یک بار یکی از نیروهای سوری حسبه به او گفته بود: «یک نگاه به خودت بینداز، این‌ها لباس است؟ لباس رقص شکم پوشیده‌ای.» در حالی که فقط صورت آلا معلوم بود. مرد سوری گفته بود به خاطر این تخلف پدر یا شوهر آلا را بازداشت خواهد کرد. او هم جواب داده بود هیچ کدامشان را ندارد. مرد هم به او گفته بود زنی که ول، و درخواست پشتیبانی کرده بود. گروهی از مهاجرین دولت اسلامی، که عمدتاً سعودی بودند، سر رسیدند. برخورد آن‌ها با آلا ملایم‌تر از آن سوری بود. بابت گفتار توهین‌آمیز همکارشان از او عذرخواهی کردند و اجازه دادند برود. آلا می‌گفت «من هیچ وقت از مهاجرین توهین نشنیدم، فقط سوری‌های الدولة چنین برخوردی داشتند. سوری‌ها ریاکار بودند. فکر می‌کردند زنانشان را نمی‌شناسیم، که قبلاً چطور لباس می‌پوشیدند و زندگی می‌کردند. حالا، یک مرتبه همان مردان تبدیل شده بودند به عوامل تحمیل پوشش و فضایل! مهاجرین شرافتمندتر از آن‌ها بودند.»

آلا با یک مهاجره فرانسوی-مراکشی دوست شده بود که بعد از تخلیه لاذقیه به اتفاق شوهر فرانسوی-مراکشی‌اش آمده بود طبقه. او آلا را با بقیه زن‌های دولت اسلامی آشنا کرد که همین باعث شد این نگاه او که خارجی‌های حاضر در آن گروه بهتر از سوری‌ها هستند تقویت شود. ولی این بدین معنا نبود که بخواهد با یکی از آن‌ها ازدواج کند. مادرش خوف این را داشت که سرسختی دخترش تنها پسر او را گرفتار زندان دولت اسلامی کند. آلا فشار روی مادرش را درک می‌کرد. «دلم می‌خواست از محیطی که در آن بودم خلاص شوم، و مادر هم نمی‌توانست به خواستگارهای دولت اسلامی همچنان جواب رد بدهد، دلیل موافقتم برای ازدواج با ابو عزام همین بود.» او سوری بود و همشهری‌شان. آلا خانواده‌اش را می‌شناخت. آدم‌های خوبی بودند.

اما داماد نمی‌توانست به سوریه سفر کند، برای همین عروس رفت پیش او. او تا بحال از مرز ترکیه رد نشده بود. آن دو در سپتامبر ۲۰۱۴ عروسی کردند. طنز ماجرا اینکه این وصلت در هر حال برادر آلا را گرفتار زندان دولت اسلامی کرد. آلا با فرمانده سابق فاروق ازدواج کرده بود، مردی که دولت اسلامی حکم ارتدادش را صادر کرده بود. «برادرم بعد از ازدواج آمد ترکیه تا حالم را بپرسد؛ در راه برگشت، دستگیر شد به دلیل اینکه الدولة

مظنون بود که او با شوهرم روی هم ریخته‌اند.» فهمیده بود اگر طلاق بگیرد، به قلمرو داعش بازگردد، و با یکی از پیکارجویان دولت اسلامی ازدواج کند برادرش آزاد می‌شود. آلا می‌گفت «نمی‌توانم قبول کنم او به خاطر من زجر بکشد. حس می‌کنم بین دو آتش گیر کرده‌ام، شوهرم و برادرم.»

ابو عزام هم مثل زنش بابت مخمصه‌ای که برادرزنش در آن گرفتار شده بود احساس گناه می‌کرد و می‌فهمید زنش هم دل‌تنگ شده. موقع غذا؛ قبل از اینکه خودش بخورد با دست غذا در دهان زنش می‌گذاشت. به شوخی می‌گفت او وزیر کشاورست، که معمولاً قوی‌ترین سمت کابینه در دولت‌های عربی بود. مشکلاتش را از زنش پنهان می‌کرد تا بار او را سنگین‌تر نکند. هنوز داشت از یک شورای نظامی در تبعید بی‌خاصیت سراغ آن یکی می‌رفت، به این امید که انقلابی را که به عقیده او حالا «آتش زیر خاکستر بود» شعله‌ور کند.

تازه‌عروس و داماد نمی‌توانستند جایی برای خودشان دست و پا کنند. در آپارتمانی مشترک با فرمانده سابق ابو عزام در گردان‌های فاروق و از نخستین سران فاروق، یعنی ابوهاشم و کیل، زندگی می‌کردند. ژانویه ۲۰۱۵ بود و آن‌ها ساکن ریحانلی بودند، در نزدیکی گذرگاه مرزی باب‌الهاء که روزی تحت فرماندهی ابو عزام بود.

یک شب، ابو عزام داشت پیاده و زیر باران سبکی که ناگهان شدت گرفت می‌رفت مغازه، از آمدن زیر چتر باز من امتناع کرد. صورتش را به سمت آسمان تاریک گرفت و گفت «باران قبل از جسم روح آدم را پاک می‌کند.» ایستاد تا خیس آب شود و آب از صورتش چکه کند. می‌گفت «انقلاب باید به سرآغازش برگردد. ما به یک انقلاب دوم نیاز داریم، این بار اما سازماندهی شده. آن موقع ساده بودیم و خام. همه چیز خودبخود اتفاق افتاد. ما روی جنبه نظامی تمرکز کردیم و از جنبه غیرنظامی و خدماتی غافل شدیم. اگر خدا توفیق خدمت دوباره دهد، اشتباه گذشته را تکرار نمی‌کنم. دنبال گسترش دادن قلمروی که قادر به تامین نیازهای آن نیستیم نخواهم رفت. امروز مردم از ارتش آزاد روی برگردانده‌اند و به النصره و داعش به چشم منجی نگاه می‌کنند، دلیلش فقط یک چیز است، ارتش آزاد سازماندهی نداشت. قانونی برای مناطق آزاد شده وجود نداشت. من خیلی در این باره فکر کرده‌ام. اگر خدا توفیق دهد، دوباره دست به کار خواهم شد.»

حالا فقط نیاز داشت راهی برای بازگشت به سوریه شورشی پیدا کند. آن روزها زمان

ترورهای تصفیات در مرز بود. منازعات قدیمی و جدید با بمب‌های کنار جاده‌ای و کمین‌ها و صداخفه‌کن‌ها بالا گرفته بود. دیگر، حتی درون یک بخش، تشخیص دوست از دشمن دشوار بود، و به سختی می‌شد به کسی اعتماد کرد. هزاران پیکارجو مثل ابوعمزام جلای وطن کرده بودند، آن هم از ترس مردان جبهه خودی.

ابوعمزام برگشت خانه، پوتین‌هایش را جلوی در درآورد، حوله را برداشت و تلفن به دست نشست و مشغول تماشای کارتون شد. به او آرامش می‌داد. زنش می‌گفت «شب‌ها را اینطوری می‌گذرانند. فقط دلش می‌خواهد چیزهای دیگر را فراموش کند.» او حالا حسابی سیگار می‌کشید. از موقعی که باباعمر و را ترک کرده بود نتوانسته بود شعر بگوید، کاری که تسکینش می‌داد. «نمی‌توانم چیزی بنویسم چون این زندگی کثافتی که ما می‌کنیم الهام‌بخش هیچ چیز نیست. دردناک است. هیچ آرامش ذهنی و آسایش جسمی نداریم. تا قاتله را ختم نکنیم نمی‌توانیم استراحت کنیم.»

چیزی که بیش از همه آزارش می‌داد این بود که می‌دید روایت نظام جواب داده - اینکه مخالفینش همگی افراطی و تروریست اند، و آسند سدی در برابر آن‌ها بود. «تمرکز رژیم روی حذف ما، یعنی اپوزسیون معتدل، بود، و سقوط کردن مناطقی مثل رقه و طبقة مطلوب رژیم بود تا به تمام دنیا بگوید «ببینید چه کسی دارد آنجا حکومت می‌کند.» در چشم غرب خطر یک دیکتاتور کمتر از یک افراطی است.»

او هنوز به هویت سوری، و رای جبهه‌ها و فرقه‌ها و جغرافیا باور داشت. تمام نظام، یا تمام سوری‌های جبهه مقابل که هوادار رژیم بودند، را اهریمنی نمی‌دانست. می‌گفت آسند و سران سیاسی و نظامی و امنیتی او باید بروند، «اما به عقیده من کسانی در رژیم هستند که از کشتن ملتشان امتناع می‌کنند. کسانی که به لحاظ ایدئولوژیک با آن‌ها اند اما از کشتن ابا دارند. من برای این‌ها احترام قائلم و می‌توانم با آن‌ها دور یک میز بنشینم. ممکن است یک روز برای مقابله با گروه‌هایی که هر دو تروریست می‌دانیمشان چنین کاری بکنیم. این فرقه‌گرایی را باید کنار بگذاریم، و کنار هم خواهیم گذاشت. سوریه عوض خواهد شد. ما یکدیگر را خواهیم بخشید.»

حزم

۲۳ سپتامبر ۲۰۱۴، پس از سال‌ها تماشای استیلاي جبهة النصره و دولت اسلامي، ارتش امريکا مستقيماً وارد جنگ سوريه شد، مواضع دولت اسلامي را مورد حمله هوايي قرار داد و به سمت هشت هدف در اِدلب و حلب که در کنترل گروه خراسان وابسته به النصره بود موشک پرتاب کرد. ايالات متحده ۸ اگوست جنگش را با داعش در عراق آغاز کرده بود، و در ماه جاري آن را به سوريه گسترش داد. خيلي از سوري‌ها متعجب بودند چرا ايالات متحده منتظر ماند تا دولت اسلامي به اوج قدرتش برسد و بعد به آن حمله کند.

ابوهاشم، رهبر حزم، هم بواسطه گزارش‌هاي خبري تلويزيون از حملات هوايي امريکا اطلاع پيدا کرد. مامور اطلاعاتي حزم، مثل ديگر افراد آن گروه، خشمگين بود. «به مام [اتاق عمليات‌هاي بين‌المللي در ترکيه] و سازمان سيا گفتيم "چطور مي‌توانيد بدون اينکه حداقل به ما خبر بدهيد به آن‌ها حمله کنيد؟" شما داريد در قلمروهاي ما مواضع النصره را مي‌زنيد، ما را به عنوان نيروهاي مورد حمايت امريکا مي‌شناسند، ولي با اين اوضاع ما اين وسط چه کاره‌ايم؟»

حزم و ديگر بخش‌هاي مورد حمايت امريکا در مام مي‌ترسيدند حملات امريکا دامن آن‌ها را بگيرد. لذا حزم بلافاصله بيانيه‌اي در محکوميت اقدام امريکا بيرون داد. مامور اطلاعاتيشان مي‌گفت «ما همکاري با النصره نداشتيم. اما مشکلي هم بينمان نبود. از آن

لحظه اما این نگرانی ایجاد شد که حملاتِ امریکایی‌ها داعش، النصره و تمام اسلام‌گراها را به هم نزدیک کند.»

اوایل نوامبر پیکارجویان النصره به راحتی حزم را از دژ مستحکمش در استان اِدلب بیرون کردند، و انبار سلاح‌های امریکایی آنها، از جمله موشک‌های ضدتانک تاو، را به تصرف خویش درآوردند. پایگاه مزبور بدون درگیری سقوط کرد، و صدها نیروی حزم یا به حلب فرار کردند، یا به النصره پیوستند یا دستگیر شدند. یکی از فرماندهان حزم در اِدلب می‌گفت «ما برای جنگ با دولت اسلامی بواسطهٔ ایدئولوژی‌اش آماده بودیم، اما هنوز برای جنگ با النصره آمادگی نداشتیم. صادقانه بگویم بخش اعظم جبههٔ النصره، به استثنای فرماندهان خارجی‌شان، از ما هستند. آن‌ها مردم مایند، پسرعموهای ما، دوستان ما.»

ابوهاشم رهبر حزم نیروهایش را درون و بیرون حلب مستقر کرد. می‌گفت مردان او دست به اسلحه نبردند چون «تصویری که النصره از خودش ارائه داده بود گروهی را نشان می‌داد که با رژیم می‌جنگد... و اسلام‌گرایانی که از مردم دفاع می‌کنند، رزمندگان ما هم طبیعتاً عقیده‌ای به ریختن خون آن‌ها نداشتند.»

محمد

محمد امیر النصره با احتیاط به حزم می‌نگریست. او از حامیان آن‌ها در سازمان سیا و حرف‌هایشان دربارهٔ دولت سکولار منزجر بود. به زدوبندهای عمیق‌تر آن‌ها با سازمان‌های اطلاعاتی خارجی غیر امریکایی، از جمله فرانسوی‌ها و آلمانی‌ها، هم بدبین بود. از گزارش‌های هم‌زمانش در النصره مبنی بر اینکه حزم دارد اعضای النصره را در ایست‌بازرسی‌های حومهٔ حلب دستگیر می‌کند دلخور بود. حالا و از موقعی که حزم قرارگاه‌هایش را در اِدلب از دست داده بود درگیری‌های جزئی میان آنان آغاز شده بود.

صرف همکاری حزم با امریکایی‌ها نبود که محمد را نگران می‌کرد، جنس این تعاملات هم نگران‌کننده بود. می‌گفت «اینکه یک گروه با امریکایی‌ها دیدار کند و بکوشد مساعدت آن‌ها را برای جنگ با بشار اُسد جلب کند، اشکالی ندارد. اما اگر با امریکایی‌ها دیدار کند تا نمایندهٔ آن یا یکی از بازوهای آن در سوریه باشد برای اینکه با القاعده و جهادی‌های اسلام‌گرا بجنگند چه؟ این یک داستان دیگر است و زمین تا آسمان فرق می‌کند.»

محمد در خانهٔ امن النصره بود، در خاک ترکیه و همراه با هم‌زم مصری‌اش که در انتظار عبور از مرز سوریه بود. این مهاجر مصری از اگوست ۲۰۱۳ در سوریه بود. زن‌هایشان در آشپزخانه داشتند شام را آماده می‌کردند. سرحداتی که زمانی پر از سوراخ بود حالا و از اواسط ۲۰۱۴ سفت گرفته می‌شد، یعنی از وقتی ترکیه، تحت فشار بین‌المللی با هدف ممانعت از رسیدن جهادی‌ها به قتلگاه‌های سوریه، شروع به ساخت دیوارهای حایل بتنی

به همراه سیم‌خاردار در داخل خاک سوریه کرد. برخی از نقاط مرز هم با دوربین‌های حرارتی رصد می‌شد که محمد و رفقاییش فهمیده بودند موقع غروب و سحر، یا وقتی هوا بارانی یا مه‌گرفته است، درست کار نمی‌کند. ترک‌ها به هر کس که اقدام به رد شدن کند شلیک می‌کنند، چه پیکارجو باشد چه خانواده‌های پناهجویان، گرچه گاهی دست‌نگه می‌دارند و افراد را دستگیر می‌کنند و برشان می‌گردانند. ورود به سوریه به سختی خارج شدن از آن نیست. قاچاقچیان دستگیر می‌شدند، تهدید می‌شدند و کشته می‌شدند، اما جهادی‌ها هنوز کلی مسیر قاچاقی اختصاصی داشتند.

همسر محمد چند ضربه به در زد، معنایش این بود که شام حاضر است. سفره زن‌ها از مردها جدا بود. محمد یک سینی آورد شامل سوپ عدس، سالاد و مرغ با سالسای گوجه‌فرنگی. صحبت بر سر جاسوس‌های میان مهاجرین بود. بیشتر اردنی‌هایی که جذب می‌شدند بلافاصله اخراج می‌شدند، چون مظنون به همکاری با سازمان اطلاعاتی قدرتمند اردن بودند. محمد می‌گفت «بین برادر! من هفته پیش یک اسپانیایی را فرستادم خانه. با اینکه تزکیه هم داشت، اما وقتی راجع به جهاد حرف می‌زدیم معلوم بود الدولة و النصره را یکی می‌داند. نمی‌توانستم به او اعتماد کنم - ممکن بود جاسوس دولت یا مامور اطلاعاتی باشد.»

مرد مصری گفت «برادر، در واحد ما یک مصری بود، یک رزمنده صف اول که همیشه پیشانی خط مقدم بود و هراسی از مرگ نداشت، خیلی هم تیز بود.» یک روز او را با تجهیزات ردیابی گرفته بودند و اعدام شد.

محمد می‌گفت یک عامل اطلاعاتی دوجانبه داشتیم که با ائتلاف تحت رهبری امریکا همکاری می‌کرد و وظیفه‌اش ترسیم نقشه اهداف النصره بود، با استفاده از وسیله‌ای که به تعبیر محمد «جی‌پی‌اسی بود که سیگنال‌های موبایل را هم شناسایی می‌کرد و قفل می‌کرد.» آن فرد آمار ماموریت‌هایش را به محمد می‌داد. «اخیرا از او خواسته بودند بروند طرف سه تا از پست‌های النصره. مردان ما همگی ساختمان‌هایشان را تخلیه کردند، و تلفن‌ها و دیگر وسایل الکترونیکی‌شان را خاموش کردند، آن مرد هم کارش را تمام و کمال انجام داد و اطلاعات را ارسال کرد.»

پرسیدم آیا حملات تحت رهبری امریکا علیه دولت اسلامی ضربه اساسی به این گروه

وارد می‌کند یا نه، این را که گفتم هر دو دست از خوردن کشیدند و زدند زیر خنده. مرد مصری گفت «نفرمایید، اگر غرب واقعا می‌خواست به دولت اسلامی ضربه بزند، جارویشان می‌کرد. کاروان‌های آن‌ها خیلی راحت بین عراق و سوریه تردد می‌کنند. پایگاه‌هایشان هم معلوم است، همه‌شان را رنگ مشکی زده‌اند و پرچمشان را برده‌اند بالا. اصلا چیز مخفی ندارند.»

بعد هم ادامه داد «این حملات برای ما نعمت بود، چون درزهای امنیتی‌مان را می‌گرفتیم. حالا از تهدیدات بی‌امانمان آگاه‌تریم، اما، بنا به دانش محدود من از تاریخ، تکلیف جنگ‌ها در هوا تعیین نمی‌شود. امریکایی‌ها روی زمین نمی‌جنگند، برای همین از طریق شرکایشان وارد می‌شوند، از طریق مردان مورد حمایتشان مثل همین حزم. این تنها امید آن‌ها علیه ماست، با این حال ثمری برایشان ندارد.»

৯৯

ابوعزام

ابوعزام با زنش مشکل پیدا کرده بود - نه بر سر تشکیل زندگی یا مسایل زناشویی، بلکه بر سر دولت اسلامی. نظر آلا راجع به دولت اسلامی داشت بیشتر و بیشتر عوض می‌شد. دوست فرانسوی-مراکشی او در طبقهٔ برایش از طریق واتس‌آپ پیام می‌فرستاد. برادرش از زندان داعش آزاد شده بود، اما به جای انزجار از گروه بدان پیوسته بود. برادرش با یک مهندس فرانسوی-مراکشی هم رفیق شده بود که می‌خواست با خواهر کوچک آلا ازدواج کند. بقیهٔ خانواده هم راضی بودند. برخورد آن مهاجر با همسر جدید و خانواده‌اش عالی بود. آلا می‌گفت «او برای شهریهٔ ۱۰۰ دلاری به سوریه نیامده. طرف مایه‌دار است.» فوریه ۲۰۱۵ بود. آلا از یک «مرتد» ارتش آزاد باردار بود و خواهرش از یک پیکارجوی داعش. شوهرها تابحال با هم حرف نزده بودند. آلا، تحت تاثیر خانواده و دوستان داعشی‌اش، مشتاق بازگشت به سوریه بود. می‌گفت «اگر مردم دولت اسلامی را خوب می‌شناختند، آن‌ها هم هوس زندگی در آن مناطق را می‌کردند.» این از آن حرف‌ها بود که ابوعزام را از کوره درمی‌برد و رو به زنش می‌گفت «تو یک نیمه‌داعشی‌ای!» اما سفری کوتاه به سوریه نظر او را هم عوض کرد.

در همان ایام، افراد حزم - هم‌زمان سابق ابوعزام در فاروق - یکی از اقوام او، یعنی ابوعیسی الطبقه، مردی که ابوعزام او را «عمو» خطاب می‌کرد، را به قتل رساندند. ابوعیسی امیر النصره در طبقهٔ بود. ابوعزام برای قوم و خویشش سوگوار بود اما کینه‌ای از

قاتلینش به دل نداشت. می‌گفت «من عمو را دوست داشتم و او هم مرا دوست داشت. او از عزیزترین آدم‌ها برای من بود، اما قاتلان او را ملامت نمی‌کنم. این طبیعت جنگ ماست. اگر برادر من در النصره است و من دارم با النصره می‌جنگم، با او هم دارم می‌جنگم. او هم دشمن من است.»

حزم آماده انتقام می‌شد. ابو عیسی تنها نبود، النصره اسرای دیگری را هم کشته بود. ابوهاشم رهبر حزم می‌گفت «از همان ابتدا به امریکایی‌ها تاکید کرده بودیم که تهدید بزرگ‌تر جبهه النصره است نه داعش، چون آن‌ها بین ما بودند. داعش از آن منطقه حذف شده بود.» می‌گفت گرچه دیگر بر کسی پوشیده نبود که النصره یکی از بازوهای القاعده است، اما «امریکایی‌ها تهدیدی جز داعش نمی‌دیدند. نمی‌دانم چرا.»

النصره به پایگاه‌های حزم در حلب و اطراف آن یورش می‌برد تا آخرین مواضع آن را تسخیر کند. هیچ کس به کمک حزم نیامد - نه حامیان امریکایی آن، نه گروه‌های سوری حاضر در مام. ۱ مارس، حزم انحلالش را اعلام کرد. النصره ول کن افراد آن‌ها نبود، آن‌ها را از خانه‌ها و مخفیگاه‌هایشان می‌ربود و در زندان‌هایش «از نو تعلیم می‌داد.» حزم حتی خبر نداشت چند تن از اعضایش دستگیر شده‌اند. رهبری، و هر کس که در توانش بود، به ترکیه گریخت. تخمین محمد چهارصد زندانی بود، اما می‌گفت بیشتر آن‌ها آزاد شده‌اند. او از اصل «تعلیم مجدد» دفاع می‌کرد، اما با شیوه اجرای آن موافق نبود. می‌گفت «چیزی که دارد در زندان‌های النصره اتفاق می‌افتد ضرب و شتم و شکنجه است، درست مثل زندان‌های رژیم. همدست‌های امریکا اگر تا الان در جنگیدن با شما تردید داشتند، بعد از اینکه شکنجه شدند، تردید را کنار خواهند گذاشت. شما دارید یک دشمن خشمگین پرورش می‌دهید، همین مساله با داعشی‌ها هم مطرح است. مقصود این نیست که کتکشان بزیم و رهایشان کنیم، هدف این است که بهشان نشان دهیم چرا راهشان اشتباه است.»

حزم از شکستش درس گرفته بود. یکی از مقام‌های حزم می‌گفت «از چیزهایی که یاد گرفتیم این بود که نمی‌توانید روی امریکا حساب کنید. من دیگر به آن‌ها اعتماد ندارم. هیچ یک از ما نداریم. ما بچه‌های امریکا نیستیم که بخواهند ازمان مراقبت کنند، صرفا با آن‌ها اشتراک منافع داریم.»

ابوهاشم، رهبر حزم، پس از تجربه‌ای که در مقام رابط خارجی فاروق با ترک‌ها و

دول خلیج داشت، روی امریکا قمار کرده بود. می‌گفت «امریکا ما را رها کرد؟ معلوم است. النصره هر چه دلش می‌خواهد بگوید، آن‌ها حمایت امریکا را بهانه کردند تا به ما حمله کنند، اما ... مهم نیست چه می‌گویند ... اول ما اینجا بودیم. آن‌ها جایی در سوریه نداشتند.» ابوهاشم این‌ها را داشت از ترکیه می‌گفت.

در واشنگتن، حامیان شورشی که در تماس نزدیک با سیاستگذاران ایالات متحده بودند از واکنش به شکست حزم هراس داشتند. یکی از آن‌ها می‌گفت «نگران بودیم شکست گل سرسبد تشکیلات معتدل به مذاق دولت امریکا خوش بیاید، انگار بدشان نیامده بود که حزم حذف شده. حالا می‌توانستند بگویند "در سوریه کسی نیست که از آن حمایت کنیم."»

حزم بهار همان سال از هم پاشید، زمانی که پنتاگون یک برنامه جدید ۵۰۰ میلیون دلاری را برای «تعلیم و تجهیز» شورشیان با هدف مقابله با دولت اسلامی (و نه رژیم) آغاز کرد. قصد آن‌ها این بود که تا پایان سال سه هزار نیرو را آماده کنند و پس از آن هم هر سال پنج هزار نیروی دیگر را. اما به رغم صرف ۳۸۴ میلیون دلار، تنها ۱۸۰ مبارز عضوگیری شدند و در اکتبر ۲۰۱۵ برنامه به حالت تعلیق درآمد. شورشیان مشتاق نبودند که صرفاً با دولت اسلامی بجنگند و رژیم را فراموش کنند. پنجاه و چهار نیروی شریعت‌گرا در برنامه پنتاگون ۳۱ جولای، چند ساعت پس از عبور از مرز ترکیه و در خاک سوریه، در کمین النصره گرفتار شدند. گروه دوم نیز اسلحه و مهمات و کامیون‌هایش را در ازای اجازه عبور به النصره تحویل داد. ماه سپتامبر پنتاگون تصدیق کرد تنها «چهار یا پنج» تن از نیروهایی که آموزش داده بود هنوز در سوریه در حال جنگ اند. تا ۲۰۱۶، نیروهای نظامی مستقر در شمال سوریه که از حمایت مالی پنتاگون برخوردار بودند داشتند با نیروهایی که از سازمان سیا اسلحه دریافت می‌کردند می‌جنگیدند. در جولای ۲۰۱۷ دولت ترامپ به برنامه سیا پایان داد. بنا به گزارش‌ها این برنامه بیش از ۱ میلیارد دلار هزینه برمی‌داشت و به مشکلاتی نیز دچار بود، مثل این راز هویدا که النصره از گروه‌های مواج‌بگیر سازمان سیا «مالیات» می‌گرفت، که در واقع کسری از تجهیزاتشان بود.

مامور اطلاعاتی حزم می‌گفت «ایالات متحده آدم داشت، همدستانی بین خود ما داشت، اما تصور نمی‌کنم امریکایی‌ها متحدین حقیقی ما باشند. من ضدامریکایی نیستم، برعکس، سخت علاقمندم سوریه جدید به غرب به چشم شریک واقعی‌اش در تمام حوزه‌ها نگاه

۳۶۸ | به عقب بر نمی‌گردیم |

کند، اما امروز تصورم این است که روسیه شرافتمندتر و قابل اعتمادتر از امریکاست، هرچه نباشد واقعا پشت متحدش ایستاده. اما امریکا چه؟ حتی نمی‌داند دوستانش چه کسانی هستند یا چه کار دارد می‌کند؟»

۲۰۱۶

३४

روحا

مارس ۲۰۱۶، هفت ماهی می‌شد میسره زن و بچه‌اش را ندیده بود. خودش در سوریه بود و آن‌ها در جنوب ترکیه - روزهایی که به آسانی میان دو کشور تردد می‌کرد حالا دیگر خیلی دور بود، همانقدر دور که ایده صلح. ورود مخفیانه به ترکیه دیگر صرف یک پیاده‌روی طاقت‌فرسا و ترس از زندان‌های ترکیه یا بازگرداندن به سوریه نبود. دیوارهای بتنی حایل ترکیه و سیاست شلیک به قصد کشت در نقاط مرزی دیگر بازی با جان بود.

میسره می‌خواست خانواده کنارش باشند. بچه کوچکش ابراهیم او را فراموش کرده بود. همه مردهای فامیل را بابا صدا می‌کرد. منال از بازگشت به سوریه‌ای که هیچ بهتر از قبل نبود هراس داشت، اما دلش هم نمی‌خواست بچه‌ها بدون پدرشان بزرگ شوند. قرار شد همان تابستان بازگردند. یکی از روزهای مارس بود، منال دور اتاق نشیمن راه می‌رفت و فکر می‌کرد چطور زندگی نصفه و نیمه‌اش را جمع و جور کند و چه خطرهایی در انتظار او و بچه‌هایش است. دو خانواده‌ای که می‌شناختشان، جمعا شانزده نفر، همین تازگی در خانه سرمزرعه از بین رفته بودند. می‌گفت «در سوریه هیچ جا امن نیست، خانه سرمزرعه هم امن نیست. جز آرام کردن بچه‌ها و دلداری دادنشان چه کاری از دستم برمی‌آید؟ این باری است بر دوش زنان سوری، که بین نگرانی برای مردانمان و [نگرانی برای] بچه‌هایمان گیر افتاده‌ایم.»

بچه بزرگش روحا که همیشه غصه سوریه را می‌خورد، بزرگتر شده بود و حالا دلش نمی‌خواست برگردد. می‌گفت «ما بچه‌های امروزیم، نه بچه‌های دیروز.» دوستان و

موسیقی رپ و مدل مو و مد دیگر جای فکر سراقب را گرفته بود. از عمق وجودش دل‌تنگ پدر بود، اما بیش از آن، به آزادی‌های ترکیه خو گرفته بود، آزادی‌هایی که تصور نمی‌کرد بتواند با خودش به آن طرف مرز ببرد. کلاس‌هایش آن سال شیفت صبح بود. اگر مشق نداشت و باران هم نمی‌آمد، بعد از ظهرها را در پارک با گروه گلچین‌کرده‌ای از دخترها می‌گذراند: یک چچنی متولد ترکیه که پدرش داشت در سوریه می‌جنگید، یک ترک که مادرش روبروی پارک مغازه لوازم‌التحریر داشت، و یک سوری که همیشه بعد از ۴:۳۰ می‌رسید، بعد از ساعت کاری‌اش در کارگاه خیاطی. احتیاج خانواده به دستمزد او بیشتر از تحصیلش بود. آن بچه‌ها زبان مشترکی نداشتند - جز چند تا کلمه ترکی اینجا، چند تا عربی آنجا، و کلی زبان اشاره و قهقهه.

یک روز روحا با خواهرش آلا نشسته بود روی نیمکت و منتظر رسیدن دوستانش بود. زیریزی که به زنی سوری اشاره کرد که پالتوی بلند بسته به تن داشت و صورتش پوشیده بود و داشت بچه‌اش را تاب می‌داد. گفت «لباس من را ببین، لباس سوری‌های اینجا را هم ببین، می‌بینی چطور لباس می‌پوشند؟» روحا جین چسبان تنش بود با یک بلوز بلند و حجاب هم داشت، که پوشش متعارف دختران مسلمان سوری بود، اما تصورش این بود که اگر به سراقب برگردند باید مثل همان زن لباس بپوشد. از لابلای حرف‌های آشنایان فهمیده بود که حالا ارتجاعی‌تر هم شده‌اند. می‌گفت «من اینجا خیلی آزادی دارم، در سوریه از این خبرها نیست، آنجا باید یک مانتو بپوشم تا قوزک پا، مثل این زن. نمی‌توانم.»

دیگر داشت بزرگ می‌شد. دلش نمی‌خواست با دغدغه‌هایش بار پدر و مادر را سنگین‌تر کند. می‌گفت «قدیم‌ها موقع غذا اعضای خانواده می‌نشستند دور هم و از اتفاقات روز می‌گفتند، اما الان فکر می‌کنم همه در یک دنیای دیگر اند. حالا، هر اتفاقی برایم بیفتد جرات ندارم به بابا بگویم، یا از او چیزی بخواهم. می‌دانم خودش کم‌نگرانی ندارد. به مامان هم نمی‌گویم. ترجیح می‌دهم با هم‌سن و سال‌هایم حرف بزنم. به خاطر همین هم می‌آیم اینجا. الان هفت ماه است بابا را ندیده‌ایم. اینطور که نمی‌شود. سوریه که بودیم، زمان جنگ هم بابا زیاد پیش ما نبود، اما هر چند وقت یک بار سری به ما می‌زد. یک ساعت هم که بینم‌ش حس می‌کنم به تمام دنیا می‌ارزد و هیچ کم ندارد. حالا...» توانست جمله‌اش را تمام کند.

می ۲۰۱۶ بود، خورشید پایین آمده بود و نور طلایی و گرم و نرمش همه جا پخش بود. سایه‌های دراز کارگران ساختمانی که روزشان رو به اتمام بود را زیر پایشان می‌دید. میسره داشت تماشایشان می‌کرد که از اسکلت چوبی دوطبقه‌ای که پوسته مستطیلی ساختمان را نگه داشته بود پایین می‌آمدند. کارخانه داشت تکمیل می‌شد، یک چهاردیواری بدون سقف. نمایش را سنتی ساخته بود، با تکه سنگ‌های طبیعی سفید، نه با سیمان ارزان قیمت. شب سراقب در پنج کیلومتری پیدا بود، در آن سوی شاخه‌های عدس و ساقه‌های جوان گندم که زمین را فرش سبز کرده بودند. آبیاش‌ها به طور منظم کار می‌کردند. شکوفه‌های نارنجی‌رنگ انار گل داده بود. وقتی از جنگنده‌ها خبری نبود پرندگان هم به صدا درمی‌آمدند.

میسره، با غرور و هیجان، در کارخانه لختش قدم می‌زد و محل نصب تجهیزات را برایم توضیح می‌داد. ماشین‌آلات قرار بود یا از حما که در تصرف رژیم بود بیاید (با عبور از چهل و نه ایست‌بازرسی حکومتی در طول مسیر، که به تمامشان باید رشوه می‌داد) یا از ترکیه، با کاغذبازی فراوان و محدودیت‌های سختگیرانه در سر مرز. به راه‌ها بستگی داشت و هوایماها، و مقدار رشوه، اما از بابت آن نگرانی نداشت.

از آن ساختمان تا خانه سرمرزعه راهی نبود، در زمینی که نسل اندر نسل به آن‌ها تعلق داشت. میسره داشت ملکشان را ورنه اندازه می‌کرد. به نقطه‌ای در فاصله دور اشاره کرد که قرار بود آنجا صد نهال انجیر غرس شود، کنار درخت‌های زیتونی که پدر مرحومش دهه‌ها قبل کاشته بود. چند تایی هم گوسفند و یک توله‌سگ خریده بود که دخترش طلا اسمش را گذاشته بود مولی، اسم یکی از شخصیت‌های کارتونی محبوبش. برای احیای کسب‌وکار خیارشور خانواده هم برنامه ریخته بود، تا برای جوان‌هایی که به هوای ماهی ۵۰ دلار و به نیت جذب در واحدهای نظامی از آنجا می‌رفتند جایگزینی دست و پا کند. یک اسب هم می‌خواست بخرد، حدیثی داریم با این مضمون که هر کس با اسب خوش رفتاری کند از فقر در امان خواهد بود. مشتکی خاک بلند کرد و اجازه داد از لای انگشت‌هایش بریزد و گفت «این همه چیز است. قسم می‌خورم هیچ کس خودش و عزتش را جز در سرزمین خویش به دست نمی‌آورد. من سه سال ترکیه زندگی کردم. وضع زندگی ام خوب بود، برخورد مردم هم خوب بود، اما هنوز آنجا یک خارجی ام. بین ژاپنی‌ها بمب اتم خوردند، اما باز در

کشورشان مانندد و رهایش نکردند! ما چطور رهایش کنیم؟ بین» دست‌هایش را از هم باز کرد «زندگی همینجاست.» سوریه‌اش آب رفته بود، خودش هم می‌دانست. قلمروهای رژیم و دولت اسلامی دو تا کشور جدا بودند، اما همین مقدار فضا هم برایش کفایت می‌کرد. می‌گفت «من قبل از انقلاب از آن‌هایی نبودم که یک پایشان ساحل لاذقیه بود. الان اما می‌میرم برای دیدنش. اینجا خاک من است. سرزمین من است. وطن من است.» ولی آیا از بازگرداندن خانواده‌اش هراس نداشت؟ می‌گفت «زندگی و مرگ دست خداست. یکی را می‌بینی از توی ساختمانی که بمب بشکته‌ای خورده و همه مرده‌اند زنده بیرون می‌آید. خب اجلس نرسیده. هیچ کس نمی‌داند اجلس کی می‌رسد.»

هوا داشت تاریک می‌شد. کارگران خیلی وقت بود رفته بودند. میسره هم داشت با وانت توپوتا هایلوکس اش برمی‌گشت خانهٔ سرمرزعه، همان ماشینی که در ژانویهٔ ۲۰۱۲ در آن تیر خورده بود. سال‌ها خاک خورد تا تصمیم بگیرد با آن چه کار کند. چهل و هشت سوراخ گلوله روی بدنه‌اش را ترمیم کرد و لکه‌های خونش را برد. نمی‌خواست بفروشدش. برایش یادآور زنده ماندن خودش و از دست رفتن دوستش ابوریبه بود، که در صندلی جلویی کشته شده بود.

صبح روز بعد عمه مریم از خواب برخاست، هواپیماها هم از زمین. ساعت هنوز ۸ نشده بود که صدای غرش اولین هواپیما بالای سرشان بود. مریم با یک سینی قهوه ترک وارد اتاق نشیمن شد و گفت «صبح بخیر». بمب‌ها به قدری دور فرود آمد که جای نگرانی نبود «کی قهوه می‌خواهد؟»

بی‌سیم نزدیک پنجره برای هواپیمای بعدی به صدا درآمد «سوخوی ۲۷ دارد می‌آید طرف حمص، مراقب باشید.» سراقب، مثل سایر شهرهای مناطق شمالی تحت تصرف شورشیان، یک سیستم هشدار ابتدایی برای اطلاع از تهدیدهای هوایی راه‌اندازی کرده بود. وظیفهٔ افراد موسوم به مراد، یا دیده‌بانان، این بود که مکالمات بین خلبان‌ها و پایگاه‌های هوایی رژیم را استراق سمع کنند و اطلاعات را از طریق بی‌سیم انتقال دهند. آن‌ها روی فرکانس‌های رژیم که دایما هم در حال تغییر بودند قفل می‌کردند و می‌کوشیدند زبان رمزی که بعضاً برای شناسایی اهداف استفاده می‌شد را بشکنند. غالباً البته اهداف به راحتی گفته می‌شد. هواپیماها

شکارهای واقعی معدودی داشتند. اگر تهدید سراقب جدی بود و زمان کافی هم بود، هشدار از مناره‌های مساجد پخش می‌شد. پنج تا از این مراصد در شهر فعال بود، که کارشان از سپتامبر ۲۰۱۵ دشوارتر هم شده بود، از وقتی جنگنده‌های روسی به متحدین سوریشان در آسمان پیوستند و ورق جنگ را به طرز فاحشی به سمت آسُد برگرداندند. هواپیماهای غربی هم در آسمان بودند و به پشتیبانی از شورشی‌ها مواضع دولت اسلامی را در بخش‌های دیگر سوریه، و نیز بعضاً پست‌های النصره، را می‌زدند، این هواپیماها اما مواضع رژیم را هدف قرار نمی‌دادند. از مریم پرسیدم مردم چطور بدون تجهیزات در جریان حملات قرار می‌گیرند، زد زیر خنده و گفت «این روزها دست گداها هم بی‌سیم است.»

خانهٔ سرمزرعه خودکفا بود، به برکت باتری‌های خورشیدی بیست و چهارساعته برق داشت، دو ژنراتور پشتیبان و اینترنت ماهواره‌ای و دو چاه آب هم داشت. ساکنینی که از پس هزینهٔ ژنراتور شخصی یا باتری‌های خورشیدی بر نمی‌آمدند به ژنراتورهای شخصی همسایه‌ها متوسل می‌شدند و در ازای شارژ ماهانه از آن‌ها برق می‌گرفتند. پوشش تلفن همراه هم مختل بود. خطوط تلفن ثابت کار می‌کرد، اما تنها برای تماس‌های داخل استان. مریم آن روز کلاس نداشت. نشست پشت فرمان کیا پیکانتوی طوسی‌اش، زیر لب دعایی خواند و رفت به سمت بازار سراقب. توی راه تعریف می‌کرد چطور اخیراً یکی از اعضای جبههٔ النصره به مدرسه حمله آورده بود و می‌خواست تعلیمات دینی مفصل‌تر شود و علوم اجتماعی از برنامهٔ درسی حذف شود. مریم می‌گفت «دسته‌جمعی با او بحث کردیم، تا به توافقی رسیدند: تعلیمات دینی دست نمی‌خورد، علوم اجتماعی هم تدریس می‌شود، اما تمام ارجاعات به حزب بعث، دموکراسی و سوسیالیسم حذف می‌شوند. مریم خندید که «با حرف‌هایمان چسباندیمش به دیوار تا از خر شیطان بیاید پایین، دیگر جلوی آن‌ها یا هیچ کس دیگری ساکت نمی‌نشینیم.»

او هیچ‌گاه تسلیم اسلامی‌سازی فزایندهٔ شهرشان نشد. همیشه خودش پشت فرمان می‌نشست، مودبانه از ایست‌بازرسی‌های النصره و دولت اسلامی رد می‌شد، و هیچ‌گاه صورتش را با نقاب نمی‌پوشاند، هرچند بسیاری از زنان سراقب حالا چنین می‌کردند. حق با روحا بود.

از دیوارنویسی‌های انقلابی اطراف مرکز فرهنگی سراقب اثر چندانی نبود. مباران‌ها

حروف و تصاویر هنری را تقطیع کرده بود، و بخش‌های تخریب‌شده دیوار با بلوک‌های سیمانی لخت پر شده بود. یک پلاکارد مقاومت هم بود که آسیب دیده بود و ترمیم شده بود - یادگاری از روزهای رنگی سراقب، قبل از اینکه مثل بیشتر بخش‌های استان اِذلب به دست اسلام‌گرایی سپاه‌پوش شود. جدیدترین دیوارنویسی انقلابی متعلق به ۲۰۱۳ بود.

حالا شعارهای دیگری در اِذلب غالب بود و روی بیلبردهایی که زمانی تبلیغات شبانه‌روزی چیزهایی مثل رستوران و روغن پخت و پز را نمایش می‌داد دیده می‌شد. بیلبردها را رنگ‌مشکی زده بودند، و با حروف دستنویس سفید نوشته بودند دموکراسی مذهب غرب است. سکولاریسم کفر است. دموکراسی به زنا ختم می‌شود، و شیعیان دشمنان اسلام‌اند. پایین بیلبردها صرفاً یک امضا بود، برادران شما مجاهدین، بدون اسم هیچ گروهی. سر و کله این‌ها کمی بعد از مارس ۲۰۱۵ پیدا شد، وقتی اِذلب به دست ائتلاف اسلام‌گرایان، و با محوریت احرار الشام و جبهة النصرة، سقوط کرد. اِذلب دومین شهر از چهارده مرکز استان سوریه بود که از کنترل رژیم خارج شده بود، و مثل آن یکی، یعنی رقه، تحت حکومت اسلام‌گرایان بود، هرچند نه به آن سفت و سختی. ائتلاف اِذلب، که نام خودش را جیش‌الفتح گذاشته بود، قوانین ارتجاعی تازه‌ای را به اهالی تحمیل کرد، از جمله پوشش مناسب زنان که با پاترول‌های گشت‌حسبه کنترل می‌شد، حسبه پلیس اخلاقیشان بود که با مینی‌ون‌هایی شیشه‌دودی در شهر گشت می‌زد و با افرادی که از موازین جدید تخطی می‌کردند برخورد می‌کرد. جیش‌الفتح اعلام کرد مانتوی کمر بسته کفایت نمی‌کند و تاکید داشت زنان (و حتی دختر بچه‌ها) باید عباي گشاد بپوشند. روسری‌های روشن هم ممنوع بود؛ فقط مشکی، سورمه‌ای و قهوه‌ای. مردان ملزم بودند ریش بگذارند. اما این قوانین تنها در شهر اِذلب اجرا شدند، و همین‌ها هم به دلیل عدم مقبولیتشان تا پایان سال دوام نیاوردند.

مریم کنار یک کیوسک سیار فروش بنزین با بشکه‌های بزرگ پلاستیکی ایستاد. فروشنده‌ها معمولاً دو گزینه طرح می‌کردند، نظام یا دولة - بنزینی که از مناطق تحت کنترل آسد می‌آمد و بنزینی که از چاه‌های نفت دولت اسلامی و از شرق کشور می‌رسید. سوخت رژیم تمیزتر بود و معمولاً هم گران‌تر از سوخت دولت اسلامی، که به شکل سردستی و در مخازن موقتی پر می‌شد، گرچه قیمت و کیفیت هر دو، بسته به میزان موجودیشان، متغیر بود. در هر حال آن روز فروشنده هر دو را تمام کرده بود. مریم رفت دنبال کارهایش.

می‌گفت «قبلا، در ابتدای ماجرا، ایده من این بود که باید صرفه‌جویی کنیم، گاز زیاد مصرف نکنیم، گازوئیل و بنزین هم به همین ترتیب. اما الان نظرم عوض شده. دیگر تمام چک‌هایم هم خرج شود برایم اهمیتی ندارد. ما داریم در جنگ زندگی می‌کنیم، پول چه اهمیتی دارد؟ چرا با پول توی جیبم بمیرم؟ چرا در راحت‌ترین حالت ممکن زندگی نکنم؟

مریم می‌گفت آن اوایل برای کسانی که در درگیری‌های سراقب کشته می‌شدند یک گلزار شهدا وجود داشت. پنج سال بعد یکی شده بود سه تا. یک روز، در یکی از قبرستان‌های جدیدتر، قبرکن مشغول بیرون ریختن خاک قرمز از یک چاله عمیق بود. همیشه پیش‌پیش کارش را می‌کرد. قبرها در شانزده ردیف کنده می‌شدند، و هر ردیف دست کم صد متر طولش بود، و هر ستون با سنگ قبرهای سفیدی شبیه پله‌های نردبان قطع می‌شد. گل‌های مینا از قبرها جوانه زده بودند. دست کم بیست قبر بود که قربانیان گمنام در آن خوابیده بودند، بعضی‌هایشان مال همین چند ماه قبل بود که شرح موقوف را قبرکن برایمان گفت: «یک هواپیما حمله کرد و دو تا دکه بنزین را زد. مخازنشان منفجر شد و فروشنده‌ها به همراه سرنشینان داخل یک ریوی کیا همگی کشته شدند. بدن‌هایشان جزغاله شد. کسی نمانده بود شناسایی‌شان کند. کسی نمی‌داند آن‌ها کی بودند و از کجا آمده بودند و کجا می‌رفتند. روی فیسبوک اعلام کردیم اما کسی ازشان خبر نگرفت.» قبرکن می‌گفت حتی قبرستان‌ها هم از دست هواپیماها امنیت ندارند. یکی از قبرستان‌های داخل شهر را بمباران کرده بودند. می‌گفت «زنده‌ها به شهادت رسیدند و مرده‌ها هم دوباره شهید شدند. زندگی در سوریه این روزها از همه چیز ارزان‌تر است.»

خواهر بزرگ مریم قابلمه‌هایش را لازم داشت. ترکش سوراخ سوراخشان کرده بود. مریم پیشنهاد داد پیش از خرید قابلمه‌های نو یک سر به مجتمع خانوادگی‌شان در مرکز سراقب بزنند، شاید چیزی باقی مانده باشد. خواهرها از لای پاره‌سنگ‌ها و فلزات پیچ‌خورده راهشان را می‌رفتند، مریم جان‌هایی را که در هر یک از تپه‌های خاکستری آوار از دست رفته بودند می‌شمرد. چهارده تا. بیست و دو تا. شش تا. به یک اسکلت بتنی اشاره کرد که نقطه ورود موشک هم در آن معلوم بود و گفت «اینجا یک مغازه کوچک بود.» روی ستونی که سالم مانده بود با اسپری قرمز نوشته بودند: اینجا زندگی در جریان بود. دو مرد آنجا مرده بودند.

مریم پیچید داخل خیابان سابقشان. خواهرش در ماشین منتظر ماند. می‌گفت «دلم نمی‌خواهد اینجا رابینم، اذیت می‌کند.» مریم داشت درب سنگین فلزی را باز می‌کرد، چارچوب فایبرگلس زرد آن مدت‌ها قبل ترکیده بود. این همان دری بود که یک روز از روزهای ۲۰۱۱ روحای نه ساله آن را برای نیروهای امنیتی باز کرده بود، نخستین باری که در جستجوی پدرش به آنجا ریختند.

صدای قدم‌های مریم در آن سرای خالی می‌پیچید. پنجره‌ها هیچ کدام شیشه نداشت و با بلوک‌های سیمانی پر شده بود، لولای درها ترکیده بود وقاب‌های پنجره‌ها هم. باد در سوراخ تمام دیوارها زوزه می‌کشید. یک هوایما از بالای سرشان رد شد. بشقاب‌های شسته روی طاقچه آشپزخانه گرد و خاک گرفته بود. یک بطری روغن زیتون و قوطی‌های ادویه روی سکو بود. حیاط درونی، که زمانی محل بازی روحا و خواهر و برادرهایش بود و پاتوق عصرگاهی مریم و خواهرانش، حالا پر از پاره سنگ بود. عروسک‌ها و خرس‌های شمالی روی یک تخت صورتی مرجانی منتظر دختر بچه‌هایی نشسته بودند که دیگر قد کشیده بودند. یک کتاب تعلیمات اجتماعی سال چهارم هم افتاده بود روی آن تخت دیگر. داخل کسوها پر از جوراب‌های رنگارنگ بود. مریم قابلمه‌ای پیدا نکرد. «اینجا که می‌آیم بدنم بی‌حس می‌شود. به خودم می‌گویم «غصه نخور، تمام کشور نابود شده. حداقل ما همه سالمیم، اما پایم را که اینجا می‌گذارم احساس خستگی می‌کنم، انگار از پا درمی‌آیم.»

مجتمع خانوادگی قدیمیشان خالی بود و زندگی از آنجا رخت بر بسته بود. بستگان روحا حالا هر هفته در خانه سرمرزعه جمع می‌شدند، تمام جمعه‌ها انگار روز مادر بود. زاهده، مادر بزرگ روحا و بزرگ خاندان، نحیف‌تر شده و گرفتار صندلی چرخدار بود، ذهنش اما هنوز حیرت‌آور بود و وزنه خانواده به شمار می‌رفت. همه چیز را هم دنبال می‌کرد، از وضع محصول و قیمت عدس و نوسانات نرخ ارز گرفته تا نحوه امرار معاش سی و پنج نوه و اوضاع و احوال شهر. یک بعدازظهر جمعه نشسته بود روی مبل، اما یک مبل نو، نه آن آبی وارفته که قالب او را گرفته بود. مریم داشت با چند تا از خواهرها در آشپزخانه ناهار می‌پخت. بوی پیاز سرخ شده و برگ بو و ادویه همه جا را گرفته بود. داشتند کبه درست می‌کردند. غذای پرزحمتی بود، کوفته‌هایی به شکل توپ فوتبال امریکایی که با گوشت چرخ‌کرده و بلغور و دارچین و انواع ادویه درست می‌شد. داخل کوفته‌ها را با گوشت

چرخ کرده، پیاز، سیر و ادویه پر می‌کردند. کتبه غذای جشن‌هایشان بود که در روزهای عید درست می‌کردند. حالا پنج سالی می‌شد که نخورده بودند. مریم می‌گفت «چرا نخوریم و آرزو به دل بمیریم؟» همین دلیل کافی بود که کتبه بپزند.

یکی از مردهای فامیل آمد داخل آشپزخانه و به شوخی گفت از نظر جبهة النصره اختلاط زن و مرد مجاز نیست. همه زدند زیرخنده و بیلوردهای مشکی و پیام‌های اسلام‌گرایانه آن‌ها را سوژه کردند. یکی از خواهرها گفت: «نتیجه این‌ها فقط نفرت بیشتر مردم است.» میسره پرسید: «شنیده‌اید ابوصطیف چه کار کرده؟» نگهبان‌های مسلح النصره در سراقب تفکیک جنسیتی در صف نانوائی‌ها و نیز توزیع نان را کنترل می‌کردند. از طرفی جنگنده‌های آسد هم نانوائی‌ها را هدف قرار می‌دادند. برای همین زن‌ها ترجیح می‌دادند خانه بمانند و صف مردها همیشه طولانی‌تر بود. یکی از مردان محل به نام ابوصطیف صورتش را با شال پوشانده بود و کنار یکی از زن‌های آشنا در صف کوتاه‌تر ایستاده بود. پیکارجوی سرپُست النصره که خارجی هم بود، با شک و تردید به آن زن نزدیک شد و بدون اینکه در چشم زن نگاه کند پرسید چه کسی پشت سرش است. زن هم با اشاره به ابوصطیف گفت «خواهرم است، فقط کمی مو دارد.» پیکارجوی النصره حرفش را باور کرد و وقتی رسیدند سر صف فقط پرسید «چند تا نان می‌خواهید؟» ابوصطیف نانش را گرفت و رفت و برای خودش کف می‌زد و می‌خواند ابوصطیف! ابوصطیف! میسره گفت رویش را برگردانده بود و انگشت‌هایش را به علامت پیروزی نشان می‌داد و می‌خندید.

یکی از عمه‌ها هم از پسر زندانی‌اش می‌گفت. یکی از زندانیان سابق سراقب اخیرا آزاد شده بود و همین روزها پیدایش می‌شد. عمه دل توی دلش نبود تا بداند آیا بچه‌اش را پشت میله‌ها دیده. داشت با یک دلال صحبت می‌کرد که ادعا کرده بود می‌تواند پسرش را از زندان نجات دهد، اما ده هزار دلار پیش می‌خواست، بدون اینکه مدرکی مبنی بر زنده بودنش ارائه کند. عمه می‌گفت «اگر فقط خبری به ما بدهد که بفهمیم عبدالله زنده است، زمین را می‌فروشیم و پولش را جور می‌کنیم.» عبدالله ۲۱ آوریل ۲۰۱۲ دستگیر شده بود. مادر، عمه‌ها، پسرعموها، و مادربزرگ همه داشتند ذکر خیر او را می‌کردند و از خنده‌هایش می‌گفتند و بحث سر این بود که یک دیپلم داشت یا دو تا. مریم زیر لب گفت «فکر می‌کنی باهات چه کار می‌کنند، تا حالا چه کارش کرده‌اند، خدا حفظش کند. داغ مادرهای

زندانیان سخت‌تر از مادران شهداست. آن دوستانم که مادر شهید اند دست کم می‌دانند برای بچه‌هایشان چه اتفاقی افتاده.»

اوایل جولای ۲۰۱۶، روحا و خانواده‌اش برگشتند خانه. پدرش در مرز، داخل خاک سوریه، منتظرشان بود و آن‌ها را آورد خانهٔ سرمزرعه که همهٔ فامیل چشم‌انتظارشان بودند. روحا، به رغم ترس و وحشتی که داشت، از بازگشتش خوشحال بود، خوشحال از اینکه آمده در جمع خانواده، و راضی از اینکه فهمیده بود مجبور نیست به آن شکلی که ترسش را داشت لباس بپوشد. مدرسه را آغاز کرد و دوستان جدید پیدا کرد. کلاس اول دبیرستان بود. راجع به شهرشان می‌گفت «همه چیز عوض شده، یا شاید من جزییات را فراموش کرده‌ام. انگار بار اولی است که می‌بینمش. اصلاً انتظار چنین ویرانی نداشتم.» ناراحت بود که خانه‌شان در مجتمع بزرگ و قدیمی خانواده‌آنگونه آسیب دیده و قابل سکونت نیست. از این هم متحیر بود که چطور به ترکیه خو گرفته بود و چقدر آسان ترس از زندگی در دوران جنگ را از یاد برده بود. «اگر می‌خواستم بروم بازار، باید به این فکر می‌کردم که ارزشش را دارد یا نه، فکر هواپیماها می‌آمد توی سرم و خریدم را کوتاه می‌کردم. حتی توی مدرسه، آنجا هم که هواپیما رد می‌شود وحشت می‌کنم. همه وحشت می‌کنند. معلم‌ها دست‌پاچه می‌شوند.»

می‌گفت در ترکیه «حس تبعید داشتم، حس دوری، اما احساس امنیت هم داشتم. اینجا از اینکه کنار خانواده‌ام خوشحالم، اما به امنیت عادت کرده بودم. انشاءالله اوضاع درست می‌شود. انشاءالله کنار هم می‌مانیم و ترس از بینمان می‌رود، چون دوست ندارم حس کنم باید بین زندگی کنار خانواده و داشتن امنیت یکی را انتخاب کنم.»

در جولای ۲۰۱۷، پسران و دختران سراقب، از جمله خانوادهٔ روحا، علیه اسلام‌گراهای مسلح و پرچم‌های سیاهشان در شهر تظاهرات کردند، و آن‌ها را به شیوهٔ مسالمت‌آمیز به خارج از شهر هدایت کردند، گرچه کمتر کسی انتظار داشت همان بیرون بمانند. پرچم انقلاب در پست‌های خالی اسلام‌گرایان به اهتزاز درآمد و برای اولین بار پس از سال‌ها یک شعار انقلابی جدید نشست کنار امیدهای از دست رفتهٔ قبلی: به آن‌ها که نابودی ما را می‌جویند بگوید زیبایی جان‌های ما شکست‌ناپذیر است - سراقب ۲۰۱۷.

محمد

آوریل ۲۰۱۶ محمد دیگر امیر النصره نبود. از تمام سمت‌هایش در اِدلب استعفا داده بود و روی آوردن مهاجرین تمرکز کرده بود، کاری که حالا به راحتی گذشته نبود. جز وقت‌هایی که در خانه‌های امن دو طرف مرز بود، وقتش را کنار زن و بچه‌اش در جنوب ترکیه می‌گذراند و روی به قول زنش «جهاد خانواده» تمرکز می‌کرد. سال‌ها از آن‌ها دور بود. جبهه النصره محمد را از خواب بیدار و همزمان مایوسش کرده بود. می‌گفت همین شکستشان بود که افراد و نفوذش را دودستی تقدیم دولت اسلامی می‌کرد. الدولة هم عضوگیری بهتری داشت، هم پوشش رسانه‌ای قویتر، و هم پول بیشتر. محمد، مثل خیلی از اعضای النصره، آشتی با دولت اسلامی را محال می‌دانست - وقتی شکست دادندشان ممکن نیست آتش‌بس بهترین سناریوست. بحث آن‌ها صرفاً بر سر اشخاص و بیعت‌ها نبود. مساله ایدئولوژیک بود، به رغم اینکه هر دو یک هدف را دنبال می‌کردند و به آموزه‌های واحدی ارجاع می‌دادند. محمد می‌گفت «فاصله میان ما و آن‌ها به اندازه فاصله اخوان المسلمین و القاعده است، با اینکه خاستگاه همه مشترک بود - [نوشته‌های] سید قطب. ما هم دنبال دولت اسلامی‌ایم، اما قبلش باید سوریه را آزاد کنیم و آزادسازی لبنان، فلسطین، و اردن را کلید بزیم و تازه بعد از آن تشکیل خلافت دهیم. چطور می‌توانید وقتی هنوز در رقه مستقرید و تنها یک شهر از چهارده [مرکز استان] سوریه را در تصرف دارید اعلام خلافت کنید؟ باید قدم به قدم گام برداشت. با یک قدم نمی‌شود راه‌پله را بالا رفت.»

او مهاجرینی را که به قول او «گرایش‌های داعشی» از خود بروز می‌دادند رد می‌کرد و بیشتر درخواست‌ها را نادیده می‌گرفت. انگار عقب کشیده بود. گوشی را گرفت توی دستش و گفت «ببین، امروز بیش از ده نفر به من پیام داده‌اند، می‌خواهند وارد شوند. اما من هنوز جوابشان را نداده‌ام.» روی پیام‌های فراوان واتس‌آپ‌اش پایین می‌رفت. یک سعودی که ساکن شهر اِدلب بود می‌خواست دو برادرش را هم از عریستان بیاورد. قبلا از محمد کمک گرفته بود. یک الجزایری برای یکی از هموطنانش که در مرز ترکیه منتظر بود تزکیه آماده کرده بود. یک پیام دیگر: «خدا خیرت دهد برادر. ابوسعد شما را به من معرفی کرده.» از یک شیخ سوری بود که می‌خواست پنج تن از شاگردانش به او ملحق شوند. محمد گوشی‌اش را گذاشت کنار. می‌گفت «نیروهای به‌دردبخور این روزها سمت النصره نمی‌آیند، داعش در جنبش جهادی سلفی دست بالا را دارد، آن هم بخاطر اشتباهات فراوان النصره و دیگر گروه‌های جهادی - اشتباهات اجرایی و مالی، به اضافه حلقه رهبری ضعیف.»

محمد می‌گفت تجربه او با النصره شبیه این است که «جزیره‌ای را از فاصله دور ببینی و خیال کنی جزیره رویاهایت است، اما وقتی به آن می‌رسی ببینی یک تکه گل است و مملو از چیزهای نامطبوع. سعی می‌کنی بهترش کنی، اما وقتی به نقطه‌ای می‌رسی که حس می‌کنی قابل اصلاح نیست، دیگر از آن فاصله می‌گیری. برای من اینطور بود.»

تکامل‌یافته‌ترین نسخه القاعده سال‌ها بود دچار بحران شده بود. رهبر آن، ابو محمد الجولانی، یک بار علنا تصدیق کرد اگر قیام سوریه نبود «این کشور مهبای حضور ما نمی‌شد.» می‌گفت انقلاب «بسیاری از موانعی را که بر سر راه ورود ما به این سرزمین مقدس بود برداشت.» اینکه جبهه النصره توانست در روزهایی که حتی اخوان المسلمین هم منقرض شده بود جای پای در این کشور درست کند کار کوچکی نبود. موفقیت این گروه به سازمان والدش در عراق جان تازه‌ای بخشید و آن را قادر ساخت به موصل حمله کند و خلافتش را اعلام نماید. اما النصره ۲۰۱۶ النصره ۲۰۱۲ نبود. برخی اعضای ارشد آن از قطع ارتباط با القاعده صحبت می‌کردند و برخی دیگر این عنوان را هویت خود می‌دانستند. النصره گروهی تروریستی بود که از یک طرف از سوی امریکا و سازمان ملل تحریم شده بود و از سوی دیگر سخت نیازمند پول بود. کندن برچسب القاعده، حتی شده صوری، می‌توانست موانع قانونی بر سر راه حمایت از این گروه را بردارد و آن را تقویت کند، ضمن اینکه گروه‌هایی را که از عنوان

القاعده بریده بودند نیز جذب خود می‌کرد و به این ترتیب جهاد را در سوریه وحدت می‌بخشید. النصره برای رسیدن به پول به ربودن خارجیها، مددکاران و روزنامه‌نگاران روی آورده بود. ابوعثمان، هم‌سلولی سابق محمد، در متن ماجرای آدم‌ربایی تابستان ۲۰۱۴ بود که دو مددکار زن جوان ایتالیایی را نزدیکی‌های حلب ربوده بودند. النصره ۲۰ میلیون دلار برای آزادی آنها طلب کرده بود. نهایتاً هم ۱۲ میلیون دلار گرفت. آن دو زن ژانویه ۲۰۱۵ آزاد شدند. النصره یک مرد ژاپنی را هم به عنوان گروگان داشت که اواسط ۲۰۱۵ اسیر شده بود. ابوعثمان مثل دیگر اعضای النصره دنبال خارجی‌ها بو می‌کشید - گویی دستگاه خودپرداز متحرک اند. یک بار به من پیشنهاد داد که می‌توانم «مهمان النصره» باشم تا زمانی که یکی از سفارت‌ها آزادی‌ام را بخرد. می‌گفت «آسیبی بهت نمی‌زنیم، هیچ خشونت در کار نیست.» متقاعدش کردم که این فکر خوبی نیست و کسی بابت من پول نمی‌دهد. حرفش این بود که «ناچاریم روزنامه‌نگاران را گروگان بگیریم. پول لازم داریم.»

پرسیدم «شما که بخشی از یک سازمان جهانی‌اید. آن‌ها ازتان حمایت نمی‌کنند؟» جواب داد «ما از یک سازمان به یک ذهنیت نقل مکان کرده‌ایم و پول لازم داریم.» به عقیده محمد آدم‌ربایی برای پول اشتباه بود، یکی از اشتباهات فراوانی که النصره مرتکب می‌شد. می‌گفت «حتی اگر با دلایل مذهبی بتوانید این کار را توجیه کنید باز هم بدنامی به دنبال دارد. رهبری القاعده قبلاً گفته بود یورش‌ها و حملات این گروه علیه شهروندان از حمایت مردمی آن می‌کاهد، آخر چرا یک شهروند باید چنین پولی بدهد و با این کار بدنامی مضاعف به بار بیاید؟ این اشتباه است. داریم همان اشتباهات القاعده را تکرار می‌کنیم. پسرفت داشته‌ایم.»

ابوعثمان با نگرانی‌های محمد در خصوص مسیر النصره همدل نبود. او در صحنه نبرد سوریه ماند و در مقر حلب کنار النصره می‌جنگید.

اواخر جولای جبهه النصره ارتباطش را با القاعده قطع کرد و با عنوان جدید جبهه فتح الشام به صحنه آمد. این تغییر بیشتر به یک بزک می‌مانست. صرفاً نام و پرچمش عوض شده بود. برای محمد مهم نبود اسمش چه باشد، یا رسماً ذیل القاعده قرار بگیرد یا نه. می‌گفت «القاعده یک سازمان نیست، بزرگ‌تر از آن است، یک ایده است، آنچه اهمیت دارد هدف است، نه نامی که برای رسیدن به آن روی خودتان می‌گذارد.»

ماه آگوست محمد به زندگی در اِدلب بازگشت و مهاجرین را در شمارگان بیشتری نسبت به اوایل سال وارد سوریه می‌کرد. بیشتر نیروهای جدیدی که می‌آورد اهل آسیای مرکزی بودند، جاهایی مثل قزاقستان و ازبکستان. او سرباز وفادار اما ناامید القاعده باقی مانده بود. خودش را جزئی از آن جنبش جهانی می‌دانست، حتی اگر شاخهٔ متبوعش در هیاهوی بازار شام بود. او برای سوریه نمی‌جنگید. اصلاً اعتقادی به آن نداشت.

می‌گفت «به کاری که کرده‌ام افتخار می‌کنم.» محمد که در طفولیتش در جسر الشغور تحقیر همسایه‌شان ابوعمار و دیگران را در اواخر دههٔ ۱۹۷۰ و ۱۹۸۰ دیده بود، حالا بدل به مردی شده بود که همان کارها - و بلکه بدترش - را با پدران کودکان دیگر، با پسران و برادران و همسران دیگر می‌کرد. اما سوریه‌ای که در آن بزرگ شده بود چه؟ لاذقیه‌ای که مخلوطی از محله‌های علوی و مسیحی بود چه؟ به پسرش دربارهٔ سوریه‌ای که برای نابودی آن می‌کوشید چه خواهد گفت؟ می‌گفت «علوی‌ها سرنوشتشان را با بشار گره زده‌اند، برای همین نه برای آن‌ها و نه برای ما هیچ عقب‌نشینی، هیچ بازگشتی، در کار نیست. محال است. نمی‌گویم با سنی‌ها کاری نداریم - سنی‌هایی که با آن‌ها باشند را هم بدون شک می‌کشیم. به پسر هم خواهیم گفت از علویان، شیعیان و مسیحیان پرهیز کند. مهم نیست چقدر بر خوردشان با تو خوب است و حرف‌های خوب می‌زنند، آن‌ها از عمق وجودشان از تو نفرت دارند. نمی‌توانم پسر را متقاعد به همزیستی کنم، خودم هم عقیده‌ای به آن ندارم.» اما تخم نفرتی که داشت در قلب کسانی که صدمه می‌دیدند می‌کاشت چه؟ هیچ به این فکر کرده بود پسر بچه‌ای که امروز او را می‌بیند همان ترسی را می‌چشد که خود او در دوران طفولیتش از اطلاعات چشیده بود؟ نیازی به فکر کردن برای پاسخ نداشت: «می‌دانم چه زجری کشیده‌اند، اما آن‌ها ستمکار اند. تقاص این بازی را هر دو طرف پس خواهند داد. شمار بالای تلفات در طرف ما تقاص چهل سال سکوت علیه ظلم است. شمار بالای تلفات در طرف دیگر هم تقاص چهل سال قتل و تحقیر ماست. یکی از ما باید دیگری را خرد کند، یکی از ما باید تسلیم شود. راه دیگری وجود ندارد.»

طلال

آمبولانس با گل استتار شده بود تا از دید هوایما مخفی بماند. داشت روی دست اندازهای جادهٔ اِدلب بالا و پایین می‌شد، جاده‌ای که در اثر بمباران‌ها تردد در آن تقریباً ناممکن بود. دکتر رامی حبیب روی صندلی جلو بود و از پشت شیشهٔ گلوله‌خوردهٔ پنجرهٔ جلو به آسمان نگاه می‌کرد. بیمارستان صحرایی او در سلمی، در استان لاذقیه، در حملات هوایی روس‌ها تخریب شده بود، حملاتی که رژیم را قادر ساخت بخش اعظم استان را پس بگیرد. تمام روستاها در لاذقیه متروکه شده بود و سکنهٔ آن در قالب گروه‌هایی نزدیک مرز ترکیه از نو جمع شده بودند. شهرهای موقتی آنجا ملغمه‌ای بود از هزاران چادر، بعضاً برزنتی، و بعضاً ورقه‌های پلاستیکی یا کیسه‌های پلاستیکی که به هم دوخته شده بود. ساکنان آن‌ها امیدوار بودند حملات هوایی که آن‌ها را از کاشانه‌شان رانده بود تا دیوار حایل ترکیه تعقیبشان نکند. دکتر رامی تا آنجا که می‌توانست از تجهیزات پزشکی با خودش آورده بود.

او داشت با هزینهٔ شخصی‌اش یک ساختمان برای بیمارستان می‌ساخت که دو سالن داشت، به اضافهٔ یکصد خانهٔ گلخانه‌ای شکل در مجاورت هم، در ابعاد هفت متر در چهار متر، برای پناه دادن به آوارگان. تا موقع آماده شدن بیمارستان، تیم پانزده نفرهٔ او (از مجموع بیست و شش نفر) با سه آمبولانسی که هنوز در اختیار داشتند، روزهایشان را صرف حرکت از یک اردوگاه به اردوگاه دیگر می‌کردند، تا به بهترین شکل ممکن بیماران را درمان کنند. اما بیمارستان جدید دکتر رامی هیچ‌گاه افتتاح نشد. ۸ نوامبر ۲۰۱۶، وقتی تقریباً آماده

بود، و دو اتاق عمل آن کاملاً کاشی شده بود، یک حمله هوایی رژیم کل بیمارستان و همه خانه‌هایی را که در حال ساخت بودند تخریب کرد. فیلم حمله که از کابین خلبان گرفته شده بود از تلویزیون دولتی سوریه پخش شد، و همراه با آن، تمجید از انهدام «اردوگاه نظامی تروریستی متعلق به حزب اسلامی ترکستان».

۲۵ آوریل ۲۰۱۶، آمبولانس گل گرفته داشت از تپه‌های سبز اِدلب بالا می‌رفت. هر چند دقیقه یکبار، می‌شد صدای گرومب گرفته‌ای، مثل صدای یک رعد و برق دور، را شنید. داشتند جای دیگری را بمباران می‌کردند. آمبولانس پیچید داخل خیابان‌های باریک روستای غسانیه، جایی که روزی اکثریت سکنه آن مسیحی بودند و حالا با پرچم‌های حزب اسلامی ترکستان سیاه‌پوش شده بود. ایست‌بازرسی‌ها را او یغورهای غیر عرب‌زبان می‌گرداندند و بیخودی برای مردم دست تکان می‌دادند. مقصد ما کلیسای روستا بود که صلیب‌هایش به دست اسلام‌گراهای خارجی کنده شده بود. ساختمان کلیسا حالا به عنوان زندان پنجاه و چهار اسیر به جا مانده از علویان استفاده می‌شد. حنین دختر طلال هم تقریباً سه سال بود که در مصیبت آن‌ها شریک بود.

دکتر رامی به طور مرتب زنان و بچه‌ها را چک می‌کرد. بابت اسارت طولانی آن‌ها شرم‌منده بود. می‌گفت «شبییه کابوس بود. شب‌ها کابوسش را می‌دیدم. لکه ننگی است بر دامن انقلاب، یک فاجعه، یک زخم عمیق، اما چیزی که من می‌دانم این است که زخم‌های عمیق هم التیام می‌یابند.»

یک واحد متحد غرب از ارتش آزاد سوریه به نام لشکر یکم ساحلی، که دریافت‌کننده موشک‌های تاو بود، نگهبانی از گروگان‌ها را بر عهده داشت. این گروه البته نقشی در ربودن آن‌ها نداشت، آن کارِ دوستان محمد از مهاجرین و دیگر گروه‌های اسلام‌گرای ارتجاعی بود. دو نگهبان مسلح در حیاط کلیسا نشسته بودند و از یک قوری مشکی چای یربا ماته می‌نوشیدند. شیفت‌های آن‌ها بیست و چهار ساعته بود و از «بچه‌داری» خسته شده بودند. تصمیم‌گیران اصلی جبهه النصره و متحدانش بودند. یکی از نگهبان‌ها می‌گفت «نه در هزینه‌هایشان، نه در امنیتشان، هیچ کس کمکی به ما نمی‌کند. کار ما این نیست که اینجا بالای سر گروگان‌ها بایستیم. ما قرار بود در خط مقدم باشیم و با دشمن بجنگیم، نه اینکه مردانمان را به چنین کارهایی واداریم.» رفیقش هم شاکی بود که این اسیرها آنقدر که قبلاً

امید می‌رفت ارزشمند نیستند. با طعنه به رژیم می‌گفت «اصلاً سراغی از این‌ها نمی‌گیرند. قصدی هم برای مذاکره بر سر آن‌ها ندارند. جالب است.»

زنان و کودکان دست کم شش بار جابجا شدند، برای فرار از بمباران‌ها و شبه‌نظامیان شورشی دیگری که قصد دزدیدن آن‌ها را داشتند. یکی از نگهبان‌ها می‌گفت «صدها نفر هستند که می‌خواهند به آن‌ها صدمه بزنند، اما ما نمی‌گذاریم. بابت رفتاری که با آن‌ها داریم باید به خداوند جواب پس دهیم. این وظیفه بر دوش ما گذاشته شده و باید از شان محافظت کنیم. باید پیش ما باشند. ولی نمی‌توانیم بدون هیچ عایدی هم آزادشان کنیم. هزاران نفر از زنان ما اسیر زندان‌های آسد اند و بهت قول می‌دهم اینجوری که با این زن‌ها برخورد می‌شود با آن‌ها رفتار نمی‌کنند. تابحال کسی به این علوی‌ها دست نزده، ما حتی نگاهشان هم نمی‌کنیم، ولی به زنان ما در زندان تجاوز می‌شود. خواست ما تبادل است، زن‌ها در برابر زن‌ها، همین.»

یک درب فلزی مشکی و سنگین به تازگی در ورودی تالار کلیسا نصب شده بود - از آوردن اسرا یک هفته هم نمی‌گذشت. قفل باز شد. مردان همان بیرون ایستادند. اسرا در سکوت روی پشتی‌های دور اتاق نشسته بودند، بیست زن و سی و چهار کودک. آن‌ها لباس‌های متعارف و بدن‌نمای علوی‌ها را به تن نداشتند، پوشش مسلمانان ارتجاعی را داشتند - پیراهن‌های بلند، روسری و نقاب. از ۱۹ سپتامبر، یعنی هفت ماه قبل، اجازه تماس با خانواده‌هایشان را نیافته بودند. زندانبانان دیگر در تماس‌های آن‌ها فایده‌ای برای فشار به رژیم نمی‌دیدند. یکی از اسرا به نام شذا الحطب، که سخنگوی گروه بود، می‌گفت «ظاهراً ما ارزشی نداریم. این آخرین حرفی بود که شنیدیم، که هیچ کس جوابگو نیست، چون ما سگ‌های رژیم ایم.» پشت آن درب بسته، زنان و کودکان آزاد بودند در اتاق‌ها بچرخند و غذا بپزند و هر موقع که خواستند از دستشویی استفاده کنند. آن‌ها روزهایشان را به خیاطی، آموزش کودکان، و قرائت قرآن می‌گذراندند تا شاید در زندانبان‌ها اثر کند.

حنین یک پیراهن صورتی پوشیده بود و عبای طوسی داشت. دوازده و نیم سال داشت، تقریباً همسن روحا. نشسته بود کنار دخترعموی سیزده ساله‌اش، سالی. حنین دختری ساکت، هراسان و بیقرار بود، به دست‌هایش زل می‌زد ولی دلش می‌خواست حرف بزند. قصه سه سال پیش را تعریف کرد، شبی که در بلوطة با صدای تیراندازی غریبه‌هایی که ریخته بودند

خانه‌شان بیدار شده بود، و لحظه‌ای که یک گلوله کفل چپ او را که زیر تخت پدر و مادرش مخفی شده بود سوزاند. جای چین خورده زخم هنوز روی پوستش بود. یادش بود که غریبه‌ها وقتی مادر و خواهر بزرگش لجنین را وادار به عقب ایستادن کردند چه می‌گفتند: «گفتند ارتش ما مردم را در بانیا س قتل عام کرده و این کار در جواب به آن است.»

از آن دو تا دختر شنیده بود مادر و خواهرش در آنجا کشته شده‌اند، همان‌هایی که داخل آن خانه را دیده بودند و با آن‌ها اسیر بودند. اما حنین مطمئن نبود. در تمام پنج بار تماسی که در آن سه سال گرفته بود، از بابا راجع به زنده بودن مادرش پرسیده بود. گفت «بابا هر بار می‌گفت مادر پیش اوست.» حنین خیالش راحت بود که خواهر و برادرش آزاد شده‌اند، اما نمی‌دانست خودش هم به آن‌ها ملحق می‌شود یا نه. در میان گروگان‌ها او تنها کودکی نبود که از بستگان درجه یکش کسی را نداشت. یازده کودک دیگر هم همین وضع را داشتند. چند تن از زن‌ها عهد کرده بودند تا زمان تعیین سرنوشتشان، هر چه که باشد، از آن کودکان مراقبت کنند.

حنین می‌گفت «من به خان‌ها، به مدرسه‌ام، و به خواهر و برادرهایم فکر می‌کنم. به آینده‌ای فکر می‌کنم که تمامش نابود شده است. می‌خواستم دکتر شوم، اما حالا دیگر محال است.»

یکی از زن‌ها به او گفت «هیچ چیز محال نیست.»

حنین برای پدرش یک پیغام گذاشت، به سختی داشت از لابلای اشک‌هایش حرف می‌زد: «بابا، دلم برای تو و خواهر و برادرهایم تنگ شده، ما کی آزاد می‌شویم؟ بابا دلم برای مدرسه تنگ شده. دلم برای آزادی تنگ شده.» صدایش در گلو شکست. «نمی‌توانم حرف بزنم. نمی‌توانم.»

طلال، پدر حنین، در مزه ۸۶ زندگی می‌کرد، محله فقیرنشین و پرجمعیت علویان، روی تپه‌ای در جنوب دمشق، که فاصله چندانی با کاخ ریاست جمهوری نداشت. ساختمان‌های کهنه آنجا با دیوارهای سیمانی نازکشان سر به فلک کشیده بودند و از شدت تنگی به یکدیگر فشار می‌آوردند. در و دیوار مملو از عکس‌های آسد بود و عکس شهیدان رژیم، مردانی که در همان جوانیشان مانده بودند. سروصدای مردم و سر و صدای انبوه ماشین‌هایی که در آن

محلّه کوچک در تردد بود بیداد می‌کرد. هم پای تپه ایست‌بازرسی بود و هم داخل محلّه، مردان مسلح و سربازان در خیابان‌های دوطرفه‌ای که گنجایش تردد یک طرفه را هم نداشت گشت می‌زدند. بالای سرشان تار عنکبوتی بود از کابل‌های برق در هم تنیده‌ای که بین ساختمان‌ها کشیده شده بود. آنجا دژ رژیم بود. من ناشناس نشستم داخل یک تاکسی، کنار زنی دیگر. از یکی از کنفرانس‌های رژیم در دمشق بازمی‌گشتم، با وجود قرار بازداشت‌هایی که برابم صادر شده بود اجازه حضور در آن برنامه را یافته بودم.

طلال مثل بعدازظهرهای دیگر مغازه کوچک عطرفروشی‌اش را برای چند ساعتی بست، از خیابان رد شد، و از راه‌پله‌های تاریکی رفت بالا در آپارتمانش در طبقه اول. مثل همیشه برق نبود، سعی می‌کرد قبل از اینکه دخترش جاوا و پسرش از مدرسه بازگردند خانه باشد، اما وقتی کلید را چرخاند آن‌ها رسیده بودند. جاوا در یکی از چهار تا اتاق خانه نشسته بود روی پشتی و داشت، زیر نور اندک آن روز ابری ماه نوامبر، تکالیف زبان انگلیسی‌اش را انجام می‌داد.

از آخرین باری که طلال صدای حنین را شنیده بود یک سالی می‌گذشت. به پیام صوتی کوتاه دخترش که گوش می‌داد اشک می‌ریخت. جاوا، با چشمانی خشک و روحیه‌ای پولادین، برای پدرش دستمال کاغذی آورد. می‌گفت خیلی این در و آن در زده بود، وعده و وعیدهای فراوانی از مقامات شنیده بود، که به تعبیر او «همه‌شان کلمات قشنگ تحویل ما می‌دادند» اما علی‌الظاهر قدمی برای آزادی اسرا بر نمی‌داشتند. حتی سال ۲۰۱۳، یکی از مشاوران ارشد ریاست جمهوری علنا گفته بود اسرای علوی همگی مرده‌اند، قربانیان حقیقی حمله شیمیایی علیه شهر غوطه که در تصرف شورشیان بود. آن مشاور البته تاکید داشت که آن حمله کار شورشیان بوده نه رژیم. طلال اخبار راهبه‌های مسیحی را دنبال می‌کرد که توسط النصره به گروگان گرفته شده بودند و حالا به همراه اسرای روسی و ایرانی محبوس در زندان‌های النصره با صدها پیکارجوی معارض مبادله می‌شدند. می‌گفت «پس بچه‌های اهالی حومه لاذقیه چی؟ چرا فقط بچه‌های ما در حاشیه‌اند؟ چرا هیچ کس ازشان حرفی نمی‌زند؟» برخی از خانواده‌های علوی از ربودن زنان و کودکان سنی از سلمی و دورین برای تحمیل مبادله حرف می‌زدند، طلال با این فکر مخالف بود. می‌گفت «نمی‌خواهم دوباره برای خانواده‌ام اشک بریزم، دنبال انتقام همسر و دخترم هم نیستم.»

می‌گفت اگر مسأله آنهاهی که دخترش را گروگان گرفته بودند فقط پول بود سعی می‌کرد جورش کند، اما چیزی که آنها می‌خواستند در توانش نبود. می‌گفت «چرا تقاص قربانیان آنها را زن و بچه‌های ما باید بدهند؟ ما که مسئول اتفاقاتی که برای آنها افتاده نیستیم. ما خودمان قربانی‌ایم. نکند فکر می‌کنند ماها چون علوی‌ایم داریم توی بهشت زندگی می‌کنیم؟ روستاهای ما فقیر اند. من کلاس هشتم بودم که برق به روستایمان رسید. آب شهری تازه ۲۰۱۰ آمد. حرف من این نیست که وضع ما قبلا عالی بود، من نه طرف رژیم ام نه طرف اپوزسیون، اما هزار تا راه حل به جای اسلحه هست، کشتن یک هم‌نوع به جرم اینکه طرفدار رژیم یا اپوزسیون است که کار نیست.»

می‌گفت اگر امکان فروش خانه‌شان در بلوطه را داشت حتما این کار را می‌کرد. متنفر بود از اینکه برود به روستای زادگاهش و مکانی که همسر و دختر بزرگش در آنجا کشته شده بودند را ببیند. احساس عجز می‌کرد. مردی که با غم از دست دادن همسر و دخترش کلنجار می‌رفت و همزمان می‌کوشید بچه‌های آسیب‌دیده‌ای را که شب‌ها با جیغ از خواب بیدار می‌شدند بزرگ کند. لباس‌های حنین را در کم‌دش نگه داشته بود و کارت‌های گزارش کار مدرسه‌اش را گذاشته بود دم دست. دمپایی‌های بنفش حنین دم در کنار بقیه دمپایی‌ها بود. جاوا زیر لب گفت «بعضی وقت‌ها فقط می‌نشیند و ساعت‌ها به دمپایی‌های حنین خیره می‌شود.» بعد رفت سراغ مشق‌های زبان انگلیسی‌اش. تکلیفشان این بود که درباره یک روز خاص در زندگیشان بنویسند. داشت به روزش فکر می‌کرد، تصمیم گرفت سفر خانوادگی‌شان به ساحل لاذقیه در ۲۰۰۹ را تعریف کند. ناهار کنار دریا، صدف‌های ساحل، شن‌های توی کفشش، و آب بازی‌شان. «همه بودند. پدر و مادرم، خواهر و برادرها، دخترعموها. همین آن روز را برایم خاص کرده.»

طلال می‌گفت «ناچاریم یکدیگر را ببخشیم. این تنها راه برای خاتمه دادن به این بازی است. من می‌بخشم چون هیچ چیز زنم و دخترم لجین را بر نمی‌گرداند. بگذار آنها هم بدانند که بخشیدمشان، شاید این کار باعث شود قاتلین و تبهکاران هم انسانیتشان را به یاد آورند. ولی آیا قادر اند کینه و نفرتی که از من در قلبشان دارند را پاک کنند؟ ما همسایه بودیم. من هر وقت دلم می‌خواست به دورین و سلمی می‌رفتم. آنجا دوست و رفیق دارم. این‌ها چطور یکمرتبه قاتل و آدم‌با شدند؟»

۸ فوریه ۲۰۱۸، حنین آزاد شد. پنجاه و چهار اسیر علوی با پنجاه و پنج زن سنی محبوس در زندان‌های رژیم مبادله شدند. روز بعد حنین و بقیه زنان و کودکان به ملاقات آسد و همسرش اسماء رفتند. برای نخستین بار بعد از چند سال، دختر طلال اجازه پیدا کرده بود موهای قهوه‌ایش را باز کند و بیندازد روی کمرش. شلوار طوسی و بلوز آبی آسمانی تنش بود و داشت به حرف‌های آسد گوش می‌داد که بازگشتشان را به خانه خوش آمد می‌گفت و یک یک آن‌ها را می‌بوسید و احوالپرسی می‌کرد. آسد گفت «روزی نبود که مقامات دنبال آزادی شما نباشد.» می‌گفت می‌داند آن زن و بچه‌ها در اسارت چه کشیده‌اند: «شما این سال‌ها را در میان جماعتی منحط و مطلقاً تهی از انسانیت سر کردید. سه سال با آدم‌هایی زندگی کردید که بویی از نجابت، آموزش و تمدن نبرده‌اند.»

چند روز بعد طلال عکس‌هایی از حنین را گذاشت روی فیسبوکش که او را در حال بازی با خواهر و برادرش در پارک نشان می‌داد و این کلمات را هم ضمیمه‌اش کرد:

صبح بخیر

حنین را به من بازگردانده‌اید و حالا زبان رسوایم می‌کند
حروف الفبا بازگشت بزی وحشی را به نزد شکارچی‌اش جشن می‌گیرند
چیزی نمی‌توانم بگویم جز اینکه با دیدار تو از نو زاده شدم

صبح بخیر دوستان و دشمنان؛ برادران من

صبح بخیر حنین

پیش از تو یا پس از تو، صبحی در کار نیست.

३४

ابوعزام

بهار ۲۰۱۶. ابوعزام پدر شده بود. دیوانه پسرش بود و می‌خواست از تمام لحظات شش ماه اولش عکس بگیرد و به اشتراک بگذارد. بیدارش می‌کرد تا بازی کند. او و همسرش آلا، همان تابستان، باید چشم به راه بچه دوشم می‌بودند. خانواده جوان هنوز ساکن یکی از شهرهای مرزی ترکیه بودند، هرچند به دلایل امنیتی دایم آپارتمان و خیابانشان را عوض می‌کردند و به دلایل مالی هم خانه‌شان آب می‌رفت. ریحانلی، در نزدیکی باب‌الهواء، جای خطرناکی بود، حیاط خلوت شورشیان، قاچاقچیان اسلحه و دیگر قاچاقچیان، و چنانکه پیش می‌رفت تبهکاران. خصومت‌های شخصی به این سوی مرز کشیده شده بود، دعوا و مرافعه‌ها با بمب‌های چسبان و کلت‌های بیصدا در ترکیه (و نیز خود سوریه) حل می‌شد. خیلی از دوستان ابوعزام، یا همان افراد سابق فاروق، هدف قرار گرفته بودند. یکی از آن‌ها از شلیکی به پشت گردنش در روز روشن، بیرون یک رستوران کنتاکی شلوغ در خیابان اصلی ریحانلی، جان سالم به در برده بود. ضارب هم هیچ‌گاه شناسایی نشد.

ابوعزام شوراهای نظامی ارتش آزاد را ترک گفته بود، دلش نمی‌خواست بخشی از آن‌ها و مجموعه فرماندهی‌شان باشد که چیزی جز ویت‌ترین و بازیچه قدرت‌های خارجی هم نبود. کرایه خانه را از راه تدریس زبان عربی در یک مدرسه محلی برای کودکان پناهنده سوری تامین می‌کرد. چند ماه قبل، در زمستان قبل از شغل معلمیش، همراه با خانواده‌اش از مرز ترکیه قاچاقی وارد حومه حلب شده بود. از اینکه اجازه داده بود تهدید به مرگ او را در ترکیه

زمینگیر کند احساس شرم می‌کرد. زندگی و مرگش به هر حال دست خدا بود. با خودش می‌گفت چرا دانشجویی که زمانی بدون اسلحه قدم به بابا عمرو گذاشته، درست موقعی که معنای چنین کاری «رفتن به سمت مرگ» بود، حالا به یک فرمانده در تبعید هراسان از مرگ بدل شده است؟

برگشته بود سوریه تا ببیند چه کاری از دستش برمی‌آید، می‌گفت «نمی‌خواهم یک روز جلوی خداوند بایستم و بگویم این راه را امتحان نکرده‌ام.»

رفته بود سوریه تا با داعش بجنگد، اما یک هفته بعد برگشت به ترکیه، و کاملاً متقاعد از اینکه داعش «شریف‌ترین گروه» روی زمین است. رفت به عزاز، شهری در حومه حلب، که در آن زمان خط مقدم نبرد با دولت اسلامی بود. می‌گفت گروه‌های فراوانی که جلوی الدولة صف کشیده بودند، «دزدهای به تمام معنایند. انصافاً از رژیم هم بدتر اند. نگاهی به دوروبرم کردم و دیدم دولت اسلامی، هزاران بار، تمیزتر از آنهاست، با اینکه می‌دانی چقدر از آنها منزجرم و چه خونریزی‌هایی بینمان بود.» انکار نمی‌کرد برخی از نیروهای فاروق «داشتند در گذرگاه‌های مرزی پول به جیب می‌زدند و برخی هم مردم را می‌چاپیدند و من چون پول سیر کردن آنها را نداشتم ندید می‌گرفتم.» اما چیزی که در عزاز و شمال سوریه دیده بود فرق می‌کرد. می‌گفت «راهزنی! راهزنی! راهزنی! بدترین افراد من، جلوی بهترین امرای گروه‌های عزاز، صحابه پیغمبر اند.»

می‌گفت یکی از ملاک‌های انسانیت «این است که حقیقت را بگویی و حرف حق را بزنی، ولو اینکه به زیان تو باشد.» حقیقتی که او بدان باور پیدا کرده بود این بود که زندگی در خلافت دولت اسلامی بهتر از مناطق تحت کنترل ارتش آزاد یا النصره بود. «دست کم شهروندها در مناطق الدولة با یک گروه سروکار داشتند، نه با یک ولوشوی فراگیر. چپاول و دزدی در کار نبود، شهروندان در امنیت بودند، مگر از ناحیه هواپیماهای روسی، امریکایی و رژیم.» این حرفی بود که خانواده همسر او در طبقه تحت کنترل داعش، و خیلی از دوستان و خویشاوندان ساکن در شرق، هم به او می‌زدند.

ابوعزام می‌گفت خطاهای دولت اسلامی به اشتباهات فردی فرماندهان بازمی‌گشت، نه به سیاستگذاری آنها. «من از این گروه خیلی کشیده‌ام. این‌ها بدون هیچ دلیلی امثال من را مرتد اعلام می‌کنند، ولی من از چشم همه نمی‌بینم. وقتی می‌بینم الدولة مقامات جفاکارش

را کنار می‌گذارد و آن‌ها را با افراد بهتر جایگزین می‌کند چرا به آن نپیوندم؟ من یاد گرفته‌ام که از خطا بدم بیاید، نه از خطا کار، بویژه اگر آن خطا کار اشتباهاتش را تصحیح کند.»
 او اصرار داشت که تغییر بنیادی نکرده. از من پرسید «مگر من قبلاً گفته بودم اسلام نمی‌خواهم و حالا می‌گویم می‌خواهم؟ چیزی که فرق کرده این است که دارم می‌بینم اداره مناطق بسته به امیری که مسئولیت آن را به عهده دارد متفاوت است. بعضی مناطق بهتر اند. الدولة خطاهای زیادی مرتکب شده، من هم قصد پنهان کردنشان را ندارم، اما روی هم‌رفته، آن‌ها شرافتمندترین گروهی اند که روی زمین دارد می‌جنگد.»

ماه آگوست، یک دختر به خانواده ابو عزام اضافه شد. پیش از تولد این نوزاد، و طی تابستان اعتقاد او به مسیر دولت اسلامی راسخ‌تر شده بود. حملات هوایی ایالات متحده و روسیه که غیرنظامیان را در زادگاه او و دیگر بخش‌های شرقی می‌کشتند خشمش را برافروخته بود. تنها داعش بود که جلوی مهاجمین خارجی ایستاده بود، گرچه که سبب اصلی این حملات هوایی هم حضور داعش بود.

او با تمام کارهای دولت اسلامی موافق نبود - مثل به بردگی گرفتن زنان ایزدی، یا تحمیل پوشش زنان. خود او گرچه مدافع پوشش ارتجاعی بود، اما اهل تحمیلش نبود. هنوز به حق انتخاب باور داشت. برای خیلی از اعمال داعش هم جواب‌های حاضر و آماده داشت، مثل سر بریدن، که از نظر او «مشفقانه‌تر» از دیگر راه‌های مردن بود، زیرا عصب‌ها فوراً قطع می‌شد و دردی احساس نمی‌شد. از اهداف مجازات‌ها یکی هم این بود که «ترس و وحشت را در قلوب دشمنانشان بکارد، که مقابله به مثلی بود در برابر وحشتی که هوایماها و راکت‌ها و پهبادهای دشمنان ایجاد می‌کرد.» می‌گفت حتی مهاجرینی که زمانی از آن‌ها نفرت داشت هم آنقدرها بد نبودند. «البته تا وقتی فرزندان این کشور هستند نباید کنترل مناطق و گردان‌ها به آن‌ها سپرده شود. خیلی از خطاها از آنجا ناشی می‌شد که این افراد عربی نمی‌دانستند. اما بالاخره همه این‌ها برای دفاع از ما آمده بودند، نمی‌شود قدردان آن‌ها نباشیم. باید ورودشان را محدود می‌کردیم، اما خب این هم دست ما نبود، این یک سیاست بین‌المللی بود. ترک‌ها چرا به آن‌ها اجازه عبور می‌دادند؟»

همسرش هم از عقایدش خوشحال بود و دلش می‌خواست به خانه برگردد. آلا می‌گفت «اگر شوهرم بتواند بازگردد، همین فردا برمی‌گردم، و اگر نتواند با من بیاید، رهایش می‌کنم»

و تنها می‌روم، اما خب برای شوهرم می‌ترسم. او باید مشککش را حل کند.» دولت اسلامی هنوز او را مرتد می‌دانست. ابو‌عزام از طریق واتس‌آپ از اعضای داعش درخواست کرده بود اسمش را پاک کنند.

ابوعزام می‌گفت «مطمئناً خیلی‌ها حرف من را نمی‌فهمند، چون از دین ما درکی ندارند. من می‌خواهم مذهبم بر من حکومت کند. بارها گفته‌ام من هیچ کس را وادار نمی‌کنم طور خاصی زندگی کند. چرا آن‌هایی که با من مخالف اند می‌خواهند من را وادار کنند شبیه آن‌ها زندگی کنم؟ عقیده من این است که راه‌حلی جز شریعت وجود ندارد، همیشه رک گفته‌ام و از گفتنش هم ابایی ندارم، چون اسلام در حق هیچ کس جفا نمی‌کند. اگر خطایی هست، در پیاده کردن و تفسیر اسلام است. اگر قرار است بخاطر دنبال کردن مذهبم تندرو قلمداد شوم، باشد، من تندرو ام و به آن افتخار می‌کنم. سرانجام همه می‌میریم و به ملاقات پروردگار می‌رویم. آنکه بین ما داوری می‌کند خداوند قادر متعال است نه کس دیگر.»

نوامبر ۲۰۱۶، ابو‌عزام همراه با همسر و دو فرزندش وارد سوریه شد. او قصد داشت تا پای جان بجنگد اما تردید داشت که به کدام گروه بپیوندد. می‌گفت «اگر بینم الدولة یا النصره یا احرار [الشام] یا ارتش آزاد، یا هر گروه دیگری که بگویی، به رویه سابق ما بازگشته، هر گروهی که باشد، به آن می‌پیوندم.»

ابوعزام پیش از ترک ترکیه می‌گفت «اگر عمری باشد، همین‌طور که به تو گفتم، یک روز برای پسر من هم خواهم گفت بر ما چه گذشت. اگر هم خدا توفیق دهد، به اعتبار آرمانی که برای آن به پا خاسته‌ام، مرگم شهادت خواهد بود. آرمان من ریشه‌کن کردن بی‌عدالتی از میان مردم است. دوست ندارم هیچ جای دیگری جز سوریه بمیرم، و خدا خودش می‌داند من اسلحه دست نگرفتم که خودم را به رخ بکشم. برعکس.»

صالح

صالح، عضو سابق حلقه داخلی جبهة النصره، در یکی از شهرهای اروپایی بود، البته نه شهر محل اقامتش، بلکه جایی خنثی که برای ملاقات با من رضایت داده بود. شلوار چسبانی به رنگ زنگ آهن پوشیده بود و یک تی شرت خاکستری به تن داشت. با این شمایل بیشتر به هیپی‌های مد روز شباهت داشت تا محرم اسرار رهبر القاعده سوریه، ابومحمد الجولانی.

بریدن او از النصره با دعای خیر ضمنی جولانی همراه بود و ادعا می‌کرد زندگی سابق را پشت سر گذاشته. در سالی که فرار کرده بود دو زبان اروپایی را هم یاد گرفته بود، مضاف بر انگلیسی و عربی که می‌دانست، به قول خودش «سرش را با یاد گرفتن چیزی گرم می‌کرد، هر چیزی، تا بلکه از فکرهای توی سرش خلاص شود.» به خطاهای النصره فکر می‌کرد، به خط مشی اسلام‌گرایی جنگ‌طلبانه‌اش، و به سوریه‌ای که او هم در سیاه‌پوش شدن آن نقش داشت. می‌گفت «حالا می‌توانم کل صفحه شطرنج را ببینم؛ قبلا فقط یک مهره بودم، البته نه یک سرباز معمولی، به هر حال کنار فرمانده بودم و همه چیز را می‌دیدم.» بعد مکی طولانی کرد و گفت «ما به آدم‌های زیادی جفا کردیم.»

حالا که فاصله گرفته بود می‌دید نیروهای ارتش آزاد سوریه در جرگه کفار نیستند، نیروهایی که به حسب عادت ازشان متنفر بود و بعد از سقوط رژیم النصره برنامه نابودیشان را داشت. النصره همانقدر بی‌وجدان بود که سایر گروه‌هایی که صالح از موضعی تنزه‌طلبانه

تخت‌نشانی می‌کرد، النصره ای بسا به اندازه دولت اسلامی سنگدل بود. این گروه مسلمانان را هم مثل غیرمسلمانان می‌کشت و شهروندان و نهادها را چپاول می‌کرد. فرماندهانش تشنه قدرت و پول بودند و در بند نفس و شهرت. به قول صالح «می‌خواستند أسامة بن لادن‌های بعدی باشند»، و به راحتی آب خوردن می‌توانستند رفیقشان را بکشند. نزاع درونی با دولت اسلامی شاهی بر این مدعا بود. نقطه گسست صالح هم همینجا بود. می‌گفت «ما قبلاً برادر هم بودیم، اما چیزی نگذشت که دیدم داریم هم را می‌کشیم، با خودم می‌گفتم این آدم‌ها از چی ساخته شده‌اند؟»

او به اروپایی گریخته بود که از کسانی چون او وحشت داشت، اروپایی که، پس از جذب میلیون‌ها پناهنده گرایش به راست پیدا کرده بود و پس از حملات تروریستی در فرانسه و بلژیک تحت فشار بود تا درهایش را ببندد و مانع از ورود امثال او شود. صالح دستیار رهبر القاعده در سوریه بود. ادعا می‌کرد ایدئولوژی‌اش را کنار گذاشته، همچنین اسم مستعارش را، و اینکه اروپا به او آموخته بود زندگی کند و اجازه زندگی کردن بدهد، و برای همین تهدیدی برای هیچ کس نیست. «حالا هیچ مشکلی با آدم‌هایی که در خیابان راه می‌روند ندارم. قدیم‌ها که تازه جهادی سلفی شده بودم، با هر کس که مثل من نبود مشکل داشتم. در مغزم فرو رفته بود - چرا این زن حجاب ندارد؟ چرا آرایش آن یکی غلیظ است؟ ولی من خدا نیستم که از آدم‌ها حساب کشی کنم. یاد گرفته‌ام اگر چیزی به نظر من غلط می‌آید نباید آن را انجام دهم، اما دیگران اگر مایلند می‌توانند. نه من، نه جولانی، نه أسامة بن لادن، هیچ کدام قادر به تغییر چیزی نیستیم، همین‌ها وقتی کنترل امور را به دست می‌گیرند، بدل به داعش می‌شوند و پیش از غیرمسلمانان خود مسلمانان را می‌کشند. چیزی که من اینجا از کفار، همان اسمی که رویشان گذاشته بودیم، دیدم آدم‌هایی است به مراتب بهتر از آدم‌هایی که در جهاد می‌دیدم. سرشان توی کار خودشان است و به دیگران احترام می‌گذارند.» اما واقعا در سرش چه می‌گذشت؟ ممکن بود مردی مثل او اینگونه تغییر کرده باشد؟

او در اوان جوانی وارد دنیای جهادگرایی سلفی شده بود، پیش از زندان رفتنش با متون ممنوعه رهبران اسلام‌گرا مواجه شده بود و از تولد نوزده سالگیش شرم داشت. با اعضای القاعده در یک زندان بود. می‌گفت «من بچه بودم. [زندان] صیدناپا از من یک جهادی سلفی ساخت. وقتی در سال ۲۰۱۱ رژیم درب سلول را به رویش باز کرد یک خواب شش

ساله به پایان رسیده بود. سوریه که در گیر و دار انقلاب بود، او رسماً به هم‌سلولی‌های آزاد شده‌اش در القاعده پیوست. می‌گفت «در تمام آن ده سال که اینطور زندگی می‌کردم یک روز هم زندگی معمولی نداشتم. می‌دانی الان چه کار می‌کنم؟ در یک رستوران کار می‌کنم. میز مشتری‌ها را دستمال می‌کشم و تمیزشان می‌کنم. شغلم همین است و ازش احساس رضایت می‌کنم. وقتی میز را دستمال می‌کشم زندگی معمولی را حس می‌کنم، کاری که انگار یک آدم معمولی انجام می‌دهد.» این البته یکی از شغل‌هایی بود که می‌توانست داشته باشد. «چی باید توی رزومه‌ام می‌نوشتم، اینکه دوره آموزش تک‌تیراندازی گذرانده‌ام؟»

او دوستان اروپایی هم داشت و محبتی که آن‌ها به یک پناهنده سوری داشتند برایش شگفت‌آور بود. رفقاییش در النصره از محل کنونی او اطلاعی نداشتند. از ترس اینکه مبادا گذشته‌اش لو برود، از سوری‌ها و دیگر عرب‌ها هم فرار می‌کرد. فقط خانواده از محل تقریبی‌اش باخبر بودند. او زمانی یک آمنی، یا همان نیروی امنیتی، جبهه النصره بوده، که وظیفه‌اش یافتن و تحت نظر گرفتن دشمنان و فراریان القاعده در ترکیه بود - آدم‌هایی مثل خود او. می‌دانست اگر یک آمنی پیدایش کند چه اتفاقی خواهد افتاد. برای همین خطر نمی‌کرد، با این حال مشکل خواب داشت، گاه به مدت چند روز. یکی از دوستان اروپایی او را به روانپزشک معرفی کرد، طرف خبر نداشت او عضو ارشد القاعده بوده و فکر می‌کرد دیدن جنگ به او آسیب زده. صالح چند جلسه پیش روانپزشک رفت و بعد رهایش کرد. می‌گفت «فایده‌اش چه بود؟» او در درگیری‌ها کلی آدم کشته بود اما می‌گفت هیچ‌گاه کسی را اعدام نکرده. هرچند اعدام افراد به دست دیگران را دیده بود، «خیلی، خیلی، خیلی.»

صالح می‌گفت «انسانیت در سوریه مرده بود، من با هیولاها سروکار داشتم.» با خودش می‌گفت آیا حق رها کردن کشورش را داشت. می‌گفت کودکان سرزمینش را به حال خودشان رها کرده بود، که یا گرفتار جنگنده‌های آسُد می‌شدند، یا به دست رفقای سابق او و دولت اسلامی شستشوی مغزی می‌شدند، یا هنگام فرار از دست آن دو در آب‌های مدیترانه غرق می‌شدند. هنوز به اسلام ارتجاعی باور داشت، در سوریه آینده، که «نه شبیه اروپایی‌ها بود و نه شبیه داعش، چیزی بینابین.» دوپاره و گیج و منگ بود. می‌گفت «با کسی جز خانواده‌ام نمی‌توانم حرف بزنم. تو حالا سالهاست من را می‌شناسی. راستش را بگو، فکر می‌کنی تصمیم درستی گرفته‌ام؟»

৯৯

سلیمان

اگوست ۲۰۱۶. سلیمان بیرون آپارتمان‌ش در پیاده رو ایستاده بود، آپارتمانی یک خوابه در هایلبرون آلمان که سه طبقه پله می‌خورد. هاستل را ترک کرده بود و دوباره مشغول یک کار حرفه‌ای شده بود - مدیریت پروژه در شرکت پشتیبانی. افتخار می‌کرد که پول درمی‌آورد و مالیات می‌داد، که محل اقامت آلمانی داشت، و در زبانی که از آن خودش نبود می‌فهمید و فهمیده می‌شد. می‌گفت «من برای اعانه اینجا نیامده‌ام، فقط برای چند ماه کمک لازم داشتم، می‌خواستم خودم کار کنم.» در یک دوره زبان تحت پوشش دولت ثبت نام کرده بود، و با چیزهایی که خودش در کتابخانه عمومی یاد گرفته بود، در زمان کوتاهی چنان پیشرفت کرد که دوره پیشرفته زبان را هم قبول شد. «حالا، عصرها بعد از کار، در یک آموزشگاه هم عربی تدریس می‌کرد. بندر، دوست ابو عزام، که در بخش دیگری از آلمان زندگی می‌کرد، در یک آموزشگاه درس می‌داد، و به پناهندگان سوری تازه‌وارد کمک می‌کرد آلمانی یاد بگیرند.

سلیمان داشت در پیاده‌رو قدم می‌زد. از آفتاب تابستانی بالای سرش گرما می‌بارید. شنبه بود. دو تا از دوستان آلمانی‌اش، یک زوج بازنشسته به نام ورنر و انگس، با یک بی‌امو مشکی آمدند روی پیاده‌رو. سلیمان که یک لباس آستین‌کوتاه صورتی و شلوارک نخودی‌رنگ تنش بود، نشست روی صندلی عقب. آن‌ها بیشتر از یک سال قبل همدیگر را دیده بودند، در مارس ۲۰۱۵، در یک مکان محلی به اسم کافه کانتکت، جایی که پناهندگان و همسایگان‌شان با هم دوست می‌شدند. آن کافه فقط چند ساعت در بعدازظهرهای

پنجشنبه کار می‌کرد، که برای سلیمان زمانی کافی بود تا از احساس تنهائیش بکاهد. او سریع با ورنر، که مهندس بود، و آگنس، که معلم بود، دوست شده بود.

زوج آلمانی بعد از دیدن گزارش‌های خبری مربوط به پناهندگان در کشورشان سراغ کافه کانتکت آمده بودند. آگنس می‌گفت «فکر می‌کردم باید کاری بکنیم، باید بهشان کمک کنیم.» برای ورنر این کار با چیزهای کوچک شروع شد - کمک به پناهندگان در پر کردن فرم‌های دولتی و شسته و رفته کردن رزومه‌ها، اما زمانی نگذشت که به چیزی عمیقتر بدل شد، بخصوص با سلیمان، که حالا مرتب همدیگر را بیرون کافه می‌بینند. ورنر همانطور که رانندگی می‌کرد گفت «ما واقعا دوست شده‌ایم، دیگر فقط برای کمک نیست. راجع به همه چیز حرف می‌زنیم و کلی شوخی می‌کنیم، اما او همیشه دل و دماغ خندیدن ندارد، با این حال سعی می‌کنیم بخندانیمش. از او چیزهای جدید یاد می‌گیریم و از فرهنگ‌های مختلف سر در می‌آوریم.»

سلیمان غذاهای سوری بهشان یاد می‌داد و عکس‌های خانواده و نامزد جدیدش را نشانشان می‌داد. با یک پناهندهٔ سوری در لبنان به اسم ایمه نامزد کرده بود. ایمه داروساز بود، یک دوست قدیمی خانوادگی که سه سال پیش به لبنان گریخته بود. سلیمان اواخر ۲۰۱۵ رفته بود لبنان تا وصلت را صورت دهد. نامزدی یک مهمانی کوچک بود، با حضور پدر و مادر او، مادر عروس و عمه‌ها و خاله‌هایش. تازه عروس یک پیراهن مشکی تا سر زانو پوشیده بود و یک کت صورتی دست‌دوز. سلیمان چند تا الگو و حلقهٔ طلا که مادرش از سوریه آورده بود را دست عروس کرد. پدر و مادرش دورشان می‌رقصیدند، مادرش هلپله می‌زد و برای زوج جدید دعا می‌کرد. ایمه نمی‌توانست همراه سلیمان به آلمان برود. در لبنان گیر افتاده بود و منتظر ویزای آلمان بود که آن‌هم گرفتنش کار آسانی هم نبود.

ورنر داشت از پشت ردیفی از تاکستان‌ها میرفت، روی تپه‌هایی با شیب ملایم و پوشیده از ساقه‌های ذرت که قدشان از آدمیزاد بلندتر بود. مقصدشان اسپنگن بود، شهر روایی دیگری در بیست کیلومتری آنجا، که هجدهمین فستیوال سالانهٔ سیب‌زمینی را برگزار می‌کرد. این رویداد با شعرهایی در وصف سیب‌زمینی آغاز شد، با کوبیدن چکش روی یک بشکهٔ چوبی آج‌جو. نمایندهٔ هایلبرون در مجلس نطقی کرد و آمد نشست سر میز دوستانش، ورنر و آگنس. نماینده با سلیمان ابراز همدردی کرد. گفت او هم یک پناهنده

بوده، یک کروات، که با خانواده‌اش از بالکان فرار کرده. اما بلافاصله بعدش پناهندگان را به افراط‌گرایی اسلامی ربط داد. سلیمان معذب شد. از تدروهای که ایمانش را لکه‌دار کرده بودند منزجر بود و از اینکه باید دایماً عدم شباهتش را با آن‌ها اثبات می‌کرد خسته شده بود. زنگ گوشی‌اش قبلاً صدای اذان بود و اهمیتی به آن نمی‌داد، اما بعد که فهمید بعضی آدم‌های دور و برش را اذیت می‌کند عوضش کرد.

ورنر دلخوری سلیمان را حس کرد. به نماینده گفت «بعضی‌ها در آلمان می‌خواهند مرزها را ببندند، و پشت دیوار زندگی کنند. ولی پرده‌آهنگ هنوز از یادها نرفته. مسخره است که دور خودمان حصار بکشیم. چیزی که ما بیش از همه از سوری‌ها آموخته‌ایم مهمان‌نوازی‌شان است.»

همسرش هم گفت «و احترام به بزرگترها.»

زن و شوهر در یک مکان تاریخی، یعنی قلعه رُونزبورگ، میز شام رزرو کرده بودند، که ده دقیقه از زولزفلد فاصله داشت. گدازه‌های خورشید آسمان را به رنگ انار درآورده بود و ورنر داشت مسیر قلعه را می‌رفت. سلیمان رفت سمت دیوار سنگی بزرگی که یادگار استحکامات قرون وسطایی بود، و در ورودی آن ایستاد تا عروس و دامادی را که در محوطه کنار تاکستان داشتند عهد می‌بستند تماشا کند.

اگنس گفت «می‌دانی، اغلب فکر می‌کنم که چقدر سخت است، که چقدر او صبور است، گاهی تصور می‌کنم حالش خوب است، اما واقعیت این است که بیشتر وقت‌ها غمگین است.»

ورنر می‌گفت «بارها از دوستان آلمانی‌ام پرسیده‌ام اگر جای سلیمان بودید چه کار می‌کردید؟ مردی که همه چیز داشت، شغل خوبی داشت و برای خودش مدیر بود و خانواده و اطرافیان دورش بودند، ناگهان اما تبدیل به یک پناهنده شده بود. برای ما قابل تصور نیست.»

عروس و داماد یکدیگر را بوسیدند، میهمانان بادکنک‌های قلبی‌شکل را به آسمان رها کردند و به افتخارشان کف زدند. ورنر سلیمان را در آغوش گرفت و گفت «نگران نباش، ای‌مه به زودی می‌آید، وقتی آمد دوباره همین‌جا جمع می‌شویم و جشن می‌گیریم.» سلیمان خندید و سرش را تکان داد. نگاهش اما به زمین بود و زیر لب گفت «انشاء‌الله.»

۱۹ اکتبر، ای‌مه ویزایش را گرفت.

३४

یادداشت‌ها

۲۳ فوریه ۲۰۱۱. خیزش‌های عربی حقیقتاً را از روسای جمهور مصر و تونس ستانده بودند و رهبر لیبی هم در یک قدمی سقوط بود. آن روز من دمشق بودم تا ببینم یکی از پلیسی‌ترین حکومت‌های دنیای عرب چگونه به تحولات پیرامونش واکنش نشان می‌دهد. بشار آسدر در مصاحبه‌ای با وال‌استریت ژورنال که ۳۱ ژانویه ۲۰۱۱ چاپ شده بود گفته بود سوریه در ثبات خواهد بود. «چرا؟ چون باید با عقاید مردم ارتباط تنگاتنگ داشته باشید. مسأله محوری همین است.» منظور سیاست خارجی‌اش بود.

من چند روز قبل وارد سوریه شده بودم، به طور قانونی اما مخفیانه (نه از طریق وزارت ارتباطات، برای اینکه اسیر محافظان رژیم نباشم.)، نقطه مناسبی پیدا کردم - یک ساندویچی مقابل سفارت لیبی - تا بتوانم بدون اینکه مشکوک شوند آنجا را ببایم. نیروهای امنیتی آن طرف خیابان جمع بودند. من تنها مشتری مغازه بودم. با سه تا از چهارده نفری که بعد از اعتراض آن شب بازداشت و سپس آزاد شدند، و نیز با چند نفر دیگر، مصاحبه کردم. سوریه را قبل از ۲۰۱۱ می‌شناختم، قبل از دوره‌ای که حالا سوری‌ها به آن نام‌هایی متعدد داده بودند: انقلاب، جنگ، توطئه خارجی، بحران، أحداث (اتفاقات). به عنوان گزارشگر رسانه‌های غربی و به عنوان رهگذر خیابان‌های سنگفرش دمشق قدیم آنجا را می‌شناختم، جایی که یک ساعت و نیم از شهر من بیروت فاصله داشت. با شروع قیام، به دفعاتی که حسابش از دستم خارج است مخفیانه وارد سوریه شدم. سالهاست که یا داخل خاک

سوریه یا در حاشیه آن بوده‌ام، و با سوری‌ها پیش از ورود به کشورشان گفتگو می‌کردم، و در ماه کمتر از یک هفته تا ده روز را در خانام در لبنان سر می‌کردم. این کتاب حاصل یک گزارشگری میدانی فشرده است. نقطه شروع آن رویدادهایی بود که خود شاهدش بودم، و همان موقع برای رسانه‌های خبری مثل تایمز، فارین پالیسی، فارین افرز، پولیتیکو، الجزیره امریکا، و نیویورکر گزارش می‌کردم، بر پایه مصاحبه‌های گسترده و دیدن ساعت‌ها ویدئوی غیرحرفه‌ای پخش شده و پخش نشده. شخصا از بیشتر مکان‌هایی که در این کتاب آمده برای چک کردن اطلاعات بازدید کرده‌ام، به اضافه روستاها و شهرهای دیگری در اقصی نقاط کشور که مجال ذکر آن‌ها در این کتاب نبود. آدم‌هایی که با آن‌ها حرف زده‌ام بسیار بیشتر از آنی است که در این کتاب آمده، و برای پرهیز از شلوغ شدن روایت از ذکر آن‌ها صرف نظر کرده‌ام، هرچند تک تک لحظات آن تجربه‌ها این صفحات را روشن کرده است. ادعا نمی‌کنم داستانی جامع از سوریه، یا حتی از سوریه تحت تصرف شورشیان، یا گزارش‌هایم در این کشور ارائه کرده‌ام. در واقع بخش اعظم کارهای منتشر شده من درباره سوریه، که متجاوز از ۱۵۰،۰۰۰ کلمه است، در این کتاب نیامده. این شرح اما بخشی از آن داستان است. کتاب که نوشته شد، کتاب دیگری از دل آن درآوردم، حدود شصت هزار کلمه.

یکی از چالش‌های اصلی من در نوشتن این شرح آن بود که کدام قصه‌ها را تعریف کنم. طی این سال‌ها، با سوری‌های زیادی آشنا شدم که شرح حال همگی درخور پرداختن بود، اما دلیل برگزیدن این شخصیت‌ها آن بود که بعضا نقش محوری در مسیر انقلاب بازی می‌کردند، در مقاطع کلیدی در نقاط مهم بودند، و خود را به عنوان منبعی به غایت قابل اعتماد به اثبات رسانده بودند، و/یا، دانسته یا نادانسته، مسیر زندگی دیگر شخصیت‌های کتاب را قطع می‌کردند. در طول این سال‌ها با شخصیت‌های اصلی، و نیز آدم‌های نزدیک آنها، اعم از خانواده، اطرافیان، هم‌زمان، دوستان، و دشمنان، بارها و بارها گفتگو کرده‌ام. مطمئنم دست آخر بعضی‌هایشان مرا آدم کند ذهنی می‌شمرند، بس که علاقه داشتم روی جزئیات پافشاری کنم و بارها و بارها به رویدادهایی بخصوص بازگردم. بابت بردباریشان سپاسگزارم. روحیه‌ام چنان است که وقتی افکار کسی را توضیح می‌دهم، احساسات آن فرد نیز در من حاضر می‌شود.

برخی خوانندگان شاید خرده بگیرند که ماجراهای کسانی چون محمد، ابوعثمان،

و صالح را به همان شیوه‌ای تعریف کرده‌ام که داستان شخصیت‌هایی همچون روحا و خانواده‌اش را. قصد من قضاوت کردن نیست، بدل کردن شخصیت‌ها به کاریکاتور هم نیست، قصدم ارائه اطلاعاتی است درباره‌ی انگیزه‌ها، جهان‌بینی، و اعمال فرد، تا از مجرای آن درک او برای خواننده ممکن شود، نتیجه‌گیری با خودشان.

ای بسا برای خوانندگان سوال باشد چگونه به این دانسته‌ها دست یافته‌ام. جواب ساده است، من آنجا بودم. عربی می‌دانم و قادرم به نحو فیزیکی در آنجا حل شوم؛ بین من و منابع هیچ فیلتری نبود، هیچ ضربه‌گیری یا چیزی مثل مشکل ترجمه - زبانی یا فرهنگی. من زمان زیادی را در شمال سوریه بودم، پیکارجویانی که از یک نبرد به نبرد دیگر می‌رفتند در جبهه‌های مختلف مرا می‌شناختند، و همین کمک می‌کرد تا راه دسترسی و اعتماد شماری از گروه‌های مسلح هموار شود. مشاهده کردن اما یک چیز است و اعتماد کردن به سخنان فرد چیز دیگر. تا موقعی که به جرم بحرانی از اطلاعات مورد نیاز برای صادق انگاشتن چیزی نرسم آن را باور نمی‌کنم. این شکاکیتی است خالی از احساس که بخشی اساسی از کار من است.

در باب جزئیات ماجرای سلیمان، من تابستان ۲۰۱۱ او و خانواده‌اش را در رستن ملاقات کردم و تا اوایل ۲۰۱۲ و پیش از ناپدید شدنش با او در تماس بودم. با ده‌ها تن از ساکنان کنونی و سابق رستن که در همان اعتراضات شرکت داشتند گفتگو کردم، همچنین با کسانی که به خیابان نیامده بودند، و نیز معترضین طلبیسه. ساعت‌ها فیلم (فیلم‌های سلیمان و دیگران) از آن تظاهرات را تماشا کردم، سخنرانی‌های عزاداران بعد از خشونت‌های اداره امنیت نظامی را دیدم، و نیز ویدئوهای شبکه‌ی اورینت از ۱۵ مارس ۲۰۱۱، که سلیمان در آن کافه‌ی حمص دیده بود. والدین هاجر الخطیب، دختر بچه‌ای که اپوزسیون به عنوان اولین دختر بچه‌ی شهید معرفی کرد، را بلافاصله بعد از کشته شدن دخترشان در روز تولد یازده سالگی در رستن ملاقات کردم. آمار مالکیت اسلحه در سوریه از تحقیقی در ژنو در خصوص سلاح‌های سبک در سال ۲۰۰۷ آمده است، داده‌های اشتراک اینترنت نیز از اتحادیه‌ی بین‌المللی مخابرات گرفته شده و منبع آن یکی از اسناد خانه‌ی آزادی در سال ۲۰۱۲ با نام آزادی در اینترنت است.

با تمام اعضای تسبیحیه‌ی اولیه‌ی رستن وقت گذرانده‌ام، ترک یکی از سه موتورسی که از کوچه

پس کوچه‌های رستن به سمت خانه امن پناهنگاه متمردين می‌رفتند سوار بودم، همانجایی که ستوان عبدالرزاق طلاس مخفی بود. با برخی از متمردين تا سال‌ها بعد در تماس بودم. محمد درویش، خواننده جوان معترضین، را می‌شناختم، و هنگام شعار دادنش روی بالکن ساختمان امنیت دولتی کنار او ایستاده بودم. در تشییع جنازه فادی کسم حضور داشتم و به دیدار مادرش رفتم. شرح مرگ مرعی از گفته‌های سلیمان و دیگر بازماندگانی که با آن‌ها صحبت کردم، از جمله مأمون، و نیز سند چاپ شده مرکز اسناد نقض حقوق بشر در سوریه (VDC)، که به کشتارها اشاره کرده، گرفته شده است.

حکایت دستگیری سلیمان و چرخاندن او در زندان‌های مختلف بر پایه سخنان خود او، یادداشت‌های زندانش و اسناد دادگاه بوده است که از سر لطف با من به اشتراک گذاشت. نیز از مصاحبه با زندانیان سابق (از جمله پسرعموی وکیلش، سمر طلاس) که در همان اماکن محبوس بوده و /یا توسط همان سازمان‌های اطلاعاتی در بخش‌های دیگر کشور بازداشت شده بودند بهره برده‌ام. شایان ذکر است که با بازداشت‌شدگان اطلاعات نیروی هوایی حلب و نیز زندانیان اطلاعات نیروی هوایی ادلب و لاذقیه، که البته سلیمان آنجا نبوده، نیز صحبت کرده‌ام. توضیحات آن‌ها در تمام نواحی به طرز فاحشی شبیه به هم است و نیز با شهادت‌هایی که توسط گروه‌های حقوق بشری گردآوری شده و در گزارش‌هایشان مکتوب شده سازگار است، انتقام‌های خونین عفو بین‌الملل (۱۴ ژوئن ۲۰۱۲)، مجمع‌الجزایر شکنجه دیده‌بان حقوق بشر (۳ جولای ۲۰۱۲)، و اگر مردگان سخن می‌گفتند (۱۶ دسامبر ۲۰۱۵) تنها چند نمونه از این گزارش‌هاست. مستقلاً ردّ برخی از کسانی که به گفته سلیمان با او در زندان بودند را نیز گرفتم، و با خودشان، یا چنانچه هنوز زندانی بودند، با خانواده‌شان، گفتگو کردم تا بخش‌های مختلف شرح او را محکم کنم. مهم‌ترین دلیل من برای انتخاب سلیمان و سواس او در جزئیات و هنرش در به خاطر سپردن تاریخ‌ها بود. من نسخه‌هایی از کارت شناسایی او در زندان، ویدئوهای خاله‌اش از لحظات نخست آزادی، و نیز عکس‌ها و ویدئوهای خصوصی که هنگام فرار به آلمان به منظور ثبت جزئیات برای خانواده‌اش گرفته بود را در اختیار داشتم.

روحا و بستگانش سخاوتمندانه درب خانه و دل‌هایشان را به رویم گشوده بودند، و به من اجازه می‌دادند تا شاهد بالا و پایین شدن‌هایشان در این شش سال پرآشوب باشم. در

اولین یورش‌هایی که به خانه آن‌ها شده بود، و روحا در را به روی نیروهای امنیتی باز کرده بود، غایب بودم، و لذا آن شرح‌ها از خلال گفتگو با تمام اعضای خانواده که آن دو روز در خانه بودند بازسازی شده است، اما در تمام رویدادهای بعدی یا خودم حاضر بودم یا با آن‌ها تماس مستقیم داشتم. منبع آمار خانه‌هایی که طی حملات مارس ۲۰۱۲ سوختند و تخریب شدند گزارشی از دیده‌بان حقوق بشر به تاریخ ۲ می ۲۰۱۲ است، با نام آنان قلم را آتش زدند. شرح آن کپسول منفجر نشده و حمله شیمیایی به سراقب بر پایه مصاحبه‌هایی است که با فعالان محلی انجام داده‌ام (همچنین ویدئوی پخش نشده‌ای که به طور خصوصی در اختیار من قرار گرفت و پنهان کردن کپسول را توسط یکی از فعالین نشان می‌داد) و نیز گزارشی به تاریخ ۱۳ دسامبر ۲۰۱۳، توسط سازمان منع گسترش سلاح‌های شیمیایی (OPCW) با نام ماموریت سازمان ملل برای تحقیق در ادعاهای ناظر به استفاده از سلاح‌های شیمیایی در جمهوری عربی سوریه.

ماجراهای ابوعزام، بندر، و جریان‌ات ارتش آزاد سوریه در این کتاب بر پایه زمان مبسوطی بود که در سوریه صرف کردم، از حمص و باب‌ال‌هواء و تل‌أبيض و اِدلب و حلب و رقه گرفته تا ترکیه و (در مورد بندر) آلمان. سن ابوعزام در مصاحبه‌های مطبوعاتی سابق بیشتر از چیزی است که در این کتاب آمده، زیرا او در آن زمان از کارت شناسایی جعلی استفاده می‌کرد. در این نوشته اما سن او را تصحیح کرده‌ام.

تابستان ۲۰۱۱ زمان کوتاهی را در باباعمر و بودم، اما ابوعزام را تا ۲۰۱۲، پس از اینکه فرمانده ارشد گردان‌های فاروق شده بود، ندیده بودم. طی این سالها، ده‌ها تن از اعضای فاروق را که در آن روزهای نخستین در باباعمر بودند دنبال کرده‌ام (صحبتی هم با عبدالرزاق طلاس درباره آن مقطع داشته‌ام). از اعضای خانواده ابوعزام هم مصاحبه گرفته‌ام، از مادرش، همسرش، خواهر و برادرهایش، خاله‌هایش، و دایی‌هایش در منازلشان در شرق سوریه، و نیز بعدها که خیلی‌هایشان از کشور گریختند، در اقصی نقاط جهان. با بندر و خانواده‌اش هم در رقه و اطراف آن مصاحبه کردم. ویدئوهایی هم از باسَم، برادر بندر، در باباعمر و دیدم، واکنش‌های ضبط شده باسَم را به شعرهایش گوش دادم، و با اهالی باباعمر که آن زوج شاعر را می‌شناختند، و نیز دیگری که نمی‌شناختند، حرف زد، ویدئوهای فراوانی از آن محله دیدم، از جمله تصاویر هیئت بازدیدکننده اتحادیه عرب و

زنانی که سراغ آن‌ها رفتند. با دو تن از سه رهبر بنیانگذار فاروق - ابوسایح و ابوهاشم - و نیز تعدادی از دستیاران آن‌ها مصاحبه کردم. بنیانگذار سوم - شیخ أمجد بیطار - درخواست مصاحبه‌ام را رد کرد.

جریان آینده سعد حریری به کرات نقش عقاب صقر را در مسلح کردن قیام از طریق تشکیلات موسوم به افاق استانبول رد کرده است، با این ادعا که عقاب صقر سال ۲۰۱۲ را در بلژیک، و در مرخصی از این حزب سیاسی، بوده است. در همان ۲۰۱۲ من اما نخستین روزنامه‌نگاری بودم که فعالیت‌های افاق استانبول را تشریح کردم، و بدون اغراق می‌توانم یک کتاب فقط درباره مسلح کردن قیام (و کتاب دیگری هم درباره اسلامی‌سازی آن) بنویسم. در مقاطع گوناگون طی شش سال گذشته، از بین چهار توزیع‌کننده داخل این افاق با سه تن از آن‌ها مصاحبه کردم (نفر چهارم، ابوالحسن أبازید، هم‌بنیانگذار شام‌نیوز، سال ۲۰۱۲ توسط نیروهای امنیتی سوریه دستگیر شد، و سرنوشتش نامعلوم است). بعلاوه واسطه‌های رده‌پایین بسیاری از بخش‌های مختلف سوریه که به طور گردشی در آن برنامه وارد می‌شدند، و نیز افرادی که در نشست‌های صقر در هتل‌های ترکیه شرکت می‌کردند، که توضیحات آن‌ها همه با هم می‌خواند.

اخلاقیات و برنامه‌های فراس العبسی اسلام‌گرا، همان داعشی که قبل از داعش قد علم کرده بود، مبتنی است بر ویدئوهای عبسی در باب الهواء، و نیز مردانی که با او آشنا بودند، از جمله ابوعزام، محمد، و صالح، و فرمانده دیگری از ارتش آزاد که در نزدیکی باب الهواء مستقر بود و او هم برای متقاعد کردن عبسی به پایین آوردن پرچم سیاه تلاش کرده بود. بارها در تل‌آبیض به دیدار ابوعزام رفتم و روزی که جبهه النصره به جان او سوء قصد کرد هم با او بودم، و نیز در نخستین نشست میان سعودی‌ها و شورای عالی نظامی ارتش آزاد در یک هتل در می ۲۰۱۳.

با خیلی از سران شوراهای نظامی ارتش آزاد در شمال سوریه، و نیز متمردين ارشد و رهبران انقلابی غیرنظامی که در این ناحیه فعالیت می‌کردند، نیز آشنا بودم. یکی از معدود روزنامه‌نگارانی بودم که در فوریه ۲۰۱۲ به اردوگاه افسران در اپیدین ترکیه که محل اسکان آن‌ها بود راه پیدا کردم. هنوز یک هفته از تشکیل فرماندهی مشترک نگذشته بود که ژنرال مثقال البطیش، فرمانده آن را در دفترش ملاقات کردم، و بعد از انحلال آن نیز بارها با او

حرف زدم. بین سال‌های ۲۰۱۲ و ۲۰۱۶، چه در سوریه و چه در ترکیه، نشست‌های زیادی با سلیم ادریس، ژنرال ارتش آزاد سوریه، داشتم. با قاچاقچیان اسلحه در بخش‌های مختلف شمال سوریه نشست و برخاست کردم، از کارگاه‌های بمب‌های کنار جاده‌ای دیدار کردم، در نشست‌هایی با لیبیایی‌هایی که به ترکیه آمده بودند تا برادران سوریشان را مسلح کنند حاضر بودم و از نزدیک شاهد مذاکراتشان در خصوص معامله اسلحه و طراحی نبرد بودم - که همه را قبلا در رسانه‌های گوناگون خبری منتشر کرده‌ام، گرچه در این کتاب مجال شرح آن‌ها را نداشتم. درک من از مسلح شدن قیام و چالش‌های پیش روی ارتش آزاد سوریه از قبل همین مرادوات شکل گرفت.

در خصوص حزم، با رهبر آن، ابوهاشم، و تعدادی از نیروهایش، و نیز با افرادی از دیگر بخش‌های درون مام مصاحبه کردم و بیانیه‌های حزم را شخم زدم. گرچه در این کتاب تنها شرح یکی از ماموران اطلاعاتی حزم را آورده‌ام، اما با دو نفر مصاحبه کرده بودم. مامور حزمی که به او ارجاع داده‌ام نسخه‌هایی از گزارش‌هایش را در اختیارم گذاشت، اطلاعاتی که من با دقت و مستقلا با رابط‌های جهادی در میدان نبرد در خلال سفرهایم در سوریه چک می‌کردم، بدون اینکه هیچ یک از دو گروه بدانند من چطور به آن اطلاعات دست یافته‌ام.

گزارش کردن خط داستانی محمد، و تشریح نقش جبهه النصره و دولت اسلامی، به غایت دشوار بود. شرح روزگار سابق محمد، و حبس کشیدن‌هایش، مبتنی بود بر سخنان خودش، و نیز سخنان والدین، خواهر و برادران، همسر، و بستگان همسرش. من از روستای بیرون جسرالشغور هم دیدار کردم، جایی که محمد در کودکی شاهد ضرب و شتم ابوعمار توسط اطلاعات بود. ابوعمار هنوز همانجا زندگی می‌کند. (از ابوحسن، برادر ابوعمار، هم در انطاکیه در جنوب ترکیه، مصاحبه گرفتم.)

برای اطلاعات راجع به منازعات میان اسلام‌گراها و بعثی‌ها در دهه ۱۹۷۰ و اوایل ۱۹۸۰، و ام‌دار چندین کتابم، و بیش از همه خاکسترهای حما: إخوان المسلمین در سوریه (انتشارات دانشگاه آکسفورد، ۲۰۱۳) نوشته رافائل لیه‌فور و بیداری اسلامی در سوریه: ظهور و سقوط سکولاریسم بعثی (راتلج، ۲۰۱۱) نوشته لینا خطیب. ضمنا اواسط ۲۰۱۱ وارد حما شدم و با بازماندگان آن دوره مصاحبه کردم، آن‌ها مرا به نقاطی بردند که ادعا می‌شد گورهای دسته‌جمعی چند ده‌ساله است.

سال ۲۰۱۴، با یکی از سلفی‌های لاذقیه ملاقات کردم که تسهیل‌گر ورود مجاهدین به عراق پس از ۲۰۰۳ بود. او دوست و هم‌دوره‌استاد محمد، ابوبرة الحداد، بود. زمانی که آن تسهیل‌گر را دیدم، هنوز مشغول جنگ در حومه لاذقیه بود. در خصوص زندان صیدنا، علاوه بر گفته‌های ابوعثمان و صالح که به تفصیل آمده، با دیگر اسلام‌گرایانی که پشت «درب سیاه» آن زندان بودند هم صحبت کردم، که توضیحات آن دو را تایید می‌کرد. عفوهای گوناگون ریاست جمهوری روی وب‌سایت ارگان خبری عربی سوریه قابل رویت است. نوجوان اهل درعا که متهم به شعارنویسی روی دیوار مدرسه شده و در شعبه فلسطین هم‌سولولی ابوعثمان بود در حال حاضر همراه خانواده‌اش در دول خلیج زندگی می‌کند.

حقیقت جسر الشغور و نقش مقدّم حسین هر موش سال‌ها بعد از گزارش آن واقعه برایم روشن شد. در ۲۰۱۱ با برادر باسل المصری صحبت کرده بودم. بعدتر اما افرادی را شکار کردم - واقعا چنین حسی داشت - که آن روز در آن پارک بودند و همان‌ها واقعیت قضیه را برایم گفتند. در اینجا من شرح فؤاد را آوردم، اما دیگران هم همین را تصدیق کردند. بعضی‌هایشان ویدئوها و عکس‌های خصوصی را از کشته شدن نیروهای حکومتی سوریه در آن روز نشانم دادند. سال ۲۰۱۶، مخفیانه وارد جسرالشغور شدم تا محل آن اتفاقات را از نزدیک ببینم.

صالح یکی از رابط‌های رده بالای من در داخل جبهه النصره بود، علاوه بر اعضای شورای کوچک رهبری این گروه که بخشی از توضیحات صالح را با آن‌ها چک می‌کردم. یک بار یکی از اعضای شورا موقعی که برای تایید برخی جزئیات سراغش رفته بودم از من پرسید «آخر تو این اطلاعات را از کجا آورده‌ای؟ مردم کم کم دارند به این نتیجه می‌رسند که تو برای سیا کار می‌کنی؟» این یک اتهام شایع بود، که بعضا استنتاج‌های (عاری از خشونت) شورشیان داخل سوریه را به همراه داشت.

من روی صالح تمرکز کرده بودم، نه فقط به این خاطر که در حلقه داخلی بود، بلکه چون در جزئیات سختگیر بود. چیزی را اگر نمی‌دانست به صراحت می‌گفت، و اطلاعاتش همیشه درست از آب درمی‌آمد. اغلب در خصوص اخباری که در فضای توئیتر داغ می‌شد از او سوال می‌کردم، مثل خبر ترور جولانی. صالح گاه اصرار می‌کرد خبر نادرست است، و همیشه هم حرفش درست از آب درمی‌آمد. برخی اطلاعات او با یک حساب توئیتری

عربی با نام @wikibaghdady نیز که به طور مرتب فعالیت‌های داخلی دولت اسلامی را افشا می‌کرد مطابقت داشت.

می‌دانستم اردوگاه بوکا چه جور جایی است، مارس ۲۰۰۹ به آنجا رفته بودم و مکانی را، که به قول آن نظامی امریکایی، «بدترین بدترین‌ها» را زندانی کرده‌اند از نزدیک دیدم. نظرات أسامة بن لادن دربارهٔ اشتباهات القاعده و جزئیات روابط مشکل‌دار آن گروه با شاخهٔ عراقی‌اش در مجموعهٔ چند صد صفحه‌ای موسوم به نامه‌های ایت‌آباد آمده است، مجموعه‌ای از نامه‌هایی که پس از مرگ او در مخفیگاه ایت‌آباد پاکستان در سال ۲۰۱۱ به دست آمد، و توسط مرکز مبارزه با تروریسم دانشکدهٔ نظامی وست‌پوینت به شکل آنلاین به عربی و انگلیسی منتشر شد.

من نخستین روزنامه‌نگاری بودم که هم با پیاده‌نظام جبهة النصره (در جولای ۲۰۱۲) و هم بعداً با مقامات آن گروه (دسامبر ۲۰۱۲) مصاحبه کردم، روابط گسترده‌ای نیز با بسیاری از اعضای این گروه، و نیز پیکارجویان دولت اسلامی، داشتم، که همگی مقوم شرح من از نقش النصره در قیام بودند، گرچه که به تک تک آن نشست‌ها در اینجا اشاره‌ای نکردم. با طلال، مرد علوی که خانواده‌اش از خانه‌شان در حومهٔ لاذقیه روبرو شده بود، چند هفته پس از این اتفاق، در بیروت ملاقات کردم. با او و نیز دیگرانی که خانواده‌شان در اسارت شورشیان بودند در تماس بودم. جزئیات وضعیت بغرنج آن‌ها در گزارش دیده‌بان حقوق بشر به تاریخ ۱۰ اکتبر ۲۰۱۳، با عنوان هنوز می‌توانی خونشان را ببینی، نیز آمده است. من امرای النصره را مسئول سرنوشت آن زنان و کودکان، و واحد ارتش آزاد را مسئول نگهداری از آن‌ها می‌دانستم، و با برخی از زنان و کودکان در هنگام اسارت و نیز با آن‌هایی که زودتر آزاد شده بودند مصاحبه کردم. نقطهٔ نظرات أسد در ۲۰۱۷ ضبط شده و روی اینترنت قرار گرفته بود. من برخی از طرفین گفتگو را در هر دو سوی موضوعی که از هنگام حمله در اگوست ۲۰۱۳ دنبال می‌کردم از نزدیک می‌شناختم. مانند بیشتر مطالب این کتاب، دسترسی من به جزئیات نتیجهٔ حضورم در آنجا و چسبیدن به ماجرا بود.

برایم مایهٔ مباهات است که کسی دیگر نیز مرا قابل دانست تا گفته‌هایش را بازگوید، و صد البته تصدیق مرا پذیرا باشد. امری که همزمان مسئولیتی است بر دوشم. جنگ سوریه، مثل سایر جنگ‌ها، با چیزهای زیادی مرتبط است، اما در کانون آن مردم سوریه

قرار دارند. چیزهای وحشتناکی که به چشم دیده‌اند و بدان دست برده‌اند و بر آن‌ها رفته است، رشته‌هایی که محکم شده و پاره شده‌اند، تلاش‌های آنان برای چسبیدن به زندگی عادی سابقشان، و نگرانی‌هایی که درخصوص زندگی جدیدشان دارند. این حکایت بویی از انسانیت نبرده، اما همزمان روایتی است دربارهٔ انسان‌های سه‌بعدی. اگر هیچ فایدهٔ دیگری در شرح این ماجراها نباشد، امیدوارم دست کم پیام مزبور را رسانده باشم.